# کلیات سعدی

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

375/-
0164
6273
SNo 6050 D/L Mab

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# کلیّات سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمّد علی فروغی (ذکاءالملک)

مقدمه از:

عبّاس اقبال

نشر محمد

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 31007
Dated 11.3.88

کلیات سعدی

نشر محمّد ــ انتشارات امین

چاپ اوّل

تیراژ: ۳۰۰۰ جلد

فیلم و زینگ لیتوگرافی چهار رنگ

چاپ میعاد

# پیشگفتار

ازچندی پیش مشتاقان شعروادب فارسی بعلّت نایاب شدن نسخ صحیح وقابل اعتماد کلّیات شیخ اجلّ سعدی شیرازی از ناشر میخواستند تابتهیه وچاپ کلّیاتی باآن مشخّصات مبادرت ورزد. خوشبختانه یکی از ادب دوستان که علاوه برارادت بشیخ، خوداززادگاه سعدی برخاسته است این مهم را بعهده گرفت و با مطالعه وتطبیق نسخ معتبری چون کلّیات مرحوم فروغی ، گلستان استاد عبدالعظیم قریب و چندین نسخهٔ خطّی و چاپی دیگر کتاب حاضر را ( که اکنون تجدید چاپ میشود ) در معرض چاپ و انتشار قرارداد ، ونظر باینکه بعقیدهٔ تصحیح کننده ، بهترین مقدّمه بر اثر یک شاعر یا نویسنده شرح حال و اوضاع زمان حیات اوست ، و از طرفی مرحوم عبّاس اقبال استاددانشگاه دراین زمینه حقّ مطلب را تاحدّ زیادی اداکرده است ، بدینجهت شرحی راکه آنمرد محقّق در بارهٔ شیخ اجلّ برشتهٔ تحریر در آورده از شماره ۱۱ و۱۲ سال هفتم مجلّهٔ تعلیم و تربیت نقل کرد و بعنوان مقدّمه در آغاز کلّیات قرار داد . نکات قابل ذکر و ولازم گلستان و بوستان را ضمن مقدّمه‌ای در آغاز هریك ازآندو کتاب متذکّر شد ، در مورد ترتیب قرار گرفتن غزلیّات از روش مرحوم فروغی تبعیّت کردوبپیروی ازآن استاد گرامی طیّبات را با «ط» بدایع را با «ب» خواتیم را با «خ» غزلیّات قدیم را با «ق» وملمّعات را با «م» مشخّص ساخت، هزلیّات را باتطبیق چندنسخه درسه قسمت: اشعار-مجالس سه گانه ومضحکات تنظیم کرد و در پایان کتاب قرار داد و خلاصه و مجموعهٔ نتایج زحمات وی این شد که هم اکنون در دسترس شما قرار گرفته و امیدوار است که موردپسند واقع شود.

دیوان مسعود سعد
سلمان
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

بقلم استاد فقید عباس اقبال

نقل از شماره ۱۱ و ۱۲ سال هفتم مجلهٔ تعلیم و تربیت

# زمان تولّد و اوایل زندگانی سعدی

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

(خطاب سعدی با تابك ابوبکر بن سعد ۶۲۳ - ۵۶۸)

تولّد و مرگ کسانی که در دورهٔ حیات خود در احوال معاصرین یا حوزهٔ اجتماعیه‌ای کـه در میان آن میزیسته‌اند منشأ اثری بوده و یا آنکه از خود آثار و یادگارهائی بجا گذاشته‌اند کـه پس از ایشان نیز در اذهان و نفوس مردم مؤثر و نافذ افتاده است، چندان شباهتی بطلوع و غروب اختران فلکی ندارد تا مورّخین نیز مانند منجّمین زمان ظهور و افول کوکب عمر آنان را بدقّت ریاضی معیّن کرده بر صفحهٔ جریدهٔ ایام ثبت نمایند چه، اگر دورهٔ زندگی مردان تاریخی را دوره‌ای بشماریم که ایشان در طی آن وجود خویش را بنحوی از انحاء بدیگران نمایانده و قدرت فکری یا عملی خود را ظاهر ساخته‌اند، باید بگوئیم کـه زمان تولّد و وفات این چنین مردان در غیر از مواقعی رخ داده است که عموماً بتصوّر می‌آوریم . بعبارهٔ اُخریٰ تولّد هریك از رجـال تاریخی مقارن

دوره‌ایست که او اوّلین بار درعرصه‌ای خارج ازوجود خود منشاء اثری شده ودر معاصرین یا در کسانی که بعدازاو آمده‌اند نفوذی کرده است ومرگ واقعی او زمانی خواهد بود که نامش از سرزبانها بیفتدونشان او از خاطرها محو شود وبزرگوارانی که گفته‌اند :

نمیرم ازین پس که من زنده‌ام  که تخم سخن را پرا کنده‌ام

یا :

بعداز وفات تربت‌مادرزمین‌مجوی  درسینه‌های‌مردم‌عارف‌مزارماست

یا

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکـر خیر زنده کند نام را

یا :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جـریدهٔ عـالم دوام مـا

همه‌حقیقت‌این‌نکته را بیان فرموده وحیات جاوید خودرا پس‌ازمرگ ظاهر پیشگوئی کرده‌اند .

باهمهٔ این احوال ، اِصراری که مورّخین در تعیین زمان نجومی تولّد یاوفات رجال تاریخی دارند بیشتر برای آنست کـه باتشخیص سال تولّد بتوانند پس‌ازحذف عدّهٔ سنین خـردسالی و جوانی، ابتدای دوره‌ای را که عقلاً وعادةً ممکن‌است هرکس‌ازآن زمان ببعد منشاء اثری بزرگ یا عملی‌سترگ شود، بحدس وقیاس معیّن کنندوباتحقیق سال وفات بدانند که در چه تاریخ کارخانهٔ وجود خلّاق یاَفعّال شخص موضوع بحث ازکار ایجاد وابداع افتاده ودیگر برمیزان مایه ومتاعی

که او برای دیگران بوجود میآورده چیزی افزوده نخواهدشد .

اگر درمیان مردان نامی تاریخ طبقهٔ اصحاب فکرورأی وارباب سخن‌و کلام یعنی آن‌طبقه ازبزرگان‌را بگیریم که بوسیلهٔ زبان و بیان محرّك نهضتی ادبی یاسیاسی یامذهبی یاعلمی‌وحکمتی‌شده‌اند، خواهیم دید که زمان تولّد واقعی آنان یا مقارن وقتی است که اوّلین شاهکار فکری وهنری ایشان انتشاریافته وبدست‌مردم افتاده و یا زمانی که آن شاهکار مورد اقبال عموم شده و در خواطر ونفوس راه رسوخ‌ونفوذپیدا کرده است .

امر عجیب درباب این قبیل شاهکارهای فکری و هنری اینکه غیر ازعدّهٔ محدودی که از ابتدای ظهور همه وقت زندهٔ جاوید مانده و در هر عهد و زمان با وجود توالی حوادث گونا گون مطمح نظرها و مقبول دلها بوده‌اند ، قسمت مهمّ دیگری یا مدّتها بعد ازتاریخ انتشار یعنی بعد اززمان حیات موجد ومؤلّف خود موفق بجلب توجّه‌وتسخیر قلوب مردم شده‌اند ویا آنکه بعداز یك دوره زندگانی کوتاه درخشان براثر پاره‌ای سوانح ــ از نوع بر گشتن ذوق و سلیقهٔ مردم یا انقلاب تاریخی ـ در زوایای مهجوری افتاده وپس از گذشتن مدّتها خمود ــ که گاهی بقرنها نیز کشیده است ــ باردیگر سمند وارزندگی ازسر گرفته ومانندستاره‌ای نوزاددرافق اذهان‌مردم بافکندن فروغی تازه‌پرداخته‌اند. خیّام اگر چه در عهد خود از اجلّهٔ حکما وعلما و از مشاهیر منجّمین و محترمین‌زمان ملکشاه وسنجر بوده ، لیکن چنانکه قرائن میفهماند ظاهراً معاصرینْ شعررا کمترین پایهٔ فضل اومیشمرده‌ورباعیّات دلاویز او چندان طرف اعتنا وقبول ایشان نبوده است. از یك قرن قبل که

فضلای فرنگ بترجمه ونشر رباعیّات اودر اروپا و آمریکااقدام کردند، برای این‌قسمت از آثار هنری خیّام حیاتی دیگر در عالم ظاهر شده و براثر توجّه‌فرنگیان، هموطنان اونیز بیش ازپیش رباعیات‌شیرین حکیم نیشابوری را خواندند وبخاطر سپردند.

تا بیست و پنج سال قبل ، ایرانیان فارسی زبان فقط معدودی بودند که از کتبی مثل چهار مقالهٔ نظامی عروضی والمعجم شمس‌قیس رازی ومرزبان‌نامهٔ سعد وراوینی اسمی شنیده ویا نسخه‌ای دیده بودند، در صورتیکه حالیه این کتب در ایران تقریباً مقام کتب درسی یافته و هر ادب دوست فارسی خوانی آنها را دم دست خود دارد وازاین‌ببعد هر کس تاریخ ادبیّات‌فارسی‌را برشتهٔ نگارش آوَرَد، ناچاراسم مؤلّفین این کتب را که تاربع قرن پیش تقریباً مجهول و گمنام‌بودند درردیف منشیان معتبر زبان ما خواهد آورد و این نیست جز از برکت نهضت خاصّی که در این اواخر در ادبیّات فارسی بروز کرده وبالتّبع اهل ادب را متوجّه نفایس آثار قدما نموده است.

بعد ازذکر این مقدّمه، باتوجه بمطالب فوق بتحقیق‌زمان‌تولّد سعدی و اوایل عهد زندگانی او یعنی دوره‌ای که آن‌شاعر استاد درطیّ آن اوّلین شاهکارهای هنری خودرا بدست مردم داده و با کلام شیوا و سخنان رسای خویش بفریفتن ذوق عامهٔ فارسی زبانان و ربودن‌اختیار دل ایشان شروع کرده می‌پردازیم.

✩•✩

سعدی،چنانکه شواهد بسیار در دست داریم،از جمله گویندگانی نیست که در زمان حیات خود از تمتّع شهرت وقبول‌عام‌بی‌نصیب‌مانده

و درزمرهٔ صاحب سخنانی باشد که شاعر دروصف ایشان گفته است:

چوصاحب سخن مُرد، آنگه‌سخن به از گوهر و زرّ کـانـی بود
خوشا حالت خوب مرد سخن که مرگش به از زندگانی بود

و اینکه خود فرموده است که:

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من بشیرین سخنی و تـو بخوبی مشهور

یا:

کس نناليد دراین‌عهد چو من بردردوست
که بآفاق سخـن میرود از شیرازم

یا:

هفت کشور نمی کنند امروز بی مقـالات سعدی انجمنی

یا:

نماند فتنه‌در ایام‌شاه‌جز سعدی که‌بر جمال‌تو فتنه‌است‌وخلق‌بر سخنش

ادّعائی تا حدّی مقرون بصواب است، چه در همان زمان حیـات آن شاعر ساحر بزرگانی مانند منشی عالیمقدار خواجه شمس الدّین صاحبدیوان جوینی که سعدی از مدّاحان خاصّ او بود، در پاره‌ای‌از رسائل خود باشعار این گویندهٔ بلند پایه تمثّل میکندو مجدالدّین بن همگر یزدی که مثل سعدی از خواصّ‌سعدبن ابی بکربن‌سعدبن‌زنگی بوده در باب او میگوید:

از سعدیِ مشهور سخن شعر روان جوی
کو کعبهٔ فضل است و دلش چشمهٔ زمزم

و خواجه همام‌الدّین تبریزی یکی دیگر از مدیحه سرایان صاحب‌

دیوان جوینی که گویا از کمال شهرت سعدی در عصر خود و مزید اقبال صاحبدیوان نسبت باو برشگ بوده ، بتعریض سعدی گفته‌است:

همام را سخن دلفریب و شیرین هست

ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

وصّاف که کتاب تاریخ مشهور خود را در سال ۶۹۹ یعنی قریب هشت نه سال بعد از فوت سعدی شروع نموده چندبار باتجلیل تمام‌شعر سعدی را بر سبیل تمثیل در کتاب خویش آورده و بعضی از آنها را نیز بعربی ترجمه کرده است . همچنین سبك شیخ را درغزل‌ازهمان‌اواخر عمر یا کمی بعد از وفات او شعرائی مثل سیّد جمال‌الدّین کاشی وامیر خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی شروع بتتبّع نموده و منشیانی مثل مجد خوافی صاحب روضهٔ خلد ومعین‌الدّین جوینی‌صاحب نگارستان در ۷۳۳ و دوّمی در ۷۳۵ یعنی قریب چهل سال بعد ازفوت‌سعدی گلستان او را در قسمت شرقی ایران تقلید کرده و مؤلّفات مزبور را بروش آن کتاب برشتهٔ نگارش درآورده‌اند.

بنابراین‌جمله، سعدی کسی نبوده‌است که درعهد خود گمنام‌باشد تابتعیین دورهٔ شروع نفوذ و انتشار اشعار و گفتار در میان خلق بعد از وفات اومحتاج‌باشیم‌چه، تقریباً مسلّم‌است که‌نگارندهٔ نقشبند گلستان درهمان اوان تألیف آن کتاب یعنی در ۶۵۶ کاملاً مشهور بوده واینکه میگوید که « ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین‌رفته وقَصب‌الجیب حدیثش که‌همچون‌نیشکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند.» میفهماند که از همان تاریخ‌زندگی سبك سخن وبلاغت وجزالت بیان، استادی سعدی

را برهمهٔ بلیغان وسخن شناسان مسلّم کرده بوده ونام و کلام او برسر همهٔ زبانها میگشته است .

بیشتر غرض نگارنده دراین مقاله بحث درقسمت اوّل زندگانی سعدی یعنی در بـاب دوره‌ایست مقدم بر ۶۵۵-۶۵۶ که مابین تولّد وزمان شروع شهرت او واقع شده است و بدون آنکه ادّعای حلّ این مشکل را داشته باشم ، این‌مسئله را در این مقاله طرح میکنم ونکاتی‌را که بنظررسیده است‌خاطرنشان مینمایم تاشاید بارفع شمّه‌ای‌ازاشتباهاتی که تاکنون مورد ابتلای غالب‌محقّقین‌بوده ، بقدروسع درهموار کردن راه تحقیق جهة فضلائی که بعد ازین با قدمی استوارتر دریـن طریق سیر خواهند کرد،کوشیده باشم

سال تولّد سعدی معلوم نیست و تـا کنون در هیچ سندی معتبر بنظر نرسیده است . صدوبیست‌سال‌عمرشیخ‌ومادّه تاریخهائی که بعدها از روی همین اشاره ساخته‌اند همه افسانه است وعلاوه بر آنکه متّکی بمدرکی‌قابل اعتمادنیست، ادلّه وقرائنی نیز بر بطلان آن‌دردست‌داریم.

در خصوص ایّام حیات سعدی امر محقّق اینکه او در یـکی از سنوات ۶۹۰ یا۶۹۱ یا ۶۹۴ فوت کرده وچنانکه از قصاید ومدایح او برمی‌آید ، اشعاری از او در دست است که در حدود سال ۶۸۰ برشتهٔ نظم کشیده شده . بوستان را در ۶۵۵ و گلستان‌رادر۶۵۶ بانجام‌رسانده است . سنواتی که برای تاریخ‌فوت‌او‌نقل شده اقوال مورّخین ومؤلفین معتبر نزدیك بعهد اوست، ۶۸۰ نیزمستنبَط از نـام ومأموریّت یکی از ممدوحین‌شیخ است که‌برای‌احتراز از‌تطویل‌ازبیان آن مطلب‌میگذریم وتاریخ اتمام بوستان و گلستان راهم‌همچنانکه‌همه میدانیم خـود شیخ

دراین دو کتاب بتصریح تمام ذکر نموده است .

غیر ازاین تواریخ ، ذکر هیچ‌سنه وسالی که قبل‌از ٦٥٥ و بعد از ٦٨٠ باشد درتواریخ و کلّیات اوراجع بدورهٔ زندگانیش دیده‌نمیشود وآنچه بعضی از تذکره نویسان متأخّر وچندتن از مستشرقین درباب تاریخ تولّد سعدی ودورهٔ تحصیل و مسافرتهای او نوشته و یا بحدس و قیاس تعیین کرده ـ وحتی بعضی بصیغهٔ قطع ویقین گفته‌اند که‌سعدی را در سال ٥٩٢ سعدبن‌زنگی برای تحصیل ببغداد فرستاد ـ چنانکه گفتیم ، چون مستند بهیچ‌سند معتبر نیست وبکلّی فرضی وبعضی نیز مسلّماً غلط واضح است ، نمیتواند مورد قبول واعتنا قرار گیرد .

بنابراین برای تحقیق اوایل دورهٔ زندگانی‌سعدی ـ یعنی ازبدو تولّد او تاتاریخ نظم بوستان ـ راهی بجا نمی‌ماندجز استمداداز پاره‌ای اشارات که در گلستان وبوستان‌استطراداً آمده وغالب‌حدس وقیاسهای مستشرقین ومحقّقین جدید نیز برروی همانها بنا شده است .

اما پیش‌از آنکه اشارت‌فوق‌رامورد‌بحث قرار دهیم ، بتذکار این نکتهٔ بسیار مهم ناگزیریم که درتحقیق مسائل تاریخی یعنی آن‌قسمت از مطالبی که از اسنادِ مکتوبه‌ونوشته‌ها و کتب مؤلّفین ومورّخین‌قدیم استنباط میشود، قبل‌از هرچیز لازم است که‌حتّی‌المقدور اطمینان‌حاصل کنیم که آیا این اسناد و کتب که امروز در دست ماست و مرجع مادر تحقّق مطالب تاریخی بهمانها انحصار پیدامیکند ازصاحبان اصلی آنها هست یانه ودر صورتیکه واقعاً این اسناد ومدارك مجعول نیست، نسخ چاپی یاخطّی که ما در اختیار خـود داریم عیناً همان نسخه‌های اصلی مؤلّفین یا لااقل‌قریب‌بآنهاست ، یا آنکه براثر جهل وتصرفات نُسّاخ و

خوانندگان تغییرات وتحریفاتی ازنوع افتادگی یااضافات ویا تبدیل مطالب وکلمات در آنها راه یافته است . رعایت این فصل مهم که علمای امروزی‌تاریخ آن‌را «انتقاد داخلی» یعنی تحقیق در حقیقت وصحّت و سُقم منابع ومدارك تاریخی می‌خوانند، اولین وظیفهٔ هرمحقّق‌ومتتبّعی است که بخواهد درباب گذشته و گذشتگان چیزی بنویسد ومشکلی‌از مشکلات تاریخ‌را حل نماید چه ، اگر اسناد مجعول یا غیر معتبر ویا فاسد ومحرف باشد، طبعاً استنباطات واستدراکات نیز مخدوش و واهی خواهدشد .

برای احتراز ازاین‌عیب امروز دوراه بیشتر نیست :

اوّل آنکه اگر مدرك تحقیق بصورت نسخهٔ خطّی است باید آن نسخه‌ها را معتبرتر شمرد که تاریخ کتابت آنها بزمان مؤلف‌نزدیکتر است وبهمین‌علّتِ قدمت‌هم از دستبرد ناسخین‌وخوانندگان محفوظ‌تر مانده، وچون بهرحال‌هیچ کاتبی-ولومعاصرمؤلّف‌باشد-درحین‌استنساخ ازسهو وخطا مصون نیست و بعلت قلّت مایه و کم‌سوادی ممکن است حتّی درهمان‌عهد مؤلّف هم تصرّفات بیجا در نسخه کرده باشد ، داشتن نسخ‌متعدّد ازیك کتاب، ومقابلهٔ‌آنها با یکدیگر ضروری است و پس‌از این‌عمل واطمینان باینکه نسخه‌های فراهم آمده یاعین یا نزدیك‌بعین نسخهٔ اصلی‌است،مقایسهٔ مطالب آن بااسناد ومدارك‌دیگر وسنجش آنها بمیزان‌عقل‌نیز ازواجبات است، چه‌ممکن است که خود مؤلّف اصلی دربیان مطلب دچار خلط وخبط شده ویا مردی گزافه گو ودر تحقیق صحّت وسُقم اخبار بی‌اعتنا ولاقید بوده باشد .

دوّم آنکه اگر کتابهائی که اساس کار تحقیق بر آنها مبتنی است

بچاپ رسیده ، باید حتّی المقدور چاپی از آنهارا بدست آورد که بدست محقّقین انتشار یافته و ناشرین دقّتهایی را که در فوق ذکر کردیم در طبع آنها بکار برده و بعبارهٔ اخری از آن کتابها طبعهائی انتقادی بدست داده‌اند و بهر حال در این صورت هم از مراجعهٔ بنسخه‌های خطّی قدیم معتبر از همان کتابها نباید غفلت کرد .

از کلیّات حضرت شیخ اجل تا کنون هیچ طبع انتقادی که بنای کار آن بر اساس علمی معمول بین اهل ادب فرنگستان نهاده شده باشد فراهم نشده است، یعنی تمام چاپهائیکه تـا بحال از این گنجینهٔ ذوق و معرفت و حدیقهٔ لطف و طراوت بعمل آمده همه چاپهائی سرسری و بازاری است و خدا داناست که درچنین کتابی که از عهد خود سعدی تا کنون در دست عموم فارسی خوانان دنیا از کاشغر و هند تا مصر و آلبانی گشته و هر کس بقدر ذوق و سلیقه و فهم خود دستی در آن برده است چه دخل و تصرّفهای عجیب شده و چه جرح و تعدیلهای ناروا در آن راه پیدا کرده است و اگر ملاك تصرّف در نسخ را کثرت تداول آنها در دست مردم و روانی بازار و اتساع دایرهٔ شهرت آنها بگیریم ، باید بگوئیم که کلیّات سعدی بیش از هر کتاب فارسی معروض این بلا بوده است .

یك مقایسه ما بین چاپهای سابق گلستان با دو طبع انتقادی عالمانه‌ای که این اواخر از آن کتاب یکی بتوسط استاد ارجمند آقای عبدالعظیم قریب گرگانی در ۱۳۱۰ و دیگری بتوسط جناب آقای محمدعلی فروغی مدّ ظلهما درهمین سال جـاری شده میرساند که چه اغلاط فاحشی در چاپهای پیش موجود بوده است که روح شیخ بزرگوار نیز از آنها خبر نداشته و فقط بیسوادی و تفنّن ناسخین و خوانندگان قرون بعد آنهارا

بنام سعدی در گلستان وارد کرده است.

بدبختانه غالب کسانی که خواسته‌اند دراحوال سعدی تحقیقاتی کنند و ازاشعارو گفتار او نکاتی راجع بدورهٔ زندگانی آن گویندهٔ استاد استخراج نمایند، یا بهمان مراجعهٔ سطحی بیکی از کلیّاتها یا گلستانهای چاپی سابق یا نسخی سَقیم از آنها قناعت ورزیده و بنای تحقیق خود را بنیانی واهی وسست گذاشته‌اند و یا بر خلاف چندان اعتنائی بگفتهٔ بعضی ازمورّخین قریب العهد بشیخ و پاره‌ای از اشارات خوداو در کلیّاتش نکرده وباجتهاد درمقابل نص پرداخته‌اند.

این نکتهٔ اساسی رانباید ازخاطر دور داشت که سعدی که بی خلاف شیرین سخن‌ترین شعرای فارسی و درهمهٔ قولها فصیح‌ترین گویندگان زبان ماست، قبل‌ازهر چیز شاعر بوده وطبیعی است که‌ازشاعر نبایدزیاد متوقّع دقّت وضبط درذکر اخبار و ثبت تواریخ بود، بخصوص اخبارو تواریخی که غرض خاصّ شاعر ذکر آنها نیست، وفقط درطیّ هنر نمائی شعری یا اظهار بلاغت و بیان نکته‌ای ادبی یا حکمتی، بآنها اشاره‌میکند وازقوهٔ حافظهٔ خود که درهمه حال و پیش همه کس محل خلط و لغزش است یاری میجوید و بمدرك ومنبعی کتبی مراجعه‌نمی نماید، مخصوصاً اگر این اخبار وحوادث تاریخی در ازمنه‌ای نزدیك بعهد اورخ داده و هنوز کاملاً در متون تواریخ‌مضبوط ومخلّد نشده باشد. دراینصورت چون غالب اعتماد بحافظه ومسموعات از دیگران است، انسان اکثراوقات در نقل و روایت گرفتار خلط واشتباه میشود وچندین سال رابدون تعمّد واعتنائی پس و پیش میکندوهمین حال وجوددارد برای شعرا و نویسندگانی که‌عارف باصطلاح ومتخصّص درمسائل علمی وفنّی نبوده و فقط از این

مسائل چیزی بطرز مبهم شنیده و یا وقتی در کتابی خوانده بوده‌اند و بهمین سبب دراشعار و گفتار ایشان پاره‌ای اوقات اغلاط عجیب علمی وفنّی دیده میشود که هر خبرهٔ بصیری بزودی نادرستی آنهارادرمی‌یابد و اگر از شاعر برخلاف انصاف غیر ازهنر شاعری وسخن آرائی متوقع چیز دیگر باشد، بناحق براو می خندد.

پاره‌ای ازاین قبیل خلطهای تاریخی گاهی در گلستان و بوستان سعدی دیده میشود که چون در اَقدم نسخ این دو کتاب هم هست، ناچار باید گفت که اصلی است وسبب عمدهٔ جاری شدن آنها را نیز بقلم شیخ اجلّ باید بهمان محمل مذکور درفوق حمل نمود. از این قبیل است داستان صلح سلطان محمّد خوارزمشاه باخَتا ومشهور بودن شعر سعدی در آن تاریخ در کاشغر که بهیچ مقیاسی درست در نمی آید چه، سلطان محمد خوارزمشاه دولت قراختائیان را بسال ٦٠٧ هجری بکلّی از کاشغر برانداخته ودراین تاریخ، چنانکه خواهیم گفت، سعدی یا متولد نشده و یا طفلی خردسال بوده است و یکی دو فقرهٔ دیگر از این نوع که باید آنها را بلغزش حافظه منسوب داشت.

پس این قبیل اشارات را که اماراتی دیگر ازخارج بر عدم صحّت آنها دردست داریم بهیچوجه نباید مدرک تحقیق راجع باحوال شیخ قرار دهیم، بلکه آنها را چنانکه خاطر نشان کردیم باید حمل بر نسیان ولغزش حافظه – که هیچکس از آن مصون نیست – بنمائیم و بگوییم که شیخ بزرگوار دراین موارد چنان گرم بازار بلاغت نمائی وسخن آرائی بوده که کمال دقّت در نمودن جمال کلام او راازاعتنائی وافی بتشخیص درستی و نادرستی یکی از اجزاء دیبای لطیفی که با سر انگشتان نازک

خود می‌بافته غافل کرده وتاحدّی قافیه را باخته است .

اما ازاشاراتی که در گلستان و بوستان راجع بپاره‌ای وقایع یا اشخاص تاریخی آمده وعدّه‌ای ازمحققین خواسته‌اند ازروی آنها یانتیجه‌ای راجع بدورهٔ حیات سعدی بگیرند ویا آنها راهم درعداد سهوالقلمهای اوبیاورند، چند فقره ـ چنانکه درفوق گفتیم ـ فقط ناشی ازخراب بودن نسخه های متداول بوستانها و گلستانهـای معمولی است و صورت آن اشارات بشرحی که ذیلاً بیاید درنسخه‌های قدیمی وقابل اعتماد ازاین دو کتاب بکلّی بشکلی دیگراست ، بطوریکه بامراجعه بآن نسخ قدیمی دیگرنه موردی برای استنباط مطلبی راجع بحیات سعدی از اشارات مزبورباقی میماند ونه راه اعتراضی برحضرت شیخ .

درتمام گلستانهای معمولی حکایت سوّم ازباب دوّم چنین شروع میشود :

«شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدم درحرم کعبه . . . الخ » که موّهم آن است که سعدی شیخ عبدالقادر گیلانی را که بسال ۵۶۱ وفـات کرده درحرم کعبه دیده بوده است . بنا براین اگرمتن نسخه‌های معمول گلستان درست باشد ، باید گفت که سعدی مدّتها قبل ازسال ۵۶۱ تولّد یافته بوده ویا درادّعای دیدن شیخ عبدالقادر درحرم کعبه مرتکب سهو وخطائی بزرگ شده است، درصورتیکه هیچ کدام ازاین دو تصوّر صحیح نیست و متن نسخه‌های معمول گلستان خراب است . درنسخه‌های قدیم این کتاب از جمله در نسخی که آقای قریب گرگانی وجناب آقای فروغی دردست داشته‌اند، حکایت فوق باین شکل شروع میشود که : «شیخ عبدالقادر گیلانی را رحمة‌الله علیه دیدند در

حرم کعبه.. » ودراین صورت حکایت مذکور شامل هیچ نوع اشاره‌ای تاریخی که بکاراستنباط مطلبی از آن راجع بسعدی بخورد نخواهدشد.

در بوستانهای چاپی دراوایل باب هفتم این حکایت چنین آمده است:

اگر گوش دارد خداوند هوش سخنهای پیرش خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام در ایام ناصر بدار السّلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز بچشمم در آمد سیاهی دراز
در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در
مرا امر معروف دامن گرفت فضول آتشی گشت ودرمن گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب وسنگ بر آن ناخدا ترس بی‌نام وننگ
زلا حولم آن دیو هیکل بجست پری پیکر اندرمن آویخت دست
که ای زرق سجّادهٔ دلق پوش سیه کارِ دنیا خرِ دین فروش
مرا سالها دل ز کف رفته بود براین شخص و، جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من که گرمش برون کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد ورحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر که بستانَدم داد از این مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی زَنَد دست درستر نامحرمی ..الخ

اگراین حکایت چنانکه در بوستانهای چاپی آمده است درست و کسی که در ایّام ناصر خلیفه ببغداد سفر کرده و در سنّ پیری در این واقعه مداخله نموده خود سعدی باشد، ناچار گوینده بایستی سالها قبل ازفوت ناصر که در ۶۲۲ اتفاق افتاده متولّد شده باشد - یعنی باقلّ تخمین پنجاه سال قبل از این تاریخ - بعد از یك مراجعه بنسخ خطّی قدیم بوستان واضح میشود که حکایت فوق بطوریکه درا کثر بوستانهای چاپی

آمده بکلّی اَبتر است و کسی که در ایّام ناصر از بیت‌الحرام ببغداد سفر کرده و حکایت سراپا راجع باوست، سعدی نیست بلکه پیری است که سعدی حکایت را ازاو نقل قول میکند.

دریك نسخهٔ خطّی بسیار قدیم از کلّیات سعدی که بتاریخ ۷۶۷ استنساخ شده ودر کتابخانهٔ ملّی پاریس بنشانهٔ Supp. Persan 1778 مضبوط است دو بیت اوّل حکایت فوق چنین آمده:

چنین گفت پیری پسندیده هوش سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کـرده بودم ز بیت الحرام در ایّام ناصر بدار السّلام . . الخ

ودراین صورت دیگر اشکالی برای توجیه حکایت مزبور باقی نمیماند ومعلوم میشود که داستان فوق بهیچوجه مربوط بسعدی نیست.

امااستنباطی که بعضی ازمحقّقین از بیتی ازاشعار سعدی مذکور در گلستان راجع بشمارسنین او کرده‌اند یعنی بیت ذیل:

ای که پنجاه رفت ودرخوابی مگر این پنج روزه دریابی

که برحسب آن شیخ بایستی در حدود ۶۰۶ = ۵۰ — ۶۵۶ متولّد شده باشدنیز بنظر نگارنده نمیتواند چندان قطعی شمرده شودچه، اوّلاً بیت فوق که در گلستان درطیّ قطعه‌ای آمده بهیچوجه معلوم نیست که درآن روی خطاب شاعر بخصوصه بخود باشد، بلکه ظاهراً ازنوع اخطار وتنبیه عامّی است که درآن شاعر را روی سخن با صاحبدلان است. ثانیاً این بیت مطلع یکی ازقصاید سعدی است که تمام آن در کلّیات اوموجود است وسعدی آنرا بمناسبت در گلستان گنجانده، چنانکه درمواردی دیگر نیز بعین این عمل یعنی درج بعضی از گفته های سابق خود در گلستان مبادرت ورزیده است. ثالثاً اگر بخواهیم این قبیل خطابهای

مبهم را میزان تحقیق قرار دهیم، مجبور خواهیم شد که بگوئیم که همان شاعر استاد در موقع نظم بوستان یعنی یکسال قبل از تألیف گلستان هفتاد سال داشته است چه خود در بوستان میگوید :

الا ای که عمرت بهفتاد رفت          مگر خفته بودی که بر باد رفت؟

و این ناقض استنباط مذکور در فوق خواهد بود، و عجب این است که بعضی از متتبّعین منحصراً این بیت و بعضی دیگر بیت فوق را میزان استخراج سال تولّد سعدی قرار داده و هر طایفه از توجّه ببیت دیگر چشم پوشیده‌اند و حق اینستکه هیچیك ازاین گونه خطابهای عام شاعر را که ابداً راجع بشخص او نیست برای بیان احوال او مناط اعتبار قرار ندهیم.

✿✿✿

مهمترین اشاره‌ای که در کلیات سعدی راجع ببدایت احوال او در دست است ـ و آن برای تعیین زمان تخمینی تولّد و شروع کار سعدی اوثق مصادر شمرده میشود ـ اشارهٔ اوست در گلستان بشیخ اجلّ ابوالفرج ابن جوزی در یکی از حکایات باب دوم که در آنجا سعدی ابوالفرج بن جوزی را در عنفوان شباب خود مربّی و شیخ خویش میخواند و میگوید:

«چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی رحمة‌الله علیه ترك سماع فرمودی و عزلت اشارت کردی ، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربّی قدمی رفتمی و از سماع و مجالست حظّی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را.. الخ»

غالب محقّقینی که درباب تولّدسعدی و ابتدای احوال او مطالبی

نوشته‌اند ، این ابوالفرج بن جوزی را همان شیخ جمال‌الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن بن الجوزی واعظ و فقیه و مورّخ معروف مؤلّف کتاب اَلمنتظم و کتاب الاذکیاء و تلبیس ابلیس و غیرها دانسته‌اند که در ۵۱۰ متولّد شده و در ۵۹۷ فوت کرده‌است ، و از آنرو گفته‌اند که یاسعدی بایستی لااقلّ قریب بیست سال قبل از تاریخ فوت عالِم مزبور یعنی در حدود ۵۷۷ متولّد و یا آنکه در این مورد هم دچار سهوقلمی و لغزش حافظه شده باشد.

حقیقت امر اینست که تطبیق ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان بامؤلّف کتاب المنتظم متوفّیٰ در ۵۹۷ درست نیست و حلّ این معمّارا از طریقی دیگر باید جست .

مؤلّف کتاب المنتظم متوفّیٰ در ۵۹۷ نواده‌ای داشته است که اسم و کُنیه و لقب اوعیناً با اسم و کُنیه و لقب جدّش جمال الدّین ابوالفرج عبدالرّحمن بن الجوزی یکی است و او نیز مثل جدّ خود در بغداد واعظ و مدّتی نیز محتسب دارالخلافه بوده است و این ابوالفرج بن جوزی دوّم باپدرش محیی‌الدّین یوسف بن جمال‌الدّین عبدالرّحمٰن بن الجوزی اوّل ودو برادرش شرف‌الدّین عبدالله و تاج‌الدّین عبدالکریم هرسه در سال ۶۵۶ سال تألیف گلستان در واقعهٔ فتح بغداد بدست مغول بقتل رسیده‌اند.[۱]

غرض از ابوالفرج بن جوزی مذکور در گلستان بدون هیچ شك و شبهه این ابوالفرج بن جوزی دوّم است که در سال ۶۳۱ ـ زمان بنای مدرسهٔ مستنصریه ـ در بغداد بنیابت از پدرش شغل مدرّسی یافته و از حدود

۱ ـ رجوع شود بمقاله‌ای که نگارنده در این باب در یکی از شماره های سال ۱۳۱۱ روز نامه ایران نوشته‌ام و حواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۴۶۳-۴۶۶ بقلم آقای قزوینی .

سال ۶۳۳ ببعد محتسب دارالخلافه بوده و در سال ۶۳۶ بقتل رسیده است . ذکری که‌سعدی در شعر مذکور فوق از «محتسب» کرده‌اشارهٔ صریح است باینکه غرض او از ابوالفرج بن جوزی همین شخص دوّم است که مدّتی شغل احتساب بغداد را برعهده‌داشته، نه‌جدّش.

برای آنکه عنفوان شباب سعدی مقارن دورهٔ محتسبی شیخ ابوالفرج‌بن جوزی در بغداد باشد ، بالتّبَع بایستی درحدودسنوات۶۳۱-۶۳۳ که اوّل بارذکر این ابوالفرج در تواریخ دیده میشود ودر همان سالها هم دورهٔ محتسبی اوشروع‌شده، سن سعدی در حوالی بیست یا اندکی کمتر بوده‌باشد تا بتوان‌از آن بعنوان شباب تعبیر کردوسعدی را محتاج نصیحت و اشارت شیخ ومربّی شمرد .

اگر این استنباط و تقدیر که ظاهراً عیبی در آن دیده نمیشود صحیح باشد ، تولّد آن سخنگوی‌استاددر حدود ۶۱۰-۶۱۵اتّفاق‌افتاده و بنابراین سنّ‌او درموقع نظم بوستان وانشاء گلستان‌مابین‌چهل‌وچهل پنج بوده است واشارهٔ دیگر او در بوستان بشیخ شهاب الدّین ابوحفص عمربن محمدسُهروردی (۵۳۹-۶۳۲) آنجا که گوید:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمودبر روی آب

نیز میفهماند که سعدی در همان ایّام جوانی که در بغداد تحصیل میکرده و خدمت مرشدین و شیوخ عصر میرسیده،ازاین عارف‌بزرگ هم که در ۶۳۲ فوت کرده و در بغداد مردم را بمواعظ صوفیانه‌هدایت مینموده ،اندرز شنیده‌بوده‌است واین جمله همه شاهد برآنست که‌دورهٔ تحصیل وتکمیل سعدی چه ایّام تعلّم او درمدارس وچه‌روزگارسیاحت و سیر او درآفاق وانفس ، دراوایل ربع دوّم قرن‌هفتم‌هجری‌شروع‌شده

و مدّت آن در تمام این ربع قرن طول کشیده است وفقط از اوایل نیمهٔ دوم این قرن است که از تراوش نمونه‌هائی کامل از اشعار آبدار و گفته‌های دلفریب خود شروع کرده و با این اظهار وجود، طلوع کوکب درخشانی را درافق ادبیات فارسی بمعاصرین خویش بشارت داده است و پنج شش سال بعد با نظم بوستان و انشاء گلستان کمال قدرت و استادی خود را بعالمیان نمایانده.

امری که مؤیّد این بیان میتواند شد اینکه درسراسر کلّیات سعدی نام ومدح هیچیك از امراء وحکّام و سلاطین فارس یاغیر فارس قبل از دورهٔ اخیر سلطنت اتابك مظفّر الدّین ابوبکر بن سعد بن زنگی[۱] (۶۲۳ ـ ۶۵۸) نیست، درصورتی که برخلاف، بعد ازاین تاریخ تاحدود ۶۸۰ یعنی قریب ده سال پیش از وفات شیخ نام تمام اتابکان سلغری و اکثر امراء و حکّام مغول در فارس درکلّیات او دیده میشود و اینکه بعضی سعدی را مدّاح اتابك سعدبن زنگی (۵۹۹ ـ ۶۲۳) و تخلّص او را مأخوذ از نام این اتابك گرفته‌اند خطای محض است، چه اوّلاً در سراسر کلّیات سعدی مدیحه ای از اتابك سعدبن زنگی دیده نمیشود ثانیاً سعدی خود دربوستان گوید:

که سعدی که گوی بلاغت ربود    در ایّام بوبکربن سعد بود

یا خطاب بهمو:

هم از بخت فرخنده فرجام تست    که تاریخ سعدی در ایام تست

میفهماند که شهرت سعدی در عهد اتابك ابوبکر بن سعد شروع

---

۱ ـ مدّت اتابکی اوسی وچهار سال وششماه و یازده روز از ۲۴ ذیحجّهٔ ۶۲۳ تا ۵ جمادی الاولی ۶۵۸.

شده بود نه درعهد پدرش سعد ، ثالثاً صریح قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده است که سعدی از خواصّ اتابك زادهٔ سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی بوده وتخلّص اواز نام این سعد دوّم گرفته شده نه از نام جدّش سعد بن زنگی، رابعاً سعدی خود در دیباچهٔ گلستان بعدازذکر اتابك ابو بکر نام این شاهزاده را بتجلیل تمام میبرد و گلستان را در حقیقت باو اهدا مینماید و میگوید :

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امیدهست که‌روی ملال در نکشد ازین سخن،که گلستان نه‌جای دلتنگیست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابو بکر سعدبن‌زنگیست

و درمخلص یکی ازغزلیّات خویش نیز گفته است :

ورم بلطف ندارد عجب که‌چون‌سعدی غلام‌سعد ابو بکر سعدزنگی نیست

و اینکه شاعر تخلّص خود را از نام یا لقب شاهزاده یا وزیری بگیرد نه از نام پادشاه عصر خود نیز محل اشکال نیست، چه کثرت تعلّق شاعر بشاهزاده یا وزیری بخصوص اورا براین عمل وامیداشته و نظایر آن در تاریخ ادبیّات فارسی بسیار دیده میشود، چنانکه تخلّص قاآنی از نام قاآن‌میرزا وتخلّص‌های قوامی ومجیری ازشعرای عهدسلطان‌سنجر از لقب قوام الدّین در گزینی و مجیرالدّولهٔ اردستانی دوتن از وزرای سلطان مزبور گرفته شده است .

این جمله همه اشاراتی است براینکه سعدی حتی دراوایل عهد اتابك ابو بکر بن سعد (۶۲۳ - ۶۵۸) نیز لابد بعلّت جوانی- نه‌بعلّتی دیگر- هیچگونه‌شهرتی‌نداشته تا چه‌رسد بعهد سعدبن‌زنگی(۵۹۹-۶۲۳) و یکی دیگر ازدلایل این نکته آنکه درسراسر کتاب المعجم فی معاییر

اشعارالعجم که بسال ۶۳۰ بقلم شمس قیس رازی در شیراز بنام اتابك ابوبکر بن سعد تألیف یافته هیچ اشاره یا ذکری از سعدی نیست، در صورتیکه آن مؤلّف شعر جمعی از معاصرین خودرا که از آن جمله است کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی متوفّی سال ۶۳۵ (پنج سال بعداز تألیف المعجم) و نظام‌الدّین محمود قمر اصفهانی از مدّاحان اتابك ابوبکر بن سعد در کتاب خویش آورده و اگر سعدی دراین تاریخ حائز مقام اعتبار واشعارش در میان مردم مشهور شده بوده هیچ علّت نداشته است که شمس قیس که قریب دو سال در وطن سعدی و دردستگاه خاندانی که سعدی‌از خواصّ ایشان بوده‌میزیسته، ازذکر اووایراد اشعارش درالمعجم خودداری کند، ونظیر همین نکته است نبودن‌ذکری یاشعری ازسعدی در دو کتاب جهانگشای جوینی ومعیارالاشعارخواجه‌نصیرالدّین‌طوسی که اوّلی در ۶۵۸ ودوّمی دراواخر نیمهٔ اوّل قرن هفتم تألیف شده و این‌دو مؤلّف‌هم بااینکه مثل صاحب‌المعجم باشعار کمال‌الدّین‌اسمعیل اصفهانی استناد جسته‌اند، بهیچوجه بذکر سعدی یا ایراد شعری‌ازاو نپرداخته‌واین‌نیزمیرساند که مقارن‌تألیف این کتب هنوزسعدی‌چندان اسم ورسمی پیدا نکرده وشهرتش عالمگیر نشده بوده‌است.

خلاصهٔ همهٔ این‌بیانات آنکه تولّد سعدی مقدّم برحوالی ۶۱۰-۶۱۵ وشروع شهرت او جلوتر از حدود سال ۶۵۰-۶۵۵ نمیتواندباشد باز بعبارةٍ اُخری سعدی با اینکه بعدها بطراوت غزلیّات آبدارخود اشتهاری بسزا یافته ونزد همه کس استاد غزل شناخته‌شده، ظاهراً پیش از نظم بوستان وانشاء گلستان یعنی قبل‌ازسالهای ۶۵۵ و۶۵۶ هیچگونه آوازه‌ای که اورا بر گویندگان دیگر همعصرش مقام امتیاز و تفوق

ذکر دهد پیدا نکرده بوده واختیار تخلّصش از نام سعدبن ابی بکر بن سعدبن زنگی که حتّی درزمان فوتش در ۶۵۸ هنوز بکلی جوان بوده نیز حاکی است که شروع شاعری سعدی بایستی بادورهٔ رشدو تمیز این شاهزادهٔ شعر پرور یعنی درموقعیکه اقلاً سنّ او بین بیست و بیست‌وپنج بوده مقارن شده باشد وشکایت سعدی در موقع نظم بوستان که گفته :

چومشکست بی‌قیمت اندرختن ... همانا که در فارس انشای من

اشارهٔ دیگری‌است (براینکه) درتاریخ ۶۵۵ هنوز در فارس انشای سعدی چندان خریدار نداشته وپاره‌ای قرائن دیگر نیز دردست است که در ایام اتّصال سعدی بخدمت اتابکزاده‌سعدبن‌ابی بکر ، شعرای دیگری دردستگاه او بوده‌اند که پیش آن‌شاهزاده بیش‌ازسعدی قرب و منزلت داشته‌اند ، چنانکه مجدالدّین بن‌همگر دراین تاریخ دردستگاه سعدبن ابی بکر برهمهٔ شعرای او مقدّم‌شمرده میشد ودر دربار او سمت‌ملک ـ الشّعرائی داشته‌است(۱) واین لابد بعلّت کمال شهرت و سابقهٔ خدمت مجد همگر درآن زمان وجوانی وتازه کاری سعدی درشاعری‌بوده‌است درصورتیکه همین مجد همگر قریب‌بیست‌سال بعدیعنی‌درعهدحکومت انکیانو برفارس (۶۶۷ـ۶۷۰) در خُطاب بآن امیر سعدی را « مشهور سخن» معرفی مینماید وبر تقدّم اونسبت‌بخود اقرارمی‌آورد، چه دیگر دراین زمان از اذعان باینکه :

همه گویند وسخن گفتن سعدی دگر است ... همه خوانند مزامیر نـه همچون داود

چاره‌ای نداشته ودراین حکم کاملاً برنهج‌صواب وانصاف رفته است .

---

(۱) رجوع شود بهفت‌اقلیم‌ومجمع‌الفصحا وفارسنامهٔ‌ناصری.

باری از بعد ازانتشار بوستان و گلستان است که آفتاب شهرت سعدی تمام گویندگان عصر را تحت‌الشّعاع خود قرارداده ودر دل دور ونزدیك چنان پرتو جمال‌وجلال افکنده که باوجود قرب‌زوال کوکب عمر و انحلال تن ، حیات جاوید آن‌استاد مسلّم سخن‌را بعالمیان‌مژده میداده وبزبان‌حال میگفته:

خرّم تن آن که چون روانش از تن برود ، سخن روانست

پاریس دیماه ۱۳۱۶ عبّاس اقبال

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# گلستان سعدی

---

با استفاده از نسخ تصحیح شده

محمّد علی فروغی (ذکاءالملک)

و

استاد عبدالعظیم قریب

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# پیشگفتار

کتاب حاضر که پس از مقابلهٔ نسخ معتبری نظیر نسخهٔ چاپی مرحوم فروغی، نسخهٔ چاپی استاد عبدالعظیم قریب و چند نسخهٔ خطی وچاپی دیگرتهیه و تنظیم شده است - با همهٔ نقص وعیبی که ممکنست در آن وجود داشته باشد - بحق می‌تواند در شمار درستترین و کاملترین نسخ گلستان - بزرگترین منبع سرشارنثرفارسی - قرار گیرد.

این ادّعا نیست، بلکه مراجعه بنسخ مذکور ومطالعهٔ مقدّمات مفصّل وفاضلانه وتحقیقات مستنداستادانی که در بالااز آنها یادشد نشان میدهد که این سخن تاچه حد بحقیقت نزدیکست، و ما تنها این افتخار را داریم که با مراجعه بمطمئن‌ترین نسخ که درعین حال نزدیکترین آنها بنثررسای شیخ اجل- وعاریترین آنها اززلّت وانحرافست - توانسته‌ایم گلستانی فراهم آوریم که بوی دل‌انگیز و روانبخش گلهای سعدی-را- بدون بیم از گزند خاروسوسه وتردید - بمشام خواننده برساند.

در پایان یاد آور می‌شویم که چون در تنظیم این کتاب نسخهٔ مرحوم فروغی اصل‌قرار گرفته است، هرجا با اختلافی برخورد شده در پاورقی منعکس گردیده و چون نسخهٔ مزبور خود با مقابلهٔ نسخ متعدد وموردِاعتماد دیگری تنظیم‌یافته است، بعضی‌ازعلامات پاورقی آن نسخه مانند: «س» «نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی» و «پا» «نسخهٔ پاریس» بهمان حال چاپ شده و اختلافاتی که در مقابلهٔ با نسخهٔ استاد قریب مشهود آمده با علامت «در یکی از نسخ» درج گردیده است.

**ومن الله التوفیق وعلیه التکلان**

# فهرست ابواب و مطالب گلستان


| عنوان | | صفحه |
|---|---|---|
| دیباچه | | ۱ |
| باب اوّل | در سیرت پادشاهان | ۱۳ |
| باب دوّم | در اخلاق درویشان | ۵۳ |
| باب سوّم | در فضیلت قناعت | ۸۵ |
| باب چهارم | در فوائد خاموشی | ۱۱۵ |
| باب پنجم | در عشق وجوانی | ۱۲۳ |
| باب ششم | در ضعف وپیری | ۱۴۹ |
| باب هفتم | در تأثیر تربیت | ۱۵۹ |
| جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری ودرویشی | | ۱۷۴ |
| باب هشتم | در آداب صحبت | ۱۸۵ |
| پایان کتاب | | ۲۱۷ |

بسم الله الرحمن الرحیم

منّت خدای را عزّ وجلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی[1] که فرو میرود مُمِدّ حیاتست وچون بر میاید مُفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست، و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید؟

اِعمَلوا آلَ داودَ شُکراً وقلیلٌ مِن عبادیَ الشَّکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش — عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش — کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده، وخوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد، ووظیفهٔ روزی[2] بخطای منکر نبُرَد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب — گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم — تو که با دشمن این نظر داری؟

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی[3] بگسترد ودایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته، واطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع[4] کلاه

١ــ س: نفس ٢ــ روزی خواران را ٣ــ زمرّدین. ٤ــ ص، موسم نوروز. پا: موسم گل

شکوفه برسر نهاده . عصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق‌شده، وتخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته .[۱]

ابر وبادومه و خورشید و فلک درکارند
تا تونانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهرتو سر گشته و فرمـانبردار
شرط انصاف نباشد کـه تو فرمان‌نبری

درخبراست ازسرورکاینات ومفخرموجودات ورحمت عالمیان و صفوت آدمیان وتتمهٔ دورزمان محمّدمصطفی صَلّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَسَلَّم:

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبِیٌّ کَریمٌ قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ[۲] وَسیمٌ
چه غم دیوار امّت را که دارد[۳] چون توپشتیبان[۴] ؟
چه باك ازموج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان ؟
بَلَغَ العُلی بِکَمالِه ، کَشَفَ الدُّجی بِجَمالِه
حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِه ، صَلُّوا عَلَیْهِ وَ آلِه

هر گاه که یکی‌ازبندِگان گنه کار پریشان روز گار دستِ اِنابت بامید اِجابت بدر گاه حق جَلَّ وَعَلا بردارد، ایزدتعالی دروی نظر نکند. بازش بخواند، باز[۵] اِعراض کند. بازش بتضرّع وزاری بخواند، حق سُبْحانَهُ وَ تَعالی فرماید :یا مَلائکَتی قَدِاسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدی وَلَیْسَ لَهُ غَیْری، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ . دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بـر آوردم کـه از بسیاریِ دعا وزاری بنده همی‌شرم دارم .

۱ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاصفحهٔ ۸ ( درحسن معاشرت و آداب ...)
۲ـ بسیم. ۳ـ باشد. ۴ـ پا: پشتی‌وان . ۵ـ دیگربار .

گنه بنده کردست و او شرمسار　　کرم بین و لطف خداوند گار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که: ما عبدناكَ حقّ عبادتكَ وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیّر منسوب که: ماعرفناكَ حقّ مَعرفتكَ

گر کسی وصف او زمن پرسد　　بیدل از بی نشان چگوید باز؟

عاشقان کشتگان معشوقند　　بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که ازاین معامله[1] باز آمد، یکی از دوستان[2] گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی[3]؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را[4]. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد، که دامنم ازدست برفت.

ای مرغ سحر، عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش[5] بیخبرانند
کانرا که خبر شد، خبری باز نیامد

***

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
و زهرچه گفته‌اند وشنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

***

ذکر جمیل سعدی که درافواه عوام افتاده‌است وصیت سخنش که

۱ـ آنگه که ازاین حالت. ۲ـ اصحاب ـ محبّان. ۳ـ ازین بستان که بودی تحفه‌ای کرامت کن. ۴ـ اصحاب را برم. ۵ـ طلبت.

دربسیط زمین رفته وقصب‌الجیب[1] حدیثش که همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زرمیبرند، بر کمال‌فضل وبلاغت اوحمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم‌مقام سلیمان و ناصراهل ایمان اتابك اعظم، مظفّرالدّنیا والدّین، ابوبکربن سعدبن زنگی ظلّ‌الله تعالی فی‌ارضه ربّ ارض‌عنه وارضه‌بعین عنایت نظر کرده است تحسین بلیغ فـرموده وارادت صادق نموده ، لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که[2] النّاس علی‌دین ملوکهم .

زانگه که ترابرمن مسکین نظراست
آثـارم از آفـتاب مشهور تـراست

گرخود همه عیبها بدین بنده دراست
هرعیب که سلطان بپسندد هنراست

گلی خوشبوی درحمّام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تـو مستم
بگفتا من گلی نا چیز بـودم — و لیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — و گرنه‌من‌همان‌خا کم که‌هستم

اللّهمّ متّع‌المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل[3] حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمرعلی اعدائه وشناته[4] بماتلی‌فی‌القرآن من‌آیاته اللّهم‌آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعدالدنیا بـه دام سعده — وایـده المولی بالـویة النصر

---

۱ــ س: قصب‌السبق ــ قسب‌الجیب ۲ــ و ۳ــ ثواب جمیله و ۴ــ وشانه ــ وحرس نفسه وذویه وذواته

كَذٰلِكَ یَنشالِینَةُ[۱] هُوَ عَرَقُها وحُسنُ نَباتِ الأرضِ مِن کَرَمِ البَذرِ

ایزدتعالیٰ وتقدّس خطّهٔ پاك شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمّت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهداراد.

اقلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست
تابر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در[۲] بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان وشکر
برما و برخدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانکه خاك را بود و باد[۳] را بقا

***

یکشب[۴] تأمّل ایّام گذشته می کردم و برعمر تلف کرده تأسّف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم:

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم[۵]، نماند بسی
ای که پنجاه رفت ودرخوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت وکار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دیگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدّار
نیك و بد چون همی بباید مرد
خنك آنکس که گوی نیکی برد

۱- دوحة-لینته و ۲- بر ۳- آب ۴- یکروز. ۵- میکنی.

برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد زپس ، زپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و[1] خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت چنان[2] دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم[3] چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و مِنْ بَعْدُ پریشان نگویم.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود[4] و در حجره جلیس، برسم قدیم ازدر درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی[5] ازمتعلقان[6] برحسب واقعه مطّلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّت جزم که بقیّت عمر[7] معتکف نشیند وخاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سرخویش گیر وراه مجانبت پیش[8]. گفتا بعزّت عظیم وصحبت قدیم که دم برنیاورم وقدم برندارم، مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت[9] مألوف وطریق معروف[10] ، که آزردن دوستان جهلست و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض[11] رأی اولوالالباب ذوالفقار علی درنیام وزبان سعدی درکام.

۱ـ مانده ۲ـ آن ۳ـ خود ۴ـ بودی ۵ـ یکی ۶ـ متعلقان منش
۷ـ دردنیا ۸ـ ومصلحتی که داری پیش ۹ـ برعادت ۱۰ـ معهود ۱۱ـ عکس

زبان دردهان‌ای خردمند[۱] چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیلور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست بوقت‌مصلحت آن به که درسخن کوشی
دوچیزطیرهٔ‌عقلست: دم‌فروبستن بوقت گفتن‌و، گفتن‌بوقت‌خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ[۲] او گردانیدن مروّت ندانستم، که یارموافق بود وارادت‌صادق.

چوجنگ‌آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم[۳] وتفرّج کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع[۴] که صولت بَرد آرمیده بود و ایّام دولت وَرد رسیده:

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان
اوّل اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر مَنابِرِ قَضبان[۵]
بر گل سرخ ازنم اوفتاده لآلی همچوعرق برعذارشاهد غَضبان

شب را ببوستان بایکی[۶] از دوستان اتّفاق مَبیت افتاد. موضعی خوش وخرّم ودرختان درهم، گفتی[۷] که خردهٔ مینا برخاکش ریخته[۸] وعِقدِ ثریّا از تارکش آویخته[۹]:

روضةٌ ماءُ نَهرِها سلسالٌ دوحةٌ سجعُ طیرِها موزونٌ
آن پرازلاله های رنگارنگ وین‌پرازمیوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که‌خاطر باز آمدن بررأی نشستن[۱۰] غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل‌وضیمران فراهم آورده ورغبت[۱۱] شهر کرده.

---

۱ـ دردهان خردمند. ۲ـ محادثه. ۳ـ گفتیم. ۴ـ ربیعی. ۵ـ اغصان. ۶ـ ببوستان یکی. ۷ـ توگفتی. ۸ـ ریخته است. ۹ـ درآویخته. ۱۰ـ که رای بازآمدن برنشستن. ۱۱ـ پا: عزم.

گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان راوفائی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید[۱] ، دلبستگی‌را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای نُزهت ناظران وفُسحت حاضران[۲] کتاب گلستان توانم[۳] تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان[۴] عیش رَبیعش را بطیش خَریف مبدّل نکند.

بچه کار آیـدت ز گل طبقی؟ — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش[۵] باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این[۶] بگفتم[۷] دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که: [۸] اَلکَریمُ اِذا وَعدَوَفا . فصلی در[۹] همان روز اتّفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت ، در لباسی کـه متکلّمانرا بکار آید و مترسّلانرا بلاغت بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد - وتمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار، ذخر زمان و کهف امان ، المُؤَیَّدُ مِنَ السَّماءِ ، المَنصورُ عَلَی الأَعْداءِ ، عَضُدُالدَّولَةِ القاهِرَه ، سِراجُ المِلَّةِ الباهِرَة ، جَمالُ الانام[۱۰] ، مَفخَرُ الاِسلام . سعدبن الاَتابَکِ الاَعْظَم ، شاهنشاه المعظّم. مَولی مُلوکِ العَرَبِ وَالعَجَمِ، سُلطانُ البَرِّ وَالبَحرِ، وارثُ مُلکِ سُلَیمان ، مُظَفَّرُ الدّین ابی‌بکر ابن سعدبن زنگی اَدامَ اللهُ اِقبالَهُما وَضاعَفَ جَلالَهُما وَجَعَلَ اِلی کُلِّ خَیرٍ مَآلَهُما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

---

۱- دیر نپاید ۲- خاطران ۳- بشاید ۴- روزگار، ایام، آسمان ۵- روز پنج وشش ۶- این‌سخن ۷- این حکایت بکردم ۸- وگفت ۹- فصلی دو ۱۰- الایام

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن، که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

***

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود، مگر آنگه که[1] متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کَهف الفقرا، ملاذ الغربا، مُربّی الفضلا، مُحبّ الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص[2]، فخر الدولة والدّین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجلّ قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمنْ دوست[3]

بهر[4] یک از سایر بندگان[5] حواشی خدمتی متعیّن[6] است که اگر درادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر براین طایفهٔ درویشان، که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین[7] خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور، که آن بتصنّع نزدیک است و این از تکلّف دور.[8]

۱ـ مگر آنکه ۲ـ بعد از خواص در متن این کلمه است (باربک) که معلوم نشد چیست و در نسخهٔ پاریس همین کلمه (بالجود است) و در نسخ دیگر نیست
۳ـ س ـ طاعتش می کنند دشمن و دوست ۴ـ برهر ۵ـ بندگان و ۶ـ معیّن
۷ـ وچنین ۸ـ ص: دور باجابت مقرون باد.

پشت دوتای فلك راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایّام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند[1] اهل فضل
حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بار گاه خداوند می‌رود بنابر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان[2] در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند . بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیی[3] است، یعنی درنگ بسیارمی کند ومستمع را بسی منتظرباید بودن تا[4] تقریرسخنی کند. بزرجمهربشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم، به ازپشیمانی‌خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن ... بیندیشد ، آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی[5] بگفتار دم ... نکو گوی، گر[6] دیر گوئی‌چه غم
بیندیش و آنگه برآور نفس ... وزان‌پیش‌بس کن که گویندبس
بنطق آدمی بهترست از دواب ... دواب از تو به گرنگوئی صواب

فکیف درنظراعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست ومرکز علمای متبحّر، اگردرسیاقت سخن دلیری کنم شوخی

۱ـ کندور نکنند ۲ـ ازحکماء هند ۳ـ ص: بطی داشت س: پربطی است ۴ـ تاوی ۵ـ بی تأمل ۶ـ ص: گو وگر ـ نکوگواگر

کرده. باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده وشبه در[1] جوهریان جوی نیارد[2] وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد[3] و منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد[4]
سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اوّل اندیشه وآنگهی گفتار پای‌بست آمده‌است و پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم و لیکن نه در کنعان.[5] لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نابینایان[6] که تا جای نبینند پای‌ننهند. قدّم الخروجَ قبل الولوج. مردیت بیازمای وانگه زن کن.[7]

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ؟
گربه شیراست در گرفتن موش لیك موش است درمصاف پلنگ

اما باعتمادسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند ودرافشای جرائم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چندبطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات وسِیَر ملوك ماضی رَحِمَهُم‌الله دریـن کتاب درج کردیم وبرخی‌ازعمر[8] گرانمایه براوخرج.[9] موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذرّه خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما بازماند کـه هستی را نمی‌بینم بقائی

---

۱ـ دربازار ۲ـ نیرزد ۳ـ ندهد ۴ـ س: دشمن ازهرطرف بدوتازد ۵ـ نخلبندم ولی‌نه دربستان ـ شاهدم من ولی‌نه درکنعان ۶ـ نابینا آن ۷ـ دخترمنشان بخانه وشیون کن ۸ـ وبرخی عمر ۹ـ بعضی نسخ جملهٔ بعدرا ندارد.

مگر صاحبدلی روزی برحمت[۱] کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تـا براین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت هَشت باب اتّفاق افتاد. ازآن مختصر آمد، تا بملال نینجامد.[۲]

| | | | |
|---|---|---|---|
| باب اوّل | درسیرت پادشاهان | باب دوّم | دراخلاق درویشان |
| باب سوّم | در فضیلت قناعت | باب چهارم | در فواید خاموشی |
| باب پنجم | درعشق وجوانی | باب ششم | در ضعف و پیری |
| باب هفتم | در تاثیر تربیت | باب هشتم | در آداب صحبت |

درین مدّت که مارا وقت خوش بود زهجرت ششصد وپنجاه وشش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت بـا خدا کردیم و رفتیم[۳]

۱ـ پا : از روی رحمت ـ روزی بخوانند .

۲ ـ این عبارت در نسخهٔ متن با قلم خوردگی زیاد چنین است : «... مصلحت داند تامرین روضهٔ غناوحدیقهٔ علیا چون بهشت، بهَشت باب اتفاق افتد. ازآن مختصر آمد تا بملال نانجامد .» و درنسخه‌های دیگرهم با تبدیل کلمه (علیا) به (غلبا) اقسام دیگر نوشته‌اند چون دریکی از نسخه‌های کتابخانهٔ پاریس بجای (مر) (بر) نوشته شده، بنظر آمدکه باید صحیح عبارت این باشدکه ما اختیار کرده‌ایم

۳ـ گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

# باب اوّل

## در سیرت پادشاهان

**حکایت**

پادشاهی را شنیدم[1] بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت[2] نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن، که گفته‌اند هر که دست ازجان بشوید، هرچه دردل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز
إِذا یَئِسَ الْإِنسانُ طالَ لِسانُهُ | کَسِنَّوْرٍ مَغْلوبٍ یَصولُ عَلَی الْکَلْبِ

ملك پرسید: چه میگوید؟ یکی از وزرای نیك محضر گفت: ای خداوند همی گوید:[3] وَالْکاظِمینَ الْغَیْظَ وَالْعافینَ عَنِ النّاسِ. ملك را رحمت آمد وازسرخون او در گذشت[4]. وزیر دیگر که ضدّ او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان[5] جز براستی سخن گفتن. این،[6] ملك را دشنام داد و ناسزا گفت. ملك روی ازین سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو

---

۱ـ که ۲ـ درحالت ۳ـ می گوید ۴ـ پا: برخاست ۵ـ پادشاه ۶ـ او، این‌مرد

گفتی، که روی آن درمصلحتی بود وبنای این برخبثی[۱] و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی[۲] فتنه انگیز.

هر که‌شاه آن کند که او گوید　　حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس　　دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت　　که‌بسیار کس‌چون‌تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاك　　چه بر تخت‌مردن، چه بر روی خاك

# حکایت

یکی ازملوك خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید[۳] که جملهٔ وجود اوریخته بود وخاك شده، مگرچشمان او که همچنان در[۴]چشم خانه همی گردید و نظر می کرد. سایر حکما از تأویل این[۵] فروماندند،مگردرویشی که بجای‌آورد و گفت هنوزنگرانست که ملکش بادگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند
وان پیر[۶] لاشه را که سپردند زیر گل[۷]
خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشین روان[۸] بخیر
گرچه‌بسی گذشت که نوشین روان[۸] نماند

---

۱ـ س: که آنرا روی در مصلحتست و این را بروحشت　۲ـ یا: دروغ مصلحت آمیز به از راست　۳ ـ بخواب دید　۴ ـ مگر چشمان که در　۵ ـ آن، اینخواب　۶ـ این کلمه در نسخهٔ متن تراشیده‌شده ومعلوم نیست دراصل چه بوده،چنین مینماید که نیز بوده س: لاشه نیزرا　۷ـ خاك　۸ـ نوشیروان

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

## حکایت

ملک زاده‌ای راشنیدم که کوتاه بودوحقیر، ودیگر برادران[1] بلند وخوب روی. باری پدر بکراهت‌واستحقاردراو نظرمی کرد. پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که[2] نادان بلند. نه‌هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. اَلشّاةُ نظیفَةٌ والفیلُ جیفَةٌ

اَقَلُّ جِبالِ الأرْضِ طُوراً وَاِنّه
لَاعظمُ عِنْدَالله قَدراً و مَنزِلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری[3] بابلهی فربه

اسب تازی وگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید وارکان دولت پسندیدند[4] وبرادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

هرپیسه گمان مبر نهالی[5]
باشد[6] که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب[7] دشمنی صعب روی نمود. چون[8] لشکرازهردوطرف روی[9] درهم آوردند، اوّل کسی که بمیدان درآمد این پسر بود[10]. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند
روز میدان، و آنکه بگریزد، بخون لشکری

۱- برادرانش ۲- به‌از ۳- روزی ۴- ص: پسندید، پسندیدند
۵- هر بیشه گمان مبر که خالی است ۶- شاید ۷- پا: نزدیکی ۸- همینکه
۹- س: چون دو لشکر روی ۱۰- بودو

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چند مردان کاری[۱] بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت[۲]:

ای که‌شخص‌منت حقیر نمود تـا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آیـد روز میدان، نه گاوپرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار[۳] بود[۴] واینان اندك. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید[۵]. سواران را بگفتن اوتهوّرزیادت گشت[۶] وبیکبار حمله آوردند شنیدم که هم‌در آن روز بردشمن‌ظفر یافتند. ملك سروچشمش ببوسیدودر کنار گرفت‌وهر روز[۷] نظر بیش کرد، تاولیعهدخویش کرد. برادران حسد بردند وزهر درطعامش کردند. خواهر[۸] ازغرفه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت ودست‌ازطعام کشید[۹] و گفت محالست که هنرمندان بمیرند، وبی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بزیرسایهٔ بوم ورهمای‌ازجهان شودمعدوم

پدررا ازاین‌حال آگهی‌دادند. برادرانش رابخواند و گوشمالی[۱۰] بواجب بداد. پس هریکی را ازاطراف بلاد حصّه‌ای[۱۱] معیّن کردتا فتنه بنشست ونزاع برخاست که ده[۱۲] درویش در گلیمی بخسبند و دوپادشاه دراقلیمی نگنجند.

نیم نانی گرخورد مردخدای بذل درویشان کند نیمی‌دگر

۱ـ کاری را ۲ـ نسخهٔ متن ازاینجا ندارد تاحکایت سرهنگ زاده‌ای بردرسرای‌اغلمش(توانگری بهنراست...) ۳ـ بیشمار. بی‌قیاس ۴ـ بودند ۵ـ تاجامهٔزنان نپوشد ۶ـ پا: سواران بگفتن اوتهور کردند ـ غیرت بجنبید و تهور زیادت شد ۷ـ و هر روزش ۸ ـ خواهرش ۹ـ باز کشید ۱۰ـ گوشمال ۱۱ـ حصّهٔ مرضی ۱۲ـ دو

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر

## حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی بودند ومنفذ کاروان بسته ورعیّت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکرسلطان مغلوب . بحکم آنکه ملاذی منیع[۱] از قلّهٔ کوهی گرفته[۲] بودند وملجأومأوای خود ساخته[۳]، مدبّران ممالك آن‌طرف دردفع مضرّت ایشان‌مشاورت‌همی کردند که‌اگر این‌طایفه[۴]هم براین نسق روز گاری‌مداومت‌نمایند،مقاومت[۵]ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی[۶] برآید ز جای
وگر همچنان روز گاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل چوپرشد، نشاید گذشتن بپیل

سخن براین مقرّر شد که یکی[۷] بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند، تاوقتی که برسرقومی رانده بودند ومقام[۸]خالی مانده. تنی‌چند مردان‌واقعه دیدهٔ‌جنگ‌آزموده را بفرستادند تادرشعب جبل‌پنهان شدند . شبانگاهی[۹] که دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت آورده،سلاح‌ازتن‌بگشادند[۱۰]ورخت وغنیمت بنهادند. نخستین‌دشمنی که بر[۱۱]سرایشان تاختن‌آورد خواب‌بود. چندان که پاسی‌ازشب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد[۱۲] یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدرجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند

---

۱ ــ معیّن ۲ــ بدست آورده ۳ ــ کرده ۴ ــ مشاورت کردند که این طایفه‌گر ۵ ــ مقاومت ایشان ۶ــ مردی ۷ ــ پا : وجمعی‌ــ که یکی را ۸ ــ بقعه ۹ــ شبانگاه ۱۰ــ سلاح بگشادند ۱۱ــ در ۱۲ــ بود،رفت

وبامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت[۱] فرمود. اتّفاقاً در آن میان جوانی بود[۲] میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی ازوزرا پای تخت ملک را بوسه داد وروی شفاعت برزمین نهاد و گفت این پسر هنوز[۳] از باغ زندگانی برنخورده[۴] و از رَیَعان جوانی تمتّع نیافته. توقّع بکرم واخلاق[۵] خداوندیست[۶] که ببخشیدن خون او بر بنده منّت نهد. ملک روی ازاین سخن درهم کشید وموافق رأی بلندش نیامد و[۷] گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل راچون گِرْدَکان بر گنبداست

نسل فساد ایشان[۸] منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن[۹] واخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد    هرگز ازشاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر    کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید وبرحسن رأی ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگر درصحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتی ویکی از ایشان شدی. امّا[۱۰] بنده امیدوارست که درصحبت[۱۱] صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان[۱۲] گیرد که هنوز طفلست وسیرت بَغی وعِناد[۱۳]

۱ ـ همه را کشتن    ۲ ـ که    ۳ ـ همچنان    ۴ ـ نخوردست
۵ ـ بکرم اخلاق    ۶ ـ خداوندی همی باشد    ۷ ـ در هم آورد و
۸ ـ اینان    ۹ ـ کشتن    ۱۰ ـ گرفتی اما    ۱۱ ـ بعشرت    ۱۲ ـ نیکان
۱۳ ـ عناد آن گروه

درنهاد او متمکّن[۱] نشده و درخبراست : کُلُّ مولودٍ یُولَدُ[۲] علَی الفِطرَةِ فابواه یُهَوِّدانه و[۳] یُنصِّرانه و یُمجِّسانه.

بابدان یار گشت همسر لوط[۴] خاندان نبوّتش گم شد
سگ‌اصحاب کهف روزی‌چند پی نیکان گرفت[۵] ومردم شد

این بگفت وطایفه‌ای از ندمای ملك باوی بشفاعت یار شدند تا ملك ازسرخون[۶] اودر گذشت و گفت بخشیدم[۷]، اگرچه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال بارستم گرد؟ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب[۸] سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد، شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسررا بناز ونعمت برآوردند[۹] و استادان[۱۰] بتربیت او نصب کردند[۱۱] تاحُسن خطاب ورَدّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و درنظرهمگنان پسندیده آمد[۱۲]. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمّه‌ای[۱۳] می گفت که تربیت عاقلان دراواثر کرده است وجهل قدیم ازجبلّت اوبدربرده. ملك را[۱۴] تبسّم آمد و گفت:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ‌شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دوبراین برآمد. طایفهٔ اوباش محلّت بدو پیوستند وعَقد موافقت[۱۵] بستندتا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت ونعمت بی‌قیاس برداشت ودرمغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد. ملك دست‌تحیّر بدندان گزیدن گرفت و گفت:

---

۱ـ مستحکم ۲ـ مامن مولود الاّوقد یولد. ۳ـ او ۴ـ پسر نوح بابدان بنشست ۵ـ پی مردان دوید ۶ ـ آزار ـ خون و آزار ۷ـ س: بخشیدم و ۸ ـ دیدیم بسی آب ز ۹ ـ برآورد ۱۰ ـ و استاد ادب را ـ استاد ادیب را ۱۱ـ بتربیتش برگماشت ۱۲ ـ پسندآمد ۱۳ ـ همی ۱۴ـ زین سخن ۱۵ـ مرافقت

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی؟
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که درلطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در [1]شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد
دراو تخم وعمل [2]ضایع مگردان
نکوئی بابدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

## حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی وفهم وفراستی زاید الوصف داشت هم ازعهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول سلطان آمد که جمال صورت و [3] معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنر است نه بمال وبزرگی بعقل [4] نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متّهم کردند ودر کشتن او سعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملك پرسید که موجب خصمی اینان در حقّ تو [5] چیست؟ گفت در سایهٔ دولت خداوند دام ملکه همگنانرا راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمیشود الّا بزوال نعمت من واقبال ودولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کاوزخود برنج دراست
بمیر تا برهی‌ای حسود، کاین رنجیست
که ازمشقّت آن جز بمرگ نتوان رست

---

۱ـ روید، وز ـ ازباغ لاله رویدواز ۲ ـ تخم عمل. ۳ ـ و کمال
۴ـ بخرداست ۵ـ باتو

شور بختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپّره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه ؟
راست خواهی، هزار چشم چنان / کور ، بهتر که آفتاب سیاه

# حکایت

یکی را ازملوك عجم[۱] حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیّت دراز کرده بود وجور واذیّت آغاز کرده ، [۲] تابجایی که خلق از مکاید[۳] فعلش بجهان بر فتند واز کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیّت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزانه تهی ماند ودشمنان زور آوردند.

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایّام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی ، برود
لطف کن لطف، که بیگانه[۴] شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در ، کتاب شاهنامه همی[۵] خواندند ، در زوال مملکت[۶] ضحّاك وعهد فریدون. وزیرملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج وملك و حَشَم نداشت چگونه براو مملکت مقرّر شد[۷]؟ گفت آنچنان که شنیدی خلقی براو بتعصّب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملك چو[۸] گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست، تومر خلق را پریشان برای چه می کنی[۹] ،مگرسر پادشاهی کردن نداری؟[۱۰]

---

۱- یکی ازملوك عرب ۲- نهاده ۳- مکاره ۴- آزاد ۵- با درمجلس اوشهنامه می ۶- ملك ۷- ملك براو قرار گرفت ۸ - چون ۹- توچرا خلق را پریشان میکنی ۱۰- پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید[1]، تا بر او گرد آیند و رحمت، تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی / که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند / پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی از این سخن درهم کشید[2] و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عمّ سلطان بمنازعت خاستند و[3] ملك پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند وپریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرّف این بدر رفت و بر آنان[4] مقرّر شد.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است

با رعیّت صلح کن، وز جنگ خصم ایمن نشین

ز آنکه شاهنشاه عادل را رعیّت لشکر است

## حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر[5] دریا راندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه وزاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندانکه ملاطفت کردند، آرام نمیگرفت وعیش ملك[6] از او منغّص بود، چاره ندانستند.[7] حکیمی در آن کشتی بود، ملك را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم

---

۱ـ ص: کرم تا ۲ـ وروی از و برتافت ۳ـ بمقاومت لشگر آراستند و
۴ـ ایشان ۵ـ هرگز ۶ـ ملك راعیش ۷ـ نداشتند هم خوانده میشود.

باشد. بفرمود تا غلام بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش[1] گرفتند و پیش کشتی آوردند، بدودست درسکّان کشتی آویخت. چون برآمد، بگوشه‌ای بنشست وقرار یافت.[2] ملك را عجب آمده پرسید درین چه حکمت بوده گفت ازاوّل محنت غرقه شدن ناچشیده بود وقدر سلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

ای سیر! ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیك توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش دربر
تا[3] آنکه دوچشم انتظارش بردر

# حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطائی معلوم نکردم،[4] ولیکن دیدم که مهابت من دردل ایشان بی کرانست وبرعهد من اعتماد کلّی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاك من کنند، پس قول حکمارا کاربستم که گفته‌اند:

ازآن کزتو ترسد، بترس ای حکیم
و گربا چنوصد برآئی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش رابکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ؟

---

۱ـ ص: موش ـ وبآخر موش ۲ـ نُطق نزد ۳ـ با ۴ـ که موجب حبس باشد.

## حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امیّد زندگانی[1] قطع کرده، که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیّت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند. ملك نَفَسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست، دشمنانم راست[2] (یعنی وارثان مملکت.)

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است، از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده، زانك | امید نیست که عمر گذشته باز آید

***

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم ! وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ! | همه توديع یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم، شما حذر بکنید

## حکایت

بر بالین تربت یحییٰ پیغامبر علیه‌السّلام معتکف بودم در جامع دمشق، که یکی[3] ازملوك عرب که به بی انصافی منسوب بود اتّفاقاً بزیارت آمد و نماز ودعا کرد وحاجت خواست.

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند | وآنان که غنی ترند، محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همّت درویشانست و صدق معاملت ایشان، خاطری[4] همراه من کنند[5] که ازدشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیّت ضعیف رحمت کن، تا ازدشمن قوی زحمت نبینی.

۱ـ ازز ندگی ۲ـ گفت وارثان ملك مرا بشارت ده ۳ـ دمشق یکی
۴ـ همّتی ۵ـ کنید

ببازوان توانا و قوّت سر دست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه برافتادگان نبخشاید که گر زپای در آید، کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده و گر تو می ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگر ند که در آفرینش زیك گوهر ند
چو عضوی بدرد آورد روز گار دگر عضو ها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

## حکایت

درویشی مستجاب الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجّاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن، گفت خدایا جانش بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیراست تراو جملهٔ مسلمانان را.

ای زبردست زیردست آزار! گرم تا کی بماند این بازار؟
بچه کار آیدت جهانداری ؟ مردنت به که [1] مردم آزاری

## حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل تراست؟ گفت ترا خواب نیم روز، تا در آن یك نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمه روز گفتم این فتنه است، خوابش برده به
و آنکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

۱- به ز

**حکایت** یکی ازملوك راشنیدم که شبی درعشرت روز کرده بود[۱] و درپایان مستی همی گفت[۲]:

مارا بجهان خوشتر ازین یك دم نیست
کز نیك و بد[۳] اندیشه واز کس غم نیست

درویشی[۴] بسرمابرون خفته بود و گفت[۵]:

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست
گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست؟

ملك را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدارای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملك رابر حال ضعیف اورقّت زیادت شدوخلعتی بر آن مزید کرد وپیشش فرستاد. درویش مر آن نقد وجنس را باندك زمان بخوردوپریشان کرد و باز آمد.

قرار بر[۶] کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر دردل عاشق، نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود، حال بگفتند. بهم بر آمد وروی ازو درهم کشید[۷] وزینجا گفته‌اند اصحاب فطنت وخبرت، که ازحدّت و سورت پادشاهان برحذر بایدبودن، که غالب همّت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلّق باشد وتحمّل ازدحام عوام نکند[۸]

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تانبینی زپیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ میذّر را که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت برانید[۹]، که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ[۱۰] مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشّیاطین.

۱ـ بروز آورده بود ۲ـ میگفت ۳ـ ص: بدو ۴ـ برهنه‌ای
۵ـ درویشی بردرسرای خفته بود، گفت ۶ـ در ۷ـ سخن شنیدن او نبود اعلام کردند بهم بر آمد و سودا کرد ۸ـ نکنند ۹ـ بزنید و ۱۰ـ قبل از لقمه بقلم دیگر (نه) افزوده‌اند.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای‌خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تادر نفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی از زجرومنع،[۱] مناسب حال ارباب همّت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن وباز بنومیدی خسته کردن.

بروی‌خوددرطمّاع بازنتوان کرد    چوبازشد، بدرشتی فرازنتوان کرد
کس نبیند[۲] که تشنگان حجاز    بسر[۳] آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین    مردم و مرغ و مور گرد آیند

# حکایت

یکی ازپادشاهان پیشین دررعایت مملکت سستی کردی ولشکر بسختی‌داشتی، لاجرم دشمنی‌صعب روی‌نهاد[۴]، همه‌پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی‌دریغ    دریغ آیدش دست بردن بتیغ[۵]

یکی‌را از آنان که‌غدر کردند، بامن‌دم دوستی‌بود[۶]. ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس وسفله وناحق شناس، که باندك تغیّر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق[۷] نعمت سالها[۸] در نوردد. گفت اربکرم معذور داری شاید،[۹] که اسبم درین واقعه‌بی‌جوبود[۱۰] ونمدزین بگرو.

---

۱ـ اگرچه تربیت است، طایفه‌ای بر بخل‌حمل کنند ودیگر    ۲ـ ندانند
۳ـ بلب    ۴ـ نمود    ۵ـ درحاشیهٔ متن‌وبعضی‌نسخ دیگر این‌شعر هم هست.
چه مردی کند درصف‌کار زار    که دستش تهی‌باشد و کار زار
۶ـ پاـ یکی‌ازاینان که‌غدر کردند، بامن دم دوستی میزد. س. یکی‌از آنان که غدر کردند، بامن دوستی‌داشت    ۷ـ وحق    ۸ـ سالیان‌ـ سالیانی    ۹ـ رواباشد
۱۰ـ اسبم بی‌جو

وسلطان که بزر بر سپاهی[1] بخیلی کند، با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد    و گرش زر ندهی، سر بنهد در عالم

اِذا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشاً    وَ خاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرارِ

## حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد. اثر برکت[2] صحبت ایشان در او سرایت[3] کرد وجمعیّت خاطرش دست داد. بار دیگر بر او[4] دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی بنزد خردمندان بهتر که[5] مشغولی.

آنان که بکنج عافیت بنشستند    دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند    وز دست زبان[6] حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملك نشان[7] خردمند کافی جز آن نیست[8] که بچنین کارها تن ندهد[9].

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم وز شرّ دشمنان در پناه صولت او[10] زندگانی می کنم. گفتندش[11] اکنون که بظلّ حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

---

۱ـ باسپاهی ۲ـ درآمد برکت ۳ـ اثر در وی سرایت ۴ـ پا: باوی
۵ـ معزولی به که ۶ـ دست و زبان ۷ـ گفت نشان ۸ـ کافی آنست ۹ـ در ندهد
۱۰ـ صولتش ۱۱ـ گفتند

اگر صد سال گبر آتش فروزد  اگر یك دم دراوافتد، بسوزد[۱]

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود وحکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن ، که وقتی بسلامی برنجند ودیگروقت بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند[۲] که ظرافت بسیار کردن هنر[۳] ندیمانست وعیب حکیمان.

توبر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

# حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی آرم و بارها[۴] در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تادرهر آن صورت که زندگانی کرده شود، کسی را برنیك وبد من اطّلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که براو کس نگریست ..

بازازشماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی[۵] مرا درحقّ عیال برعدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیّت را که هرگز  نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را  زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گربجاه شما جهتی معیّن[۶] شود که موجب جمعیّت خاطر باشد ، بقیّت عمر از عهدهٔ

---

۱ـ س: چواندر وی فتد، دردم بسوزد-بیکدم کاندرو افتد بسوزد ۲ـ و گفته‌اند ۳ـ ظرافت بسیارهنر- ظرافت هنر ۴- نمی آرم بارها ۵ـ س: وترك سعی ۶ـ ص: متعیّن

شکر آن نعمت برون[۱] آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه‌ای برادر دوطرف دارد: امید[۲] وبیم؛ یعنی امیدنان و بیم‌جان، وخلاف رأی خردمندان باشد بدان[۳] امید متعرّض این بیم شدن.

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش وغصّه راضی‌باش[۴] یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب[۵] حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم‌شدازره راست

وحکما گویند چار کس ازچار کس بجان برنجند[۶]: حرامی از سلطان، ودزد ازپاسبان، وفاسق از غمّاز، وروسبی ازمحتسب. وآنرا که حساب پاکست، ازمحاسب[۷] چه باکست.

مکن فراخ روی در عمل، اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاك باش و مدار از کس‌ای برادر باك
زنند جامهٔ نا پاك گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست، که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن افتان[۸] وخیزان. کسی گفتش چه‌آفت است که موجب مخافتست[۹]؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره‌می گیرند. گفت‌ای سفیه[۱۰] شتر را باتوچه مناسبت‌است وترا بدوچه مشابهت؟ گفت خاموش که‌اگر حسودان بغرض گویند شتراست و گرفتار آیم، کراغم تخلیص من

۱ـ آن برون. آن بدرآمدن ۲ـ امیدست ۳ـ ص: بدین ۴ـ شو
۵ـ موافق ۶ـ س: وحکما گفته‌اند چهار کس ازچهار کس بترسند
۷ـ محاسبت ۸ـ گریزان وافتان ۹ـ ص: مخالفت ـ چندین مخافتست

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No... 31227

دارد[۱] تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود[۲]، مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنّتان در کمین‌اند و مدّعیان گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی[۳]، در آن حالت[۴] مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی.

بدریا دُر، منافع بی شمارست و گر خواهی سلامت، بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید[۵] و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت[۶] است و فهم و درایت[۷]. قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان[۸] بکار آیند، که برسفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم[۹] که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و درماندگی

دیدم که متغیّر میشود و نصیحت بغرض میشنود، بنزدیك صاحبدیوان رفتم ـ بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود ـ و صورت حالش بیان کردم و اهلیّت و استحقاقش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند. چندی بر این آمد[۱۰]، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش[۱۱] از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر از آن متمکّن[۱۲] شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرّب حضرت[۱۳] و مشارٌ اِلَیه[۱۴] و معتمدٌ عَلَیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

۱ـ باشد ۲ـ از عراق آورند، آورده باشند ۳ـ آئی ۴ـ حالت کرا ۵ـ و برگشت ۶ـ کیاست ۷ـ فراست ۸ـ درزندان ۹ـ باشد ۱۰ـ برآمد ۱۱ـ بپسندیدند کارش ۱۲ـ مُمَکّن ۱۳ ـ سلطان ۱۴ـ ص: مشاورالیه

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

اَلا لا یجأرَنَّ اخُو[1] البَلیّه فَلِلرحمنِ اَلطاف خَفیّه

منشین ترش از گردش ایّام، که صبر تلخست، ولیکن بر شیرین دارد[2]

در آن قربت[3] مرا با طایفه‌ای یاران اتّفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکّه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر[4] حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان. گفتم چه حالتست، گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب[5] کردند و ملک دام‌ملکه در کشف حقیقت آن استقصا[6] نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند[7]

فی‌الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد[8] و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند. یا گنج برگیری، یا در طلسم بمیری.

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

---

۱ ـ لاتخزنّن اخا ۲ ـ منشین ترش تو از گردش ایام، که صبر ـ گرچه تلخست، ولیکن برشیرین دارد ۳ ـ اتّفاقاً در آن قرینه ۴ ـ صورت ۵ ـ بخیانت متهم ۶ ـ با : استبصار ۷ ـ دربعضی نسخ قطعه چنین است :

بصنع خدا چون کسی او فتاد همه عالمش پای بر سر نهند
چو بینند کاقبال دستش گرفت نیایش کنان دست بر بر نهند

نسخهٔ دیگر : زلطف خدا ۸ ـ کردند

مصلحت ندیدم ازین بیش درونش[۱] بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردیم[۲]:

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد[۳] پند مردم؟
دگر ره چون نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

## حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت[۴] من بودند، ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حقّ این طایفه حسن ظنّی بلیغ[۵] و ادراری معیّن کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد.[۶] خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد، آن دامن

چندانکه مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال من[۷] وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معیّن کردند، اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما[۸] نشینی بارت[۹] بکشم، که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم،[۱۰] تا حدیث زَلّت یاران درمیان آمد و گفتم:[۱۱]

---

۱ـ بیش درون ریش اورا ـ ریش درویش ۲ـ کردم ۳ـ نیاید ۴ـ چندی در صحبت ۵ـ بلیغ بود ـ داشت. ۶ـ ص: و بازار اینان کاسد شد ـ بازار، کاسد ۷ـ برحال وقوف من ـ برحالم. ۸ـ من ۹ـ نازت ۱۰ـ درپیوستم ۱۱ـ آمد، گفتم.

چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری وحکم[۱]
که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید واسباب[۲] معاش یاران فرمودتا برقاعدهٔ ماضی[۳] مهیا دارند و مؤنت ایّام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت[۴] بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذرجسارت بخواستم و دروقت برون آمدن گفتم:[۵]

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد، از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمّل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بردرخت بی برسنگ

## حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان ازپدرمیراث یافت. دست کرم بر گشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی دریغ برسپاه ورعیّت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — بر آتش نه، که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت، بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی، نروید

یکی از جلسای[۶] بی‌تدبیر نصیحتش[۷] آغاز کرد که ملوك پیشین مراین نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست ازین حرکت کوتاه کن که[۸] واقعه ها درپیش است ودشمنان ازپس، نباید که

۱ـ حلم ـ لطف ۲ـ ص: اسباب و ۳ ـ تا باز ۴ ـ ص: خدمت
۵ ـ بخواستم و گفتم ۶ ـ ازجلیسان ۷ـ بی تدبیرش فصیحت ۸ ـ بدان که

وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجی کنی برعامیان بخش　　رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی ازهریك جوی سیم　　که گرد آیدتراهروقت[۱] گنجی؟

ملك روی ازین سخن بهم آورد[۲] ومراورا زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی، مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان[۳] که نگاه دارم.[۴]

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج[۵] داشت
نوشین روان[۶] نمرد، که نام نکو گذاشت

## حکایت

آورده اند که نوشین روان[۷] عادل را در شکار گاهی صید[۸] کباب کردند و نمك نبود، غلامی بروستا رفت[۹] تا نمك آرد.[۱۰] نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان، تا رسمی نشود وده[۱۱] خراب نگردد. گفتند ازین قدرچه خلل آید؟[۱۲] گفت بنیاد ظلم درجهان اوّل اندکی[۱۳] بوده است. هر که آمد براومزیدی کرد، تابدین غایت رسید.

اگرزباغ رعیت ملك خوردسیبی　　برآورندغلامان اودرخت ازبیخ
بپنج بیضه[۱۴] که سلطان ستم روادارد　　زنندلشکریانش هزارمرغ بسیخ

## حکایت

غافلی را[۱۵] شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تاخزانهٔ سلطان آباد

---

۱ـ هرروز ـ که تا گرد آیدت هرروز ـ هرسال　۲ـ درهم کشید ـ درهم آورد ـ ملك را تدبیراو ناپسند آمد　۳ـ پاسبانم
۴ـ بزرگی بایدت، بخشندگی کن　　که دانه تا نیفشانی، نروید
۵ ـ گنج خانه　۶ ـ نوشیروان　۷ ـ انوشیروان ـ نوشیروان　۸ ـ صیدی
۹ـ دوانیدند　۱۰ـ حاصل کند　ـ دیه ـ بسمان نه بقوت تاده　۱۲ـ زاید، خ... رد پدید آید. خرابی خیزد　۱۳ـ اندك　۱۴ـ به نیم بیضه　۱۵ـ وزی...

کند ، بی‌خبر ازقول حکیمان که گفته‌اند : هر که خدای را عزّوجلّ بیازارد تادل‌خلقی بدست آرد، خداوند تعالیٰ همان[1] خلق‌را براو گمارد، تا دمارازروز گارش بر آرد .

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است واذلّ[2] جانوران خر، و باتّفاق[3]، خر باربربه که شیر مردم در .

مسکین‌خرا گرچه بی‌تمیزست　　چون بار همی برد، عزیزست[4]

گاوان و خران باربردار　　به ز آدمیان مردم آزار

بازآمدیم بحکایت وزیرغافل . ملک را[5] ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد ، [6] درشکنجه کشید وبانواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان　　تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که‌خدای‌بر تو بخشد　　باخلق خدای کن نکوئی

آورده‌اند که یکی ازستمدیدگان برسراو بگذشت ودر حال تباه اوتأمّل[7] کرد و گفت :

نه هر که قوّت بازوی[8] منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق‌فرو بردن‌استخوان درشت[9]
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندرناف

نماند ستمکار بد روزگار　　بماند بر او لعنت پایدار

## حکایت

مردم آزاری راحکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد. درویش رامجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تازمانی که ملک را بر آن

---

۱ ـ ص : همه آن　۲ ـ کمترین　۳ ـ باتّفاق خردمندان　۴ ـ کشد
۵ ـ ص : ملک‌از- ملک ازطرفی- ملک‌راطرفی- تا آخرملک‌را　۶ ـ تومبندار که خون‌ریزی‌وپنهان‌ماند　۷ ـ نظر- بر تباهی حالش نظر　۸ ـ بازوی‌و　۹ ـ درست

لشکری[1] خشم آمد و درچاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در[2] سرش کوفت. گفتا تو کیستی ومرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم واین همان سنگست که درفلان تاریخ برسرمن زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت ازجاهت[3] اندیشه همی کردم، اکنون که درچاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزائی را که بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز — بادَدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولادبازوپنجه کرد — ساعد مسکین[4] خودرا رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار — پس بکام دوستان[5] مغزش بر آر

# حکایت

یکی را ازملوک[6] مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی.[7] طایفهٔ حکمای یونان متّفق شدند که مر این درد را دوائی نیست، مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت[8] که حکیمان گفته بودند. پدرش را ومادرش را بخواند وبنعمت بیکران خشنود گردانیدند[9] و قاضی فتوی داد[10] که خون یکی ازرعیت ریختن، سلامت[11] پادشه را روا باشد. جلّاد قصد کرد، پسرسرسوی آسمان بر آورد[12] وتبسّم کرد. ملك پرسیدش که دراین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت نازفرزندان برپدران ومادران باشد ودعوی پیش قاضی برند ودادازپادشه خواهند. اکنون پدر ومادر بعلّت حُطام دنیا مرا بخون[13] در سپردند وقاضی بکشتن[14] فتویٰ داد

۱ - بروی ۲- بر ۳ - جهلت ۴- ص: سیمین ۵ - ص: دشمنان- خویشتن ۶- ماضی ۷- اولیتر ۸- صفت- بدان صفت ۹- کرد- گردانید ۱۰- نیزفتوی نوشت- وقاضی نیز فتوی داد ۱۱-سلامت نفس ۱۲- ص: کرد ۱۳- ص: دنیا بخون ۱۴- بکشتنم

وسلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند ، بجز خدای عزّوجلّ پناهی نمی بینم .

پیش که بر آورم زدستت فریاد؟ هم پیش تواز دستتو گر[۱] خواهم داد

سلطان رادل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانیدو گفت هلاك من اولیٰترست از خون بیگناهی ریختن . سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت ونعمت بی اندازه بخشید وآزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت .

همچنان درفکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل :

«زیر پایت گر بدانی[۲] حال مور همچوحال تست زیر پای پیل»

## حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود ، کسان درعقبش برفتند وباز آوردند . وزیررا باوی غرضی بود واشارت[۳] بکشتن فرمود ، تادگر[۴] بندگان چنین فعل روا ندارند[۵]. بنده پیش عمرو[۶] سر برزمین نهاد و گفت :

هرچه رود برسرم[۷] چون توپسندی، رواست

بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم ، نخواهم که در قیامت[۸] بخون من گرفتار آئی. اجازت فرمای تا[۹] وزیررا بکشم ، آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن،[۱۰] تابحق کشته باشی. ملك را خنده گرفت، وزیررا گفت: چه مصلحت می بینی ؟ گفت ای خداوند جهان! از بهر خدای، این شوخ دیده را بصدقات گورپدر آزاد کن تامرا در

۱ـ می ۲ـ ندانی ۳ـ بوداشارت ۴ـ باردگر ۵ـ چنین حرکتی روا ندارند.ـ بندگان فعل چنین نکنند . ۶ـ ص: غمرـ بنده مسکین سر پیش عمرو لیث ۷ـ ص : برسر من ۸ـ نخواهم که بشومی . ۹ـ تامن ـ اشارت فرمای تامن ۱۰ـ وبعداز آن بقصاص خون وزیرمرا بکش.

بلائی نیفکند[1]. گناه‌از من‌است و قول حکما معتبر[2] که گفته‌اند :

چو کردی با کلوخ اندازپیکار    سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر[3] روی دشمن    چنین‌دان[4] کاندر آماجش نشستی

# حکایت

ملك زوزن راخواجه‌ای بود کریم‌النّفس نیك محضر که همگنان را درمواجهه خدمت کردی[5] ودرغیبت نکوئی گفتی . اتفاقاً ازوحرکتی درنظرسلطان[6] ناپسند آمد، مصادره فرمود وعقوبت کرد وسرهنگان ملك بسوابق نعمت اومعترف بودند وبشکر آن[7] مرتهن، درمدّت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت روا نداشتندی .

صلح بادشمن اگرخواهی ،هر گه که ترا
در قفا عیب کند ، در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود، ازعهدهٔ بعضی بدر آمد وببقیتی[8] درزندان بماند . آورده‌اند که یکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که ملوك[9] آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند.[10] اگررأی عزیز فلان‌احسن‌الله خلاصه بجانب ماالتفاتی[11] کند، دررعایت خاطرش[12] هرچه تمام‌سعی کرده‌شود واعیان‌این‌مملکت‌بدیدار اومفتخرند[13] وجواب این‌حرف را منتظر. خواجه براین‌وقوف یافت و

---

۱- نینداژد ۲ - قول حکمارا کار نبسته‌ام ۳ - در ۴ - حذرکن
۵ - حرمت داشتی - حرمت‌کردی ۶ - ملك - درچشم سلطان ۷ - او واورا
۸ - بجهة بقیتی ۹- ص : که ای ملوك ۱۰- وبرماگران‌آمد ۱۱ - التفات
۱۲ - جانبش ۱۳- مفتقرند

از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر – چنانکه مصلحت دید[۱] – بر قفای ورق نبشت وروان کرد. یکی از متعلّقان واقف شد[۲] و ملك را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، باملوك نواحی مراسله دارد. ملك بهم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که: حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست وتشریف قبولی که فرمودند، بنده را امکان اجابت[۳] نیست، بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این[۴] خاندانست و باندك مایهٔ تغیّر[۵] با نعمت[۶] بی‌وفائی نتوان کرد، چنانکه گفته‌اند:[۷]

آنرا که بجای تست هردم کرمی ‏ ‏ ‏ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق‌شناسی ازو[۸] پسند آمد وخلعت ونعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم ترا بی‌جرم وخطا آزردن[۹]. گفت ای خداوند[۱۰] بنده درین حالت مر خداوند را خطا[۱۱] نمی‌بیند. تقدیر خداوند تعالیٰ بود که مر این بنده را مکروهی برسد، پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری وایادی منّت[۱۲]، وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد زخلق، مرنج ‏ ‏ ‏ که نه راحت رسد زخلق، نه رنج

ازخدادان خلاف دشمن ودوست ‏ ‏ ‏ کاین[۱۳] دل هردو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد ‏ ‏ ‏ از کماندار بیند اهل خرد

---

۱- مختصر که اگر بر ملاافتد فتنه نباشد- جوابی نبشت که اگر پیش ازابلاغ کشف کنند ازمؤاخذت ایمن باشد ۲- بود ۳- اجابت آن- امکان اجابت میسّر نشود ۴- پروردهٔ این. ۵- تغیّر خاطر. ۶- باولینعمت - باولینعمت خود ۷- ( چنانکه گفته اند ) درغالب نسخ نیست .۸- او . ۹ - بی گنه بیازردم . ۱۰- ای پادشاه روی زمین ۱۱- خطائی ۱۲- ص : نعمت ۱۳- که

## حکایت

یکی از ملوك عرب شنیدم[۱] که متعلّقان را همی گفت[۲] مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید، که ملازم در گاهست و مترصّد فرمان و دیگر خدمتکاران[۳] بلهو ولعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید و فریاد وخروش از نهادش بر آمد. پرسیدندش[۴] چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی[۵] بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه[۶]

مهتری در قبول فرمانست | ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

## حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی براو گذر کرد و گفت:[۷]

ماری تو، که هر کرا ببینی بزنی | یا بوم، که هر کجا نشینی بکَنی
زورت ار پیش می‌رود با ما | با خداوند غیبدان نرود
زورمندی مکن براهل زمین | تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید[۸] وروی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد،[۹] تا شبی که آتش[۱۰] مطبخ در انبار هیزمش افتاد و ساير

۱- ص: عرب را شنیده‌ام- عجم شنیدم ۲-س- عرب متعلّقان دیوان را فرمود - بامقرّبان همیگفت ۳- دیگران ۴- ص: پرسیدش ۵ - دو بامداد کسی گر رود ۶- درحاشیهٔ متن و بعضی نسخ این بیت نیز هست.
امید هست پرستندگان مخلص را | که ناامید نگردند از آستان اِله
۷ - صاحبدلی درحق او گفته بود ۸ - ص: بخندید - گویند ظالم از گفتار او برنجید ۹- برنجید و برنجانید ۱۰- تاشبی آتش

املاکش بسوخت وزبستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتّفاقاً همان شخص براوبگذشت ودیدش که بایاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد، گفت از[1] دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند
بهم برمکن تاتوانی دلی — که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود:

چه سال های فراوان و عمرهای دراز — که خلق برسرما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما — بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

## حکایت

یکی درصنعت کُشتی گرفتن سر آمده بود. سیصد وشصت بند[2] فاخر بدانستی وهرروز بنوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی ازشاگردان میلی داشت، سیصد وپنجاه‌ونه بند[3] درآموخت، مگریك بند که درتعلیم آن دفع انداختی وتأخیر کردی. فی‌الجمله پسردرقوّت وصنعت سرآمد و[4] کسی‌را درزمان او[5] باوامکان مقاومت نبود[6]، تابحدّی که پیش‌ملك آن روزگار گفته بود: استادرا فضیلتی که برمن است ازروی بزرگیست وحق تربیت، وگرنه بقوّت ازو کمتر نیستم وبصنعت باااوبرابرم. ملك را این‌دشخوار[7] آمد، فرمودتامصارَعَت کنند. مقامی متسّع ترتیب کردند[8] وارکان دولت واعیان حضرت وزور آوران روی زمین[9] حاضرشدند. پسرچون پیل‌مست اندرآمد، بصدمتی که اگر کوه‌رویین بودی، ازجای برکندی. استاد دانست که جوان

---

۱ـ ازدود ۲ـ فن ۳ـ فن اورا ـ بندش ۴ـ چنانکه ۵ـ درآن‌زمان
۶ـ نماند ۷ـ دشوار ۸ـ کردند ومقامی منیع ترتیب دادند ۹ـ اقالیم

ازو برتر است، بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او در آویخت. پسر دفع آن ندانست، بهم برآمد. استاد بدو دست اززمینش بالای سر برد وفرو کوفت. غریو ازخلق برخاست. ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن وپسر را زجرو ملامت کرد که باپروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی[۱] وبسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین، بزور آوری برمن دست نیافت، بلکه مرا ازعلم کُشتی دقیقه‌ای مانده بودوهمهٔ عمر ازمن دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی[۲] که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوّت مده که دشمنی کند، تواند.[۳] نشنیده‌ای[۴] که چه گفت آنکه ازپروردهٔ خویش جفا دید؟[۵]

یا وفا خود نبود در عالم | یا مگر کس درین[۶] زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن | که مرا عاقبت نشانه نکرد

## حکایت

درویشی مجرّد بگوشه‌ای[۷] نشسته بود. پادشاهی[۸] براو بگذشت. درویش ازآنجا که فراغ ملك قناعت است سر برنیاورد و[۹] التفات نکرد. سلطان ازآنجا که سطوت[۱۰] سلطنت است برنجید و گفت: این طایفهٔ خرقه پوشان امثال[۱۱] حیوان‌اند واهلیّت ندارند. وزیر نزدیکش[۱۲]

۱- پرورندهٔ خود بیوفائی کردی و دعوی مقاومت ۲ - روزی نگه میداشتم ۳- که گردشمنی کند تواند- که اگر دشمنی خواهد بتواند ۴- ودیگر نشنیدی ۵ - ص- آنکه پروردهٔ خویش جفا کرد - گمان میرود چنین بوده است «آنکه پروردهٔ خویشتن جفا کرد» ولی پیروی ازبیشتر نسخ شده، دریك نسخه سپس چنین آمده است: اعلمه السرمایة کل یوم فلماشد ساعده رمانی ۶- یا کسی اندرین ۷- بگوشهٔ صحرائی ۸ - ص: بود و پادشاهی ۹- قناعت براو ۱۰ - شوکت ۱۱- برمثال ۱۲- نزد درویش

آمد و گفت ای جوانمرد ، سلطان روی زمین برتو گــذر کرد ، چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجانیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی دار که توقّع[1] نعمت ازتودارد ودیگر بدان که ملوك از بهرپاس رعیّت اند ، نه رعیت از[2] بهرطاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش[3] بفرّدولت اوست
گوسپنداز برای چوپان نیست — بلکه‌چوپان برای‌خدمت اوست
یکی امروز[4] کامران بینی — دیگری را دل ازمجـاهده ریش
روز کی چندباش تـا بخورد — خـاك مغـز سر خیال انـدیش
فرق شاهی وبند گی برخاست — چـون قضای نبشته آمـد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننمایـد تـوانگر و[5] درویش

ملك را گفتِ درویش استوار آمد. گفت ازمن تمنّا[6] بکن، گفت آن همی‌خواهم که دگرباره زحمت من ندهی. گفت مراپندی بده، گفت :

دریاب کنون که نعمت هست بدست
کاین دولت وملك می‌رود دست بدست

## حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همّت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم وبخیرش امیدوار وازعقوبتش ترسان[7].

ذوالنّون بگریست و گفت اگرمن خدای‌را عزّوَجَلّ چنین می‌پرستیدمی که توسلطان را ، ازجملهٔ[8] صدیقان بودمی.[9]

۱ ـ تمنّای ۲ ـ ص: نه‌از ۳ ـ نعمت ۴ ـ ازبخت ۵ ـ نشناسدتوانگر از ۶ ـ تمنّائی ۷ ـ مشغولم و هنوز ازعقوبتش ترسان ۸ ـ ص : را جمله ۹ ـ بمقام صدیقان برسیدمی.

گر نه امید و بیم[۱] راحت و رنج　　پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی　　همچنان کز ملک، ملک بودی

## حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی[۲] که این عقوبت برمن بیک نفس بسر آید و بزه آن برتو جاوید بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد　　در گردن او بماند و بر[۳] ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست[۴].

## حکایت

وزرای نوشیروان در مهمّی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هریکی از ایشان دگرگونه رأی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیّت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیّت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولیتر است[۵] تا اگر خلاف صواب آید، بعلت متابعت ازمعاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن　　بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این　　بباید گفت آنک[۶] ماه و پروین

---

۱ ـ گر نبودی امید　۲ ـ خشمی که بر من داری زیان خود مپسند
۳ ـ از　۴ ـ در گذشت　۵ ـ اختیار کردم　۶ ـ اینک

# حکایت

شیّادی گیسوان بافت، یعنی علویست [1] و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد که ازحج همی آیم [2] وقصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. [3] نعمت بسیارش فرمود [4] واکرام کرد تایکی ازندمای پادشاه که درآن سال ازسفر دریا آمده بود گفت من‌اورا عید اضحیٰ دربصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس‌اوشریف چگونه صورت بندد [5]، وشعرش رابدیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تابزنندش ونفی کنند تاچندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین [6] یك سخنت دیگر درخدمت [7] بگویم، اگر راست نباشد [8] بهرعقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت بگو تاآن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست ویك چمچه دوغ

اگرراست میخواهی، ازمن‌شنو [9] جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت ازین‌راست تر سخن تا عمر اوبوده باشد [10] نگفته است. [11] فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیّا دارند و بخوشی برود.

---

۱ ـ که من علویم ـ بصورت علویان ۲ ـ می آید ۳ ـ درآمد درهیئت حاجیان وقصیده‌ای‌پیش‌ملك‌برددرجملهٔ‌شاعران ۴ـ نعمتش داد ۵ـ بدانستند که شریف نیست ـ شریف چگونه باشد ـ علوی چون تواند بود ۶ـ ص: زمین‌من ۷ـ س: زمین سخنی دیگر ۸ـ اگرآنهم دروغ باشد ۹ـ گرازبنده لغوی شنیدی، مرنج ۱۰ ـ تاعمرتو بوده است ۱۱ ـ نگفته باشی

## حکایت [۱]

یکی[۲] از وزرا بزیردستان رحم کردی و[۳] صلاح ایشانرا[۴] بخیر توسط نمودی[۵]. اتفاقاً[۶] بخطاب ملك گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص اوسعی کردند وموکّلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان شکر[۷] سیرت خویش بافواه بگفتند تاملك ازسرعتاب[۸] اودر گذشت. صاحبدلی براین[۹] اطّلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به[۱۰]

## حکایت

یکی ازپسران هارون الرّشید پیش پدر آمد خشم آلود، که فلان سرهنگزاده مرا دشنام مادر داد[۱۱]. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی[۱۲]. هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده، نه چندانکه انتقام ازحد در گذرد، آنگاه ظلم ازطرف ما[۱۳] باشد ودعوی ازقبل خصم.

نه مرداست آن بنزدیك خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید

---

۱ ـ این حکایت درحاشیه بخط دیگری نوشته شده ودر بعضی از نسخ نیز نیست ۲ ـ آورده‌اند که ۳ ـ بر زیردستان رحمت آوردی ۴ ـ و اصلاح همگنان را ۵ ـ صلاح همگنان جستی ۶ ـ روزی ۷ ـ ذکر ۸ ـ جرم خطای ۹ ـ براین حال ۱۰ ـ دریك نسخه این بیت اضافه شده است: دیدهٔ تنگ دشمنان خدای ـ بسنان اجل سپوخته به ۱۱ ـ دشنام داد ۱۲ ـ نفی کردن ـ بزجر ونفی ۱۳ ـ تو ـ پس آنگه ظلم ازطرف ما

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق     که چون خشم آیدش باطل نگوید[۱]

## حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم. زورقی پی ما غرق شد، دو برادر بگردابی در افتادند. یکی از بزرگان گفت ملّاح را که بگیر این هردوانرا که بهریکی پنجاه دینارت دهم. ملّاح در آب افتاد وتایکی‌را[۲] برهانید، آن دگر هلاك شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، ازین سبب در گرفتن[۳] اوتأخیر کرد ودر آن دگر تعجیل. ملّاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر[۴] میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود، که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده[۵] وزدست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام[۶] در طفلی. گفتم صدق‌الله من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش     کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر     که ترا نیز کارها باشد

## حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی[۷]. باری این[۸] توانگر گفت درویش را که چرا خدمت[۹] نکنی تا ازمشقّت کار کردن برهی؟ گفت توچرا کارنکنی تا ازمذلّت[۱۰] خدمت رهایی یابی، که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن ونشستن به که کمر شمشیر زرّین بخدمت[۱۱] بستن.

---

۱ ـ درحاشیهٔ متن ودربعضی نسخ بعد ازقطعه این اشعار نیزهست:
یکی‌را زشت‌خوئی داد دشنام     تحمّل کرد وگفت ای خوب فرجام
بتر زآنم که خواهی گفتن آنی     که دانم عیب من‌چون من ندانی
۲ ـ تایکی   ۳ ـ ص: گفتن   ۴ ـ ولیکن ـ ودیگر   ۵ ـ نشاند   ۶ ـ خورده بودم   ۷ ـ ص: بازوخوردی ـ بسعی بازونان خوردی   ۸ ـ برادر   ۹ ـ خدمت پادشاه   ۱۰ ـ ص: ملامت   ۱۱ ـ پا: کمر بخدمت ـ کمرزرین ازپی‌خدمت بمیان

بدست آهك[۱] تفته کردن خمیر　　به ازدست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد　　تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا
ای شکم خیره ، بتائی[۲] بساز　　تا نکنی پشت بخدمت دو تا

## حکایت

کسی[۳] مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت: [۴]شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزّوجلّ برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت[۵]؟

اگر بمرد عدو ، جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

## حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در[۶] ، بمصلحتی[۷] سخن همی گفتند وبزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش.[۸] گفتندش چرا بامادر این بحث سخن نگوئی؟ گفت وزیران برمثال اطبّاانـد وطبیب دارو ندهد[۹] ، جزسقیم را. پس چو بینم که رأی شما برصوابست ، مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد.[۱۰]

چو کاری بی فضول من برآید　　مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است　　اگرخاموش بنشینم، گناه است

## حکایت

هُرون الرّشید راچون ملك دیارمصر مسلّم شد، گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد ، نبخشم ایـن مملکت را

۱ ــ آهن　۲ ــ بنانی　۳ ــ یکی　۴ ــ آورد که　۵ ــ خواهد گذاشت
۶ ــ در بارگاه کسری ــ درحضرت کسری　۷ ــ بمصلحتی در (نسخهٔ متن همچنین است وظاهراً درالحاق است)　۸ ــ خاموش بود ــ خاموش نشسته　۹ ــ گفت حکیم دارو ندهد　۱۰ ــ گفتن روانباشد وتحصیل مناسب رأی حکیم نیست

مگر بخسیس‌ترین بندگان. سیاهی[1] داشت نام او خُصَیْب، در غایت جهل. ملك[2] مصر بوی ارزانی داشت و گویند[3] عقل ودرایت اوتا بجائی بود که طایفه‌ای حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم[4] باران بی‌وقت آمد وتلف[5] شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی ... ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند ... که داناان اندر آن[6] عاجز[7] بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست ... جز بتأیید آسمانی نیست[8]
کیمیاگر بغصّه مرده و رنج ... ابله اندر خرابه یافته گنج

## حکایت

یکی را از ملوك[9]، کنیز کی چینی آوردند. خواست تا درحالت مستی با وی جمع آید، کنیزك ممانعت کرد. ملك درخشم رفت ومر اورا بسیاهی بخشید که لب زبرینش ازپرّهٔ بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته. هیکلی که صَخْرُ الْجِنّ[10] ازطلعتش برمیدی وعینُ‌القِطر ازبغلش بگندیدی.

تو گوئی تاقیامت زشت روئی ... براوختمست و، بریوسف نکوئی

چنانکه ظریفان گفته‌اند:[11]

شخصی نه چنان کریه منظر ... کز زشتی او خبر توان داد

---

۱ـ و گویند سیاهی ۲ـ خصیب‌ملك‌ـ خضیب ۳ ـ آورده‌اند که
۴ـ بودیم برکنار نیل ـ بودیم بر شاطی نیل ۵ ـ تباه ۶ـ ص: دانایان
درآن‌ـ شاید دراصل چنین بوده که دانای اندر آن‌ـ که صددانا یکی ۷ ـ حیران
۸ ـ در یك نسخه این بیت اضافه شده است:
کاوفتادست در جهان بسیار ... بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار
۹ـ ص: یکی ازملوك عرب را ۱۰ـ صخرجنی ۱۱ـ این جمله در نسخ دیگر نیست

آنکه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدّت نفس طالب بود وشهوت غالب. مهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت وفرمود تاسیاه را با کنیزك استوار ببندند واز بام جوسق بقعر خندق دراندازند. یکی ازوزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست، که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند. گفت اگر در مفاوضهٔ اوشبی[1] تأخیر کردی چه شدی، که من او را افزون ازقیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای:[2]

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چورسید تو مپندار[3] که ازپیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه درخانهٔ خالی برخوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه ترا[4] بخشیدم، کنیزك را چه کنم؟ گفت کنیزك سیاه را بخش، که نیم خوردهٔ او، هم اورا شاید.

هرگز آن را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده[5]

## حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی، که ملوك پیشین راخزاین وعمر وملك ولشکر بیش ازین بوده است و

۱ ـ ص. مفاوضه وآشتی ۲ ـ نشنیده‌ای که گفته‌اند ـ راست فرمودی ولیکن ۳ ـ جای آن نیست ۴ ـ سیاه را بتو ۵ ـ این قطعه درحاشیهٔ نسخهٔ متن ودربعضی ازنسخ هست:

دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاد ترنج

نخورد تشنه آب ازآن کوزه که رسیده است بردهان سه لنج

تشنه‌را دل کجا بخواهد آب کوزه بگذشته بر دهان سکنج

ایشان را چنین فتحی میسّر نشده. گفتا بعون خدای عزّوجلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد[1]

۱ - این قطعه هم درحاشیهٔ متن و بعضی از نسخ هست:

این همه هیچ است چون می بگذرد تخت و بخت وامر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت بر قرار

# باب دوّم

## در اخلاق درویشان

### حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را: چگوئی در حقّ فلان عابد که دیگران در حقّ وی[1] بطعنه سخنها گفته‌اند؟ گفت برظاهرش عیب نمی‌بینم ودرباطنش غیب نمیدانم.

هر که را جامه پارسا بینی  پارسا دان ونیکمرد انگار
ورندانی که در نهانش[2] چیست  محتسب را درون خانه چکار؟

### حکایت

درویشی‌را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید ومیگفت[3] یا غفور یارحیم، تودانی که ازظلوم جهول چه‌آید.[4]

عذر تقصیر خدمت آوردم  که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند  عارفان از عبادت استغفار

---

۱ ـ دراو ۲ ـ نهادش ۳ ـ وهمی نالید که ۴ ـ در بعضی نسخ این عبارت اضافه شده است: که تراشاید.

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت. اِصنع بی ماانت اهله![1]

بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت ومیگرستی خوش
می نگویم کـه طاعتم بپذیر قلم عفـو بر[2] گناهم کش[3]

# حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمةالله علیه دیدند درحرم کعبه روی برحصبا[4] نهاده همیگفت: ای خداوند ببخشای، وگـرهرآینه مستوجب[5] عقوبتم، درروزقیامتم[6] نابینا برانگیز تادرروی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر گه که باد می‌آید:
ای که هرگزفرامشت نکنم هیچت ازبنده یـاد می‌آید؟

# حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد. چندانکه جست،[7] چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبرشد،[8] گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تامحروم نشود[9].

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را[10] نکردند تنگ
ترا کی میسّر شود این مقام که بادوستانت خِلافست وجنگ

مودّت اهل‌صفاچه درروی وچه درقفا،نه‌چنان کزپست عیب گیرند وپیشت بیش میرند.[11]

1 ـ دربعضی نسخ اضافه شده است: ولا تصنع بی‌ماانااهله 2 ـ ص: در
3 ـ بعد (قبل) ازقطعه این بیت دربعضی نسخ ثبت است:
گرکشی‌ورجرم‌بخشی، روی وسر برآستانم
بنده‌رافرمان‌نباشد(چه باشد)، هرچه‌فرمائی برآنم
4 ـ حصا 5 ـ وگرمستوجب 6 ـ درقیامتم 7 ـ طلب کرد 8 ـ س: یافت ـ پارسارا خبرشد 9 ـ بازنگردد 10 ـ هم 11 ـ با: ودرپیشت میرند

در برابر چو گوسپند سلیم　　در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد وشمرد　　بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

## حکایت

تنی چند از روندگان متّفق سیاحت بودند و شریك رنج وراحت. خواستم تا[۱] مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است: روی ازمصاحبت مسکینان تافتن وفایده و برکت[۲] دریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرت وسرعت می‌شناسم[۳] که درخدمت مردان یار شاطر باشم، نه بار خاطر.

إن لم أكن راكب المواشي　　أسعى لكم حامل الغواشي

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان[۴] بر آمد وخود را در سلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که درخانه[۵] کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند وبیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است　　این قدر بس چو روی در خلق است
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش　　تاج بـرسر نه وعَلَم بردوش[۶]
در قزاگند[۷] مرد بایـد بود　　بر مخنّث سلاح جنگ چسود؟

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار[۸] خفته، که دزد بی توفیق ابریق برداشت که بطهارت میرود[۹] وبغارت میرفت.

---

۱ـ خواستم که　۲ـ تافتن وفایده　۳ـ قوّت وسرعت همی بینم　۴ـ صالحان
۵ـ جامه　۶ـ درحاشیهٔ متن (ظاهراً بخط اصل) ودر بعضی از نسخ این شعر نیز هست:
ترك دنیا وشهوت است وهوس　　پارسائی، نه ترك جامه وبس
۷ـ غزاگند　۸ـ حصاری ـ پای حصاری　۹ـ میروم

چندانکه از نظر درویشان[۱] غایب شد ببرجی بر[۲] رفت ودُرجی بدزدید. تاروز روشن شد، آن تاریك[۳] مبلغی راه رفته بود ورفیقان بی‌گناه خفته. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند. از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم والسَّلامَةُ فِی‌الوَحْدَة

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد نه کِه را منزلت ماند نه مِه را
شنیدستی[۴] که گاوی درعلفخوار[۵] بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس ومنّت خدای راعزّوجلّ که از برکت درویشان محروم نماندم. گرچه[۶] بصورت ازصحبت وحید افتادم[۷]، بدین حکایت که گفتی[۸] مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید.

بیك نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگربِر که‌ای پر کنند از گلاب سگی دروی‌افتد، کند[۹] منجلاب

## حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام[۱۰] بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت اوبود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادات او، تاظنّ صلاحیّت درحقّ او[۱۱] زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین‌ره که‌تومیروی بتر کستانست

چون بمقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت ای پدر: باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

---

۱ـ یاران ۲ـ در ۳ـ تاریك رأی ۴ـ نمی‌بینی ۵ـ علفزار
۶ـ ص: که چه ـ اگرچه ۷ـ جدا افتادم ـ وحید ماندم ۸ـ شنیدم ۹ـ شود
۱۰ـ بخوان ۱۱ـ ظنّ صلاح درشأن وی

ای هنرها گرفته بر کف دست — عیبها بر[۱] گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

## حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبّد بودمی[۲] وشبخیز ومُولِع زهد وپرهیز. شبی در خدمت پدر رَحمَةُاللهِ عَلَیْهِ نشسته[۳] بودم وهمه شب دیده بر-هم نبسته[۴] ومُصحَفِ عزیز بر کنار[۵] گرفته[۶] و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم ازینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانیی بگذارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گوئی نخفته‌اند[۷] که مرده‌اند. گفت جان پدر تونیز اگر بخفتی به‌از آن[۸] که درپوستین خلق[۹] افتی.

نبیند مدّعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند[۱۰] — نبینی هیچکس عاجز[۱۱] تراز خویش

## حکایت

یکی را ازبزرگان بمحفلی اندرهمی‌ستودند ودراوصاف جمیلش مبالغه میکردند. سر بر آوردو گفت: من آنم که من دانم.[۱۲]

کُفیتُ اذیً یا من یعدُّ محاسنی — علانیتی هذا[۱۳] ولم تدرِ ما بطن[۱۴]

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست، خلق
تحسین کنند و او خجل ازپای زشت خویش

۱ـ را ۲ـ بودم ۳ـ پدر نشسته ۴ـ دیده نبسته ۵ـ در کنار ۶ـ نهاده ۷ـ نخفته ۸ـ ازان به ۹ـ مردم ۱۰ـ ببخشد ۱۱ـ مسکین ۱۲ـ من نه آنم که من دانم؟ ۱۳ـ ما بی ۱۴ـ باطنی

## حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات[۱] او در دیارعرب مذکور بود و کرامات[۲] مشهور، بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت. پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقّت[۳] از آن جایگه خلاص[۴] یافت. چون از نماز بپرداختند[۵] یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست، اگر اجازت پرسیدنست. گفت آن چیست؟ گفت یاددارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت وقدمش تر نشد[۶]. امروزچه حالت بود که درین قامتی آب ازهلاك چیزی نماند؟[۷] شیخ اندرین فکرت[۸] فرورفت و پس ازتأمّل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه‌السلام گفت لِي مَعَ اللهِ وَقتٌ لایَسَعُنِي فیهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلا نَبِيٌّ مُرسَلٌ ونگفت عَلَی الدَّوامِ. وقتی چنین که فرمود[۹]، بجبرئیل[۱۰] ومیکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی[۱۱]. مُشاهَدَةُ الأبرارِ بَینَ التَّجَلِّي وَالاستِتارِ. می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می‌نمایی وپرهیز می کنی بازارخویش‌وآتش ما تیزمی کنی

اُشاهِدُ مَن اَهوی بِغَیرِ وَسیلَةٍ فَیَلحَقُنِي شَأنٌ اَضَلُّ طَرِیقاً[۱۲]

## حکایت

یکی پرسیداز آن گمکرده‌فرزند که ای روشن گهر[۱۳] پیر خردمند

ز مصرش. بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی ؟

---

۱ــ ص: مقاومات ۲ــ مذکورو کرامات ــ بکرامات ۳ــ بمشقّت بسیار

۴ــ رهائی ۵ــ بپرداخت ۶ ــ بر روی دریای مغرب برفتی وقدمت تر نشدی ۷ــ نمانده بود ۸ــ فکرت زمانی ۹ــ چنین که شنیدی ۱۰ــ وقتی چنین بود که باجبرئیل ۱۱ ــ ومشایخ گفته‌اند ۱۲ــ دربعضی ازنسخ این بیت نیزهست:

یُؤجِجُ ناراً ثُمَّ یُطفِي بِرَشَّةٍ لِذاكَ تَرانِي مُحرَقاً وَ غَرِیقاً ۱۳ــ روان

بگفت احوال ما برق جهانست / دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم / گهی بر[1] پشت پای خود نبینم
اگر درویش در[2] حالی بماندی / سر دست از دو عالم بر[3] فشاندی

## حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای[4] همی گفتم بطریق وعظ باجماعتی[5] افسردهٔ دل مردهٔ ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند، دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلّ کوران، ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معانی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیدِ سخن بجائی رسانیده[6] که گفتم[7]:

دوست نزدیکتر از من بمن است / وینت مشکل[8] که من از وی دورم
چکنم؟ با که توان گفت، که او[9] / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فُضالهٔ[10] قدح در دست، که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان[11] مجلس بجوش. گفتم ای سبحان‌الله[12] دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع / قوّت طبع از متکلّم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی، گوی

## حکایت

شبی در بیابان مکّه از بیخوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم[13] و

۱ـ ص: در ـ تا ۲ـ ۳ـ بر ـ در ۴ـ چند ۵ـ طایفه‌ای ۶ـ رسیده بود
۷ـ می گفتم ۸ـ وین عجبتر ۹ـ دوست ـ یار ۱۰ فُضله ۱۱ ـ خادمان
۱۲ ـ گفتم سبحان‌الله ـ تعالی‌الله از ۱۳ ـ و دل از جان بر کندم

شتربانرا گفتم دست ازمن بدار.

پای مسکین پیاده چند رود؟ کز تحمّل ستوه شد بُختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر! حرم درپیش است و حرامی درپس. اگررفتی بردی، و گرخفتی مُردی.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل، ولی ترك جان بباید گفت

# حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگك داشت وبهیچ دارو به‌نمیشد. مدّتها در آن رنجور[1] بودرشکر خدای عزّوجلّ علی الدّوام گفتی.[2] پرسیدندش که شکرچه میگوئی؟ گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی.

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادرشد
کودل[3] آزرده شد ازمن؟ غم آنم باشد

# حکایت

درویشی[4] را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش بدر کنند[5]. صاحب گلیم شفاعت کرد که من‌او رابِحِل کردم، گفتا بشفاعت توحدّشروع فرونگذارم. گفت آنچه‌فرمودی

۱ـ رنج ۲ـ همچنان میگفت ۳ـ که وی ـ که دل ۴ـ ص: درویش
۵ـ ببرند ـ قطع امیدش فرمود.

راست گفتی، ولیکن هر که ازمال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. والفقیر[۱] لایملك. هرچه درویشانراست، وقف محتاجانست[۲]. حاکم ازو دست بداشت[۳] وملامت کردن گرفت که جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانهٔ چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب ودردشمنان مکوب؟

چون بسختی دربمانی[۴]، تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست بر کن، دوستانرا[۵] پوستین

## حکایت

پادشاهی پارسائی را[۶] دید. گفت هیچت ازما یادآید[۷]؟ گفت بلی وقتی[۸] که خدا رافراموش می کنم.

هرسودود آنکش[۹] زبر[۱۰] خویش براند
وآنرا که بخواند، بدر کس ندواند

## حکایت

یکی از جملهٔ صالحان[۱۱] بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی دردوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن؟- که[۱۲] مردم بخلاف این معتقد بودند[۱۳] - ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندرست[۱۴]، واین پارسا بتقرّب پادشاهان دردوزخ.[۱۵]

دلقت بچه کار آیدومسحی[۱۶] ومرقّع
خودرازعملهای نکوهیده بری دار

۱- که الفقیر ۲- مسکینانست ۳- بداشت، پس ۴- چون فرومانی بسختی ۵- ص: دشمنانرا ۶- ص: پادشاهی را پارسائی- یکی از پادشاهان پارسائی را ۷- می آید ۸- هرگه ۹- آنکس ۱۰- ز در ۱۱- ازصلحا ۱۲- چه که ۱۳- همی پنداشتند- بخلاف معتقد بودند ۱۴- درنسخه‌ای این شعر آمده است:

نعیم الامیر علی باب الفقیر
وبئس الفقیر علی باب الامیر

۱۵- دربهشت است ۱۶- تسبیح

## حکایت

درویش صفت باش و کلاه تَتَری دار — حاجت بکلاه بَرَکی[۱] داشتنت نیست

پیاده‌ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. خرامان همی رفت و می گفت:

نه باستر[۲] برسوارم نه چو اشتر زیر بارم[۳] — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم[۴]

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی؟ بر گرد[۵] که بسختی بمیری. نشنید وقدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخلهٔ محمود[۶] در‑رسیدیم[۷]، توانگر را اجل فرا رسید. درویش ببالینش فراز آمد و گفت: ما بسختی بنمردیم[۸] و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست — چون روز آمد[۹] بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیز رو که بماند — که خرلنگ[۱۰] جان بمنزل برد

بس که در خاك تندرستانرا — دفن کردیم[۱۱] وزخم خورده نمرد

## حکایت

عابدی را پادشاهی[۱۲] طلب کرد. اندیشید[۱۳] که داروئی بخورم تا ضعیف شوم، مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند.[۱۴] آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

---

۱ـ بِرکی، تِرکیِ، تتری ۲ـ باشتر ۳ـ نه باشتری سوارم نه چوخر بزیر بارم ۴ـ بسر آرم ۵ـ بازگرد ۶ـ بنی‌محمود ۷ـ برسیدیم ۸ـ نمردیم ۹ـ چون صبح شد، او ۱۰ـ خرك لنگ ۱۱ـ کردند ۱۲ـ ص: پادشاهی عابدی را ۱۳ـ عابد اندیشید ۱۴ـ که در حق من دارد زیادت کند ـ مگر اعتقاد پادشاه درحق من زیادت کند ـ تا با آثار عبادت برظاهر من اعتقادی که دارند درحق من زیادت کنند.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند[۱]

## حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا وپیمبر شفیع آوردند و فایده‌ای نبود.

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان[۲] بود. یکی گفتنش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گوئی تا[۳] طرفی ازمال مادست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمهٔ حکمت[۴] با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چسود گفتن وعظ؟
نرود میخ آهنی[۵] در سنگ

همانا که جرم ازطرف ماست.

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر[۶] خاطر مسکین بلا بگرداند
چوسائل ازتو بزاری طلب کند چیزی
بده، وگرنه ستمگر بزور بستاند

## حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن[۷] جوزی رحمة‌الله علیه ترک سَماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی، عنفوان[۸] شبابم غالب

۱ـ دریک نسخه این بیت اضافه شده است: تا زاهد عمرو بکر وزیدی ـ اخلاص طلب مکن که شیدی ۲ـ قافله ۳ـ که ۴ـ حکمت باشد ۵ـ آهنین ۶ـ خیر ۷ـ ص: ابوالفرج ابن ۸ـ درسمع من قبول نیامدی وعنفوان...

آمدی وهوا و هوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربّی قدمی برفتمی و ازسماع ومجالست[۱] حظّی بر گرفتمی وچون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند، بر فشاند دست را
محتسب گرمی‌خورد، معذور دارد مست را

تا[۲] شبی بمجمع قومی برسیدم که در[۳] میان مطربی دیدم:[۴]

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ نا سازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب، که خاموش.

نُهاجُ[۵] الی صوتِ الاغانی لِطیبها[۶] وانْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط‌سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای، تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس‌خاطر یاران را موافقت کردم وشبی‌بچندمجاهده[۷] بروز آوردم.

مؤذّن[۸] بانگ بی‌هنگام برداشت نمیداند که چند ازشب گذشته‌است
درازیِ شب ازمژگان من پرس که‌یکدم‌خواب‌درچشمم نگشته‌است

بامدادان‌بحکم تبرّک دستاری از سرودیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم. یاران ارادت من درحقّ اوخلاف عادت دیدند وبرخفّت عقلم حمل کردند.[۹] یکی زان

---

۱ـ مخالطت ۲ـ همچنین تا ۳ـ ودرآن، که درآن ۴ـ بدآواز که گفتی اَنْکَرَالاَصْوات درشأن‌اوست ۵ـ ص: یهاج ۶ـ ص: لطیفها؛ لطیبه، بطیبها ۷ـ بچند محنت، بصد محنت چنان را ۸ـ ص: مأذن ۹ـ نهفته بخندیدند- عقل من حمل کردند؛

میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز، کـه این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی: خرقهٔ[۱] مشایخ بچنین مطربی دادن[۲] که درهمهٔ عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای دردف.

مطربی دور ازین خجسته سرای    کس دوبارش ندیده دریك جای
راست چون بانگش ازدهن برخاست    خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپریـد    مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی که[۳] مرا کرامت این شخص ظاهرشد. گفت مرا[۴] بر کیفیّت آن واقف نگردانی[۵] تا منش[۶] هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم[۷] استغفار گویم؟ گفتم بلی[۸] بعلّت آنکه شیخ اجلّم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامد. امشبم[۹] طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه[۱۰] رهبری کرد تا بدست این[۱۱]، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گـر نغمه کند ور نـکند، دل بفـریبد
ورپردهٔ عشّاق وخراسان[۱۲] وحجاز[۱۳] است
از حنجـرهٔ مطرب مـکـروه نـزیبد

## حکایت

لقمان را گفتند ادب[۱۴] از کـه آموختی، گفت از بی ادبان: هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، ازفعل آن[۱۵] پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی    کزان پندی نگیرد صاحب هوش

۱ـ که خرقهٔ ۲ـ دادی ۳ـ کنی بحکم آنکه ٤ـ مرا نیز ۵ـ گردان ۶ـ تاهمچنین ۷ـ رفت ۸ـ ص: گویم بلی؛ گفتم ۹ـ تاامشب که، تااین شب که ۱۰ـ بقعه‌ام ۱۱ـ این مطرب ۱۲ـ سپاهان- نهاوند ۱۳ـ عراق ۱۴ـ ص: ند و حکمت ۱۵ـ ازآن

وگرصد باب حکمت پیش نادان بخوانند، آیدش بازیچه[۱] در گوش

## حکایت

عابدی را حکایت کنند[۲] که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی.[۳] صاحبدلی[۴] شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار ازین فاضلتر بودی.[۵]

اندرون از طعام خالی دار تا دراو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی، بعلّت آن که پری از طعام تا بینی

## حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدّل گشت[۶]. دست ازهوا وهوس کوتاه کرده و زبان طاعنان درحقّ اوهمچنان دراز، که بر قاعدهٔ اوّلست وزهد وطاعتش نا معوّل.[۷]

بعذروتوبه[۸] توان رستن[۹] ازعذاب خدای ولیك می‌نتوان اززبان مردم رست

طاقت جورز بانها نیاورد وشکایت پیش پیرطریقت برد.[۱۰] جوابش داد[۱۱] که شکر این نعمت چگونه گزاری، که بهتر از آنی که[۱۲] پنداُرندت.

چند گوئی که بداندیش وحسود عیب جویان من مسکینند؟
گه بخون ریختنم برخیزند گه ببد خواستنم بنشینند

---

۱ـ افسانه ۲ـ ص: کنند ۳ـ ختمی بکردی، گویند نخفتی وختم قرآن کردی ۴ ـ یکی از بزرگان ۵ ـ بنزدیك صاحبدلان پسندیده تر بودی
۶ـ اخلاق اومبدّل شد ۷ ـ ص : طاعتش معوّل ، و صلاحش بی معوّل ، نامعوّل
۸ ـ بعذر توبه ۹ـ رست ۱۰ ـ برد وگفت از زبان مردم برنجم ، در رنجم
۱۱ـ شیخ گریست وجوابش گفت ۱۲-که همی

نیک باشی و بدت گوید[1] خلق[2]   به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا[3] که حُسن ظنِ همگنان[4] در حقّ من بکمالست و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.[5]

انّي لمستترٌ مِن عينِ جيراني   واللهُ يعلم اسراري و اعلاني

در بسته بروی خود ز مردم   تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و[6] عالم الغیب   دانای نهان و آشکارا؟

## حکایت

پیش یکی از[7] مشایخ گله کردم که فلان بفساد من[8] گواهی داده است، گفتا بصلاحش خجل کن.

تو نیکو روش باش، تا بدسگال   بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم   کی از دست مطرب خورد گوشمال؟

## حکایت

یکی را از مشایخ شام[9] پرسیدند از حقیقت تصوف[10]. گفت پیش ازین طایفه‌ای در جهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع، اکنون جماعتی هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان[11].

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل   به تنهائی اندر صفائی نبینی

ورت جاه و مالست و زرع و تجارت   چو دل با خدایست، خلوت نشینی

---

۱- ص: گویند، بینند   ۲- بدت پندارند   ۳- مرا بین، امثال مرا
۴- خلایق   ۵- در بعضی از نسخ این شعر هم هست:
اگر آنچه (گر آنها که) میگفتمی کردمی   نکو سیرت و پارسا بودمی
۶- چه سود   ۷- از کبار   ۸- در حق من بفساد.   ۹- این حکایت در حاشیهٔ نسخهٔ متن است و در بعضی از نسخ هم نیست.   ۱۰- که حقیقت تصوّف چیست
۱۱- درجهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع، این ساعت بظاهر جمعند و بدل پراکنده (امروز طایفه‌اند بصورت جمع و...)

# حکایت

یاددارم که شبی در[۱] کاروانی همه شب رفته بودم و سحردر[۲] کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفرهمراه مابود نعره‌ای برآورد وراه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن‌چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه وغوکان درآب وبهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه درتسبیح ومن بغفلت خفته.[۳]

دوش مـرغی بصبح مـی‌نالید — عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز مـن رسید بگوش
گفت باور نداشتم که تـرا — بانگ مرغی چنین کندمدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست — مرغ تسبیح گوی[۴] ومن خاموش

# حکایت

وقتی در سفر حجاز طـایفه‌ای[۵] جـوانان صاحبدل همدم من بودند[۶] و همْ قـدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی وعابدی درسبیل[۷] منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان، تا[۸] برسیدیم بخیل[۹] بنی هلال. کودکی سیاه ازحیّ عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشترعابدرا دیدم که برقص اندرآمد وعابد را بینداخت و[۱۰] برفت. گفتم ای شیخ درحیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند؟

---

۱ـ که در ـ یاد دارم که با ۲ـ بر ۳ ـ ومن خفته ۴ ـ خوان
۵ـ بـا طایفهٔ ۶ ـ ص : هـم دم بودند ـ همدم بـودم ۷ ـ عـابدی حنفی در سبیل، سبیل تقلید ۸ـ ص: ایشان بود ۹ـ بحیّ ۱۰ـ راه بیابان گرفت و

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری[1]؟

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا، کژ طبع جانوری

وَعِندَ هُبوبِ النّاشِراتِ عَلَی الحِمی — تَمیلُ غُصونُ البانِ لَا الحَجَرُ[2] الصَّلدُ

بذکرش هرچه بینی در خروش است — دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

# حکایت

یکی را از ملوك، مدّت عمر سپری شد. قایم مقامی نداشت، وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو[3] کنند. اتّفاقاً اوّل کسی که در آمد، گدائی بود همه عمر[4] لقمه اندوخته و رقعه[5] دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت[6] وصیّت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی ملك راند،[7] تا بعضی امرای دولت گردن[8] از طاعت او بپیچانیدند[9] و ملوك از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن[10]. فی الجمله سپاه و رعیّت بهم بر آمدند[11] و برخی طرف بلاد از قبض[12] تصرّف او بدر رفت. درویش ازین واقعه[13] خسته خاطر همی بود، تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری[14] باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منّت خدای را عزّ و جلّ که

۹ـ در متن این بیت را تراشیده و کلماتی از آنرا تغییر داده‌اند.
۲ـ ص: لاالحجرو ۳ـ بوی، تخت و ممالك بوی ۴ـ ص: عمر او ۵ـ رقعه بر رقعه، خرقه ۶ـ مملکت ۷ـ حلوا بخورد آنکه همه عمر نان ندید
۸ـ سر ـ بسی برنیامد که طایفه‌ای از بزرگان ۹ـ به پیچیدند ۱۰ـ بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند ۱۱ـ بر آمد ۱۲ـ قبضهٔ ۱۳ـ واقعات
۱۴ـ از سفر

گلت ازخار برآمد وخار[1] ازپای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری، تا بدین پایه رسیدی.[2] اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسراً.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنگه که تودیدی غم نانی داشتم، وامروزتشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد ، دردمندیم
و گر باشد ، بمهرش پای بندیم
حجابی[3] زین درون[4] آشوبتر نیست
که رنج خاطرست: ار[5] هست و[6] گر نیست

مطلب- گرتوانگری خواهی- جز قناعت ، که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب، او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری نه‌چون پای ملخ باشد زموری[7]

۱ـ خارت ۲ـ برسیدی ۳ـ بلائی ۴ـ بلائی زین جهان ۵ـ ص: گر ۶ـ ور ۷ـ این حکایت درمتن ودر بعضی ازنسخ نیست ، از نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی نقل شد :

**حکایت**

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی . مدّتی اتّفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیرشدکه ندیدی، گفت من او را نخواهم که ببینم . قضا رایکی ازکسان اوحاضربود، گفت چه خطاکرده است که ملولی از دیدن او ؟ گفت هیچ ملالی نیست، اما دوستان دیوانی را وقتی‌توان دیدکه معزول باشند ومرا راحت خویش دررنج او نباید.

دربزرگی ودارو گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روزدرماندگی و معزولی درد دل پیش‌دوستان آرند

## حکایت

ابوهریره رضی‌الله عنه هر روز صبح بخدمت مصطفی صلّی‌الله علیه آمدی. گفت[۱] یا اباهریره زرنی غباً تزدد حباً: هر روز میا تامحبت زیادشود.

صاحبدلی را گفتند[۲] بدین خوبی که آفتابست، نشنیده‌ایم که کس اورا دوست گرفته است وعشق آورده. گفت برای آنکه هرروز میتوان دید، مگر درزمستان که محجوبست ومحبوب[۳].

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت[۴] ز کس

## حکایت

یکی را ازبزرگان بادی مخالف درشکم پیچیدن گرفت وطاقت ضبط آن نداشت و[۵] بی‌اختیار ازوصادرشد. گفت‌ای دوستان مرادرآنچه[۶] کردم، اختیاری[۷] نبود وبزهی برمن ننوشتند[۸] وراحتی بوجود من[۹] رسید، شما هم بکرم معذور دارید.

شکم زندان باداست ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندرشکم پیچد[۱۰] فروهل
که باد اندرشکم، باراست[۱۱] بردل
حریف ترشروی[۱۲] ناسازگار
چوخواهد شدن، دست‌پیشش‌مدار

## حکایت

ازصحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سردربیابان قدس نهادم وبا حیوانات انس گرفتم تاوقتی که‌اسیر[۱۳] فرنگ شدم. درخندق

۱ـ آن حضرت فرمود ۲ـ وخردمندان گفته‌اند ۳ـ ازین سبب محبوب
۴ـ شنیدن ۵ـ پس ، نیاورد فی‌الجمله ۶ـ دراین‌چه، دراین که ۷ـ قصدی
۸ـ بزه برمن متوجه نمیشود ۹ـ بمن ۱۰ـ ص. بینی، باشد، آید
۱۱ـ باریست ۱۲ـ گرانجان ۱۳ـ اسیرقید

طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند. یکی ازرؤسای حلب که سابقه‌ای[۱] میان ما بود گذر کرد وبشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم چگویم:

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بـآدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که درطـویلهٔ نـاَ مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان دربوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قیدم خلاص کرد[۲] و با خود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من‌درآورد، بکابین صددینار. مدّتی بر آمد،[۳] بدخوی ستیزه روی نا فرمان بود. زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغّص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم درین عـالمست دوزخ او

زینهار از قرین بـد زنهار
وَ قِنا ربَّنـا عـذابَ النّار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی گفت توآن نیستی که پدرمن ترا از فرنك باز خرید؟ گفتم بلی من‌آنم که بده دینار از قید فرنگم بازخرید[۴] وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بـزرگی
رهانید از دهان ودست گرگی

شبانگه کارد در[۵] حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم دربودی
چودیدم، عاقبت‌خود گرگ بودی[۶]

---

۱ـ سابقهٔ معرفتی در ۲ـ برهانید ۳ـ دختری ۴ـ برهانید
۵ـ بر ۶ـ گرگم تو بودی.

# حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید ـ که عیالان داشت ـ[۱] اوقات عزیز[۲] چگونه می گذرد؟ گفت همه شب در مناجات وسحر[۳] در دعای حاجات وهمه روزدربند اخراجات. ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تاوجه کفاف وی معیّن دارند وبارعیال ازدل‌او برخیزد.

ای گرفتار[۴] پای بند عیال     دیگر آسودگی[۵] مبند خیال
غم‌فرزند ونان وجامه وقوت     بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق مـی سازم     که بشب با خدای پردازم
شب چوعقد نماز می‌بندم     چه خورد بامداد فرزندم؟

# حکایت

یکی ازمتعبّدان[۶] دربیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگرمصلحت بینی، بشهراندر[۷] برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد[۸] ودیگرانهم ببرکت انفاس شما[۹] مستفید گردند وبصلاح[۱۰] اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد وروی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر[۱۱] ملك را روا باشد کـه چند روزی بشهر اندرآئی و کیفیت مکان[۱۲] معلوم کنی. پس اگرصفای وقت عزیزان را ازصحبت اغیار کدورتی باشد، اختیارباقیست. آورده‌اند که عابد بشهر اندرآمد و بستانسرای خاص ملك را بدو پرداختند. مقامی دلگشای

---

۱ـ یکی از پادشاهان عابدبراکه عیال داشت و کفاف اندك، پرسید که
۲ـ عزیزت   ۳ ـ نسخهٔ متن از اینجا ندارد تا: گرآب چاه نصرانی نه پاکست. (باب سوم ـ حکایت گدائی هول را ...)   ۴ـ گرفتارو   ۵ـ آزادگی   ۶ ـ شام
۷ـ از   ۸ـ میسّرشود   ۹ـ ببرکات‌شما   ۱۰ـ صالح   ۱۱ـ گفتار   ۱۲ـ حال

روان آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر[۱] ناخورده طفل دایه هنوز[۲]
وافانین علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملك درحال کنیزکی خوبروی پیش[۳] فرستاد.

ازین مه‌پاره‌ای، عابد فریبی | ملایك صورتی، طاوس زیبی
که بعدازدیدنش صورت نبندد | وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال[۴].

هلك النّاس حوله عطشاً | و هو ساقٍ یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای[۵] لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن، و ازفواکه و مشموم و حلاوات[۶] تمتّع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نظر کردن و خردمندان گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقلست ودام مرغ زیرك.

درسر کار تو کردم دل و دین باهمه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروزو، تودامی

فی‌الجمله دولت وقت مجموع بروززوال[۷] آمد، چنانکه شاعر گوید:

هر که هست ازفقیه وپیر ومرید | وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آید[۸] | بعسل در بماند پای مگس

باردیگرملك بدیدن اورغبت کرد. عابد را دید ازهیأت نخستین

---

۱ـ سیر ۲ـ طفل ناخورده شیردایه هنوز ۳ـ پیشش ۴ـ دربعضی‌از نسخ افزوده شده. که‌زوردست جمال او پنجهٔ تقوی شکسته ودست قوّت صاحبدلان برکتف بسته ۵ـ ازطعمه‌های ۶ـ حلاوت ۷ـ بزوال، مجموع او بزوال ودست مجموع براو زوال ۸ـ آمد

بگردیده وسرخ وسپید بر آمده وفربه شده و بربالش دیبا تکیه زده و غلام‌پری پیکر بمروحهٔ[۱] طاوسی بالای سر ایستاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد واز هردری سخن گفتند، تاملك بانجام سخن گفت‌چنین که من این هردوطایفه را دوست دارم، درجهان کس[۲] ندارد: یکی علما و دیگر زهّاد را. وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق[۳] که با او بود گفت ای خداوند، شرط دوستی آنست که با هردوطایفه نکوئی کنی: عالمانرا زربده تا دیگر بخوانند[۴] وزاهدانرا چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون[۵] خوبصورت پاکیزه‌روی‌را نقش ونگاروخاتم‌پیروزه گومباش
درویش نیك‌سیرت پاکیزه‌خوی[۶] را نان رباط ولقمهٔ دریوزه گومباش
تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم، شاید[۷]

# حکایت

مطابق این‌سخن پادشاهی را مهمّی پیش‌آمد. گفت اگر این حالت بمراد من بر آید، چندین درم دهم زاهدانرا. چون حاجتش بر آمد وتشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد. یکی‌را ازبندگان‌خاص کیسهٔ درم داد[۸] تاصرف[۹] کندبرزاهدان[۱۰]. گویند

---

۱ـ بامروحهٔ ۲ـ کس دوست ۳ـ صادق ۴ ـ تا علم بیشتر بخوانند ۵ـ دلبند ۶ـ فرخنده‌رأی ۷ـ ص: یك نسخه بجای این اشعارابیات ذیل‌رادارد:

نه زاهد را درم باید نه دینار چو بستد، زاهد دیگر بدست آر
آنرا که سیرتی خوش و سرّیست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است
و انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی‌گوشوار و خاتم پیروزه شاهد است
و دو بیت اخیر دربعضی ازنسخ درآخرحکایت بعد نوشته شده است.

۸ـ کیسه‌ای داد پردرم ۹ـ تفرقه ۱۰ـ تا برزاهدان پخش کند

غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید وشبانگه باز آمد ودرمها بوسه داد وپیش ملك بنهاد و گفت زاهدانرا چندانکه گردیدم[۱] نیافتم. گفت این چه حکایتست؟[۲] آنچه من دانم، درین ملك چهارصد زاهدست. گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمانرا گفت چندانکه مرا در حقّ خدا پرستان ارادتست واقرار، مراین شوخ دیده را عداوتست وانکار. حق بجانب اوست.[۳]

زاهد که درم گرفت و دینار / زاهد تر ازو یکی[۴] بدست آر[۵]

## حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی درنان وقف؟[۶] گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند[۷] حلالست واگر جمع از بهر نان می‌نشیند[۸]، حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند / صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

## حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه[۹] کریم النّفس بود. طایفهٔ اهل فضل وبلاغت درصحبت او هریکی بذله ولطیفه‌ای[۱۰] همی گفتند. درویش راه بیابان[۱۱] کرده بود و مانده و چیزی نخورده[۱۲]. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت تراهم چیزی بباید گفت[۱۳]، گفت مراچون دیگران فضل وادبی[۱۴] نیست وچیزی نخوانده‌ام، بیك بیت از من

---

۱ـ طلب کردم ۲ـ ملك در خشم رفت وگفت ۳ـ واگرراست خواهی حق بدست ویست ۴ـ کسی
۵ـ تامراهست ودیگرم باید گرنخوانند زاهدم، شاید ۶ـ حلالست یا نیست؟
۷ـ می‌ستانند ۸ـ می‌نشینند ۹ـ بقعه مردی ۱۰ـ لطیفه‌ای چنانکه رسم ظریفان باشد ۱۱ـ بیابان طی، پیموده و کوفته، بیابان قطع
۱۲ـ نخورده بود ۱۳ـ سخنی باید گفت ۱۴ـ بلاغتی، بلاغت

قناعت کنید[1]. همگنان برغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه،[2] در برابرم سفرهٔ نان — همچون عَزَبم بر در حمّام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند وسفره پیش آوردند[2]. صاحب دعوت گفت ای یار، زمانی توقّف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان میسازند. درویش سر بر آورد و[3] گفت:

کوفته برسفرهٔ من[4] گو مباش — گرسنه[5] را نان تهی کوفته است

## حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم، از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد. گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگریکی[6] گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود — کافر از بیم توقّع برود تا در چین[7]

## حکایت

فقیهی پدر[8] را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلّمان درمن اثری[9] نمی کند، بحکم آنکه[10] نمی بینم مر ایشانرا فعلی[11] موافق گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غلّه اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس — هرچه گوید، نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

---

۱ــ اگر بیك بیت از من قناعت کنید، بگویم ــ بیك بیت اختصار کنم
۲ــ یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند و سفره بکشیدند ۳ــ بخندید و
٤ــ درسفرهٔ ما ۵ــ کوفته ۶ــ دیگر ۷ــ روم ۸ــ پسر ۹ــ درتو اثر
۱۰ــ گفت بعلت آنکه ۱۱ــ س: کرداری

اَتأمُرونَ النّاسَ بالبِرّ و تنسونَ انفسَکُم ؟

عالم که کامرانی و تن پروری کند
اوخویشتن گمست، کرا رهبری کند؟

پدر گفت ای پسر بمجرّد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن ودر طلب عالِم معصوم ازفواید علم محروم ماندن. همچو نابینائی که شبی در وَحَل افتاده بود ومیگفت: آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه[1] بشنید و گفت: تو که چراغ نبینیء بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزّازاست. آنجا تا نقدی ندهی، بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری، سعادتی نبری.

گفتِ عالِم بگوش جان بشنو ... ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید ... خفته راخفته کی کند بیدار؟
مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد زخانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالِم و عابِد چه فرق بود ... تا اختیار کردی از آن این فریق را؟
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد زموج ... وین جهد[2] میکند که بگیرد غریق را

## حکایت

یکی برسر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد ودر آن حالت مُستَقبَح اونظر کرد. جوان[3] از خواب مستی سر[4] بر آورد و گفت:

اِذا مروا باللغوِ مروا کِراماً.

۱ـ قارحه، فاجره ۲ـ سعی ۳ـ نظرجوان ۴ـ جوان سر

اذا رأیت اثیماً کُن ساتراً و حلیماً

یا مَن تقبح امری[۱]، لِم لاتمر کریماً[۲]؟

متاب ای پارسا روی از گنهکار
ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

## حکایت

طایفهٔ رندان[۳] بخلاف درویشی بدر آمدند[۴] و سخنان ناسزا[۵] گفتند وبزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی[۶] رفت. گفت‌ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست. هر که درین کسوت تحمل بی‌مرادی[۷] نکند مدعیست وخرقه براو حرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد، تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد، تحمّل کن[۸]
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو خاک خواهی شد[۹]
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی[۱۰]

## حکایت

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت بـا پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بـودم

تو نه رنج آزموده‌ای، نه حصار
نه بیابان و بـاد و گرد وغبار

۱ـ لغوی ۲ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست ۳ـ نابکار، از رندان نابکار بطریق انکار ۴ـ درویشی را از در در آمدند ۵ـ بی تحاشی ۶ـ حالتی حالتی رفته است ۷ـ نامرادی ۸ـ زخلق مرنج ۹ـ ای برادر چو عاقبت خاکست ۱۰ـ این دو بیت در بعضی نسخ نیست

قــدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزّت[۱] تو بیشتر است؟
تو بَرِ بندگان مه روئی / بـا غلامان[۲] یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پایبند و سر گردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

## حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر بردماغ انداخته[۳]. گفت این چه حالتست ؟ گفتند فلان دشنام دادش.[۴] گفت این[۵] فرومایه هزارمن سنگ بر میدارد[۶] وطاقت سخنی نمی آرد[۷]؟

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه[۸] چه مردی چه زنی
گرت ازدست بر آید، دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد[۹] پیشانی پیل / نه‌مرداست آنکه‌دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد / اگر خاکی نباشد، آدمی‌نیست[۱۰]

## حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران برمصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته‌اند برادر که دربند خویشست، نه برادر[۱۱] ونه خویشست.

۱ــ راحت ــ حرمت ۲ــ کنیزان ۳ــ آورده. دردهان آورد ۴ــ دشنامش گفته ۵ــ ای ۶ــ میداری ۷ــ نمی آری ۸ــ فرومائده ۹ــ بشکند ۱۰ــ دربعضی نسخ این‌دوبیت نیست. ۱۱ــ برادر است

همراه اگر شتاب کند در سفر، تو بیست[1]

دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رَحِم بهتر از مودّتِ قُربی

یاد دارم که مدّعی[2] درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته: حق تعالیٰ در کتاب مجید از قطع رَحِم نهی کرده است و بمودّت ذی القربی فرموده واینچه تو گفتی مُناقِض آنست، گفتم غلط کردی که موافق قرآنست: وَاِنْ جاهَداكَ عَلیٰ اَنْ تُشرِكَ بی ما لَیسَ لَكَ بِهِ عِلمٌ فَلا تُطِعهُما.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتنِ بیگانه کاشنا باشد

## حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد
دخترك[3] را بکفشدوزی داد

مردك سنگدل چنان بگزید[4]
لب دختر، که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش؟ نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جِد ازو بردار

خوی بد درطبیعتی که نشست
ندهد جز[5] بوقت مرگ ازدست

## حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت: بجای[6] زنان رسیده وباوجود جهاز و نعمت، کسی درمنا کحت[7] اورغبت نمینمود.

---

۱ ـ ایست ـ کند همره تو نیست ـ کند درسفر بایست ۲ ـ که یکی مدّعی
۳ـ دخترش را ـ دخترخود ۴ـ بمکید ۵ـ نرودتا ۶ـ وبحد ۷ـ بمناکحت

که بود بر عروسِ نا زیبا		زشت باشد دبیقی و دیبا

فی‌الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سَرَندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد. فقیه را گفتند دامادرا چرا علاج نکنی، گفت ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت روی ، نابینا به[۱].

# حکایت

پادشاهی بدیدهٔ استحقار[۲] درطایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی زان میان بفراست بجای‌آورد و گفت ای ملك! ما دراین دنیا بجیش از تو کمتریم وبعیش خوشتر[۳] وبمرگ برابروبقیامت بهتر[۴].

اگر کشور خدایِ[۵] کامرانست
وگر درویشِ حاجتمندِ نانست
درآنساعت[۶] که‌خواهنداین‌وآن‌مرد
نخواهند ازجهان بیش از کفن برد
چورخت ازمملکت بر بست‌خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی‌سترده و حقیقت آن دل زنده[۷] ونفس مرده.

نه‌آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی[۸]
وگر[۹] خلاف کنندش، بجنگ برخیزد

۱ـ شوی‌زن زشت، مردنا بینا به ۲ـ استخفاف ۳ ـ بیشتر ۴ـ بهتر انشاءالله ـ درقیامت‌بهتر ۵ ـ کشورگشایی ۶ ـ در آنحالت ۷ ـ وحقیقت دل زنده است ۸ ـ جلفی ـ نخوت ۹ ـ دگر

اگر[1] ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکراست وشکروخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفت ها کـه گفتم موصوفست[2] بحقیقت درویشست، و گر[3] درقباست. یا[4] هرزه گردی بی‌نمازهوا پرست هوس‌باز، که روزها بشب آرد دربند شهوت وشبها روز کند درخواب‌غفلت وبخوردهرچه درمیان آید وبگوید هرچه[5] برزبان آید رندست، و گردرعباست.

ای درونت برهنه از تقوی — کـز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار[6] — تـو که در خـانه بوریا داری

## حکایت

دیدم گل تازه چند دسته

بر گنبدی از گیاه رسته[7]

گفتم چه بود گیاه نا چیز — تا درصف گل نشیند او نیز؟

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال ورنگ وبویم — آخر نـه گیاه بـاغ اویم؟

من بندهٔ حضرت کـریمم — پـروردهٔ نعمت قـدیمم

گر بیهنرم و گر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند

با آنکـه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چـارهٔ کار بنده دانـد — چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست[8] که مالکان تحریر — آزاد کنند بنـدهٔ پیر

---

۱ ـ که گر ۲ ـ بدین‌جمله متّصف است ـ بیان کردم ۳ ـ اگر چه ـ وگرچه ۴ ـ اما ۵ ـ آنچه ۶ ـ رابگذار ۷ ـ بسته ۷ ـ رسمیست

ای بار خدای عالم[۱] آرای | بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر | ای مرد خدا در[۲] خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در، که دری دگر بیابد[۳]

## حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام[۴] بهتراست.[۵]
گفت آنکه راسخاوتست ، بشجاعت حاجت نیست .

نماند حاتم طائی ، ولیك تاابد | بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوةمال بدر کن، که فُضلهٔرزرا | چو باغبان بزند[۶]، بیشتر دهدانگور
نبشته است بر گور بهرام گور | که دست کَرَم به ز بازوی زور[۷]

۱ ـ گیتی ۲ ـ ره ۳ـ نیابد ۴ ـ شجاعت که کدام ۵ ـسخاوت پسندیده‌تر است یاشجاعت ـ ازسخاوت و شجاعت کدام بهتراست ۶ ـ ببرد
۷ ـ این بیت در بعضی نسخ نیست .

# باب ۳

## در فضیلت قناعت

**حکایت**

خواهندهٔ مغربی درصف بزّازان حلب می‌گفت‌ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و[1] مارا قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت! توانگرم گردان — که وَرای تو هیچ نعمت نیست

کُنج صبر اختیارِ لقمانست — هر کرا صبر نیست، حکمت نیست

**حکایت**

دوامیرزاده درمصر بودند. یکی علم آموخت ودیگر[2] مال اندوخت. عاقبت‌الامر آن یکی علّامهٔ عصر گشت واین یکی[3] عزیزمصر شد. پس این[4] توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین[5] همچنان درمسکنت بمانده است.[6] گفت ای برادر شکر

۱– یا ۲– وآندگر ۲– وین دگر ۴– آن ۵– تو– او
۶– بماندی – مانده

نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست برمن[۱] که میراث پیغمبران یافتم - یعنی علم - وترا میراث فرعون وهامان رسید - یعنی ملك مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم[۲] بنالند
کجا خود[۳] شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم؟

## حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه[۴] می - سوخت ورقعه برخرقه[۵] همیدوخت و تسکین خاطر[۶] مسکین را همیگفت :

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بارمحنت خود به که بارمنّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم[۷] عمیم . میان بخدمت آزادگان بسته وبردردلها نشسته . اگر بر صورت حال‌تو چنانکه هست وقوف یابد[۸] ، پاس خاطرعزیزان داشتن[۹] منّت دارد وغنیمت‌شمارد. گفت‌خاموش که درپسی[۱۰] مردن به که حاجت پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهرجامه‌رقعه برخواجگان نبشت
حقّاکه با عقوبت دوزخ برابراست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

## حکایت

یکی ازملوك عجم طبیبی حاذق[۱۱] بخدمت مصطفیٰ صلّی‌الله علیه

۱ــ برمن افزونتراست ۲ ــ نیشم ۳ ــ چگونه ۴ ــ فقروفاقه
۵ ــ رقعه بررقعه ۶ ــ دل ۷ ــ کرمی ۸ ــ تومطّلع گردد ۹ــ عزیزت‌را
۱۰ ــ بدرویشی ۱۱ ــ را

وسلّم فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه[۱] پیش او نیاورد[۲] ومعالجه ازوی درنخواست[۳]. پیش[۴] پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجهٔ اصحاب[۵] فرستاده‌اند ودرین مدّت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین[۶] است بجای آورد[۷]. رسول علیه‌السّلام گفت این طایفه را طریقتیست[۸] که تا اشتها غالب نشود، نخورند[۹] و هنوز اشتهایی باقی بود[۱۰] که دست از طعام بدارند[۱۱]. حکیم گفت اینست موجب تندرستی. زمین ببوسید وبرفت.

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرَم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

## حکایت

درسیرت اردشیر بابکان آمده‌است که حکیم عرب[۱۲] را پرسید که روزی چه مایه[۱۳] طعام باید خوردن، گفت صد درم سنگ[۱۴] کفایتست. گفت این قدر چه قوّت دهد؟ گفت هذاالمقدار یحملك و مازاد علی ذلك فانت حامله. یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین[۱۵] زیادت کنی، تو حمّال آنی.

خوردن برای زیستن وذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

---

۱ ــ تجربتی ۲ ــ نبرد ۳ ــ معالجتی نخواست ــ که کسی تجربه پیش وی نبرد ومعالجتی ازوی درنخواست ۴ ــ پس پیش ۵ ــ بخدمت ۶ــ متعیّن ۷ــ آرد ۸ ــ طریقتی هست ۹ــ چیزی نخورند ۱۰ ــ باشد ۱۱ــ باز دارند ۱۲ــ که حکیمی از عرب ۱۳ــ مقدار ۱۴ ــ سنگ زاد ۱۵ ــ بدین

# حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر [۱] سفر کردندی . یکی ضعیف بود که هر بدوشب [۲] افطار کردی و دیگر قوی ، که روزی سه بار خوردی . اتفاقاً [۳] بردرشهری [۴] بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هردورا بخانه‌ای کردند[۵] و دربگِل بر آوردند . بعدازدوهفته معلوم شد که بی گناهند، دررا گشادند[۶]. قوی رادیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده. مردم درین عجب[۷] ماندند. حکیمی گفت خلاف این[۸] عجب بودی: آن یکی بسیار خوار بوده است ، طاقت بینوائی نیاورد[۹] ، بسختی هلاك شد. وین دگر خویشتن دار بوده است،لاجرم برعادت خویش صبر کرد وبسلامت بماند .[۱۰]

چو کم خوردن طبیعت[۱۱] شد کسی را — چو سختی پیشش آید، سهل گیرد
و گر تن پرور است اندر فراخی — چو تنگی بیند، ازسختی بمیرد[۱۲]

# حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار[۱۳] خوردن که سیری مردم را رنجور کند.[۱۴] گفت[۱۵] ای پدر گرسنگی خلق[۱۶] را بکشد . نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن؟ گفت[۱۷] اندازه نگهدار . کُلُوا واشْرَبُوا ولاتُسْرِفُوا

۱ ــ بودندی و ۲ ــ بهر سه شب ۳ ــ قضارا ۴ ــ در شهری
۵ ــ بخانه در کردند ۶ ــ چو آن دربگشادند ۷ ــ متعجّب ۸ ــ اگرخلاف این بودی ۹ ــ نداشت ۱۰ ــ سلامت بماند ۱۱ ــ بکم خوردن چو عادت
۱۲ ــ در بعضی از نسخ :تنور شکم دمبدم تافتن ــ مصیبت بود روز نا یافتن
۱۳ ــ سیر ۱۴ ــ شخص را رنجور دارد ۱۵ ــ پسر گفت ۱۶ ــ مردم
۱۷ ــ گفت ای پسر

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه‌چندان، که‌ازضعف‌جانت برآید[1]

با آنکه درو جود طعامست عیش[2] نفس
رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بود

گر گُلشکر خوری بتکلّف، زیان کند
ور نان خشك دیر خوری، گُلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد؟ گفت آنکه دلم چیزی[3] نخواهد.

معده چو کج[4] گشت وشکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

## حکایت

بقّالی[5] را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود درواسط. هرروز[6] مطالبت کردی وسخنان با خشونت[7] گفتی. اصحاب ازتعنّت وی خسته خاطرهمی بودند واز[8] تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان[9] گفت نفس‌را وعده دادن بطعام آسانترست که بقّال[10] را بدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوّابان

بتمنّای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصّابان

---

۱ ــ دربعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:
مکن گر مردمی، بسیار خواری
که سگ‌زین میکشد بسیار خواری
۲ــ حظ ۳ــ هیچ ۴ــ پر ــ کژ ۵ــ قصّابی ۶ــ هرروزی ــ وهرروز ۷ــ س: ناخوش ۸ــ جز ــ می‌ماندند و جز ۹ــ میان بود ــ میان دیدم که
۱۰ــ قصّابی‌را

## حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول[۱] رسید . کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر[۲] بخواهی ، باشد که دریغ ندارد .

گویند[۳] آن بازرگان ببخل معروف بود[۴] .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان[۵]

جوانمرد گفت اگر خواهم، دارو[۶] دهد یا ندهد و گر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن ازو[۷] زهر کشنده است.

هرچه از دونان بمنّت خواستی     در تن افزودی و از جان کاستی

وحکیمان[۸] گفته‌اند: آب حیات اگر فروشند ــ فی‌المثل بآب روی ــ دانا نخرد، که مردن بعلّت به از زندگانی بمذلّت.

اگر حَنظل خوری از دست خوشخوی[۹]

به از شیرینی از دست ترشروی

## حکایت

یکی ازعلما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندك . یکی را[۱۰] از بزرگان که دراو معتقد بود[۱۱] بگفت. روی از توقّع او در هم کشید و تعرّض[۱۲] سؤال از اهل ادب درنظرش قبیح[۱۳] آمد.

---

۱ــ هولناك ۲ــ اگر قدری ۳ــ وگویند ــ وچنین گویند ۴ــ چنان ببخل معروف بود که حاتم طائی بکرم ۵ــ ندیدستی بخواب ــ ندیدی جز بخواب ۶ــ اگر نوشدارو خواهم (ازو) ــ خواهیم ازو ۷ــ ازوی ــ ازو بنقد ۸ــ حکما ۹ــ خوش‌روی ۱۰ــ بایکی ۱۱ــ وبا یکی از بزرگان که حسن‌ظنّی بلیغ درحق‌وی داشت ــ که درحق اومعتقد بود ۱۲ــ تعریض ۱۳ــ س: ناپسند ــ قبیح و ناپسند

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو ، که عیش بر او نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی، تازه‌روی وخندان رو[1]
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند[2] که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد[3] و بسیاری از ارادت کم[4]. دانشمند چون پس‌ازچند روز مودّت[5] معهود برقرار ندید، گفت :

بِئسَ المطاعِمِ حینَ الذُّلِ یَکْسِبُها
القَدرُ منتصبٌ والقدرُ مخفوضٌ
نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلّتِ خواست

# حکایت

درویشی‌را ضرورتی پیش آمد . کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس ، اگر برحاجت توواقف گردد[6] همانا که در قضای آن توقّف روا ندارد.[7] گفت من اورا ندانم ، گفت مَنَت رهبری کنم . دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد . یکی[8] را دید لب فرو هشته و تند نشسته . بر گشت و سخن نگفت . کسی گفتش[9] چه کردی، گفت عطای او را بلقای[10] او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیک ترشروی
که‌ازخوی‌بدش فرسوده گردی
اگر گوئی‌غم‌دل، با کسی گوی
که ازرویش بنقدآسوده گردی

۱ـ باش ۲ـ شنیدم ۳ـ افزود ـ دروظیفه‌اش افزون‌کرد ۴ـ کاست
۵ـ عالم‌پس‌ازچند روزچون‌ارادت ۶ـ وقوف یابد ۷ـ هرآینه ۸ـ نزدآن
شخص بردوی ۹ـ پرسیدندش ۱۰ـ عطایش‌را بلقایش

## حکایت

خشکسالی در اسکندریّه [۱] عنان طاقت درویش [۲] از دست گرفته [۳] بود. درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که برفلك نشد از بیمرادی [۴] افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سال [۵] مخنّثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترك ادبست ـ خاصه درحضرت بزرگان، و بطریق اهمال از آن [۶] در گذشتن هم نشاید، که طایفه‌ای برعجز گوینده حمل کنند ـ بر این [۷] دو بیت اقتصار کنیم [۸] که اندك دلیل بسیاری باشد [۹] و مشتی نمودار [۱۰] خرواری:

گر تَتَر بُکُشَد این [۱۱] مخنّث را ... تَتَری را دگر [۱۲] نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش ... آب در زیر و آدمی [۱۳] در پشت؟

چنین شخصی که یك طرف [۱۴] از نعت او شنیدی، درین [۱۵] سال نعمتی [۱۶] بیکران داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی [۱۷] درویشان از [۱۸] جور فاقه بطاقت رسیده [۱۹] بودند، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت [۲۰] بمن آوردند [۲۱]. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

---

۱ـ باسکندریّه‌در ـ (افتاد ـ پدید آمده بود، چنانکه) ۲ـ خلق ۳ـ رفته ۴ـ بینوائی ۵ـ سالی ۶ـ ازو ـ ازسر آن ۷ـ بدین ۸ـ کنم ـ از این قدر نگریزد که بیتی دو بیان کنم ۹ـ اندکی دلیل بسیاری است ـ (باشد) ۱۰ـ نمونهٔ ـ نمودهٔ ۱۱ـ تتری گر کشد ۱۲ ـ س: بدان ۱۳ـ بر ۱٤ـ که شمه‌ای ۱۵ـ در آن ۱۶ـ درچنان وقتی نعمت ۱۷ـ طایفهٔ ۱۸ـ که از ۱۹ ـ بجان رسیده بودند و از تنگی بفغان ۲۰ـ مشورت ۲۱ـ عزّت نفسم فتوی نداد

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ... ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی ... بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت[1] ملک ... بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل ... لاجورد و طلاست بر دیوار

## حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو[2] بزرگ همّت‌تر درجهان دیده‌ای[3] یا شنیده‌ای؟ گفت بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را[4]. پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی بیرون[5] رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده[6]. گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی[7] که خلقی برسماط[8] او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان ازعمل خویش خورد ... منّت[9] حاتم طائی نبرد

من اورا[10] بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم[11].

## حکایت

موسی علیه‌السّلام درویشی را دیداز برهنگی بریگ اندر شده. گفت ای موسی دعاکن تا خدا عزّوجلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان آمدم[12]. موسی دعا کرد وبرفت. پس‌از چند روز[13] که باز آمد ازمناجات، مرد را[14] دید گرفتار وخلقی انبوه براو گرد آمده. گفت این چه حالتست؟ گفتند خمرخورده وعربده کرده و کسی را کشته،

---

۱ ـ بنعمت و ۲ ـ ازخود ۳ ـ همّت تردیده‌ای ۴ ـ وامرای عرب را ازهر خیل بمهمانی خوانده ۵ ـ صحرائی بیرون رفتم. ۶ ـ پشته‌ای فراهم آورده ـ و آهنگ شهر کرده ۷ ـ گفتم ای پیرچرا بمهمانی حاتم نروی ۸ ـ بساط ـ بر ۹ ـ ـ منت از ۱۰ ـ پس انصاف دادم واورا ۱۱ ـ خواندم ۱۲ ـ آمده‌ام ۱۳ ـ روزی ۱۴ ـ مراورا

اکنون بقصاص [۱] فرموده‌اند ولطیفان گفته‌اند :

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی ... تخم گنجشك ازجهان برداشتی [۲]

عاجز باشد که دست قوّت یابد ... برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبادِهِ لَبَغَوْا فِی الْأَرْضِ. موسی علیه‌السّلام بحکمت [۳] جهان آفرین [۴] اقرار کرد واز تجاسرخویش استغفار [۵]

ماذا اَخاضَكَ یامَغْرُورُ فِی الْخَطَرِ ... حَتّی هَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلُ لَمْ یَطِرِ

بنده [۶] چو جاه آمد وسیم و زرش ... سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون [۷] چگفت [۸] ... مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی‌دارست [۹].

آنکس که توانگرت نمیگرداند ... او مصلحت تو از تو بهتر داند [۱۰]

# حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی‌دربیابانی راه گم کرده بودم واز زادمعنی چیزی [۱۱] بامن‌نمانده و دل‌برهلاك نهاده، که همی ناگاه [۱۲] کیسه‌ای یافتم پر [۱۳] مروارید.

۱ـ قصاص‌ـ بقصاصگاهش میبرند ۲ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیست و دربعضی دیگر نثراست باین قسم ؛ اگرگربه مسکین پر...

و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است :

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد ... هرکسی را آنچه لایق بود داد

آندو شاخ گاو اگر خر داشتی ... آدمی را در زمین نگذاشتی

۳ـ و عدل ۴ـ آفرین باردگر ۵ـ و برتجاسرخویش استغفار ـ بعضی نسخ این جمله را ندارد ودربعضی ازنسخ آیه وجمله پس و پیش آمده است. ۶ـ سفله ۷ـ حکیمی ۸ـ س: این مثل آخر نه حکیمی زدست ۹ـ دربعضی ازنسخ‌این جمله نیست. ۱۰ـ به میداند ۱۱ـ واز زادچیزی ۱۲ـ که ناگاه ۱۳ـ پراز

هرگز آن ذوق وشادی[۱] فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که[۲] مروارید است.

در بیابان خشك و ریگ روان ... تشنه را دردهان چه دُر، چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای ... بر کمربند او چه زر، چه خزف

## حکایت

یکی ازعرب دربیابانی[۳] ازغایت تشنگی میگفت:[۴]

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِی یَوْماً اَفُوزُ بِمُنْیَتِی
نَهْرٌ تَلاطَمُ رُکْبَتِی وَاَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِی

## حکایت[۵]

همچنین درقاع بسیط مسافری گم‌شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده و درمی چند بر[۶] میان داشت. بسیاری بگردید و ره‌بجائی نبرد پس بسختی هلاك شد. طایفه‌ای[۷] برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده[۸] وبرخاك نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد ... مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را ... شلغم پخته به که نقرهٔ خام

## حکایت

هرگز از دورزمان نناليده بودم[۹] و روی از گردش آسمان[۱۰] درهم نکشیده، مگروقتی که پایم برهنه مانده بود[۱۱] و استطاعت پای‌ـ

۱ـ شوق، خرّمی ۲ـ وبازفراموش نکنم آن تلخی و نومیدی که معلوم‌شد
۳ـ عربی در بیابان ۴ـ همیگفت ۵ ـ در بعضی از نسخ عنوان حکایت ندارد
۶ـ در ۷ـ برسروی ۸ـ درپیش روی ریخته ۹ـ نناليده‌ام ۱۰ـ ایّام
۱۱ـ برهنه بود

پوشی نداشتم. بجامع کوفه در آمدم دلتنگ[۱]، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم[۲].

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ[۳] تره برخوانست
وانکه را دستگاه و قوّت[۴] نیست شلغم پخته مرغ بریانست

# حکایت

یکی از ملوك با تنی چند خاصّان[۵] در شکار گاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا[۶] شب در آمد. خانهٔ دهقانی دیدند[۷]. ملك گفت شب آنجا[۸] رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق پادشاه نیست[۹] بخانهٔ دهقانی[۱۰] التجا کردن[۱۱]. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم.[۱۲] دهقان را خبر شد، ماحَضَری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین[۱۳] ببوسید و گفت قدر بلند سلطان[۱۴] نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد[۱۵] شبانگاه بمنزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و میگفت[۱۶]:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمانسرای دهقانی

۱ـ تنگدل ۲ـ کردم و گفتم ۳ـ پا: بلگ ۴ـ قدرت ۵ـ از خاصان ۶ـ افتادند‌ـ‌افتادندو ۷ـ از دور بدیدند ۸ـ گفت آنجا ۹ـ قدر پادشاهان نباشد. (نیست) ۱۰ـ دهقان رکیك ـ بخانهٔ رکیك ـ دهقانی رکیك ۱۱ـ بردن ۱۲ـ کنند ـ هم اینجا بفرمای تا خیمه زنند و آتش کنند ۱۳ـ زمین خدمت ۱٤ـ س: بدین قدر ملك ـ سلطان بدین قدر ـ سلطان دام ملکه بدین قدر ۱۵ـ آمد و ۱۶ـ بامدادش خلعت داد و نعمت بخشید. دهقان در رکابش همیرفت و همیگفت:

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه برسرش انداخت[۱] چون توسلطانی

## حکایت

گدائی هول[۲] را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود.[۳] یکی ازپادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری وما رامهمّی هست.[۴] اگر ببرخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته.[۵] گفت‌ای خداوند روی زمین! لایق قدر بزرگوار پادشاه[۶] نباشد دست همّت بمال چون من گدائی آلوده[۷] کردن که جو[۸] بگدائی فراهم آورده‌ام. گفت غم نیست، که بکافر[۹] میدهم. اَلْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می‌شوئی،[۱۰] چه باکست؟
قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسدّ به شقوق المبرز[۱۱]

شنیدم که سر از فرمان ملک باززد وحجّت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب ازو بزجر و توبیخ مخلص[۱۲] کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار
سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که برخویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی براو، شاید

---

۱ـ افکند ۲ـ متموّل ۳ـ بود بزجر- دریك نسخه:
شب وروز دربند زر بود وسیم
زر و سیم دربند مرد لئیم
۴ـ پیش است ۵ـ گفته آید ۶ـ پادشاهان ـ پادشه ۷ـ دراز- چومن گدا آلوده ۸ـ جوجو ۹ـ به‌تر- گفت که به‌تر میدهم ۱۰ـ می‌شویم ۱۱ـدر بعضی نسخ این بیت نیست. ۱۲ـ مستخلص

# حکایت

بازرگانی را شنیدم[۱] که صد وپنجاه شتر بار داشت وچهل بندهٔ[۲] خدمتکار. شبی درجزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد[۳]. همه شب نیارمید ازسخنهای پریشان گفتن، که فلان انبازم[۴] بترکستان وفلان بضاعت بهندوستانست واین قبالهٔ فلان زمینست وفـلان چیزرا فلان[۵] ضمین. گاه گفتی خاطراسکندریّه‌دارم که هوائی‌خوشست.[۶] باز گفتی نه، که دریای مغرب مشوّشست. سعدیاسفری دیگرم درپیشست.[۷] اگر آن کرده شود، بقیّت عمرخویش بگوشه‌ای بنشینم[۸]. گفتم آن کدام سفر است؟[۹] گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن‌بچین که شنیدم قیمتی‌عظیم دارد وکاسهٔ چینی بروم‌آرم[۱۰] ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن وَبُرد یمانی بپارس و زان پس[۱۱] ترکِ تجارت[۱۲] کنم وبدّکانی بنشینم. انصاف ازین ماخولیا[۱۳] چندان فرو گفت[۱۴] که بیش طاقت گفتنش[۱۵] نماند. گفت ای سعدی تـوهم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای وشنیده‌ای، گفتم:

آن شنیدستی که دراقصای[۱۶] غور بار سالاری بیفتاد[۱۷] از ستور

---

۱ ـ دیدم ۲ ـ بنده و ۳ ـ برد ـ آورد وبخدمت خود برد ۴ـ فلان انبارم ۵ـ فلانکس ۶ـوـ هوای‌خوشست ۷ـ دیگرماندست ۸ـبگوشه‌ای نشینم وعزلت‌گزینم ۹ـ کدامست ۱۰ـ برم ـ بروم‌آوردن ۱۱ـ پس‌ازآن ۱۲ـ سفر ۱۳ـ مالیخولیا ـ که‌ازاین‌مالیخولیا ۱۴ـخواند ۱۵ـ که مرابیش ازین طاقت شنیدن نماند واو نیزاز گفتن بازماند ۱۶ـ صحرای ۱۷ـ آن سنیدستی که وقتی تاجری ـ دربیابانی درافتاد

گفت چشم تنگ دنیا دوست[1] را یاقناعت پر کند، یاخاک گور

## حکایت

مالدارای راشنیدم که ببخل[2] چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم[3]. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست[4] نفس جبلّی در وی همچنان متمکّن، تابجائی[5] که نانی بجانی ازدست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی وسگ اصحاب‌الکهف را استخوانی[6] نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ او را[7] کس ندیدی در گشاده، وسفرهٔ اورا سر گشاده[8].

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ ازپس[9] نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای[10] مغرب اندر، راه مصر بر[11] گرفته بود و خیال فرعونی درسر، حتّی اِذا اَدرکَهُ الغَرَق. بادی مخالف کشتی بر آمد.[12]

باطبع ملولت چه کند هر[13] که نسازد؟

شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد وفریاد بی‌فایده خواندن[14] گرفت. واِذا رَکِبوا فِی‌الفُلکِ دَعَوُاللّهَ مُخلِصینَ لَهُ‌الدّین.

---

۱- دار ۲- ببخل اندر ۳- بکرم ۴- خبث ۵- جبلّی درنهادش متمکن بحدی - متمکّن ۶- ص: باستخوانی ۷- ص: او ۸- اورا سر ۹- پی ۱۰- دردریای ۱۱- پیش ۱۲- گرد کشتی بر آمد، چنانکه گفته‌اند ۱۳- دل ۱۴- کردن

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را      وقت دعا بر خدای، وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان      خویشتن هم تمتّعی بر گیر

وانگه این خانه کز[1] تو خواهد ماند      خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت[2]. ببقیّت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند[3]. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی[4] روان،[5] غلامی در پی دوان[6].

وه که گر مرده باز گردیدی      بمیان[7] قبیله و پیوند[8]

ردّ میراث سخت تر بودی      وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود، آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیك سیرت[9] سره مرد      کان نگونبخت گرد کرد و نخورد

# حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت[10]، ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود[11] و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد      جوی آب[12] آمد و غلام ببرد

دام هر بار[13] ماهی آوردی      ماهی این بار رفت و دام ببرد[14]

---

۱ـ از ـ چونکه این خانه از ـ دانکه خانه از ـ چونکه آنخانه از ۲ـ داشت بعد از هلاك او ـ (ببقیهٔ مالش) ۳ـ دیبای چینی ببریدند ـ خز و دیبا بریدند ۴ـ ص: برپای ۵ـ سوار ـ روان و ۶ـ وغلامی چند از پی دوان، باخود گفتم ۷ـ بسرای و ـ درمیان ۸ـ فرزند ۹ـ سیرت و ۱۰ـ ضبط آن نداشت ـ حفظ او نیاورد ۱۱ـ بربود ۱۲ـ شد غلامی بجوی کاب آرد، آب جوی ۱۳ـ روز

۱۴ـ در بعضی نسخ این بیت اضافه شده است:

صیّاد نه هر روز شکاری ببرد      افتد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی دردامت[۱] افتاد و ندانستی نگاه داشتن.[۲] گفت‌ای برادران‌چتوان کردن؟[۳] مرا روزی نبود وماهی را[۴] همچنان روزی مانده بود.[۵]

صیّاد بی‌روزی[۶] دردجله نگیردوماهی بی‌اجل برخشك[۷] نمیرد.

## حکایت

دست و پا بریده ای هزارپائی بکشت. صاحبدلی براو گذر کرد[۸] و گفت سبحان‌الله! با هزارپای[۹] که داشت، چون اجلش فرارسید ازبیدست وپائی گریختن نتوانست.[۱۰]

چوآید زپی[۱۱] دشمن‌جان ستان — ببندد اجل پای اسب[۱۲] دوان

در آندم که دشمن پیاپی رسید — کمـان کیانی نشاید کشید

## حکایت

ابلهی رادیدم سَمین.[۱۳] خلعتی ثَمین‌در بر و مَرکبی تازی درزیر وقَصَبی مصری برسر. کسی گفت سعدی[۱۴] چگونه همی بینی ایـن دیبای مُعلَم براین‌حیوان لایعلم؟ گفتم:[۱۵]

قد شابَهَ بالوَرَی حِمار — عِجلاً جسداًلَهُ[۱۶] خُوار

یك خلقت زیبا به ازهزارخلعت دیبا.

---

۱ــ بدامت ۲ــ نگاهداشتن نتوانستی ۳ــ کرد که ۴ــ ص : وماهی
۵ــ وماهی را روز مانده بود که گفته‌اند ۶ــ بی روزی ماهی ۷ــ در خشکی
۸ــ بگذشت ۹ــ پائی ۱۰ــ نتوانست گریخت ۱۱ــ پس ــ آمدزپس ۱۲ــ مرد
۱۳ــ سهمگین‌سمین(و) ۱۴ــ سعدیا ۱۵ــ گفتم‌خطی که‌زشتست که بآب‌زر نبشتست (و بزرگان گفته‌اند) ۱۶ــ جَدّاًلَهُ

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر[1] دراعه ودستار ونقش بیرونش[2]
بگرد درهمه اسباب وملك و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال، جزخونش

## حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری[3] که دست ازبرای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست درازازپی یك حبّه سیم
به که ببرّند بدانگی ونیم

## حکایت

مشتزنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده[4] وحلق فراخ ازدست تنگ بجان رسیده.[5] شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفردارم، مگر بقوّت بازو دامن کامی فرا چنگ[6] آرم.

فضل وهنرضایع است تانمایند
عود برآتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال ازسر بدر کن وپای قناعت دردامن سلامت کش که بزرگان[7] گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست،[8] چاره کم جوشیدنست.

---

۱ـ بجز ۲ـ دربعضی نسخ این دو بیت آمده است:
شریف اگرمتضعّف شود، خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف‌خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند
گمان مبر که یهودی شریف‌خواهدشد
۳ـ نمیداری ٤ـ آمده بود ۵ـ وازحلق‌فراخ ودست‌تنگی بجان ۶ـ کامی بچنگ (که بزرگان گفته‌اند) ۷ـ خردمندان ۸ ـ بلکه

کس نتواند گرفت دولت دامن بزور
کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد
خرد[1] بکار نیاید چو بخت بد باشد[2]

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر وجرّ منافع[3] ودیدن عجائب وشنیدن غرائب وتفرّج بلدان ومجاورت خلّان[4] وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب[5] ومعرفت یاران وتجربت روزگاران، چندانکه[6] سالکان طریقت گفته‌اند:

تا بدکان و خانه در گروی
هر گز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن
پیش از آنروز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین[7] که گفتی بی‌شمارست[8]، ولیکن مسلّم پنج طایفه راست: نخستین[9] بازرگانی که باوجود نعمت ومکنت غلامان و کنیزان[10] دارد دلاویز وشاگردان چابك. هر[11] روز بشهری وهر شب بمقامی وهردم بتفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتّع.[12]

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست
هر جا که رفت، خیمه زدو خوابگاه[13] ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

---

۱ـ س: مویت هنر دوصد باشد ـ هنر ۲ ـ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است:

چکند زورمند وارون بخت
بازوی بخت به که بازوی سخت

۳ جذب فوائد ۴ـ س: مجاورت اخوان ـ ومحاورت خلّان ۵ ـ ص: مسکنت ـ مکنت ۶ـ چنانکه ۷ـ س: برین نمط ـ بدین نمط ۸ـ بسیار است ۹ ـ اوّل ۱۰ـ کنیزکان ۱۱ـ که هر ۱۲ـ از نعیم دنیا متمتّع گردد ـ بنغز حکایتی از نعیم دنیا متمتّع ۱۳ـ س: بارگاه

دوّم عالمی که بمنطق شیرین وقوّت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود ، بخدمت او[۱] اقدام نمایند واکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست[۲] | که هر کجا برود[۳] قدر وقیمتش دانند

بزرگزادهٔ نادان بشهر وا ماند | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سیّم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت[۴] اومیل کند ، که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به‌از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته ، لاجرم صحبت اورا همه جای[۵] غنیمت شناسند[۶] وخدمتش را منّت دانند .[۷]

شاهد آنجا که رود، حرمت وعزّت بیند
ور برانند بقهرش پدر ومادر وخویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش
گفت خاموش، که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد، دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی ودلبری بود | اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود

او گوهر است، گو صدفش درجهان[۸] مباش | درِ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان ومرغ از طیران باز دارد ، پس بوسیلهٔ این فضیلت دل مشتاقان صید کند و

۱ــ بخدمتش ۲ــ وطلاست ۳ــ که رود ٤ــ بمجالست ۵ ــ کس
۶ــ شمرند ۷ــ وخدمت منّت دارند ۸ــ میان

وارباب معنی بمنادمت اورغبت نمایند وبانواع خدمت کنند.

سَمعِی اِلی حُسنِ الاَغانی مَن ذَالَّذِی جَسَّ المَثانی

چه‌خوش باشد آهنگ[۱] نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح

به‌از روی زیباست آواز خوش که آن حظّ نفس است واین قوت روح

یا کمینه[۲] پیشه وری که بسعی بازو کفافی[۳] حاصل کند تا آبروی ازبهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند[۴]:

گر بغریبی رود ازشهر[۵] خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد[۶] ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند[۷] در[۸] سفرموجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش. وآنکه ازین جمله بی بهره است، بخیال باطل درجهان برود ودیگر کسش نام ونشان نشنود.[۹]

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایّام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تابسوی دانهٔ[۱۰] دام[۱۱]

پسر گفت ای پدرقول حکما را چگونه مخالفت کنیم[۱۲] که

۱ـ آواز ۲ـ پنجم ـ پنجم کمینه ۳ـ وجه کفافی ۴ـ چنانکه گفته‌اند
۵ـ ملک ۶ـ خسبد ۷ـ ای پسر ۸ـ کردم در ۹ـ نبرد، نبرد ونشود
۱۰ـ دانه و ۱۱ـ درنسخهٔ پاریس (ونسخهٔ دیگر) پس ازاین قطعه:

آنرا که نه حرفتست ونه فضل نه سیم که اصل زندگانیست
در (بر) گرد جهان دویدن او ازغایت خام (جهل و) قلتبانیست

۱۲ـ کنم

گفته‌اند رزق اگرچه مقسومست، باسباب حصول[۱] تعلّق شرطست و بلا اگرچه مقدور،[۲] ازابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر[۳] چند بی گمان برسد　　شرط عقلست جستن از درها
ور[۴] چه کس بی‌اجل نخواهد مرد　　تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم، با پیل‌دمان بزنم و با شیرژیان پنجه‌درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم، کزین بیش طاقت بینوائی نمی آرم[۵].

چون مرد درفتاد[۶] زجای ومقام خویش
دیگرچه غم خورد، همه آفاق جای‌اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش‌هر کجا که‌شب آمد[۷] سرای‌اوست[۸]

این بگفت وپدر را وداع کرد وهمّت خواست وروان شد وبا خود[۹] همیگفت:

هنرور چو[۱۰] بختش نباشد بکام　　بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا[۱۱] برسید بکنار[۱۲] آبی که سنگ از صلابت او[۱۳] بر سنگ همی آمد وخروش[۱۴] بفرسنگ میرفت.[۱۵]

سهمگن[۱۶] آبی که‌مرغابی‌دراوایمن‌نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش درر بودی

---

۱ـ حصول آن　۲ـ مقدّر　۳ـ هر　۴ـ گر　۵ـ ندارم ـ که بیش ازین طاقت بینوائی نمی‌آرم　۶ـ برفتادمرد ـ مرد برفتاد　۷ـ آید　۸ـ دریکی از نسخ سپس این بیت آمده است:

اورامقام ومنزل‌ومسکن‌چه حاجتست　　هرجاکه میرود، همه ملک‌خدای‌اوست

۹ـ باخویشتن　۱۰ـ که　۱۱ـ میرفت تا　۱۲ـ بکناره ـ برکنارهٔ ـ برکنار　۱۳ـ آن　۱۴: پا: خروشش ـ آواز　۱۵ـ رفتی ـ همی رفت　۱۶ـ سهمگین

گروهی مردمان رادید هریك بقراضه‌ای در معبر نشسته ورخت سفر بسته. جوان را[۱] دست عطا بسته بود، زبان ثنا بر گشود . چندانکه زاری کرد، یاری نکردند. ملّاح بی مروّت بخنده بر گردید و گفت :[۲]

زر نداری نتوان رفت بزور از در یار[۳]
زور ده مرده چه باشد ؟ زَرِ یك مرده بیار[۴]

جوان را دل ازطعنهٔ ملّاح بهم بر آمد. خواست که ازو انتقام کشد، کشتی رفته بود . آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم[۵] قناعت کنی[۶] دریغ نیست . ملّاح طمع کرد[۷] و کشتی باز گردانید .

بدوزد شَرَه دیدهٔ هوشمند
در آرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان[۸] بدست جوان افتاد ، بخود در کشید وبی محابا کوفتن گرفت[۹] . یارش[۱۰] از کشتی بدر آمد تا پشتی کند ، همچنین درشتی[۱۱] دید وپشت بداد . جزاین چاره نداشتند[۱۲] که بااو بمصالحت گرایند[۱۳] وباجرت[۱۴] مسامحت نمایند . کل مداراة صدقة[۱۵]

چو پرخاش بینی، تحمّل بیار
که سهلی[۱۶] ببندد در کار زار

۱ــ جوانمرد را ۲ــ درمتن کلمهٔ (وگفت) را تراشیده‌اند وبجای آن: وکشتی براند وگفت ــ وی را بخنده گرفت وگفت ۳ ــ دریا ٤ ــ دریك نسخه این بیت اضافه شده است:

بی زر نتوانی که کنی باکس زور
ور زر داری، بزور محتاج نئی

۵ ــ پوشیده‌ام. ٦ــ کنید ۷ــ ملّاح را قوت طامعه بحرکت درآمد .
۸ــ گریبانش ، گریبان ملّاح ۹ــ فرو کوفت ــ در یك نسخه : چودستت رسد مغزدشمن برآر که فرصت فروشوید ازدل غبار ۱۰ــ یارانش ۱۱ــ کنددرشتی ــ کنند درشتی دیدند ۱۲ــ ندانستند، ندیدند ــ جز آن ندانستند ۱۳ــ درآیند ۱۴ــ باجرت کشتی ۱۵ــ این جمله درنسخ دیگر نیست ۱٦ــ نرمی

بشیرین زبانی ولطف وخوشی  توانی که پیلی بموئی کشی[1]

بعذر ماضی درقدمش فتادند وبوسهٔ چندی بنفاق برسر وچشمش دادند . پس بکشتی در آوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی از[2] عمارت یونان درآب ایستاده . ملّاح گفت کشتی را خلل[3] هست، یکی ازشما که دلاورتراست[4] باید که بدین[5] ستون برود و خطام[6] کشتی بگیرد تاعمارت کنیم.[7] جوان بغرور دلاوری که درسرداشت ازخصم‌دل آزرده نیندیشید وقول‌حکما[8]، که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل‌رسانیدی اگردرعقب آن صد راحت‌برسانی ازپاداش یك رنجش ایمن مباش، که پیکان ازجراحت بدرآید وآزار در دل بماند .

چه‌خوش گفت بگتاش‌باخیل‌تاش[9]  چودشمن خراشیدی،ایمن‌مباش[10]

مشو ایمن که تنگدل گردی  چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن  که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مِقود کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت، ملّاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند . بیچاره متحیربماند .[11] روزی دوبلا ومحنت کشید وسختی دید. سیّم[12] خوابش گریبان گرفت وبآب[13] انداخت. بعد[14] شبانروزی دگر بر کنارافتاد ، ازحیاتش رمقی مانده .[15] برگ درختان خوردن گرفت وبیخ گیاهان برآوردن ، تا

---

۱ـ دربعضی ازنسخ :

لطافت‌کن آنجاکه بینی ستیز  نبرّد قز نرم را تیغ تیز

۲ـ که‌از ۳ـخللی ۴ـزورآورتراست‌ـ وشاطروزورمند ۵ـ براین ۶ـزمام ۷ـ تاازستون نقل‌کنیم ۸ـ ازقول‌حکما غافل ۹ـ خیل‌باش ۱۰ـاین بیت‌در بعضی نسخ نیست ۱۱ـبماندو ۱۲سوم‌روزـسیّم روز ۱۳ـ درآب ۱۴ـبعداز ۱۵ـ مانده بود

اندکی قوّت[۱] یافت. سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی‌طاقت بسر[۲] چاهی رسید، قومی براو گرد آمده[۳] و شربتی[۴] آب بپشیزی همی آشامیدند. جوان را پشیزی نبود. طلب[۵] کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدّی دراز کرد، میسّر نشد[۶]. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان[۷] غلبه کردند و بی‌محابا[۸] بزدند و مجروح شد.[۹]

پشّه چو پر شد، بزند پیل را ... با همه تندی[۱۰] و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود[۱۱] اتفّاق ... شیر ژیان را بدرانند[۱۲] پوست

بحکم ضرورت[۱۳] در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند بمقامی[۱۴] که از دزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه براندام او فتاده و دل برهلاك[۱۵] نهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم[۱۶] و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را[۱۷] بلاف او دل قوی[۱۸] گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش[۱۹] دستگیری واجب دانستند.[۲۰] جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید[۲۱] تا دیو درونش بیارمید و

---

۱ـ اندك قوّتی ۲ـ برسر ـ به ۳ ـ ص : آمدند ـ جمعی دید بر گرد آن برآمده ۴ ـ هرشربتی ۵ ـ آب طلبید ، ابا کردند ۶ ـ دست تعدّی گشاد میسّر نمی‌شد ۷ـ مردمان ۹ـ بی‌محابایش ۹ـ کردند ۱۰ـ سختی ـ مردی ۱۱ـ فتد ۱۲ـ بدرآرند ۱۳ـ خسته و مجروح ۱٤ـ بمکانی ۱۵ـ خطر ۱۶ـ گویم ـ مرد را بزنم ۱۷ـ و کسی برما دست نیابد ـ و کسی را برما دست قوّت نباشد، کاروانیانرا ۱۸ـ ص: قوّتی ۱۹ـ بنان و آبش ـ بزاد و آب ۲۰ـ دستگیری نمودند ۲۱ـ آب بیاشامید

بخفت.[۱] پیرمردی جهاندیده در آن میان[۲] بود. گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندانکه[۳] از دزدان؛ چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان[۴] درخانه تنها خوابش نمی‌برد[۵]. یکی را از دوستان پیش خود آورد[۶] تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند[۷] وشبی چند در صحبت[۸] او بود. چندانکه بر درمهاش اطلاع[۹] یافت، ببرد و بخورد وسفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان[۱۰]. گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای ترا دزد برد؟[۱۱] گفت لاوالله، بدرقه برد.[۱۲]

هرگز ایمن ز مار ننشستم — که[۱۳] بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم ازجملهٔ دزدان باشد که بعیّاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند[۱۴]. مصلحت آن بینم[۱۵] که مراو را خفته بمانیم و برانیم.[۱۶] جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی از مشتزن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت.[۱۷] سر بر آورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی[۱۸] بگردید و ره بجائی نبرد[۱۹]. تشنه

---

۱ـ خوابش برد ـ بیار امید و بخفت ۲ـ کاروان ۳ـ اندیشناکترم که ـ اندیشناکترم ـ من ازاین مرد که بدرقهٔ شماست اندیشناکم نه چندانکه ۴ـ دزدان ۵ ـ خوابش نبردی ۶ـ بر (در) خود خواند ۷ـ گردد ۸ـ ص : درصحرا (ظاهراً : درحجراو) درخدمت ۹ ـ وقوف ۱۰ـ عریان وسرگردان و گریان ۱۱ـ س : مگر درمها دزد ببرد ۱۲ـ گفت نه که پاسبان برد ۱۳ـ تا ۱۴ـ ص، کنند کند پس ۱۵ـ چنان میدانم ۱۶ـ که اورا همچنان خفته بگذاریم ورخت برداریم ـ همچنین خفته ۱۷ـ برکتفش تافت ۱۸ـ بسیار ۱۹ـ ندانست ـ نبرد ـ گرسنه

وبی‌نوا روی برخاك ودل برهلاك نهاده همی گفت :

مَنْ ذا یحدّثنی وزمّ العیس[۱] مَالِلْغَریبِ سِویَ الْغَریبِ اَنیسُ

درشتی کند با[۲] غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری [۳] بصید ازلشکریان دورافتاده بود. بالای سرش ایستاده همی[۴] شنید ودرهیأتش نگه می کرد[۵]، صورت ظاهرش پاکیزه[۶] وصورت [۷] حالش پریشان. پرسید از کجا و بدین جایگه چون [۸] افتادی ؟ برخی ازآنچه برسراو رفته بود اعادت کرد[۹]. ملکزاده را برحال تباه او رحمت آمد ، خلعت ونعمت داد و معتمدی باوی فرستاد تا بشهرخویش آمد[۱۰] پدر بدیدار [۱۱] اوشادمانی کرد وبرسلامت حالش شکر گفت. شبانگه زانچه برسراو گذشته [۱۲] بوداز حالت کشتی وجورملّاح و روستایان [۱۳] برسرچاه وغدر کاروانیان [۱۴] با پدر میگفت.[۱۵] پدر گفت ای‌پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته ؟

چه‌خوش گفت آن تهی دست سلحشور
جوی زر بهتر[۱۶] ازپنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تارنج نبری گنج برنداری [۱۷] و تا جان درخطر ننهی بردشمن ظفر نیابی وتادانه پریشان نکنی خرمن

۱ـ وقدمرالعیس ۲ـ بر ۳ـ زاده‌ای ۴ـ این‌سخن‌همی ۵ـ همی نگریدـ می نگرید ۶ـ پاکیزه دید ۷ـ سیرت ۸ـ چگونه ۹ـ بگفت ۱۰ـ باز آمدـ خویشش‌رسانیدند ۱۱ـ بدیدن ۱۲ـ رفته‌ـ برفته ۱۳ـ روستائیانـ جفای روستائیان ۱۴ـ درراه ۱۵ـ همی‌گفت ۱۶ـ که مشتی زر به‌از ۱۷ـ بر نگیری

برنگیری. نبینی باندك مایهٔ رنجی کـه بردم چه[1] تحصیل راحت کردم وبنیشی که خوردم چه مایه عسل[2] آوردم؟

گرچه بیرون زرزق نتوان‌خورد    در طلب کاهلی نشاید[3] کـرد

غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ    هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرّك نیست، لاجرم تحمّل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شرزه در بُنِ غار؟    بـازِ[4] افتاده را چه قوت بود؟

تا[5] تو درخانه صید خواهی کرد    دست وپایـت چو عنکبوت بـود

پـدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلـك یاوری کرد و اقبال رهبری،[6] که صاحبدولتی درتو[7] رسید وبرتو[8] ببخشائید و کسرحالت را بتفقّدی جبر کرد وچنین اتّفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد، زنهار تابدین طمع دگر باره گرد ولع[9] نگردی.[10]

صیّاد نه هربار شگالی[11] ببرد    افتد که‌یکی روز پلنگش بخورد[12]

چنانکه یکی رااز[13] ملوك پارس نگینی گـرانمایه برانگشتری بود.[14] باری بحکم تفرّج[15] باتنی‌چند[16] خاصان بمصلّای شیراز برون رفت.[17] فرمود تا[18] انگشتری را بر گنبد کبود[19] نصب کردند تا هر که از[20] حلقهٔ انگشتری بگذراند، خاتم اورا باشد. اتّفاقاً چهارصدحکم

---

۱ـ ص: که چه ـ چه مقدار ۲ـ نوش ۳ـ نباید ۴ـ مار ۵ـ گر ۶ـ تاگلت ازخار وخارت ازپای بدرآمد و ٪ ۷ـ بتو ۸ـ برحالت ۹ـ در متن این کلمه را تراشیده وبجای آن لغو نوشته‌اند، یکی ازنسخ: دام ۱۰ـ و فرش‌هوس درنوردی ۱۱ـ شکاری، شغالی ۱۲ـ بدرد ۱۳ـ یکی‌از ۱۴ـ داشت ۱۵ ـ ضرورت ۱۶ـ چند از ۱۷ـ بیرون رفت و ۱۸ـ که ۱۹ـ عضُد ۲۰ ـ تیر از

انداز[۱] که درخدمت او بودند جمله[۲] خطا کردند، مگر کودکی[۳] بربام رباطی که ببازیچه[۴] تیراز هرطـرفی می‌انداخت.[۵] باد صبا[۶] تیر اورا بحلقهٔ[۷] انگشتری دربگــذرانید[۸] وخلعت ونعمت یـافت وخاتم بوی ارزانی داشتند[۹]. پسر[۱۰] تیرو کمان رابسوخت. گفتند چرا کردی، گفت تا رونق نخستین برجای ماند.[۱۱]

گه بود کز حکیم روشن رأی — بـرنیایـد درست تدبیری
گاه باشد که کــودکی نادان — بغلط برهدف زند تیری

## حکایت

درویشی را شنیدم که[۱۲] بغاری درنشسته بود ودر بروی ازجهانیان بسته[۱۳] وملوك واغنیا[۱۴] را درچشم همّت او شوکت وهیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد — تـا بمیرد، نیازمند بـود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی‌طمع بلند بود

یکی ازملوك آنطرف اشارت کرد که توقّع بکرم اخلاق مردان چنینست که بنمك[۱۵] با ما موافقت کنند.[۱۶] شیخ رضا داد، بحکم آنکه اجابت دعوت سنّت[۱۷] است. دیگرروز ملك بعذر قدومش[۱۸] رفت[۱۹]. عابد ازجای برجست ودر کنارش[۲۰] گرفت[۲۱] وتلطّف کــرد وثنا گفت.

---

۱ ـ مرد تیر انداز ۲ـ همه ۳ ـ کردند کودکی. وکودکی ۴ـ رباط ببازیچه ـ ببازی هرگوشه ۵ ـ ص : مینداخت ـ از هرطرف تیرمی‌انداخت ـ همی انداخت ۶ـ ناگاه باد صبا ۷ ـ ازحلقه ۸ ـ بدر برد ـ درگذرانید ۹ـ وتوانگرشد ـ آورده‌اندکه ۱۰ـ بعدازآن ـ پسردرحال ۱۱ـ بماند ۱۲ـ دیدم ۱۳ـ دریك نسخه :

اگردرجهان‌ازجهان‌رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست

۱۴ـ اعیان ـ بعزّقناعت‌چنانکه ملوك واغنیا ۱۵ـ که بنان‌و نمك ـ چنانست که یکی روز بنان و نمك ـ مردان خدای میباشدکه بنان و نمك ۱۶ـ کنید ۱۷ـ سنّت پیغمبراست ۱۸ـ قدمش ۱۹ـ رفته بود ۲۰ـ برخاست وملك را درکنار ۲۱ـ وبسی دلداری

چو غایب شد ، یکی [1] ازاصحاب پرسید شیخ را [2] که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود ودیگر ندیدیم ، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند : [3]

هر کرا برسماط بنشستی [4] / واجب آمد بخدمتش برخاست [5]

گوش تواند که همه عمر وی / نشنود آواز دف وچنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ / بی گل ونسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر / خواب توان کرد خزف [6] زیرسر

ور نبود دلبر همخوابه پیش / دست‌توان کرد درآغوش‌خویش

وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ / صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱ـ چون ملك بازگشت مریدی ۲ـ ازشیخ‌پرسید ـ کسی که مجال گستاخی داشت شیخ را پرسید.

۳ ـ واجبست آنکه پیش میر و وزیر / پشت را خم کنند وبالا راست

۴ـ بساط بنشانی

۵ـ چون مکافات فضل نتوان کرد / عذر بیچارگی ببا ید خواست

۶ ـ درنسخهٔ متن ظاهراً خزف بوده تراشیده‌اند وحجر کرده‌اند چنانکه دریکی ازنسخ عکسی (حرف) نوشته درنسخهٔ پاریس : سفط ، (سبد)

# باب چهارم

## در فواید خاموشی

## حکایت

یکی را از دوستان [1] گفتم امتناع سخن گفتنم بعلّت آن اختیار آمده است [2] در غالب اوقات، که [3] درسخن نیک وبد [4] اتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

وَاَخُو العَداوَةِ لا یَمُرُّ بِصالِحٍ اِلّا وَ یَلمِزُهُ بِکَذّابٍ اَشِرٍ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست [5]
گلست سعدی ودرچشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد [6] بچشم موشك کور

## حکایت

بازرگانی را هزار دینارخسارت افتاد. پسررا گفت نباید که این سخن با کسی درمیان نهی. [7] گفت ای پدر فرمان تراست، نگویم،

---

۱ یکی ازدوستان را ۲ـ افتاده است ـ آمده ۳ـ که غالب اوقات
۴ـ نیك و بددرسخن ۵ـ عیبی است ۶ـ خوش نیاید ۷ـ آری

ولکن [۱] خواهم مرا برفایدهٔ این [۲] مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تامصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر [۳] شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

## حکایت

جوانی خردمند ازفنون فضایل حظّی‌وافر داشت و طبعی نافر. [۴] چندانکه [۵] در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن [۶] ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند [۷] از آنچه ندانم وشرمساری برم.

نشنیدی [۸] که صوفیی‌می کوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل برستورم بند [۹]

## حکایت

عالمی معتبررا مناظره افتاد بایکی ازمُلاحِدِه لعنهم‌الله علی‌حِده و [۱۰] بحجّت بااوبس [۱۱] نیامد، سپر بینداخت وبر گشت. کسی گفتش‌ترا با چندین فضل [۱۲] وادب [۱۳] که داری- بابیدینی حجّت نماند. گفت علم من‌قرآنست وحدیث و گفتارمشایخ،واوبدینها [۱۴] معتقدنیست ونمیشنود،

---

۱ـ تراست، لیکن ۲ـآن ـ مرا براین فایده ۳ـ دوم ۴ـ نافذ
۵ـ چنانکه ۶ـازسخن ۷ـ پرسندم ۸ـآن‌شنیدی ۹ـ در بعضی‌نسخ‌پس‌از قطعه این‌بیت نیزهست:
نگفته ندارد کسی با توکار (ندارد کسی با تو ناگفته کار)
ولیکن چوگفتی، دلیلش بیار
۱۰ـ ازملاحده و، ازملاحده لعنهم‌الله و ۱۱ـ بر‌ـپا؛ بسر ۱۲ـ علم چنین‌ـعلم
۱۳ـ وبلاغت ۱۴ـ بدین

مرا شنیدن کفر او بچه کار می آید؟

آنکس که بقرآن وخبر زونرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

## حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده وبی حرمتی همی کرد. گفت اگر این نادان نبودی، کار وی بانادانان[۱] بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین وپیکار نه دانائی ستیزد با سبکسار[۲]
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکشی[۳] وآزرم جوئی
وگر برهر[۴] دوجانب جاهلانند اگر زنجیر باشد، بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام تحمّل کرد و گفت‌ای خوبفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

## حکایت

سَحبان وائل را درفصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند، بحکم آنکه[۵] بر سرجمع سالی[۶] سخن گفتی[۷]، لفظی مکرّر نکردی[۸] وگر[۹] همان اتّفاق[۱۰] افتادی، بعبارتی دیگر بگفتی. وزجملهٔ آداب ندماء[۱۱] ملوك

۱ـ درمتن این جمله را تراشیده ومطابق بعضی از نسخ باین عبارت نوشته‌اند: اگر وی دانا بودی، کار وی بانادان ـ اگر این دانا بودی ... ۲ـ نه‌داناخود ستیزد باسبکبار ۳ـ سرکش و ۴ـ ازهر ۵ـ آنکه اگر ۶ـ سالی برسر جمع ـ برسرجمعی سالی ۷ـ گفتی که ۸ـ تکرار کلام نکردی ۹ـ واگر ۱۰ـ چون لفظ اتفاق ـ وگر اتفاق همان ۱۱ـ ندمای حضرت

یکی اینست .

سخن گرچه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چویکبار گفتی مگو بازپس | که حلوا چویکبار خوردند، بس

## حکایت

یکی را[۱] ازحکما شنیدم که میگفت هر گز کسی بجهل‌خویش اقرار نکرده است ، مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد ، همچنان نا تمام گفته[۲] سخن آغاز کند .

سخن را سَر است ای‌خردمند وبن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

## حکایت

تنی چند ازبندگان[۳] محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت درفلان مصلحت ، گفت برشماهم پوشیده نباشد.[۴] گفتند آنچه باتو گوید، بامثال ما گفتن[۵] روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که نگویم ، پس چرا همی پرسید ؟

نه هرسخن که برآید[۶] بگوید اهل شناخت
بسرّ شاه سر[۷] خویشتن نشاید باخت

۱ـ یکی ۲ـس: تمام ناگفته ـ تمام ناکرده ۳ـ بندگان سلطان ـ خاصان سلطان ۴ـ چنین دانم که برشما هم پوشیده نیست ـ نماند ۵ـ مامردم ۶ـ بداند ۷ـ ص : شاه وسر

## حکایت

درعقد بیع سرائی متردّد بودم . جهودی گفت آخر من‌از کدخدایان [1] این محلّتم ، وصف [2] این خانه چنانکه هست ازمن پرس ، بخر که هیچ عیبی [3] ندارد . گفتم بجز آنکه توهمسایهٔ منی . [4]

خانه‌ای را که‌چون‌توهمسایه‌است ... ده درم سیم بَد [5] عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود ... که پس‌از مرگ توهزار ارزد

## حکایت

یکی ازشعرا پیش امیردزدان رفت وثنائی براو بگفت . [6] فرمودتا جامه ازوبر کَنند و ازده [7] بدر کُنند . مسکین برهنه بسرما [8] همی رفت . سگان درقفای وی افتادند . [9] خواست تاسنگی بردارد و سگان را دفع کند ، در زمین یخ گرفته بود . عاجز شد [10] ، گفت این چه حرامزاده مرد مانند : سگ [11] را گشاده‌اند وسنگ را بسته . امیر [12] ازغرفه بدید وبشنید وبخندید [13] . گفت ای‌حکیم‌ازمن چیزی بخواه ، گفت جامهٔ خود می‌خواهم ـ اگرانعام‌فرمائی ـ [14] رَضینا مِنْ نوالِكَ بالرَّحیل [15] .

امیدوار بودآدمی بخیرکسان ... مرابخیرتوامّیدنیست،شر [16] مرسان

سالار دزدان را براورحمت‌آمد وجامه بازفرمود [17] وقبا پوستینی

---

۱ـ بخرکه من‌ازگدایان ۲ـ صفت ۳ـ پرس‌که عیبی ندارد ۴ـ من شوی ـ گفتم بلی‌جزآنکه توأش همسایه‌ای ۵ـ کم ۶ـ برخواند ـ وقصیده‌ای درثنای اوبرخواند ۷.. دیه ۸ـ درسرما ۹ـ بقفایش افتادند ـ وسگان ده درقفای وی‌افتاده ۱۰ـ ومیسّرنمی‌شد عاجزماند‌ـعاجزماند و ۱۱ـ قومند سگ‌ـ که سگ ۱۲ ـ امیردزدان ۱۳ـ وُیرا نزد خود طلبید ۱۴ـ اگر انعام کنی ۱۵ـاین‌مصرع‌در بعضی ازنسخ نیست. ۱۶ـ بد ۱۷ـ جامه‌اش بازداد

براو مزید کرد[۱] ودرمی چند[۲].

## حکایت

منجّمی بخانه درآمد، یکی مرد بیگانه رادید بازن او بهم نشسته. دشنام وسقط گفت[۳] وفتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که براین واقف بود[۴] گفت:

تو براوج فلك چه دانی چیست
که[۵] ندانی که درسرایت[۶] کیست

## حکایت

خطیبی کریه الصّوت خود را[۷] خوش آواز پنداشتی وفریاد بیهده برداشتی[۸]. گفتی نعیب[۹] غرابُ البین درپردهٔ الحان اوست، یا آیت[۱۰] اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ درشأن او.

اِذا نَهِقَ الخَطیبُ ابوالفَوارِس
لَهُ شَغَبٌ[۱۱] یَهُدُّ اِصطَخرَ فارِس

مردم قریه[۱۲] بعلّت جاهی که داشت، بلیّتش می کشیدند واذیّتش رامصلحت نمی‌دیدند، تایکی ازخطبای آن اقلیم که بااو عداوتی نهانی داشت، باری بپرسش آمده بودش. گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد[۱۳]. گفتا چه دیدی. گفت چنان دیدمی که ترا آوازخوش بود ومردمان از انفاس تو درراحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارك

---

۱ـ برآن افزود ۲ـ بوی بخشید ـ درمی چند تا بدلخوشی برفت
۳ـ گفت ودرهم افتادند ـ و برهم افتادند ۴ـ صاحبدلی شنید ۵ـ چون
۶ـ سرای تو ۷ـ مرخویشتن را ۸ـ ص : داشتی ۹ ـ نعیق ۱۰ـ وآیت
۱۱ـ صوت ۱۲ـ دیه ـ آن قریه ۱۳ـ گفت خیر بادچه دیده‌ای.

خوابست[۱] که دیدی ، که مرا برعیب خود واقف گردانیدی . معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق ازبلند خواندن من دررنج . توبه[۲] کردم کزین پس خطبه نگویم[۳] ، مگر باهستگی[۴] .

از صحبت دوستی[۵] برنجم | کاخلاق بدم حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند[۶] | خارم گل و یاسمن نماید
کودشمن شوخ چشم ناپاک[۷] | تا عیب مرا بمن نماید[۸] ؟

## حکایت

یکی در مسجد سِنجار بتَطَوُّع بانگ[۹] گفتی بِاَدائی که مستمعان را ازونفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت، نمی‌خواستش که دل آزرده گردد . گفت[۱۰] ای جوانمرد این[۱۱] مسجد را مؤذنانند قدیم ، هریکی را[۱۲] پنج دینار مرتّب[۱۳] داشته‌ام، ترا ده‌دینار می‌دهم تاجایی دیگرروی . براین قول اتّفاق کردند وبرفت . پس‌از مدّتی در گذری پیش‌امیر بازآمد. گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینارازآن بقعه بدر کردی، که اینجا[۱۴] که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند[۱۵] تاجای دیگررروم وقبول نمی کنم . امیرازخنده بیخود گشت[۱۶] و گفت زنهار تانستانی[۱۷] که بپنجاه راضی گردند[۱۸] .

۱ ـ خوابیست ۲ ـ عهد ۳ ـ نخوانم ۴ ـ وملایمت ۵ ـ ص و بعضی نسخ دیگر: دوستان ۶ ـ بینند ۷ ـ بی باك ۸ ـ ردیف نمایند ۹ ـ بطوع بانگ نماز ـ بتطوع بانگ نماز ۱۰ ـ روزی گفت ۱۱ ـ مراین ۱۲ ـ هریکی را ازیشان ـ هریك از ایشان را ۱۳ ـ مقرّر ۱۴ ـ آنجا ـ اینجایکه ۱۵ ـ میدهند ۱۶ ـ گشت چیزی دیگر بفرمود ـ امیر بخندید ۱۷ ـ نروی ۱۸ ـ میشوند

بتیشه کس نخراشد زروی خارا گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

## حکایت

ناخـوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خـواند. صاحبدلی براو بگذشت.[۱] گفت ترا مشاهره چندست، گفت هیچ. گفت پس[۲] این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی[۳]. گفت ازبهر[۴] خدا می‌خوانم. گفت ازبهر خدا مخوان.

گر تو قرآن براین[۵] نمط[۶] خوانی ببری رونـق مسلمـانـی

۱ـ بگذشت و ۲ـ ص: هیچ پس ۳ـ گفت چرازحمت خود میداری ـ گفت پس خودرا چرا زحمت میدهی ـ چرا چندین زحمت خود میدهی ـ گفت پس زحمت خودچرا میدهی ۴ـ ازبرای ۵ـ بدین ۶ـ نسق

# باب پنجم

## در عشق و جوانی

## حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است[1] که با هیچ یك از ایشان میل ومحبّتی ندارد چنانکه باایاز که حُسن زیادتی[2] ندارد. گفت هرچه بدل فروآید[3]، دردیده نکونماید.

هر که سلطان مرید او باشد   گر همه بد کند، نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد   کسش از خیل خانه ننوازد

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند   نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کنی دردیو   فرشته‌ایت نماید بچشم کرّوبی[4]

## حکایت

گویند خواجه‌ای رابنده‌ای نادرالحُسن بود وباوی بسبیل مودّت

---

۱ـ جهانند، چونست   ۲ـ زیادت حسنی   ۳ـ دردل فرودآید ـ از دل فرود آید.   ۴ـ دربعضی‌ازنسخ این قطعه نیست.

و دیانت نظری داشت . با یکی از دوستان گفت دریغ [۱] ، این بنده با حُسن [۲] وشمایلی که دارد ، اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. [۳] گفت ای برادرچواقرار دوستی کردی توقّع خدمت مدار، که چون عاشق و معشوقی درمیان [۴] آمد ، مالك ومملوك [۵] برخاست .

خواجه بابندهٔ پری رخسار  چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو [۶] چوخواجه‌حکم [۷] کند  وین کشد بار ناز [۸] چون بنده [۹]

# حکایت

پارسائی را دیدم بمحبّت شخصی گرفتار، نه طاقت صبرو نه‌یارای گفتار . چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ، ترك تصابی نگفتی و گفتی [۱۰] :

کوته نکنم ز دامنت دست  ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعدازتوملاذ و ملجائی [۱۱] نیست  هم درتو گریزم ، ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد [۱۲] تانفس خسیس [۱۳] غالب آمده زمانی بفکرت فرو رفت و گفت :

۱ ـ دریغ اگر ۲ـ بنده بچنین ۳ـ زبان دراز وبی‌ادب نبودی
۴ـ عاشقی ومعشوقی بمیان ۵ـ مالکی ومملوکی ـ مالك و مملوکی ۶ـ گر
۷ـ گربخواجه ناز ۸ـ ص : ناز باز ۹ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیزهستّ:
غلام آبکش باید وخشت زن  بود بندهٔ نازنین مشت زن

۱۰ ـ شخصی مبتلا شد ورازش‌ازپرده برملا افتاد . چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی، ترك او نگفتی و بزاری وخواری گفتی ـ نکردی و بخواری وزاری گفتی ۱۱ـ ملجأم ۱۲ـ چه رسید ۱۳ـ که نفس‌خسیست براو

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند — قوّت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زِیَد بیچاره‌ای — او فتاده تا گریبان در وحل ؟

## حکایت

یکی را دل ازدست رفته بود وترک جان کرده[1] ومطمح نظرش جائی خطرناک ومظنّهٔ[2] هلاک. نه لقمه‌ای که مصوّر[3] شدی که بکام آید، یامرغی که بدام افتد.

چو درچشم شاهد نیاید زرت — زر وخاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش[4] گفتند ازین خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که توداری اسیرند وپای درزنجیر. بنالید[5] گفت :

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده برارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان‌را کشندو، خوبان‌دوست

شرط مودّت[6] نباشد باندیشهٔ جانْ دل[7] ازمهر جانان بر گرفتن.[8]

تو که دربند خویشتن باشی — عشق باز[9] دروغزن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن — شرط یاریست[10] درطلب مردن[11]

گردست‌رسد[12] که‌آستینش گیرم — ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلّقان[13] را که نظر[14] درکاراو بود وشفقت بروزگاراو، پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد.

---

۱ ـ گفته ۲ ـ ورطه ـ موضع ۳ـ تصوّر ـ متصوّر ۴ـ نصیحتش ۵ـ درزنجیرنفسی سرد برآورد ۶ ـ مروّت ۷ـ ص : جان ودل ۸ـ ودیده ازدیدار خوبان برداشتن ۹ـ عشق بازی ۱۰ـ عشقست ۱۱ ـ در یکی از نسخ این بیت آمده است : خیزم چو نماند بیش از این تدبیرم ـ خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم ۱۲ـ دهد ۱۳ـ متعلقانش ـ متعلّقانی ـ ۱۴ـ نظرشان.

دردا که طبیب صبر میفرماید — وین نفس حریص را شِکَر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — بـادل ازدست رفته‌ای می گفت

تاترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند کـه مر آن پادشه زاده[۱] که مملوح[۲] نظراو بود خبر کردند که جوانی بـرسراین میدان[۳] مداومت می‌نماید ، خوش طبع وشیرین زبان وسخنهای لطیف می گوید ونکته‌های بدیع ازومی‌شنوند[۴] وچنین معلوم همی‌شود[۵] که دل آشفته است وشوری درسردارد[۶] . پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلا انگیختهٔ او، مرکب بجانب او راند. چون[۷] دید که نزدیك[۸] اوعزم[۹] دارد ، بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت ، بازآمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش از کجائی و چه نامی[۱۰] وچه صنعت دانی ، درقعربحر مودّت[۱۱] چنان غریق بود که مجال نفس[۱۲] نداشت .

اگرخود هفت سبعٌ ازبربخوانی — چوآشفتی، الف - ب - ت[۱۳] ندانی

گفتا سخنی بامن[۱۴] چرانگوئی که هم‌ازحلقهٔ درویشانم، بل که حلقه بگوش ایشانم.[۱۵] آنگه بقوّت استیناس محبوب ازمیان تـلاطم

---

۱ ـ زاده را ۲ـ درتمام نسخه‌های قدیم معتبر مطابق متن ( مملوح ) نوشته شده وممکن است دراصل (ململوح) بوده ـ درنسخه های دیگرکه ازحیث قدمت دردرجهٔ دوم است این کلمه به (منظور) تبدیل شده ـ مطمح ۳ـ میدان هرروز ۴ـ سخنهای غریب ونکته‌های لطیف میگوید ۵ـ چنان معلوم میشود ۶ـ وسوزی دردل ۷ـ چون درویش ۸ـ بنزدیك ـ بنزد ـ بجانب ۹ـ عزم آمدن ۱۰ـ که‌چون وازکجائی‌ونام چه‌داری ۱۱ـ محبّت ۱۲ـ نفس‌زدن ـ نفس بر آوردن ـ دم زدن ۱۳ـ بی تی ـ الف ازبا ۱۴ـ گفت بامن سخن ۱۵ـ ایشان

امواج محبّت سر بر آورد و گفت :

عجبست باوجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئیّ و مـرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد[۱] و جان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

# حکایت

یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود[۲] و معلّم[۳] از آنجا که حِسِّ بشریّت است ، بـا حُسن بَشَرِهٔ او معاملتی داشت[۴] و وقتی که[۵] بخلوتش دریافتی، گفتی :

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یـاد خـویشتنم در ضمیر می‌آیـد
زدیدنت نتوانم که دیده دربندم[۶]
و گر مقابله[۷] بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آنچنان که[۸] در آداب درس من نظری می‌فرمائی[۹] در آداب نفسم نیز تأمّل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید،[۱۰] بر آنم اطّلاع فرمائی[۱۱] تا بتبدیل آن سعی کنم.

---

۱- بزد ۲- یکی از متعلّمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی ۳- معلّم را ۴- میلی بود - داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دگر کردی (که بر تلامذه داشتی)، درحق وی (او) روا نداشتی (نسخ معتبر مطابق متن است) ۵- و هرگاه ۶- بربندم ، بردوزم ۷- معاینه ۸- همچنانکه ۹ - من اجتهاد میکنی ۱۰- پسندیده همی آید- پسندیده همی نماید ۱۱- مطلع گردانی

گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست، جز هنر نمی بینم [۱].

## حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز [۲] از در در آمد. چنان بیخود از جای برخاستم که چراغم باستین کشته شد.

سری طیف من یجلو بطلعته [۳] الدجی ... شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی، گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم [۴] بخاطر بود: [۵]

چون گرانی بپیش شمع آید ... خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب ... آستینش بگیرو شمع بکش

## حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت [۶] کجائی که مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی [۷].

دیر آمدی ای نگار سرمست ... زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند ... آخر [۸] کم از آنکه [۹] سیر بینند [۱۰]

---

۱ـ نبینم ـ دریك نسخه:

چشم بداندیش ـ که برکنده باد ... عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری دارد و هفتاد عیب ... دوست نبیند بجز آن یك هنر

۲ـ یارعزیز ۳ـ بطلّقه ۴ـ دو بیتم ۵ـ بگذشت: دربعضی از نسخ بجای (این بیتم بخاطر بگذشت) نوشته‌شده؛ و دیگر آنکه، و نیز ظریفان گفته‌اند ودیگر آنکه ظریفان گفته‌اند ۶ـ بدید و گفت ۷ـ مشتاق به که ملول ۸ـ باری ۹ـ به از آن که ۱۰ـ در بعضی از نسخ قافیه شعر (بینی) است

شاهد که با رفیقان آید، بجفا کردن آمده است؛ بحکم آنکه از غیرت ومضادت[۱] خالی نباشد.

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی    وان جئت فی صلح فانت[۲] محارب

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

## حکایت

یاددارم در ایام پیشین که من ودوستی چون دوبادام مغز[۳] درپوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق مغیب[۴] افتاد. پس ازمدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد[۵] که دراین مدّت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال توروشن گردد[۶] ومن[۷] محروم.

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه[۸] در تو کند
باز گویم نه، که کس[۹] سیر نخواهد بودن

## حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده ورازش[۱۰] برملا افتاده[۱۱]

۱ ــ مضادت یاران ۲ ــ وانت ۳ ــ دومغز ۴ ــ غیبت ۵ ــ وگله کردن گرفت ۶ ــ که قاصدرا بجمال تودیده روشن شود ۷ ــ من ازآن ۸ ــ نظر ۹ ــ گویم که کسی ۱۰ ــ ازپرده ۱۱ ــ دیدم بمحبّت شخصی گرفتار (شده بود) و راضی بگفتار .

جور فراوان بردی وتحمّل بیکران کردی . باری بلطافتش [۱] گفتم : دانم که ترا درمودت این منظور علّتی وبنای محبّتی برزلّتی نیست [۲] . باوجود چنین معنی ، لایق قدر علما نباشد خودرا متّهم گردانیدن وجور [۳] بی‌ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب ازدامن روز گارم بدار. بارها درین مصلحت که توبینی اندیشه کردم [۴] و صبر [۵] برجفای او سهل‌تر آید همی که صبرازدیدن [۶] او وحکما [۷] گویند دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم ازمشاهده بر گرفتن [۸] .

هر که [۹] بی اوبسر نشاید برد ⁂ گر جفائی کند ، ببایـد بـرد
روزی از دست گفتمش زنهار ⁂ چندازآن روز گفتم [۱۰] استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ⁂ دل نهادم بر آنچه خاطراوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ⁂ ور بقهرم بـراند ، او دانـد

## حکایت

درعنفوان جوانی، چنانکه افتد ودانی ، با شاهدی [۱۱] سروسرّی داشتم، بحکم آنکه حَلقی داشت طیّب الادا وخَلقی کالبدرِ اذا بدا [۱۲] .

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
در [۱۳] شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتّفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم . دامن

---

۱ ـ باری بطریق نصیحتش ـ باری ملاطفتش کردم و بلطافتش
۲ـ نه ـ پس ۳ـ جفای ۴ـ بدارکه بارهادرین‌فکر کرده‌ام ـ اندیشه کرده‌ام
۵ـوصبرم ۶ـ درنسخهٔ متن قبل‌ازاین‌کلمه (نا)افزوده‌اند ـ سهلتر آیداز نادیدن
۷ـ حکیمان ۸ـ دربعضی‌ازنسخ اشعار ذیل به‌این دوبیت آغاز می‌شود:

هرکه دل پیش دلبری دارد ⁂ ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن ⁂ نتواند بخویشتن رفتن

۹ـ آنکه ۱۰ـ کردم ۱۱ـ باشاهدپسری ۱۲ـ ص: ابداـ اذا هدا ۱۳ـ در نسخهٔ متن این کلمه را تراشیده وبجای آن (کی) نوشته‌اند، بنظرمی‌آید (کو) بوده است .

ازو در کشیدم و مهره بر[۱] چیدم و گفتم :

بروهرچه میبایدت پیش گیر — سَرِما نداری ، سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت[۲] ومی گفت :

شپّره[۳] گروصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی اودرمن اثر.[۴]

فَقَدتُ زمانَ الوصلِ والمرءُ جاهلٌ — بقدرِ لَذیذِ العیشِ قبلَ المصائبِ

بازآی ومرا بکُش ، که پیشت مردن — خوشتر که پس ازتو زندگانی کردن

اما بشکرو[۵] منّت باری پس ازمدتی بازآمد . آن حَلق داودی متغیّرشده وجمال یوسفی بزیان آمده وبر سیب[۶] زنخدانش چون بِه گَردی نشسته ورونق بازارحسنش شکسته. متوقّع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خطّ شاهدت بود — صاحبنظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه وضمّه برنشاندی

تازه بهارا ! ورقت زرد شد — دیگ منه ،کاتش ما سردشد

چند خرامی و تکبّر کنی — دولت پارینه تصوّر کنی

پیش کسی رو که طلبکارتست — نازبر آن کن که خریدارتست

سبزه درباغ گفته‌اند خوشست — داند آنکس که این سخن گوید

۱ـ س: مهرهٔ مهرش ۲ـ میرفت ۳ـ شب‌پره ۴ـ اثر کرد ۵ـ اما شکرنعمت باری‌تعالی‌راکه ۶ـ ص : وسیب

یعنی از روی نیکوان[۱] خط سبز      دل عشّاق بیشتر جوید
بوستان[۲] تو گَنْدِنا زاریست      بسکه برمیکنی و میروید

گر صبر کنی ور نکنی، موی بناگوش
این دولت ایّام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو برریش
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم[۳] سیاه پوشیدست[۴]

## حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد: ماتقول فِی المرد[۵]؟. گفت لاخیرَ فیهم. مادام احدهم[۶] لطیفاً یتخاشن، فاذاخشن یتلاطف. یعنی چندانکه خوب[۷] و لطیف و نازك اندامست درشتی کند و[۸] سختی، چون سخت و درشت شد - چنانکه بکاری نیاید - تلطّف[۹] کند و درشتی نماند[۱۰].

اَمْرَد آنگه که خوب و شیرینست[۱۱]      تلخ گفتار و تندخوی بود

۱- دلبران ۲- باغ روی ۳- ص: بختم ۴- این قطعه در نسخهٔ متن در آخر حکایت بعد نوشته شده ۵- ص: المردان - فی الامارد ۶- خدهم
۷- ص: یعنی خوب ۸- تا خوب و لطیفند درشتی کنند و ۹- ص: بلطف ۱۰- دوستی نماید - دوستی جویند (در یك نسخه همهٔ افعال جمع آمده است) - وچون درشت شوند تلطّف کنند و دوستی نمایند ۱۱- خوبروی بود

چون بریش آمد و بلعنت[1] شد    مردم آمیز و مهر جوی بود[2]

## حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی باماه‌ روئیست[3] درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب، چنانکه عرب گوید: التمر یانعٌ والناطور غیرمانعٍ. هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند؟ گفت اگر ازمه‌رویان بسلامت بماند، از بدگویان نماند[4].

وان سَلِمَ الانسانُ مِن سوءِ نفسه
فمِن سوءِ ظنِّ المدعی لیسَ یَسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن    لیکن نتوان زبان مردم بستن[5]

## حکایت

طوطیی بازاغ[6] درقفس کردند[7] واز[8] قبح مشاهدهٔ اومجاهده می‌برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت و منظر ملعون وشمایل ناموزون؟ یاغرابَ البینِ یالیتَ بینی وبینکَ بعدَالمشرقینِ علی‌الصّباح بروی توهر که برخیزد

صباح[9] روز سلامت براو مسا باشد

۱ـ بسبلت ۲ـ این حکایت دربعضی ازنسخ نیست وحق اینست که ازشیخ نباشد ۳ـ که کسی باماه روئی ـ کسی باماهروئیست ۴ـ بی ملامت نماند
۵ـ دریک نسخه سپس این بیت آمده است.
بعذر توبه توان رستن ازعذاب خدای    ولیك می‌نتوان از زبان مردم رست
۶ـ طوطیی راباز اغی ۷ـ دریك قفس کرده بودند ۸ـ طوطی از ۹ـ صباح و

بداختری چو تودر صحبت [1] تو بایستی

ولی چنین [2] که توئی، در جهان کجا باشد؟

عجب [3] آنکه غراب [4] ازمجاورت طوطی هم بجان آمده [5] بود وملول شده. لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بریکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست وطالـع دون وایّـام بوقلمون [6]. لایق قدر من آنستی که بازاغی بدیوار [7] باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زنـدان     که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تاچه [8] کردم که روزگار بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خود رأی [9] ناجنس خیره درای بچنین بند [10] بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید بپای دیواری     که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای     دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل [11] بدان آوردم تابدانی که صد چندان [12] که دانا راازنادان نفرتست، نادان راازدانا وحشتست.

زاهدی در سَماع رندان بود     زانمیان گفت شاهدی بلخی

گرملولی زما، ترش منشین     که توهم درمیان [13] ما تلخی

جمعی چو گـل و لاله بهم پیوسته

تـوهیزم خشك در میانی [14] رسته

۱ـ همصحبت ـ یکی چنانکه تودرصحبت ۲ـ چنان ۳ـ عجبتر ۴ـ غراب هم‌زاغ ۵ـ طوطی بجان ۶ـ ص: یؤفکون ۷ـ بردیوار ۸ـ چه‌گنه ـ تاچه گناه ـ تاچه گنه ۹ـ خود رأی و ۱۰ـ ببند ۱۱ـ این مثل ـ این‌ضرب مثل ۱۲ ـ وهزارچندان ۱۳ـ دهان ۱۴ـ میانشان

چون باد مخالف وچو سرما ناخوش

چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته[۱]

## حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمك خورده وبیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندك، [۲] آزار خاطر من روا داشت ودوستی سپری شد وبا این همه ازدوطـرف دلبستگی بـود [۳] که شنیدم روزی دوبیت ازسخنان من درمجمعی همی گفتند: [۴]

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین

نمك زیاده کند برجراحت ریشان

چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی [۵]

چو آستین کـریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان[۶] برلطف این سخن نه، که[۷] برحسن سیرت خویش آفرین بردند[۸] واوهم دراین [۹] جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده. [۱۰] معلوم کردم[۱۱] کـه ازطرف او هـم رغبتی [۱۲] هست، این بیتهـا فـرستادم و صلح کردیم. [۱۳]

نه مارا درمیان عهد ووفا بود؟ جفا کردی وبدعهدی [۱۴] نمودی

---

۱ـ نشسته وچویخ بربسته ۲ـ حقیر ۳ـ بود بحکم آن ۴ـ خواند
۵ ـ ص : اوفتادی ۶ـ دوستان ـ ازدوستان ۷ـ نه برلطف این سخن، بلکه
۸ـ خودگواهی دادند ـ گواهی همیدادند ـ آفرین گفته بودند ۹ـ آن ـ آندوست هم
درآن ۱۰ـ معترف‌شده ۱۱ـ شد ۱۲ـ میلی ۱۳ـ این چند بیت بفرستادم
وباوی صلح کردم ۱۴ـ بدمهری

بیك بار ازجهان دل در تو بستم ندانستم کـه بر گردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست، باز آی کزان مقبول[۱] تر باشی که بودی

## حکایت

یکی را زنی[۲] صاحبجمال جوان در گـذشت و مادرزن فرتوت بعلّت کابین درخانه متمکّن بماند ومرد ازمحاورت او بجان رنجیدی و ازمجاورت اوچاره ندیدی ، تا گروهی آشنایان[۳] بپرسیدن آمدندش[۴]. یکی گفتا چگونه‌ای درمفارقت یارعزیز، گفت نادیدن زن برمن چنان دشخوار[۵] نیست که دیدن مادرزن.

گل بتاراج رفت وخـار بماند گنج برداشتند ومـار بماند
دیده برتارك سنان دیدن خوشتر ازروی[۶] دشمنان دیدن
واجبست ازهـزار دوست بریـد تا یکی دشمنت نباید دید

## حکایت

یاددارم که درایّام جوانی گذرداشتم بکوئی ونظر باروئی[۷]. درتموزی که حرورش دهان بخـوشانیدی و سمـومش مغز استخـوان بجوشانیدی ، از ضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم ، مترقّب که[۸] کسی حرّ تموز ازمن ببَرْد[۹] آبی فرونشاند،

۱ـ محبوب ۲ـ زن ۳ـ طایفهٔ دوستان ۴ـ بپرسیدنش آمدند
۵ـ دشوار ـ سخت ۶ـ به که دیدار ۷ـ نظری باماهروئی ۸ـ که برحمت
۹ـ ببرف

که همی ناگاه [۱] ازظلمت [۲] دهلیزخانه‌ای روشنئی بتافت ـ یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید ـ چنانکه درشب تاری صبح بر آید یا آب حیات ازظلمت بدر آید. قدحی برفآب بردست [۳] وشکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته . ندانم بگلابش مطیّب کرده بود ، یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده . فی‌الجمله شراب [۴] ازدست نگارینش بر گرفتم وبخوردم وعمر [۵] ازسر گرفتم .

ظَمَأٌ بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ        رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُوراً

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم        بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمه شب        مست ساقی روز محشر بامداد

# حکایت

سالی [۶] محمّد خوارزمشاه رحمةالله علیه باختا [۷] برای مصلحتی صلح اختیار کرد. [۸] بجامع کاشغر در آمدم، پسری دیدم نحوی [۹] بغایت [۱۰] اعتدال ونهایت جمال ، چنانکه در امثال او گویند [۱۱] :

معلّمت همه شوخی ودلبری آموخت
جفا ونازوعتاب وستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل وخوی وقد وروش
ندیده‌ام، مگر این شیوه ازپری آموخت [۱۲]

---

۱ ـ نشاندنا بیوسان ـ که ناگاه ۲ـ ازتاریکی ۳ـ دردست گرفته ۴ـ شربت ۵ـ عمر گذشته ۶ـ سالی که ۷ـ ص: خطا ـ بالشکرختا ۸ ـ کرده بود ۹ـ درخوبی، بخوبی ۱۰ـ درغایت ۱۱ـ دروصف امثال او گفته‌ام ـ گفته شد ۱۲ـ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

وگرنه قصد سیاست کند نه عزم وطن        کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

مقدّمهٔ نحو زمخشری دردست داشت وهمی خـواند: ضرب زید عمرواً وکان المتعدی عمـرواً . گفتم ای پسر، خـوارزم و ختا [1] صلح کردند [2] وزیدوعمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و [3] مولدم پرسید ، گفتم خاك [4] شیرازه گفت ازسخنان سعدی چه داری ، گفتم :

بلیت بنحوی یصول مغاصبا ... علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه ... وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرورفت [5] و گفت غالب اشعار اودرین زمین بزبان پارسیست [6]. اگر بگوئی ، بفهم نزدیکتر باشد. کلّم الناس علی قدر عقولهم، گفتم :

طبع ترا تا هوس نحو کرد ... صورت صبر [7] ازدل ما محو کرد
ای دل عشّاق بدام تو صید ... ما بتومشغول وتو باعمرووزید

بامدادان که عزم سفر مصمّم [8] شد [9] ، گفته بودندش کـه فلان سعدیست . دوان آمد وتلطّف کرد وتأسّف خورد که چندین مدّت [10] چرا نگفتی منم [11] ، تاشکر قدوم بزرگانرا [12] میان بخدمت ببستمی [13] . گفتم: باوجودت زمن آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گردرین خطّه چندی بر آسایی [14] تابخدمت مستفید گردیم . گفتم نتوانم، بحکم این حکایت :

بزرگی دیدم اندر کوهساری ... قناعت کرده ازدنیا بغاری

---

۱ـ ص : خطا ۲ـ میان خوارزمشاه وختا صلح افتاد ۳ـ واز
۴ـ خاك پاك ۵ـ شد ۶ـ بفارسی مشهور است ۷ـ عقل ۸ـ ص: عزم مصمم ۹ـشد مگر ازکاروان ۱۰ـ روز ۱۱ـ من سعدیم ۱۲ـ بزرگوارت را
۱۳ـ تا بخدمت کمر بستمی ۱۴ـ روزی چند بیاسائی

چرا_ گفتم_ بشهر اندر نیائی　　　　که باری بندی از دل بر گشائی؟
بگفت آنجا پریرویان نغزند　　　　چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن بروی دوست[1] چسود　　　　هم درین[2] لحظه کردنش بدرود؟
سیب گوئی وداع بستان[3] کرد　　　　روی ازین نیمه[4] سرخ و زان سو زرد

اِن لم اَمُتْ یومَ الوداعِ تأسفاً　　　　لاتحسبونی فی المودةِ منصفاً

## حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده[5] تا قربان[6] کند. دزدان خفاجه ناگاه[7] بر کاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن[8].

گر تضرّع کنی و گر فریاد　　　　دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیّر[9] دراو نیامده. گفتم مگر معلوم[10] ترا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند[11] ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.[12]

نباید بستن اندر چیز و کس[13] دل　　　　که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب[14] حال منست اینچه گفتی، که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودّت، تا بجائی[15] که قبلهٔ چشمم

---

۱_ یار　۲_ در آن　۳_ یاران　۴_ سوی_ از آن نیمه　۵_ بخشیده بود
۶_ تا نفقه　۷_ ناگاه دزدان　۸_ برداشتند　۹_ تغیّری　۱۰_ آن معلوم
۱۱_ دزدان نبردند که جزع می کنی گفت بلی بردند_ برده　۱۲_ چنان الفتی نبود که از مفارقتش خسته دل باشم _ الفت زیادتی که بوقت مفارقت خسته دلی باشد نبود.　۱۳_ ص: چیز کس　۱۴_ موافق　۱۵_ تا بمثابتی

جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان ، و گرنه بشر
بحسن صورت اودر[1] زمی نخواهد بود
بدوستی، که حرامست بعدازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی[2] پای وجودش بگل اجل[3] فرورفت ودود فراق ازدودمانش برآمد. روزها[4] برسرخاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم:[5]

کاش کان روز[6] که درپای توشد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم برسرخاك تو— که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل‌ونسرین نفشاندی[7] نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خار بُنان بـرسر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم ، که بقیّت زندگانی[8] فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیك بودی ، گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی، گر نیستی تشویش خار

۱ـ بر ۲ـ ناگاه ۳ـ عدم ۴ـ روزگاری ۵ـ درفراق او گفتم این دوبیت است ـ وازآنجمله که درفراقش گفتم یکی اینست ـ وازجمله‌ای که برفراق او گفتم ۶ـ آنروز ـ کاج کان روز ۷ـ بفشاندی ۸ـ عمر

دوش چون طاوس می‌نازیدم[۱] اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

## حکایت

یکی راازملوك عرب حدیث مجنون لیلی[۲] وشورش حال او بگفتند ـ که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است وزمام عقل[۳] ازدست داده ـ بفرمودش تاحاضر[۴] آوردند وملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم[۵] گرفتی وترك عشرت[۶] مردم گفتی، گفت[۷]:

وَ رُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها　　اَلَمْ یَرَها یَوماً فَیُوضِحَ لی عُذْری

کاش کانان[۸] که عیب من جستند　　رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج[۹] در نظرت　　بی خبر دستها بریدندی

تاحقیقت معنی برصورت دعوی گواه آمدی[۱۰]. فَذٰلِکَ الَّذی لُمْتُنَّنی فیهِ[۱۱]. ملك رادردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن[۱۲]، تاچه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن[۱۳]. دراحیاء عرب بگردیدند وبدست آوردند وپیش ملك درصحن سرا چه[۱۴] بداشتند. ملك درهیأت

۱ـ مینا لیدم　۲ـ حکایت‌عشق‌مجنون بلیلی　۳ـ اختیار　۴ـ ص:حاظر
۵ـ حیوان　۶ـ صحبت　۷ـ بنا لید و گفت　۸ـ آنان　۹ـ ض: طرنج
۱۰ـ ص : دعوی آمدی　۱۱ـ فذلکن الذی لم تتنی فیه　۱۲ـ ملك را خیال مطالعهٔ جمال لیلی دردل آمد　۱۳ـ بفرمود تااورا حاضر کنند　۱۴ـ درصحن سرای ملك بجای آورد گفت.

او نظر کرد. شخصی دید سیه فام، باریک[۱] اندام در نظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدّام[۲] حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت بیش.[۳] مجنون بفراست دریافت، گفت[۴] از دریچهٔ چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن[۵]، تاسرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلّی کند.

مَا مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحِمَی بِمَسْمَعِی ... لَوْ سَمِعَتْ وَرَقُ الْحِمَی صَاحَتْ مَعِی

یَا مَعْشَرَ الْخُلّانِ قُولُوا لِلْمُعَا ... فَالَسْتَ[۶] تَدْرِی مَا بِقَلْبِ الْمُوجَعِ

تندرستانرا نباشد درد ریش ... جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی‌حاصل بود ... بایکی درعمرخود ناخورده نیش

تاترا حالی نباشد همچو ما ... حال ما باشد ترا افسانه پیش[۷]

سوزمن بادیگری نسبت مکن ... او نمك بردست و، من برعضوریش

## حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش[۸] بود و نعل دل در آتش.[۹] روز گاری درطلبش متلهّف بود و پویان ومترصّد وجویان و برحسب واقعه گویان:

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند ... بربود دلم زدست ودر پای فکند

این دیدهٔ شوخ میکشد[۱۰] دل بکمند ... خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری[۱۱] پیش قاضی آمد، برخی از این معامله بسمعش رسیده وزایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد وسقط گفت[۱۲]

---

۱ـ ضعیف ۲ـ خدم ۳ـ بیش بودند ـ التفاتی نکرد ـ پیش ۴ـ و گفت ای ملك ـ بجای آورد گفت ۵ـ بایستی نظارهٔ جمال لیلی کردن ۶ـ فی لست ۷ـ در بعضی از نسخ این دو بیت نیست ۸ـ دلخوش ۹ـ دلش بر آتش ۱۰ـ میبرد ۱۱ـ دررهگذری ۱۲ـ دشنام بی‌تحاشی دادن گرفت.

وسنگ برداشت وهیچ از بی حرمتی نگذاشت.[۱] قاضی یکی را گفت از[۲] علمای معتبر که همعنان او بود:[۳]

آن شاهدی و خشم[۴] گرفتن بینش     وان عُقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند[۵] ضَرْبُ الْحَبیبِ زَبیبٌ

ازدست تومشت بردهان خوردن     خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سَماحت همی آید.[۶]

انگور نو آورده ترش طعم بود     روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند[۷] قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول[۸] درمجلس حکم او[۹] بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم، اگرچه[۱۰] ترك ادبست و بزرگان گفته‌اند:

نه درهر سخن بحث کردن رواست     خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا[۱۱] بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند واعلام نکنند، نوعی ازخیانت باشد. طریق صواب آنست که بااین پسر گرد طمع نگردی وفرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است،[۱۲] تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی، و[۱۳] حریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

---

۱ـ فرونگذاشت ۲ـ ص: یکی از ـ بایکی از ۳ـ و همداستان
۴ـ شاهدی‌خشم ۵ـ عرب گوید ـ در دیار عرب گویند ۶ـ در بعضی از نسخ این جمله اضافه شده‌است: پادشاهان سخن بسلامت گویند و باشد که درنهان صلح جویند ۷ـ برمسند
۸ـ عدول که ـ چند از عدول مزکّی ۹ـ که ملازم مجلس او ـ که در مجلس او
۱۰ـ ص: سخنی درخدمت بگوییم اگر ۱۱ـ امّا، ولکن، ولیکن ۱۲ـ وجایگاهی رفیع ۱۳ـ که

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غـم دارد از[1] آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یـاران یکدل پسندآمـد وبرحسن رأی قوم[2] آفرین خواند و گفت نظرعزیزان درمصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ، ولیکن ؛[3]

ملامت[4] کن‌مرا چندان که‌خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی
ازیاد توغافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم ، نتوانم که‌نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحّص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر کرا زردر ترازوست ، زور دربازوست و آنکـه بر دینار دسترس ندارد ، درهمهٔ دنیا کس ندارد .

هر که زر دید ، سرفـروآورد	ور تـرازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسّرشد وهم در آن شب شحنه را خبر شد.قاضی‌همه شب شراب درسروشباب[5] در بر.ازتنعّم نخفتی وبترنّم گفتی:

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوزاز کنار وبوس
یك دم که دوست فتنهٔ خفته است ، زینهار[6]
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

---

۱ـ ص: داردش ز ۲ـ ایشان ۳ـ امّا ـ دریکی از نسخ سپس این بیت اضافه شده است:
ولوان حبا بالملام یزول	لسمعت افکا یفتریه عدول
۴ـ نصیحت ۵ـ شاهد ۶ـ تمام نسخه‌های قدیم ومعتبراز گلستان وغزلیات مطابقست بامتن، بعضی نسخ جدیدتر: یکدم که چشم فتنه بخوابست

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابك غریو کوس
لب بر لبی[۱] چو چشم خروس ابلهی[۲] بود
برداشتن بگفتن[۳] بیهودهٔ خروس

قاضی در این حالت[۴]، که یکی از متعلّقان در آمد و گفت چه نشستی[۵]؛ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند، بل که حقّی گفته[۶]، تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم، مبادا چو فردا بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم[۷] در او نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن، بگذار
تا عدو پشت دست می خاید

مَلك را در آن شب آگهی دادند که در مُلك تو چنین منکَری حادث شده است، چه فرمائی؟ ملك گفتا من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانهٔ روزگار، باشد که معاندان[۸] در حقّ وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آنگه که معاینه گردد که حکما[۹] گفته‌اند:

بتندی سبك دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد.

---

۱- لب از لب ۲- ابهلی ۳- بگفتهٔ ۴- حالت بود ۵- نشینی برخیز
۶- گفته‌اند ۷- به تبسّم ۸- متعنتان بحسد ۹- حکیمان

شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی در خواب مستی بی خبر ازملك هستی.[1] بلطف اندك اندك بیدار کردش[2] که خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب بر آمد، گفت ازقبل مشرق.[3] گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازاست بحکم حدیث، که: لایغلق[4] علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها، استغفرك اللّهم واتوب الیك.

این دوچیزم بر گناه انگیختند: بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر گرفتارم کنی، مستوجبم ور ببخشی، عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه دراین حالت که برهلاك[5] اطّلاع یافتی سودی نکند. فلم یك ینفعهم ایمانهم، لما راوا باسنا.

چسود ازدزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست که کوته خودندارد دست برشاخ

ترابا وجود چنین منکری که ظاهر[6] شد، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت وموکّلان[7] در وی آویختند. گفتا که مرا[8] در خدمت سلطان یکی سخن باقیست. ملك بشنید و گفت این چیست[9]، گفت:

بآستین ملالی که برمن افشانی
طمع[10] مدار که از دامنت بدارم دست

---

۱ـ ص: بی خبرهستی ۲ـ ملك اورا اندك اندك بلطف بیدار کرد ـ بلطف اندك اندکش بیدار کرد ۳ـ چنانکه معهوداست ـ گفت از آنجانب که هرروز بر میآمد، از قبل مشرق ۴ـ لایغلق باب التّوبه ۵ـ هلاك خویش ۶ـ حادث ۷ـ وموکّلان عقوبت ۸ـ قاضی گفت مرا ـ گفت مرا ۹ـ آن کدامست ـ آن چیست آن سخن چیست ۱۰ـ گمان

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

بدان کرم که توداری، امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقلست وخلاف شرع[۱] که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد. مصلحت آن بینم که ترا ازقلعه بزیر اندازم تادیگران نصیحت[۲] پذیرند وعبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری[۳] را بینداز تامن عبرت گیرم[۴]. ملك را خنده گرفت وبعفو ازخطای او در گذشت[۵] ومتعنّدان را[۶] که اشارت بکشتن اوهمی کردند، گفت:

هر که[۷] حمّال عیب خویشتنید طعنه برعیب دیگران مزنید[۸]

# حکایت

جوانی پاکباز[۹] پاك رو بود که باپاکیزه‌روئی در گرو[۱۰] بود

چنین خواندم که دردریای اعظم بگردابی در افتادند باهم

چو ملاّح آمدش تا دست گیرد مبادا کاندرآن حالت[۱۱] بمیرد

همی گفت ازمیان موج وتشویر مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن، جهان بروی برآشفت شنیدندش که جان میدادو میگفت

---

۱ـ نقل ۲ـ ص: فضیحت ۳ـص: کرده‌ام درجهان دیگران ـ تنها در جهان نه من کرده‌ام دیگری ۴ـ تا بنده عبرت گیرد ۵ـ ازسرجرم او برخاست ۶ـ ص: متعنّدان ـ متعنتان را ۷ـ همه ۸ـ س:

هر که بینای عیب خویشتن است طعنه برعیب دیگران نزند

۹ـ پاکبازو ۱۰ـ گرو ۱۱ـ سختی

حدیث عشق از آن بطّال منیوش | که درسختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | زکار افتاده بشنو، تا بدانی
که سعدی راه ورسم عشقبازی | چنان داند، که در بغداد تازی
دلارامی که داری، دل دراو بند | دگر چشم ازهمه عالم فرو بند
اگر مجنون[۱] لیلی زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

۱ـ مجنون و

# باب ششم

## در ضعف و پیری

### حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم، که جوانی[1] در آمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت[2] بمن کردند. گفتمش خیر است.[3] گفت پیری صد و پنجاه ساله درحال نزعست و بزبان عجم[4] چیزی همی گوید و[5] مفهوم ما نمی‌گردد گر[6] بکرم رنجه شوی،[7] مزد یابی. باشد[8] که وصیّتی همی کند. چون ببالینش فراز شدم، این می گفت[9]:

دمی چند گفتم بر آرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم[10] و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با[11] شامیان همی گفتم و تعجّب همی

---

۱ــ ازدر ــ که ناگاه جوانی ازدر ۲ــ داند، اشارت ۳ــ س: گفتم چه حالتست ــ گفتمش مراد ازین چیست ۴ــ پارسی ۵ــ می گوید که ۶ــ اگر
۷ــ قدم رنجه فرمائی ۸ــ شاید ۹ــ آمدم، رسیدم (شنیدم که همی گفت) فرا رسیدم این همی گفت ۱۰ــ دمی چند خوردیم ۱۱ــ این سخنان را با ــ این بیت را بعربی با

کردند از عمر دراز و تأسّف او همچنان برحیات دنیا. گفتم چگونه‌ای درین حالت ،[1] گفت چگویم .

ندیده‌ای که چه سختی همـی رسد بکسی [2]
که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت [3] بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقاء را نشاید و مرض گرچه هایل ، دلالت کلّی بر هـلاك نکند . اگر فرمائی ، طبیبی را بخوانم [4] تامعالجت کند. دیده بر[5] کرد و بخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بند[6] ویرانست
پیرمردی ز نـزع می‌نـالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند ، نه علاج

## حکایت

پیرمردی [7] حکایت کند که دختری خواسته بود [8] و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شب‌های دراز نخفتی [9]

---

۱ـ نسخهٔ ص جمله بعد را ندارد ۲ـ رسد بحال کسی ۳ـ حالش ۴ـ بخوانیم
۵ـ باز ۶ـ بست ۷ـ پیری ـ پیرمردی را ۸ـ بودم ۹ـ نخفتی

وبذله‌ها ولطیفه ها گفتی،[۱] باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. ازجمله[۲] میگفت بخت بلندت یاربوده وچشم بختت[۳] بیدار که بصحبت پیری افتادی[۴] پخته، پرورده، جهاندیده، آرمیده، گرم وسردچشیده، نیك وبدآزموده که حقّ‌صحبت بداند[۵] وشرط مودّت بجای آورد. مشفق[۶] ومهربان، خوش طبع و شیرین زبان.

تاتوانم، دلت بدست آرم ‌‌‌ ‌‌‌ ور بیازاریم، نیازارم
ورچوطوطی‌شکربودخورشت ‌‌‌ ‌‌‌ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی[۷] بدست جوانی مُعجِب، خیره رأی، سرتیز،[۸] سبك پای، که هردم هوسی پزد وهرلحظه رائی زند و هرشب جائی‌خسبد و هرروز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم ‌‌‌ ‌‌‌ که هردم‌بر گلی‌دیگرسرایند[۹]

خلاف[۱۰] پیران که بعقل وادب[۱۱] زندگی کنند، نه بمقتضای جهل جوانی[۱۲].

زخود بهتری جوی‌وفرصت شمار ‌‌‌ ‌‌‌ که باچون‌خودی گم[۱۳] کنی‌روزگار

---

۱ ـ گفتی تـا ـ گفتمی ۲ ـ از جمله شبی (میگفتم) ۳ ـ دولتت ـ دیدهٔ دولت ۴ـ همچومن پیری افتادی ـ پیری فتادی ۵ـ حقوق صحبت داند ۶ـ متّفق ۷ـآمده‌ای ۸- سرکش و ۹ـ در نسخهٔ سلطنتی بعدازاین بیت:

جوانان خرّمند وخوب رخسار ‌‌‌ ‌‌‌ ولیکن در وفا باکس نپایند

ودریك نسخه قبل ازبیت:

جوانان گرچه خوب ودلربایند ‌‌‌ ‌‌‌ ولیکن در وفا باکس نپایند

۱۰ـ بخلاف ۱۱ـ پا: ارادت ۱۲ـ نه بجهل وجوانی ۱۳ـ کم

گفت چندین[۱] براین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر[۲] قید من آمد وصید من شد. ناگه نفسی سرد ازسردرد[۳] برآورد[۴] و گفت: چندین سخن که بگفتی، در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم ازقابلهٔ[۵] خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند، به[۶] که پیری.

لَمّا رَأَتْ بینَ یَدَیْ بَعْلِها شَیْئاً کَارْخی شَفَةِ الصّائِمِ
تَقُولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَ اِنَّما الرُّقْیَةُ لِلنّائِمِ

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که زجای خویش نتواند خاست اِلّا بعصا، کَیش عصا بر خیزد؟

فی‌الجمله امکان موافقت نبود وبمفارقت[۷] انجامید. چون مدّت عدّت برآمد، عقد نکاحش بستند باجوانی تند[۸] وترشروی، تهی دست بدخوی.[۹] جور وجفا میدید ورنج وعنا میکشید وشکر نعمت حق همچنان میگفت: الحمدلله که ازآن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم[۱۰] برسیدم.

بااین همه جور و تند خوئی بارت[۱۱] بکشم، که خوبروئی
باتو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن باد گری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل ازدست زشت

۱ـ چندان ۲ـ در ۳ـ سرد ازسینهٔ پردرد ـ ازدل پردرد ـ ازدرون سینهٔ پردرد ۴ـ سرد برآورد ۵ـ پا: دایه ۶ـ به‌ازآن ۷ـ نبود بمفارقت
۸ـ تندخوی ۹ـ خود پرست ۱۰ـ جنّت‌نعیم ۱۱ـ نازت

## حکایت

مهمان پیری شدم [۱] در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی [۲] خوبروی. شبی حکایت کرد مرا بعمر [۳] خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت‌خواستن آنجا [۴] روند. شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده‌ام [۵] تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چبودی گر [۶] من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر [۷] بمردی. خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد، که گذار ... نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر ... تا [۸] همان چشم داری از پسرت؟

## حکایت

روزی بغرور جوانی [۹] سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی [۱۰] که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست. گفت این نشنیدی [۱۱] که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ایکه مشتاق منزلی، مشتاب ... پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب ... واشتر [۱۲] آهسته میرود شب و روز

---

۱ــ بودم ۲ــ ص: داشت فرزندی ۳ــ که مرا درعمر ۴ــ آنجا یکه
۵ــ دراز بحق نالیده وروی در پای آن درخت مالیده‌ام ــ در پای آندرخت بحق بر نالیده‌ام ۶ــ که ۷ــ درخت را دیدمی و دعا کردمی که پدرم ــ و پدرم ۸ــ که
۹ــ جوانی درراهی ۱۰ــ خسبی ۱۱ــ گفت نشنیده‌ای ــ آن نشنیدی ۱۲ــ شتر

## حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان[۱] شیرین‌زبان در[۲] حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی ولب[۳] از خنده فراهم. روزگاری بر-آمد که اتّفاق ملاقات نیوفتاد[۴]. بعد از آن دیدمش زن خواسته وفرزندان خاسته[۵] و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده[۶]. پرسیدمش چه گونه‌ای و چه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم، دگر کودکی نکردم.

مٰاذَا الصِّبیٰ وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتی     وَ کَفیٰ بِتَغْییرِ الزَّمٰانِ نَذیر

چون پیر شدی، ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی     که دیگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو     نخرامد چنانکه سبزهٔ نو
دور جوانی بشد از دست من     آه و دریغ آن زَمَنِ دلفروز
قوّت سر پنجهٔ شیری گذشت[۷]     راضیم اکنون بپنیری[۸] چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود     گفتم[۹] ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر     راست نخواهد شدن این پشت گوز[۱۰]

## حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر[۱۱] زدم. دل آزرده بکنجی نشست[۱۲]

---

۱ــ چست و لطیف وخندان و شیرین زبان ۲ ــ مدّتها در ـ در
۳ــ لبان ۴ــ نیفتاد ۵ــ زن کرده وفرزندان آورده ـ وفرزند خاسته ۶ــ پژمرده ۷ــ برفت ـ نماند ۸ــ راضیم امروز بپیری ۹ــ گفتمش ۱۰ــ گوژ
۱۱ــ مادرپیر ۱۲ــ بنشست

و گریان همی گفت : مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی[۱]؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی درآغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیر زن

## حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی ازبهروی، یابذل قربانی.[۲] لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیتر است که گلهٔ دور.[۳] صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلّت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست وزر درمیان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خردر گل بمانند
ورالحمدی بخواهی، صد بخوانند

## حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت باپیرزنانم عیشی[۴]

---

۱ـ همی کنی ۲ـ نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن یا بذل وقربان، باشدکه خدای تعالی شفا بخشد ۳ـ گفت ختم قرآن اولیست که گله دوراست ۴ـ الفتی

نباشد. گفتند جوانی بخواه چو[1] مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان[2] الفت نیست، پس اورا که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد[3]؟

پِرِ هفطا ثله جونی مِی کُند    عشقِ مقری ثَخیِ و[4] بونیِ چِشِ روشت[5]

زور باید نه زر، که بانو را    گزری دوستتر که ده‌من گوشت

## حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر، که گیرد جفت

بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
چو دُرج گوهرش ازچشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود، تماشا بود[6]
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ[7] بخفت

کمان کشیدو نزد[8] برهدف، که نتوان دوخت
مگر بخامهٔ فولاد[9] جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجّت ساخت[10]
که خان ومال من این شوخ دیده پاک برُفت

---

۱ـ چون ۲ـ من که پیرم با پیر زنانم ۳ـ او را که جوان است چگونه با من رغبت باشد؟ ۴ـ پا: فخی ـ فخی ۵ـ این شعر بزبان شیرازی است و در اکثر نسخ نیست. ۶ ـ س: مهیا کرد ۷ـ پیر ۸ ـ ص: بزد ۹ـ بسوزن پولاد ۱۰ـ خواست

میان شوهروزن جنگ وفتنه خاست چنان
که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت:
پس‌از خلافت و شُنعت ، گناه دختر نیست [1]
ترا که دست بلرزد ، گهر چه دانی سفت ؟

۱ـ چیست؟

دیوان مسعود سعد
سلمان
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# باب هفتم

## در تأثیر تربیت

## حکایت

یکی را از[1] وزرا پسری کودن بود.[2] پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن[3] مگر که عاقل[4] شود. روزگاری[5] تعلیم کردش[6] ومؤثّر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیباشد ومرا[7] دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل | تربیت را در اواثر باشد[8]
هیچ صیقل نکو نداند[9] کرد | آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی | که چو[10] تر شد، پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند | چون بیاید، هنوز خر باشد

## حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر، هنر آموزید که

---

۱ـ یکی ازوزرا ـ یکی ازوزرارا ۲ـ داشت ۳ـ کن ۴ـ مگر عاقل ۵ـ مدّتی ۶ـ تعلیمش کرد ـ تعلیم همی کردش ۷ـ نمیشود ومرا ـ نمیشود ومرا نیز ۸ـ این بیت درحاشیهٔ نسخهٔ متن است ودر بعضی نسخه ها هم نیست ۹ـ نیارد ۱۰ـ چونکه

که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید[1] وسیم وزر درسفر بر[2] محلّ خطر است : یا دزد بیکبار ببرد ، یا خواجه بتفاریق بخورد .[3] امّا هنرچشمهٔ زاینده است ودولت پاینده و گر[4] هنرمند ازدولت بیفتد غم نباشد که هنردرنفس خود دولتست[5]: هرجا که رود قدربیند ودرصدر[6] نشیند وبی هنرلقمه چیند وسختی بیند .

سختست پس ازجاه[7] تحکّم بردن خو کرده بناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه ای در شام هر کس[8] از گوشه ای فرارفتند
روستا زادگـان دانشمند بـوزیـری پـادشا رفتند
پسران وزیر نـاقص عقل بـگدایی بـروستا رفتند[9]

## حکایت

یکی ازفضلا تعلیم ملك‌زاده‌ای همی‌داد[10] وضرب بی‌محابا زدی وزجر بیقیاس کردی . باری‌پسر ازبیطاقتی‌شکایت پیش پدربرد وجامه ازتن دردمند بر[11] داشت . پدر را دل‌بهم برآمد . استاد را[12] گفت که پسران آحاد رعیّت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری[13] که فرزند مرا . سبب چیست ؟ گفت سبب[14] آنکه سخن اندیشیده باید گفت[15] و حرکت پسندیده کردن همه را علی‌العموم وپادشانرا علی‌الخصوص ،

---

۱ـ نشاید وجاه ازدروازه بدر نرود ۲ـ زرهم در ۳ـ خرج نماید
۴ـ سرچشمه‌ایست زاینده و دولتی پاینده ، اگر ۵ـ دولتی‌است ۶ـ بصدر
۷ـ ص : چاره ۸ـ یك ۹ـ دریکی‌ازنسخ این بیت اضافه شده است :
میراث پدرخواهی، علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توانکرد بیکروز
۱۰ـ کردی ۱۱ـ ص : دربر ۱۲ـ را بخواند و ۱۳ـ توبیخ نکـردی
۱۴ـ گفت ایخداوند بسبب ۱۵ـ گفتن

بموجب آنکه بردست وزبان ایشان [۱] هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند [۲] وقول وفعل عوام النّاس را [۳] چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی ازصد ندانند
وگریك بذله گوید پادشاهی [۴] | از [۵] اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه زاده رادر تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش [۶] کردن که درحق عوام [۷].

هر که در خردیش ادب نکنند | در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تررا چنانکه خواهی پیچ | نشود خشك، جز بآتش راست [۸]

ملك را حسن تدبیر فقیه وتقریر جواب او موافق رأی [۹] آمد. خلعت ونعمت بخشید وپایهٔ منصب بلند گردانید.

# حکایت

معلّم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گدا طبع [۱۰] ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار. نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را [۱۱] طپنچه [۱۲] زدی و گه

۱ـ ملوك ۲ـ گفته شود قولاً وفعلاً هرآینه درافواه افتد (بافواه گفته شود)
۳ـ عوام را ۴ـ یك ناپسند آید زسلطان ـ یك بد بگوید پادشاهی ۵ـ ز
۶ـ پس درتهذیب اجتهاد ازآن بیش باید ـ بیشتر ۷ـ ابنای عوام النّاس
۸ـ در بعضی از نسخ این دو بیت عربی وفارسی اضافه شده است:

هرآن طفل کاوجوز آموزگار | نبیند، جفا بیند از روزگار
إنَّ الغُصُونَ إذا قَوَّمتَها اعتَدَلَت | وَلَیسَ یَنفَعُكَ التَّقوِیمُ بِالخَشَب

۹ـ پسندیده ـ حسن تقریر ووجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده (افتاد) ۱۰ـ بد ـ طبع ۱۱ـ ص: رایکی ۱۲ـ طپانچه

ساق بلورین دیگری[1] شکنجه کردی. القصّه شنیدم که طرفی از خباثت نفس اومعلوم کردند وبزدند وبراندند و[2] مکتب اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس برزبانش نرفتی. کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت ومعلّم دوّمین را اخلاق ملکی دیدند ویك یك[4] دیو شدند، باعتماد حلم اوترك علم دادند[5]. اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده در[6] سرهم شکستندی.

استاد[7] معلّم چو بود بی[8] آزار خرسك بازند کودکان در بازار

بعداز دوهفته بر[9] آن مسجد گذر کردم. معلّم اوّلین رادیدم که دل خوش کرده بودند و[10] بجای خویش آورده.[11] انصاف برنجیدم ولاحول[12] گفتم که ابلیس را معلّم ملائکه دیگرچرا کردند.[13] پیرمردی ظریف جهاندیده[14] گفت:

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر جور استاد به ز[15] مهر پدر

## حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران ازترکهٔ عمّان[16] بدست افتاد. فسق وفجور آغاز کرد ومبذّری پیشه گرفت. فی الجمله نماند ازسایر

---

۱ـ دیگری را ۲ـ پس آنگه ۳ـ حکیم ٤ـ هریك دیوشدند ـ ودیو یك یك شدند ۵ـ کردند ۶ـ بن ۷ـ استاد و ۸ـ س: کم ۹ـ بردر ۱۰ـ ص: کرده و ۱۱ـ بمقام اصلی بازآمده ۱۲ـ لاحول کنان ۱۳ـ دیگر باره ابلیس را معلّم ملکوت چرا کرده‌اند ۱۴ـ بشنید وبخندید و ۱۵ـ که ۱۶ـ س: اعمام

معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد . باری بنصیحتش گفتم ای فرزند، دخل آب روانست و عیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد.[۱]

چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن　　که میگویند ملّاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد　　بسالی دجله گردد خشکرودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار[۲] که چون نعمت سپری شود ، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغّص کردن ، خلاف رأی خردمند است.[۳]

خداوندان کام و نیکبختی　　چرا سختی خورند[۴] از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز　　غم فردا نشاید خورد[۵] امروز

فَکَیفَ مرا که در صدر مروّت نشسته باشم[۶] و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده .

هر که علَم شد بسخا و کرم　　بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی[۷]　　در نتوانی که ببندی[۸] بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و دم[۹] گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند.[۱۰] ترک مناصحت گرفتم[۱۱] و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند : بَلِّغْ ماعلیكَ فان لم یقبلوا ، ما علیك.

---

۱ـ فراوان مسلّم کسی راست که ... کسی را مسلّم است که دخل معیّن داشته باشد　۲ـ مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری و لهو و لعب بگذاری
۳ـ خردمندانست　۴ـ برند　۵ـ خوردن　۶ـ نشسته ـ نشسته‌ام　۷ـ زکوی
۸ـ در نتواند که ببندد　۹ـ نَفَس　۱۰ـ او نمی گیرد　۱۱ـ کردم

گرچه دانی که نشنوند، بگوی　　هرچه دانی ز نیکخواهی وپند
زود باشد که خیره سر بینی　　بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ　　نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشهٔ[۱] من بود ازنکبت حالش بصورت بدیدم[۲] که پاره پاره بهم برمیدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد ومروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش[۳] بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن، پس بادل خود گفتم[۴]:

حریف سفله درپایان مستی　　نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند　　زمستان لاجرم بی برگ ماند

# حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش همچنان کن[۵] که یکی‌ازفرزندان خویش[۶]. ادیب خدمت کرد ومتقبل شد وسالی[۷] چند براو[۸] سعی کرد وبجائی نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که[۹] وعدهٔ خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده[۱۰] نماند که تربیت یکسانست وطباع[۱۱] مختلف.

گرچه‌سیم‌وزرزسنگ آید همی[۱۲]　　در همه سنگی نباشد زر و سیم

۱ــ در اندیشهٔ　۲ــ معاینه بدیدم　۳ــ درونش　۴ــ بادل گفتم　۵ــ این فرزند را چنان‌تربیت کن　۶ــ خویش را　۷ــ ازفرزندان خویش راسالی　۸ــ و روزگاری بدو　۹ــ کرد که　۱۰ــ بررأی ملك مخفی　۱۱ــ ولیکن استعداد، و طبایع ــ ولیکن طبایع　۱۲ــ آیدبرون

بر همه عالم همی تابد سهیل ‌‌ جائی انبان میکند، جائی ادیم

## حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت‌ای پسر چندانکه[1] تعلّق خاطر آدمیزاد بروزیست، اگر بروزی دِه[2] بودی بمقام ازملائکه در گذشتی[3].

فراموشت نکرد ایزد در آنحال ‌‌ که بودی نطفهٔ مدفون[4] مدهوش
روانت داد وطبع وعقل وادراك ‌‌ جمال ونطق ورأی وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف ‌‌ دو بازویت مرکّب ساخت بردوش[5]
کنون پنداری‌ای ناچیز[6] همّت ‌‌ که خواهد کردنت روزی فراموش

## حکایت

اعرابیی را[7] دیدم که پسر را همی گفت: یا بُنَیَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ[8] یومَ القِیامةِ ماذا[9] اِکْتَسَبْتَ ولایُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ.[10] یعنی ترا خواهند پرسید که عملت[11] چیست، نگویند[12] پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می بوسند[13] ‌‌ اونه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ‌‌ لاجرم همچنو[14] گرامی شد

۱ــ ص: ای چنانکه ۲ــ بروزی رسان ۳ــ برگذشتی ۴ــ مدفوق
۵ــ این بیت در تمام نسخ ودرحاشیه نسخهٔ متن است ۶ــ س: کوتاه ۷ــ پا: اعرابی ۸ــ ص، سؤول ۹ــ بماذا ۱۰ــ ص: یقال انتسبت ۱۱ــ ص: علمت ــ هنرت ۱۲ــ چیست و ۱۳ــ میپوشند ۱۴ــ لاجرم درجهان

## حکایت

در تصانیف حکما[۱] آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود[۲] نیست چنانکه دیگر[۳] حیوانات را، بل[۴] احشای مادر را بخورند وشکمش را بدرند وراه صحرا گیرند وآن پوستها[۵] که در خانهٔ کژدم بینند، اثر آنست[۶]. باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و[۷] جز چنین نتوان[۸] بودن: در حالت خردی با مادر[۹] وپدر چنین معاملت کرده‌اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند ومحبوب[۱۰]

پسری را پدر وصیّت کرد | کای جوانبخت[۱۱] یاد گیر این پند
هر که با اهل[۱۲] خود وفا نکند | نشود دوسترو[ی][۱۳] و دولتمند

## حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده[۱۴] ومر این درویش[۱۵] را همهٔ[۱۶] عمر فرزند نیامده بود[۱۷]. گفت اگر خدای عزّوجل مرا پسری دهد[۱۸] جز این خرقه که پوشیده دارم، هر چه ملك منست[۱۹] ایثار درویشان کنم. اتّفاقاً پسر آورد[۲۰] وسفرهٔ درویشان[۲۱]

---

۱ـ حکما در تصانیف ۲ـ معلوم ۳ـ سایر ۴ـ بلکه ۵ـ پوست پاره‌ها ۶ـ بعضی از نسخه ها جملهٔ: (وآن پوستها ...) را ندارد ـ اینست ۷ـ بعضی از نسخ جملهٔ: (دل من ...) را ندارد ۸ـ نتواند ۹ـ ص: خردی مادر ـ با مادرخویش ۱۰ـ درمتن در این کلمه آثار تراشیدگی و تصرّف آشکار است ۱۱ـ جوانمرد ۱۲ـ اصل ۱۳ـ دوستکام ۱۴ـ مدّت حملش بسر آمد ۱۵ـ آورده درویش ۱۶ـ درهمهٔ ۱۷ـ فرزند نبوده ۱۸ـ بخشد ـ فرزندی نرینه دهد ۱۹ـ هرچه دارم. ۲۰ـ آورد وشادمانی کرد ـ پسری آورد ۲۱ـ یاران

بموجب شرط بنهاد. پس‌ازچند سالی[1] که ازسفرشام‌بازآمدم، بمحلّت آن دوست بر گذشتم[2] وازچگونگی حالش خبرپرسیدم. [3]گفتند بزندان شحنه دراست. سبب پرسیدم. کسی گفت[4] پسرش خمر خورده است وعربده کرده است[5] وخون کسی ریخته وخودازمیان[6] گریخته، پدر را بعلّت اوسلسله درنای است وبند گران برپای. گفتم این بلا را[7] بحاجت ازخدای عزّوجلّ خواسته است.

زنان بار دار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
ازآن بهتر بنزدیك خردمند که فرزندان ناهموار زایند

## حکایت

طفل بودم که بزرگی راپرسیدم ازبلوغ[8]. گفت در مسطور آمده است که[9] سه نشان دارد: یکی[10] پانزده سالگی ودیگر[11] احتلام و سیم[12] برآمدن موی پیش.[13] امّا درحقیقت یك نشان دارد[14] بس، آنکه[15] دربندرضای حق جلّ وعلا بیش‌ازآن باشی که دربند حظّ نفس خویش وهرآنکه[16] دراواین‌صفت موجود نیست، بنزد محقّقان بالغ نشمارندش[17].

بصورت آدمی شد قطره‌ای آب که چل روزش‌قراراندررحم‌ماند

۱ـ سال ۲ـ آن‌درویش گذر کردم ۳ـ حالش پرسیدم ـ حالش خبر پرسیدم ۴ـ دراست(اندرست) گفتم سبب چیست، گفتند ۵ـ کرده ۶ـ ریخته‌و ۷ـ بلارا خود ۸ـ خردبودم، ازبزرگی پرسیدم‌که بلوغ را چه نشان است. ۹ـ گفت‌آنچه در کتاب علما مسطوراست ۱۰ـ ص: نشان یکی ۱۱ـ دوّم ۱۲ـ وسه دیگر ۱۳ـ موی عانه ۱۴ـ دارد و ۱۵ ـ دارد وآن اینست که ۱۶ـ هرآنکس که ۱۷ـ بالغ نیست

وگرچل ساله را عقل وادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردیّ و لطفست[۱] آدمیّت همین نقش هیولائی مپندار

هنر باید، که صورت میتوان کرد بایوانها در، ازشنگرف و زنگار

چوانسان را نباشد فضل واحسان چه فرق ازآدمی تا نقش دیوار ؟

بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

# حکایت

سالی نزاعی در[۲] پیاد گان حجیج[۳] افتاده بود وداعی در آن سفرهم پیاده[۴]. انصاف درسروروی هم فتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خودمیگفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چوعرصهٔ[۵] شطرنج بسرمی برد فرزین میشود ـ یعنی به ازآن میگردد که بود ـ وپیاد گان حاج بادیه[۶] بسر بردند وبتَر شدند.

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کاو پوستین خلق بآزار میدرد[۷]

حاجی تو نیستی، شتراست، ازبرای آنك

بیچاره خار میخورد و بار میبرد

۱ـ لطف و ۲ـ نزاع درمیان ۳ـ حجّاج، حاج، حجاز ۴ـ نیز همراه وپیاده بود ۵ـ عاج عرصه ـ عاج در ۶ـ دربادیه ـ چون بادیه (بسر بردند بترشدند) ۷ـ میبرد

## حکایت

هندوی[1] نفطاندازی همی آموخت. حکیمی گفت ترا که خانه نیینست[2]، بازی نه اینست.

تاندانی که سخن عین صوابست، مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

## حکایت

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار[3] رفت که[4] دوا کن[5]. بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند[6] در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت بداور[7] بردند، گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود ازاین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید، با آنکه ندامت برد،[8] بنزدیك خردمندان بخفّت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن رأی — بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

## حکایت

یکی را ازبزرگان ائمّه پسری وفات یافت. پرسیدند[9] که برصندوق گورش[10] چه نویسیم، گفت آیات مجید را عزت وشرف بیش از آنست

۱ــ هندوئی ۲ــ این جمله تراشیدگی وافتادگی دارد ۳ــ بیطاری
۴ــ که مرا ۵ــ رفت تادوا کند ۶ــ چارپایان میکشند ـ میکرد ۷ــ داوری
پیش قاضی ۸ــ فرماید ندامت برد ـ بدانکه ندامت بردو ۹ــ پرسیدندش
۱۰ــ تربتش

که روا باشد برچنین جایها نوشتن ، که بروزگار سوده گردد وخلایق براو[1] گذرند وسگان براوشاشند[2]. اگر بضرورت چیزی همی نویسند[3]، این بیت کفایتست[4]:

وه که هرگه که[5] سبزه در بستان بدمیدی ، چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست ، تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر[6] گـل من

## حکایت

پارسائی بریکی ازخداوندان نعمت گذر کـرد[7] که بنده‌ای را دست وپای استوار بسته[8] عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچوتومخلوقی را خدای عزّوجلّ اسیرحکم تو گردانیده است وترا بروی فضیلت داد[9]، شکرنعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند ،[10] نباید[11] که فردای قیامت به ازتوباشد وشرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار

او را تو بدَه درم خریدی آخر نـه بقدرت آفـریدی

این حکم وغرور وخشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجهٔ[12] ارسلان و آغوش فرماندهٔ خود مکـن فراموش

۱- برآن ۲- بعضی ازنسخ عبارت (وسگان براوشاشند) را ندارد.
۳- چیزی باید نوشت - نویسند ۴- این بس‌است ، اینقدر بس‌است - کافیست
۵- هرگاه ۶- از ۷- کردديد ۸- پابسته ۹- فضل داده ۱۰- جفا براو روا مدار ۱۱- مبادا ۱۲- ای‌خواجه‌و

درخبراست ازخواجهٔ عالم[۱] صَلَّی اللهُ علیهِ وَسَلَّمْ که گفت بزرگترین حسرتی روزقیامت آن بود که یکی بندهٔ[۲] صالح را ببهشت برند و[۳] خواجهٔ فاسق[۴] را بدوزخ.

برغلامی که طوع خدمت تست[۵] — خشم بیحد مران وطیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

## حکایت

سالی از بلخ بامیانم[۶] سفر بود وراه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه[۷] همراه من[۸] شد سپرباز، چرخ‌انداز، سلحشور، بیش[۹] زور، که بده[۱۰] مرد توانا کمان اوزه کردندی[۱۱] وزورآوران روی زمین پشت او برزمین نیاوردندی، ولیکن چنانکه دانی متنعّم بودوسایه پرورده، نه جهاندیده وسفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیرسواران ندیده.

نیفتاده بر[۱۲] دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتّفاقاً من واین جوان هردودر[۱۳] پی‌هم دوان. هر آن[۱۴] دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی وهردرخت عظیم که دیدی بزورسرپنجه[۱۵] بر کندی وتفاخر کنان گفتی:

---

۱ـ سیّدعالم وخلاصهٔ بنی آدم ۲ـ که بندهٔ ۳ـ ص: ببهشت و ۴ـطالح ـ خداوندگار فاسقش را ۵ـ طوق خدمت بست ـ دریك نسخه، برضعیفان وزیر دستانت ۶ـ این کلمه رادرمتن تراشیده وبه (خراسان) تبدیل کرده‌اند ـ باشامیانم ۷ـ ببدرقه ۸ـ ما ۹ـ پیل ۱۰ـ که ده ۱۱ـ نکردندی ـ بزه نکردندی که بده مردتوانا کمان اوارا بزه کردندی ۱۲ـ در ۱۳ـ جوان در ۱۴ـهر ۱۵ـ سرپنجهٔ شیرگیرازبیخ

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند    شیر کوتا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

مادراین حالت، که دوهندو ازپس سنگـی سر بـر آوردند وقصد قتال[1] ما کردند. بدست یکی چوبی ، ودر بغل[2] آ ندیگر[3] کلوخ کوبی. جوان را گفتم چه پائی[4] ؛

بیار آنچه داری زمردی وزور    که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده[5] ولرزه براستخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بـدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم[6] وجان بسلامت بیاوردیم[7]

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش از هول[8] بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱ـ آهنگ قتال ـ قصد قتل   ۲ـ ص : چوبی و بعد   ۳ـ دیگری
۴ـ چه ایستاده‌ای در اینحالت   ۵ـ افتاد   ۶ـ کنیم   ۷ـ بریم   ۸ـ بیم

# حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که: صندوق تربت ما[۱] سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته[۲] وخشت پیروزه دراو[۳] بکار برده ، بگورپدرت چه ماند : خشتی دو[۴] فراهم آورده ومشتی دو خاك[۵] بر آن پاشیده . درویش پسر این بشنید و گفت:[۶] تا پدرت زیر آن سنگ های[۷] گران برخود بجنبیده باشد[۸]، پدر من ببهشت رسیده بود.[۹]

خر که کمتر نهند بروی بار
بی‌شك[۱۰] آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا[۱۱] که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش[۱۲] و آسانی زیست
مردنش زین همه شك نیست که دشخوار[۱۳] آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال[۱۴] امیری که گرفتار آید

---

۱ـ تربت پدرم ـ پدرمن ۲ـ ص : اندوخته ۳ـ در آن ۴ـ که خشتی چند ۵ـ ومشتی خاك ـ خشتی دو خاك براو پاشیده ۶ـ س: درویش پسر گفت خاموش که ـ فردا درقیامت ۷ـ سنگ ۸ـ گران بجنبد ۹ـ باشد، در نسخهٔ سلطنتی این عبارت نیز هست : ودرخبر است که مَوْتُ الْفَقیرِ راحَةٌ. چیزی ندارد که بحسرت بگذارد . ودریك نسخه : مَوْتُ الْفُقَراءِ راحَةٌ وَمَوْتُ الأَغْنِیاءِ حَسْرَةٌ که درویشان چیزی ندارند که بحسرت گذارند ۱۰ـ بِسَرَه ۱۱ـ یقینم ۱۲ـ در نعمت آسایش ۱۳ـ دشوار ۱۴ـ خوشترش دان ز ـ سرخروتر ز

## حکایت

بزرگی را پرسیدم در[1] معنی این حدیث که: اعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك. بحکم آنکه هر آن دشمنی را که[2] با وی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندانکه[3] مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم[4] خوردن
و گر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد
مرادهر که بر آری، مطیع امر تو گشت[5]
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

## جدال سعدی بامدّعی دربیان توانگری و درویشی

یکی در[6] صورت درویشان ـ نه بر صفت[7] ایشان ـ در محفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته ودفتر شکایتی[8] باز کرده وذمّ توانگران آغاز کرد[9]. سخن بدینجا رسانیده[10] که درویش را دست[11] قدرت بسته است وتوانگررا پای ارادت شکسته.

کریمانرا بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم، این سخن سخت[12] آمد. گفتم

---

۱ـ ص: پرسیدم که ـ پرسیدم از ـ شنیدم ۲ـ دشمنی که ـ که بر
۳ـ ص: که چندان ـ هرچند ۴ـ زکم ۵ـ شد ۶ـ بر ۷ـ سیرت
۸ـ شکایت ۹ـ نهاده ۱۰ـ رسانیده بود ۱۱ـ ص: درویش دست ۱۲ـ ناپسند گران.

ای یار ، توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران ومحتمل [۱] بار گران [۲] بهرراحت دگران. دست تناول آنگه بطعام برند [۳] که متعلّقان وزیردستان بخورند وفُضلهٔ مکارم ایشان بِاَرامل وپیران واقارب وجیران رسیده. [۴]

توانگران را وقفست ونذر ومهمانی
زکاة وفطره و اعتاق وهدی [۵] وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزاین دور کعت و، آنهم بصدپریشانی

اگرقدرت جود است و گر قوّت سجود، توانگران را به میسّر شود که مال مزکّا دارند وجامهٔ پاك وعِرض مصون ودل فارغ [۶] ــ وقوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحّت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که‌از معدهٔ خالی چه قوت آید وزدست تهی چه مروّت وزپای تشنه [۷] چه سیر آید [۸] وازدست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجـه بامدادانش
مور گـرد آورد بتابستان تـا فراغت بـود زمستانش

فراغت [۹] بافاقه نپیوندد وجمعیّت [۱۰] درتنگدستی صورت نبندد [۱۱]. یکی تحرمهٔ [۱۲] عشا بسته و یکی [۱۳] منتظر عشا نشسته، هر گزاین بدان کی ماند ؟

---

۱ـ متحمّل ۲ـ گران‌از ۳ـ بطعام آنگه برند ۴ـ میرسد ۵ـ ص ، مدری ۶ـ فراغ ـ عاقلان دانندکه ۷ـ بسته ـ برهنه ۸ـ چه سیر ۹ـ یقین استکه فراغت ۱۰ـ جمعیّت خاطر ۱۱ـ ص ، بندد ۱۲ ـ تحریمه ۱۳ـ و دیگری

خداوند مکنت[۱] بحق مشتغل    پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول[۲] اولیتراست[۳] که جمعند وحاضر، نه پریشان وپراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته وباورادعبادت پرداخته. عرب گوید: اعوذُبالله من الفقرِ المُکِبِّ وَجوارِمن لایُحِبّ[۴] ودرخبراست:[۵] الفقرُسوادُالوجهِ فی الدّارین. گفتانشنیدی که پیغمبرعلیه السّلام گفت[۶] الفقرفخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السّلام[۷] بفقر طایفه ایست که مرد[۸] میدان رضااند وتسلیم تیرقضا، نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند[۹].

ای طبل بلند بانگ درباطن هیچ    بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع ازخلق بپیچ ارمردی    تسبیح هزار دانه بردست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد، تافقرش بکفرانجامد.[۱۰] کادالفقران یکونَ کُفراً، که[۱۱] نشاید جزبوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یادر استخلاص گرفتاری[۱۲] کوشیدن، و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساندوید علیا بید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جَلَّ وعلا درمحکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمیدهد که: اُولئِکَ لَهُم رِزقٌ معلوم، تابدانی که مشغول کفاف ازدولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیرنگین رزق معلوم.

۱ـ نعمت ۲ـ بمحل قبول ـ لاجرم عبادت اینان بقبول ۳ـ نزدیکتر است
۴ـ المکب ومجاورة من لااحب ۵ـ ودرخبر آمده است که ـ وهمچنین درخبرست که
۶ـ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که ۷ـ اشارت آنحضرت ـ سیّد علیه السلام
۸ـ مردان ۹ـ پا: نوشند ۱۰ ـ درمتن تراشیده و تحریف شده ـ نیا نجامد که
۱۱ـ و ـ ونمی شاید ۱۲ـ باستخلاص محبوسی

تشنگانرا نماید اندر خواب
همه عـالم بچشم چشمهٔ آب

حالی[۱] که من این سخن بگفتم ، عنان طاقت درویش از [۲] دست تحمّل برفت. تیغ زبان بر کشید واسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید وبرمن دوانید و گفت:[۳] چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخن‌های پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق اند ، یا کلید خزانهٔ ارزاق . مشتی متکبر مغرور معجب نفور ، مشتغل مال ونعمت ، مفتتن[۴] جاه وثروت، که سخن نگویند الّا بسفاهت ونظر نکنند الّا بکراهت .[۵] علما را بگدائی[۶] منسوب کنند وفقرا رابِبی سروپائی معیوب گردانند[۷] وبعزّت[۸] مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند، برتر ازهمه نشینند وخود را به[۹] ازهمه بینند ونه آن درسردارند که سر بکسی بـردارند[۱۰] بی‌خبراز قول حکما[۱۱] که گفته‌اند : هر که بطاعت ازدیگران کمست وبنعمت بیش ، بصورت توانگراست وبمعنی درویش .

گر بی‌هنر بمال کند کبر[۱۲] بر حکیم
کون خرش شمار ، و گر[۱۳] گاوعنبرست

گفتم مذمّت اینان روامدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده[۱۴] چون ابر آذارند[۱۵] ونمیبارند وچشمهٔ آفتابندو بر کس نمی‌تابند . برمرکب استطاعت سوارانند[۱۶] ونمی‌رانند .[۱۷] قدمی

۱ـ دریکی از نسخ بعدازبیت چنین شروع میشود : «هرکجاسختی کشیده..» وآخرین قسمت به بیت : «باگرسنگی قوّت پرهیز نماند ـ افلاس ..» ختم میشود وسپس «حالی که ...» آغاز میگردد . ۲ـ ص : طاقت از ۳ـ جهانید وگفت ۴ ـ متفتّن ۵ـ درمتن بتکبّر نوشته و در حاشیه بخط اصل مطابق نسخ دیگر بکراهت ۶ـ فقرارا بوبی‌سروپائی ۷ـ طعنـه زنند. وعلما را بگدائی معیوب گردانند و ۸ ـ بعلت ۹ ـ بهتر ۱۰ ـ فرود آرند ۱۱ ـ حکیمان ۱۲ـ فخر ۱۳ـ ص: شمارد و، پا : شماردگر ـ شماراگر ۱۴ـ فایده‌که ۱۵ـ مدرارند ۱۶ـ سوارند ۱۷ـ نمی تازند

بهر خدا ننهند ودرمی بی‌مَنّ واذَی[۱] ندهند. مالی بمشقّت فراهم آرند و بخّست نگه دارند وبحسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند[۱]: سیم[۲] بخیل ازخاك وقتی بر آید[۳] که وی درخاك رود.

برنج وسعی کسی[۴] نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید وبی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای، الاّ بعلّت گدائی. و گرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی[۵] نماید. محك داند که زرچیست و گدا داند که ممسك کیست. گفتا بتجربت آن همی گویم[۶] که متعلّقان بردربدارند وغلیظان شدید بر گمارند تا بارعزیران ندهند ودست[۷] برسینهٔ صاحب تمیزان[۸] نهند و گویند کس اینجا درنیست و[۹] راست گفته باشند.

آنرا که عقل وهمّت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس‌درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه[۱۰] از دست متوقّعان بجان آمده‌اند واز رقعهٔ گدایان بفغان، ومحال عقلست اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم[۱۱] گدایان پرشود.

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ........ پرنشود، همچنانکه چاه بشبنم

---

۱ـ بزرگان گفته‌اند که ـ وزیرکان گفته‌اند. ۲ـمال ۳ـ بدرآید
۴ـ یکی ۵ـ یکسان ۶ـ بتجربه میگویم ۷ـ دست‌جفا ۸ـ و دست جفا بر سینهٔ صالحان ـ روی‌اهل‌صفا باز ۹ـ وبحقیقت‌اینجا نیست و ۱۰ـ بعدازآنکه
۱۱ـ یك بیابان درشود چشم

هر کجا سختی کشیدهٔ تلخی دیده‌ای را بینی، خودرا بِشَرَه[۱] در کارهای مخوف اندازد وازتوابع[۲] آن نپرهیزد وزعقوبت ایزد[۳] نهراسد وحلال ازحرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید — زشادی بر جَهد کاین استخوانیست[۴]
و گر نعشی دو کس بردوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست[۴]

امّا صاحب دنیا[۵] بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال ازحرام محفوظ. من همانا که[۶] تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم[۷] انصاف ازتو توقّع دارم هر گز دیده‌ای دست دعائی،[۸] بر کتف بسته یا بینوائی[۹] بزندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی ازمِعْصَم بریده، الّا بعلّت درویشی؟ شیر مردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتَمَل است آنکه یکی را ازدرویشان نفس امّاره طلب کند، چو[۱۰] قوّت احصانش[۱۱] نباشد، بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم‌اند، یعنی[۱۲] فرزند یك شکم‌اند: مادام که این یکی برجایست، آن دگر برپایست. شنیدم که درویشی را باحَدَثی[۱۳] برخُبْثی گرفتند.[۱۴] با آنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود[۱۵]. گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم، چکنم؟[۱۶] لارَهبانیَّةَ فی الاسلام. وزجملهٔ

---

۱ـ پا: بستیزه ۲ـ موانع ۳ـ آخرت ۴ـ نست ۵ـ نعمت دنیا خداوندنعمت ۶ـ که خود ۷ـ بکردم، بیاوردم ۸ـ دغائی ۹ـ ص: پای نوائی ۱۰ـ نفس نافرمان قضای شهوت خواهد، چون ۱۱ـ احسانش ۱۲ـ یعنی دو ـ و ۱۳ـ مخنّثی ۱۴ـ بگرفتند ـ بدیدند (درمتن بر گرفتند و ظاهراً بر بعداً افزوده شده‌است) ۱۵ـ باوجود شرمساری وبیم سنگساری ـ بعد ازآنکه شرمساری برد خوف سنگساری بود ۱۶ـ زر ندارم که زن کنم وطاقت صبر ندارم ـ ... نه که صبر کنم

مواجب سکون و جمعیّت درون که مرتوانگر را میسّر میشود یکی آنکه هرشب صنمی دربر گیرد که هرروز بدوجوانی[۱] ازسر گیرد.[۲] صبح تابان را دست ازصباحت اوبردل[۳] وسروخرامان را پای[۴] ازخجالت اودرگل.

بخون عزیزان فروبرده چنگ  سرانگشتها کرده عنّاب رنگ

محالست که باحسن طلعت او[۵] گرد مَناهی گردد یاقصد تباهی کند[۶].

دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد
کی التفات کند بربتان یغمائی؟

مَن کانَ بینَ یدیهِ ما اشتهی رُطَبٌ  یُغْنیهِ ذٰلِكَ عن رَجمِ العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد[۷]
کاین شتر صالحست، یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلّت[۸] درویشی درعین فساد افتاده‌اند وعرض گرامی بباد زشتنامی برداده.[۹]

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند  افلاس عنان از کف تقوی بستاند[۱۰]

۱ــ که بدیدار اوهرروز جوانی  ۲ــ آنچنان صنمی که..  ۳ــ دلست
۴ــ ص: خرامان پای  ۵ــ ایشان  ۶ــ یارای تباهی بزند (زند) ــ گرد مَلاهی گردند ویاقصد مَناهی کنند.  ۷ــ ص: نبرد  ۸ــ که بعلّت  ۹ــ بباد بدنامی داده
۱۰ــ دریکی از نسخ بعداز بیت مطلب چنین آغاز میشود: حالی که من این سخن بگفتم ...»

حاتم [۱] طائی که بیابان نشین بود، اگر شهری بودی [۲] از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه براو پاره کردندی [۳]. گفتا نه که من [۴] بر حال ایشان رحمت [۵] می برم، گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری. مادراین گفتار وهردو بهم گرفتار. هر بیدقی که براندی، بدفع آن بکوشیدمی وهرشاهی که بخواندی، بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسهٔ همت درباخت [۶] وتیر جعبهٔ حجّت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا جزآن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورزومعرفت، که سخندان سجع گوی [۷]
بردر [۸] سلاح دارد و کس درحصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند، ذلیلش کردم. دست تعدّی دراز کرد وبیهده گفتن آغاز ـ وسنّت جاهلانست که چون بدلیل [۹] ازخصم فرو مانند، سلسلهٔ خصومت بجنبانند؛ چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد، [۱۰] بجنگش برخاست که لئن لم تنتهِ لارجمنّك ـ دشنامم داد، سقطش گفتم. گریبانم درید، زنخدانش گرفتم.

او در من ومن در اوفتاده
خلق ازپی ما دوان و خندان

۱ـ دربعضی ازنسخ: وآنچه (آنکه) گفتی در بروی مسکینان ببندند، حاتم... ۲ـ اگردرشهر بودی ۳ـ پاره گردیدی (گشتی) چنانکه درطیّبات آمده است:

درمن منگر تادگران چشم ندارند
کزدست گدایان نتوان کرد ثوابی

۴ـ نه من ۵ـ حسد ۶ـ همه درباخت ۷ـ وین دزد معرفت که سخندان و سجع گوست ۸ ـ دربر ۹ـ بحجّت ۱۰ـ همچو آزربت تراش که جواب حجّت پسر نداشت

انگشت تعجّب جهانی   از گفت وشنید ما بدندان

القصّه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی[۱] بردیم وبحکومت[۲] عدل راضی شدیم تاحاکم مسلمانان مصلحتی بجوید ومیان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چوحیلت[۳] مابدید ومنطق[۴] ما بشنید، سر[۵] بجیب تفکّرفرو برد وپس ازتأمّل بسیار برآورد و گفت: ای آنکه[۶] توانگران را ثنا گفتی وبر درویشان جفا روا داشتی، بدانکه هرجا که گلست خاراست و باخَمرخُماراست وبرسر گنج ماراست وآنجا که درّ شاهواراست، نهنگ مردم خواراست. لذّت[۷] عیش دنیا را لُدغهٔ[۸] اجل درپس است ونعیم بهشت را دیوار[۹] مَکارِهْ درپیش.

جورد شمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج ومار و گل وخاروغم و شادی بهمند

نظر نکنی دربوستان[۱۰] که بید مشکست وچوب خشك، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور، ودر حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.[۱۱]

اگر ژاله هر قطره‌ای دُرشدی   چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقرّبان حق جلّ وعلا توانگرانند درویش سیرت، ودرویشانند توانگرهمّت ومهین[۱۲] توانگران آنست که غم درویش[۱۳] خورد وبهین درویشان آنست که کَم توانگر[۱۴] گیرد. ومن یتوکّل علی الله فهو حسبه. پس

---

۱- بقاضی ـ مرافعت پیش قاضی   ۲- بمحاکمهٔ   ۳- یا: هیأت، چون حالت ـ حلیت   ۴- حجّت   ۵- ساعتی سر   ۶- ایکه   ۷- ولذّت
۸- لذعهٔ   ۹- ص: دیوان   ۱۰- بستان   ۱۱- زاجرند وصبور   ۱۲- ص: همین   ۱۳- درویشان   ۱۴- آنکه کم توانگران

روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی [1] ومست ملاهی ، نعم [2] طایفه‌ای هستند بـراین صفت که بیان کردی : قاصرهمّت [3]، کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورندو ندهند و گربمثل باران نبارد یاطوفان جهان بردارد ، [4] باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند وازخدای عزّوجلّ نترسند و گویند :

گر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست، بط رازطوفان چه باك
وَراکِباتُ نِیاقٍ [5] فی هَوادِجِها | لَم یَلتَفِتنَ اِلی مَن غاصَ فِی الکُثُبِ
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی براین [6] نمط که شنیدی، وطایفه‌ای [7] خوان نعمت [8] نهاده ودست کرم گشاده [9] طالب نامند ومعرفت [10] و صاحب دنیا وآخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، مالك ازمّهٔ انام، [11] حامی ثغوراسلام، وارث ملك سلیمان، اعدل ملوك زمان، مظفر-الدّنیا والدین ، اتابك ابی بکرسعد [12] ادام‌الله ایّامه و نصراعلامه . [13]

پدربجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود توبا خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود [14] پادشاه عالم کرد

۱- ص : این کلمه تراشیده وتحریف شده . پا : مشتغلند بمناهی- تباهی
۲- بلی ۳- همّت و ۴- جهانرا طوفان بردارد ۵- ص: راکبات نیاقاً - بناق
۶- بدین ۷- طایفه‌ای دیگر ۸- نعم ۹-نهاده وصلای کرم در داده
۱۰- مغفرت ۱۱-ص: الازمةالانام ۱۲- اتابك ابوبکربن‌سعدبن زنگی ۱۳- و اجری بالخیراقدامه (اقلامه) ۱۴- بفضل خویش ترا

قاضی چو[۱] سخن بدین غایت رسانید وزحدّ قیاس مااسب مبالغه در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی در گذشتیم وبعد ازمجارا طریق مدارا[۲] گرفتیم وسر بتدارك بر[۳] قدم یکدگر نهادیم و بوسه برسرو روی هم دادیم وختم سخن براین بود[۴]:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم براین نسق مُردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی

۱ـ چون ۲ـ مدارا پیش ـ مجازاً طریق مدارا ۳ـ در ۴ـ ص، بود والله المستعان ـ دادیم. فتنه بیارامید وخصومت بصلح انجامید وختم سخن بدین دو بیت کردیم:

# باب هشتم

## در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گِرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی[1] چیست، گفت نیکبخت آنکه خورد و کِشت و بدبخت آنکه مرد وهِشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

[2] موسی علیه السّلام قارون را نصیحت کرد که: اَحسِن کما اَحسَنَ اللهُ اِلَیْکَ. نشنید و عاقبتش شنیدی.

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتّع[3] شوی از دنیی و عقبی[4]
با خلق کرم کن، چو خدا با تو کرم کرد

---

۱ـ بدبخت ۲ـ پند ـ حدیث ۳ـ خواهی متمتّع شوی ۴ـ س: نعمت دنیا

عرب گوید: جُدْ ولا تمنن فانّ[1] الفائدة الیك عائده. یعنی ببخش ومنّت منه که نفع آن بتو بازمیگردد.[2]

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلك شاخ وبالای او[3]

گر امّیدواری کز او برخوری
بمنّت منه ارّه بر پای او

شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر
ز انعام و فضل او[4]، نه معطّل گذاشتت

منّت منه که خدمت سلطان همی کنی
منّت شناس[5] ازو که بخدمت بداشتت

***

[6] دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند: یکی آنکه اندوخت[7] ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد.[8]

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست، نادانی

نه محقّق بود نه دانشمند
چارپائی[9]، براو کتابی چند

آن تهی‌مغز راچه علم وخبر
که بر او هیزمست یا دفتر

***

[10] عالم[11] ازبهر دین پروردنست، نه ازبهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز[12] علم وزهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

***

[13] عالم ناپرهیز گار کور مشعله داراست[14]

---

۱ـ لانّ ۲ـ بازگردد ۳ـ شاخ بالای او ۴ـ خود ۵ـ بدار ۶ـ لطیفه ۷ـ مال گرد کرد ۸ـ علم آموخت وعمل نکرد ۹ـ چاروائی ۱۰ـ حکمت ۱۱ـ علم ۱۲ـ پرهیز و ۱۳ـ حکمت ۱۴ـ دربعضی از نسخ این بیت نیز هست: یهدی به وهولا یهتدی ـ کوریست مشعله دار.

بیفایده هر که عمر درباخت　　چیزی نخرید و زر بینداخت

***

[۱] ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد[۲].
پادشاهان بصحبت[۳] خردمندان از آن محتاج‌[۴] ترند که خردمندان بقربت پادشاهان .

پندی اگر بشنوی ای پادشاه　　درهمه عالم[۵] به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کار خردمند نیست

***

سه چیز[۶] پایدار نماند: مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث وملك بی سیاست[۷].

***

[۸] رحم آوردن[۹] بر بدان ستمست بر نیکان. عفو[۱۰] کردن از ظالمان جوراست بر درویشان .

خبیث راچوتعهّد کنی وبنوازی　　بدولت تو گنه[۱۱] میکند بانبازی

***

[۱۲] بدوستی[۱۳] پادشاهان اعتماد نتوان[۱۴] کرد و بر آواز[۱۵] خوش

---

۱ـ حکمت　۲ـ پذیرد　۳ـ بنصیحت　۴ـ خردمندان محتاج　۵ـ دفتر
۶ـ حکمت ـ سه چیز بی سه چیز　۷ـ در بعضی از نسخ این قطعه دراین جا ثبت است:
وقتی بلطف گوی ومدارا ومردمی　　باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات　　گه‌گه چنان بکار نیاید که حنظلی
۸ـ حکمت ـ و　۹ـ کردن　۱۰ـ وعفو　۱۱ـ نگه　۱۲ـ حکمت　۱۳ـ بردوستی
۱۴ـ نشاید　۱۵ـ بآواز ـ کردن و بر آواز

کودکان [1] ، که‌آن بخیالی مبدّل [2] شود و این بخوابی متغیّر گردد .

معشوق هزار دوست رادل ندهی          ورمیدهی ، آن دل بجدائی بنهی

***

[3] هر آن سرّی [4] که داری بادوست درمیان منه ، چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی [5] که توانی بدشمن مرسان ، که باشد [6] که وقتی دوست شود [7] . رازی [8] که نهان‌خواهی ، با کس درمیان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد [9] همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیردل خویش          با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم ! آب زسرچشمه ببند          که چوپرشد، نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت          که بر [10] انجمن نشاید گفت

***

[11] دشمنی ضعیف که درطاعت در آید ودوستی نماید ، مقصودوی جزآن [12] نیست که دشمنی قوی گردد و [13] گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست ، تابتملّق دشمنان چه رسد . و هر که دشمن کوچك را حقیرمیدارد [14] بدان ماند که‌آتش اندك را مهمل میگذارد [15] .

۱ــ کودکان غرّه نباید بود   ۲ــ متبدّل   ۳ــ پند   ۴ــ هرسرّی

۵ــ وهربدی   ۶ ــ مرسان باشد   ۷ ــ که روزی دوست‌گردد ـ دربعضی از نسخ سپس این بیت‌آمده است :

بدوست گرچه‌عزیزاست، رازدل‌مگشای          که دوست‌نیز بگویدبدوستان عزیز

۸ــ ورازی   ۹ــ دوستان بسیارند ـ باشند و   ۱۰ــ که بهر   ۱۱ــ حکمت

۱۲ــ این ـ مقصودش جزاین   ۱۳ــ که   ۱٤ــ میشمارد ـ شمارد   ۱۵ــگذارد

امروز بکش- چو میتوان کشت کاتش چو بلند شد، جهان سوخت
مگذار کـه زه کند کمـان را دشمن کـه[1] بتیر میتوان دوخت

***

[2]سخن میان دو دشمن چنان گوی[3] که گر دوست گردند شرم زده نشوی[4].

میان دو کس[5] جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تـن[6] آتش افـروختن نه عقلست وخود درمیان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گـوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد درپس دیوار گـوش[7]

***

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد.[8]

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست

***

[9]چون درامضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر بر آید.

---

۱- چو ۲- پند ۳- درمیان دو دشمن آنچنان گوی ۴- شرمنده نشوی- شرمزده نباشی ۵- تن ۶- کس ۷- این بیت درنسخهٔ متن نیست ولی درهمهٔ نسخه‌ها هست ۸- درنسخهٔ سلطنتی چنین است:

هر که با دشمنان بصلح بود سر آزار دوستان دارد
ودریک نسخهٔ دیگر: هر که با دشمنان بجوید صلح سر آزار ...

۹- پند

بامردم سهل‌خوی [1] دشخوارمگوی
باآنکه درصلح زند، جنگ مجوی

تاکاربزربرمیآید ، جان درخطر افکندن نشاید . [2]

چودست‌ازهمه حیلتی در گسست  حلالست بـردن بشمشیر دست

***

[3] برعجزدشمن رحمت مکن، که اگرقادرشود برتو نبخشاید [4] .

دشمن چوبینی ناتوان ، لاف از بروت خودمزن
مغزیست درهر استخوان ، مردیست درهرپیرهن

***

[5] هر که بدی را بکشد ، خلق [6] را ازبلای اوبرهاند واو را از عذاب خدای عزّوجلّ [7] .

پسندیده‌است بخشایش،ولیکن  منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه‌رحمت کردبرمار  که‌آن ظلمست بر فرزند آدم

***

[8] نصیحت ازدشمن پذیرفتن خطاست ولیکـن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی ، که‌آن عین [9] صوابست .

حذر کن‌زآنچه دشمن گویدآن کن  که برزانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر  ازوبر گرد وراه دست چپ گیر

***

[10] خشم بیش‌ازحد گرفتن‌وحشت [11] آرد ولطف بی‌وقت هیبت ببرد.

---

۱ـ گوی ، جوی ۲ـ دربعضی ازنسخ : عرب گوید : آخرالحیل السیف‌ـ چنانکه‌عرب گوید السیف آخرالحیل ۳ـ حکمت ٤ ـ رحمت نکند ۵ـ لطیفه ۶ـ خلقی ۷ـ عَزَّوَجلّ درهیچیك‌ازنسخ نیست ۸ـ پند ۹ـ که عین ۱۰ـ حکمت ۱۱ـ ازحد وحشت

نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.[۱]

درشتی و نرمی بهم در بهست ❊ چو فاصد[۲] که جرّاح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش ❊ نه سستی که ناقص[۳] کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد ❊ نه یکباره[۴] تن در مذلّت دهد[۵]

شبانی[۶] با پدر گفت[۷] ای خردمند ❊ مرا تعلیم ده[۸] پیرانه یك پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان ❊ که گردد خیره گرگ تیز دندان

***

[۹] دو کس دشمن ملك و دین اند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.

***

برسر مُلك مباد آن مَلك فرمانده ❊ که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

***

پادشه باید که تا بحدّی[۱۰] خشم بر دشمن نراند[۱۱] که دوستان را اعتماد نماند.[۱۲] آتش خشم اوّل در خداوند خشم اوفتد، پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد.[۱۳]

نشاید بنی آدم خاکزاد ❊ که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و[۱۴] سرکشی ❊ نپندارم از خاکی، از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی[۱۵]

گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن

---

۱- دریکی از نسخ این بیت در آغاز قطعهٔ زیر افزوده شده است:
چو نرمی کنی، خصم گردد دلیر ❊ و گر خشم گیری، شوند از تو سیر
۲- رگزن ۳- نازل ۴- بیکباره ۵- زبونی نهد ۶- جوانی ۷- بشیخی گفت شابی ۸- کن ۹- حکمت ۱۰- که بحدّی ۱۱- براند ۱۲- بماند که ۱۳- افتد آنگاه زبانه برخصم زند و بخصم برسد یا نرسد ۱۴- تندی و ۱۵- بزاهدی

گفتا برو چوخاك تحمّل کن ای فقیه

یاهرچه‌خوانده‌ای همه درزیرخاك کن

***

[۱]بدخوی دردست دشمنی گرفتاراست که هر کجا[۲]رود ازچنگ عقوبت اوخلاص [۳] نیابد.

اگر زدست بلا بر فلك رودبد خوی

زدست خوی بد خویش در بلا باشد

چوبینی که درسپاه دشمن تفرقه افتاده‌است [۴]توجمع باش و گر جمع شوند [۵] ازپریشانی اندیشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشین　　چو بینی درمیان دشمنان جنگ

و گر بینی که باهم یك زبان اند　　کمان رازه کن وبرباره‌برسنگ

***

[۶]دشمن چوازهمه حیلتی [۷] فرومـاند سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آنگه [۸] بدوستی کارهائی [۹]کند که هیچ دشمن نتواند.

***

[۱۰] سرمار بدست دشمن بکوب کـه از إِحْدَی الْحُسْنَیَیْنْ خـالی نباشد: اگراین غالب آمد مار کشتی و گر آن، ازدشمن رستی.

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف

که مغزشیر برآردچودل‌زجان برداشت

۱ـ لطیفه　۲ـ هرجا ـ که هرجاکه　۳ـ رهائی　۴ـ افتاد ـ خلاف وتفرقه‌افتاده　۵ـ واگرمتّفق وجمعند ـ و گر که جمعند　۶ـ حکمت
۷ـ چاره‌ای　۸ـ آنگاه　۹ـ کارها　۱۰ـ لطیفه ـ پند

***

[۱] خبری که دانی که دلی[۲] بیازارد، توخاموش تادیگری بیارد .

بلبلا مژدهٔ بهار بیار　　　خبر بدببوم باز گذار

***

[۳] پادشه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که[۴] بر قبول کلّی واثق باشی، و گرنه درهلاك خویش سعی میکنی.[۵]

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن　　　که دانی که در کار گیرد سخن

***

[۶] هر که نصیحت خود رأی می کند ، [۷] او خود بنصیحتگری محتاجست .[۸]

***

[۹] فریب دشمن مخور وغرور مدّاح مخر، که این دام زرق نهاده‌است وآن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که درکعبش دمی فربه نماید .

الا تا نشنوی مدح سخنگوی　　　که اندك مایه نفعی از تودارد

که گرروزی مرادش برنیاری　　　دو صد چندان عیوبت برشمارد

***

[۱۰] متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد .

مشوغرّه برحسن گفتار[۱۱] خویش　　　بتحسین نادان و پندار خویش

***

[۱۲] همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال .[۱۳]

۱ــ پند　۲ــ دانی دل　۳ــ تحذیر　۴ــ مگر　۵ــ میکوشی ، بر هلاك خود میکوشی　۶ــ حکمت　۷ــ ازروی خود رائی میکند　۸ــ بنصیحت محتاج است　۹ــ حکمت　۱۰ــ ملاطفه　۱۰۱ــ ص: حسن‌وگفتار　۱۲ــ ملاطفه　۱۳ــ عقل‌خود بکمال نماید وفرزند بجمال.

یکی یهود [۱] ومسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت ازحدیث [۲] ایشانم
بطیره گفت مسلمان گراین قبالهٔ من
درست نیست ، خدایا یهود [۳] میرانم
یهود گفت بتورات می‌خورم سوگند
وگرخلاف کنم ، همچو تو مسلمانم
گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس [۴] که نادانم

***

[۵] ده آدمی برسفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری باهم بسر [۶] نبرند. حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری [۷] بقناعت به‌ازتوانگری [۸] ببضاعت.

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پر گردد
نعمت [۹] روی زمین پرنکند دیدهٔ تنگ

پدرچون‌دورعمرش‌منقضی گشت مرا این‌یك نصیحت کرد [۱۰] وبگذشت
که شهوت آتشست،ازوی بپرهیز بخود بر ، آتش دوزخ مکن تیز
درآن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز

***

[۱۱] هرکه‌درحال [۱۲] توانائی‌نکوئی‌نکند،دروقت‌ناتوانی‌سختی‌بیند. [۱۳]

---

۱ـ جهود ۲ـ نزاع ۳ـ جهود ۴ـ بخویشتن نبرد کس گمان
۵ـ حکمت ۶ـ جیفه‌ای بسر ۷ـ درویشی ۸ـ توانگری‌بقناعتست نه
۹ ـ دعوت ۱۰ـ مرا پیرانه پندی داد ۱۱ ـ حکمت ـ پند ۱۲ـ حالت
۱۳ ـ نیکوئی‌کنند ، درحال ناتوانی سختی نبینند .

بداختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زود برآید، دیر نپاید.

خاك مشرق شنیده‌ام که کنند — بچهل سال کاسه‌ای [۱] چینی
صد بروزی کنند در مردشت [۲] — لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك ازبیضه برون آید وروزی طلبد
وآدمی بچّه ندارد خبرو [۳] عقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت، [۴] بچیزی نرسید
وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه‌چیز
آبگینه‌همه‌جایابی، [۵] از آن قدرش نیست
لعل دشخوار بدست آید، از آنست عزیز

***

کارها بصبر بر آید ومستعجل بسر [۶] درآید.

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سَبَق برد از شتابان
سمند بادپای از تك فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

***

[۷] نادانرا به ازخامشی نیست و گراین [۸] مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل، آن به — که زبان در دهان نگه داری
آدمی رازبان فضیحه کند [۹] — جوز بی مغز را سبکساری [۱۰]

۱ـ کاسهٔ ۲ـ مغرب ۳ـ خبراز ۴ـ گشت و ۵ـ هست ۶ـ ص: بصبر ۷ـ پند ۸ـ ص: آن ۹ـ فضیحت کرد ۱۰ـ سبکباری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد　　براو بر صرف کرده سعی[1] دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی[2]　　درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار　　تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمّل نکند در جواب　　بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش　　یا بنشین چون حیوانان خموش[3]

***

[4] هر که بادا ناتر ازخود بحث[5] کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادانست.

چون درآید مِه[6] ازتوئی بسخن　　گرچه به دانی ، اعتراض مکن

***

[7] هر که بابدان نشیند ، نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای بادیو　　وحشت آموزد وخیانت وریو
از بدان نیکوی[8] نیاموزی　　نکند[9] گرگ پوستین دوزی

***

[10] مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد.[11] هر که علم خواند وعمل نکرد[12] بِدان مانَد[13] که گاو راند وتخم نیفشانْد.

***

۱ـ عمر　۲ـ گوئی　۳ـ این دوبیت دربعضی ازنسخ نیست ـ یا بنشین همچو بهائم خموش　۴ـ پند　۵ـ مجادله ـ جدل ـ بحث همی　۶ـ به ـ چون بیاید به ـ درآمد به　۷ـ حکمت　۸ـ جز بدی ـ نیکوئی　۹ـ نایداز
۱۰ـ تنبیه　۱۱ـ موعظه　۱۲ـ نکند　۱۳ ـ همچنانست

***

ازتن بی‌دل طاعت نیاید وپوست بی‌مغز بضاعت را نشاید .

***

نه هر که درمجادله چُست ، درمعامله درست .

بس قامت خوش که‌زیر چادر باشد چون باز کنی ، مادر مادر باشد

***

[۱] اگرشبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.

گرسنگ همه‌لعل بدخشان بودی پس قیمت‌لعل وسنگ‌یکسان بودی

***

[۲]نه هر که [۳] بصورت نکوست سیرت زیبا دراوست . کاراندرون دارد نه‌پوست .

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد

که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی زباطنش ایمن مباش وغـرّه مشو

که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

[۴]هر که بابزرگان [۵] ستیزد ، خون خود ریزد .

خویشتن را بزرگ پنداری [۶] راست گفتند: یك، دوبیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر باغـوچ

***

[۷] پنجه با شیرزدن ومشت باشمشیر، [۸] کارخردمندان نیست .

---

۱ـ نکته ۲ـ لطیفه ۳ـ هرچه ۴ـ تخویف ۵ـ تنها نسخهٔ ص: زیرکان ۶ـ می‌بینی ۷ـ پند ۸ـ پنجه باشیر انداختن ومشت باشمشیر زدن ـ بشمشیرزدن ـ برشمشیر

جنگ وزور آوری مکن بامست ** پیش سرپنجه در بغل نـه دست

***

[۱] ضعیفی که باقوی دلاوری کند ، یار دشمنست درهلاك خویش.

سایه پرورده را چه طاقت آن[۲] ** که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند ** پنجه بامرد آهنین چنگال[۳]

***

[۴] بی‌هنران هنرمند را نتوانند کـه بینند[۵] همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا[۶] مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند.یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید، بخبثش[۷] درپوستین افتد .

کند هر آینه غیبت[۸] حسود کوته دست

که درمقابله گنگش بود زبـان مقال

***

[۹] گر جورشکم نیستی[۱۰] ، هیچ مـرغ دردام صیّاد نیوفتادی[۱۱] بلکه صیّاد خود دام ننهادی.[۱۲] حکیمان دیردیر خورند وعابدان نیم‌سیر وزاهدان سدّ رمق وجوانان تاطبق بر گیرند[۱۳] و پیران تاعرق بکنند،

---

۱ـ تحذیر ۲ـ ص : آنك ۳ـ دریك نسخه سپس این قطعه وبیت آمده است :

هر که نصیحت نشنود ، سرملامت شنیدن دارد

چون‌نیاید نصیحتت در گوش ** اگرت سرزنش کنند ، خموش

۴ـ لطیفه ۵ـ نتوانندیدـ مرهنرمند را .. ۶ـ سگ صید بیند ۷ـ بغیبتش

۸ـ عیبت ۹ـ تشبیه ۱۰ـ نبودی ۱۱ـ نیفتادی ـ در نسخهٔ پاریس این بیت دراینجا ثبت است :

شکم بند دستست وزنجیرپای ** شکم بنده نادر پرستد خدای

۱۲ـ تنبیه ۱۳ـ بردارند

امّا قلندران چندانکه درمعده جای نفس نمانَد وبرسفره روزیِ کس.

اسیر بندشکم رادوشب نگیرد خواب　　شبی‌زمعدهٔ سنگی،شبی‌زدلتنگی [۱]

***

[۲] مشورت بازنان تباهست و [۳] سخاوت بامفسدان گناه.

خبیث راچوتعهّد کنی وبنوازی　　بدولت تو گنه می کند بانبازی [۴]

***

[۵] هر کرا دشمن پیشست، اگر نکشد دشمن خویشست.

ماربردست ومار سربـر [۶] سنگ　　خیره رائی بودقیاس و [۷] درنگ [۸]

***

[۹] کشتن‌بندیان‌تامّل [۱۰] اولیٰتراست، بحکم آنکه اختیارباقیست: [۱۱] توان کشت وتوان بخشید. و گربی‌تامّل کشته شود، محتمل است که مصلحتی [۱۲] فوت شود که تدارك مثل آن [۱۳] ممتنع باشد. [۱۴]

---

۱ـ شبی زمعدهٔ خالی، شبی زپرخوردن　۲ـ پند　۳ـ تباه و　۴ـاین بیت مکرّرشده ودربعضی ازنسخ بجای‌آن بیت زیر است:

ترحّم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسپندان

ودریکی‌ازنسخ این قطعه است:

نکوئی با بدان کردن وبال است　　ندانند این سخن جزهوشمندان

زبهر آنکه باگرگان نکوئی　　بدی باشد بجای‌گوسپندان

۵ـ حکمت　۶ـ برسر-سنگ در دست ومار برسر　۷ـ نکند مرد هوشیار

۸ـ دریکی ازنسخ این بیت چنین است:

نکند مرد هوشیار درنگ　　سنگ دردست ومار بر سرسنگ

۹ـ در بیشتر نسخ این پند چنین شروع میشود: و گروهی بخلاف (بعکس) این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در...　۱۰ـ تحمّل　۱۱ـ همچنان باقیست

۱۲ـ اگر بی‌مصلحت کشته شده باشد مصلحتی　۱۳ تداركآن　۱۴ـ بود

نیك سهلست زنده بیجان کرد    کشته[1] را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر[2] تیرانداز    که چورفت از کمان، نیاید باز

***

[3]حکیمی که باجهّال درافتد، توقّع عزت ندارد و گر[4] جاهلی بزبان‌آوری برحکیمی غالب آید[5] عجب نیست، که سنگیست که گوهر[6] همی‌شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش    عندلیبی غراب همقفسش
گر هنرمند[7] از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ‌بد گوهرا گر کاسهٔ زرّین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

***

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار[8] که آواز بربط باغلبهٔ دهل[9] برنیاید وبوی عنبر[10] از گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گردن افراخت    که دانا را ببیشرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی    فروماند زبانگ طبل غازی

***

جوهرا گردرخلاب‌افتد، همچنان[11] نفیسست وغبارا گربفلك[12] رسد، همان[13] خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد

۱ـ مرده ۲ـ ص: مرد ۳ـ حکمت ۴ـ درافتاد باید که عزّت توقع نداردا گر... ۵ـ وشوخی‌غالب‌آید ۶ـ گوهری را ۷ـ هنرمندی ۸ـ اوباش سخن صورت نبندد شگفت نیست ۹ـ بادهل ـ ازغلبهٔ دهل ۱۰ـ عبیر
۱۱ـ همان ۱۲ـ برفلك ۱۳ـ همچنان

ضایع. خاکستر نَسَبی عالی دارد که آتش جوهر[۱] عُلْوِیْست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد ، باخاك برابر است وقیمت شکر نه از نی است، که[۲] آن خود خاصّیت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود  پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای ـ اگر داری ـ نه گوهر  گل از خارست وابراهیم از آزر

***

[۳] مشك آنست که[۴] ببوید نه آنکه عطّار بگوید . [۵] دانا چو[۶] طبلهٔ عطّاراست خاموش وهنرنمای و نادان خود[۷] طبل غازی : بلند آواز ومیان تهی .

عالم اندر میان[۸] جاهل را  مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی در میان کورانست  مصحفی در سرای زندیقان

[۹] دوستی را که بعمری فراچنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند.

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای  زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

[۱۰] عقل دردست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن[۱۱] گُربُز. [۱۲] رأی بی‌قوّت مکر وفسونست[۱۳] وقوّت بی‌رأی جهل[۱۴] وجنون.

۱ـ جوهری  ۲ـ شکر از نی است که ـ بلکه  ۳ـ لطیفه  ۴ـ که خود
۵ ـ دریکی از نسخ سپس این بیت آمده است :
اگر مست مرد از هنر بهره‌ور  هنر خود بگوید، نه صاحب هنر
۶ـ چون  ۷ـ چو ـ هنرنمای نادان چون  ۸ـ میانه  ۹ـ پند  ۱۰ ـ تشبیه
۱۱ـ عاجز دردست زن  ۱۲ـ دریك نسخه سپس این بیت آمده است :
درخرّمی برسرائی ببند  که بانگ زن ازوی برآید بلند
۱۳ـ ص: مکرفنون ـ مکراست و فسون  ۱۴ ـ جهلست

تمیز باید وتدبیر وعقل[۱] وآنگه ملك
که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

***

جوانمرد[۲] که بخورد وبدهد، به‌ازعابد[۳] که روزه دارد وبنهد. هر که ترك شهوات ازبهر[۴] خلق داده است[۵]، ازشهوتی حلال درشهوتی[۶] حرام افتاده است.

عابد که نه‌ازبهرخدا گوشه‌نشیند — بیچاره در آیینهٔ تاریك چه بیند؟

***

[۷] اندك اندك خیلی‌شود وقطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوّت[۸] ندارند، سنگ خورده[۹] نگه دارند[۱۰] تا بوقت فرصت دمار ازدماغ ظالم[۱۱] بر آرند.

وَقَطْرٌ عَلَیٰ[۱۲] قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ — وَنَهْرٌ عَلَیٰ[۱۲] نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ، بَحْرٌ

اندك اندك بهم شود بسیار — دانه دانه است غلّه درانبار

***

عالم را نشاید[۱۳] که سفاهت ازعامی بحلم در گذراند[۱۴] که هر دوطرف را زیان دارد: هیبت‌این کم شود وجهل آن مستحکم.

چوباسفله گوئی بلطف وخوشی — فزون گرددش کبرو گردنکشی[۱۵]

[۱۶] معصیت‌ازهر که ظاهرشودناپسندیده است وازعلماء ناخوبتر[۱۷] که علم سلاح‌جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون[۱۸] باسیری برند، شرمساری بیش[۱۹] برد.

---

۱ـ رای ۲ـ حکمت‌ورندی ۳ـ عابدی ۴ـ ازبهرقبول ۵ـ می‌بدهد
۶ـ ازشهوت حلال بشهوت ۷ـ حکمت ۸ـ قدرت ۹ـ خرده ـ خرد
۱۰ـ میدارند ۱۱ـ خصم، دمارظالم ۱۲ـ الی ۱۳ـ ص: عالمی‌ـ عالم‌نشاید
۱۴ـ درگذارد ـ درگذرد ۱۵ـ درنسخهٔ (ص) این بیت نیست ۱۶ـ موعظه
۱۷ـ ناپسندیده‌تر ۱۸ـ سلاح چون ۱۹ـ بیشتر

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وین دوچشمش بود ودرچاه اوفتاد

***

[۱] جان درحمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم . دین بدنیا فروشان خرند . یوسف بفروشند[۲] تاچه خرند . الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان ؟[۳]

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان بامخلصان بر نمیآید وسلطان بامفلسان.

وامش مده آنکه بی‌نماز است گرچه دهنش ز فاقه باز است
کاو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد

امروزدومرده بیش گیرد مِر کن فردا گوید تربی ازاینجا بر کن

***

[۴] هر که درزندگانی[۵] نانش نخورند ، چون بمیرد نامش نبرند.

لذّت انگور بیوه داند نه خداوند میوه .[۶] یوسف صدیق علیه السّلام درخشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان[۷] فراموش نکند.

آنکه در راحت وتنعّم زیست اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان[۸] کسی داند که باحوال خویش درماند[۹]

---

۱ـ تنبیه ۲ـ فروشند ۳ـ انه لکم عدو مبین ۴ـ تنبیه
۵ـ زندگی ۶ـ حکایت ۷ـ گرسنگانرا ۸ـ درنسخهٔ متن ودو نسخهٔ معتبر : درمندگان ۹ـ خودفروماند

ای که برمرکب تازنده سواری، هشدار
که خرخارکش مسکین[۱] درآب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد ، دود دلست

***

[۲]درویش ضعیف حال را درخشکی تنگسال[۳] مپرس که چونی ، الّا[۴] بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیشش.[۵]

خری که بینی وباری بگل درافتاده
بدل براوشفقت کن ، ولی مروبسرش

کنون که رفتیورپرسیدیش که چون‌افتاد
میان‌ببند وچومردان‌بگیردمب[۶] خرش

***

[۷]دوچیزمحال عقلست: خوردن بیش‌ازرزق مقسوم ومردن‌پیش ازوقت معلوم .

قضا دگرنشود ، ور[۸] هزار نـاله وآه
بکفـر[۹] یـابشکایت بـرآید ازدهنی

فرشته‌ای که وکیلست برخزاین‌باد
چه غم‌خورد که بمیردچراغ پیرزنی[۱۰]

---

۱ـ سوخته ۲ـ وعظ ۳ـ در تنگی خشکسال ۴ـ مگر
۵ـ مرهمی برریشش نهی ومعلومی درپیشش ۶ـ دُمّ ـ دنب ۷ـ حکمت
۸ـ گر ۹ـ بشکر ۱۰ـ بیوه زنی

***

[۱] ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی　　برساند خدای عزّ وجلّ

ور روی در دهان شیر و پلنگ　　نخورندت، مگر بروز اجل

***

[۲] بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست [۳] برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تاظلمات

بچندمحنت‌و، خورد آنکه‌خورد [۴] آب‌حیات

***

[۵] صیّاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک [۶] نمیرد.

مسکین حریص درهمه عالم همی رود

او درقفای رزق و، اجل درقفای او

***

[۷] توانگر فاسق زر [۸] اندود ست و درویش صالح شاهد خاک آلود. این دلق موسیست مرقّع و آن ریش فرعون [۹] مرصّع.

***

[۱۰] شدّت نیکان روی درفرج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که را جاه و دولتست و بدان　　خاطری خسته در نخواهد یافت

---

۱ـ نصیحت　۲ـ حکمت　۳ـ که هست　۴ـ درمتن تراشیده شده، بچند محنت و آنگه نخورد　۵ـ حکمت　۶ـ برخشک- درخشکی　۷ـ حکمت　۸ـ کلوخ زر　۹ـ فرعونست　۱۰ـ پند

خبرش ده که هیچ دولت وجاه ** بسرای دگر نخواهد یافت

***

[۱] حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را [۲] دشمن میدارد.

مردکی خشک مغز را دیدم ** رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ** مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود ** که آن بخت بر گشته خود در بلاست

چه حاجت که با او [۳] کنی دشمنی ** که اورا چنین دشمنی در قفاست [۴]

***

[۵] تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زراست وروندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر وعالم بی‌عمل درخت بی‌بروزاهد بی‌علم خانهٔ بی در.

***

[۶] مراد از نزول [۷] قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب. عامی متعبّد پیادهٔ رفته‌است وعالم متهاون سوار [۸] خفته. عاصی که دست بردارد، [۹] به‌ازعابد که در [۱۰] سردارد.

سرهنگ لطیف خوی دلدار ** بهتر ز فقیه مردم آزار

***

[۱۱] یکی را گفتند عالم بی‌عمل بچه ماند، گفت بزنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروت را گوی ** باری چو عسل نمی‌دهی، نیش مزن

---

۱ـ لطیفه ۲ـ ص: بیگناه ۳ـ وی ۴ـ که وی را چنان دشمنا ندر قفاست ۵ـ لطیفه ۶ـ نکته ۷ـ ص: مراد نزول ۸ـ سواره ۹ـ بخدا بر دارد ۱۰ـ عابدی که کبر در ۱۱ـ تنبیه

***

مرد بی‌مروّت زنست وعابد با طمع رهزن [۱] [۲].

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و، نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه [۳] دراز وخوه [۴] کوتاه

***

دو کس را حسرت‌ازدل‌نرود وپای تغابن از گل بر نیاید: تاجر [۵] کشتی شکسته ووارث باقلندران [۶] نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد درمیان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخان ومان‌انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن [۷] یاطلب [۸] کن خانه‌ای درخوردپیل

***

خلعت سلطان اگرچه عزیزاست ، جامهٔ خَلقان خود [۹] [۱۰] بعزت‌تر [۱۱] وخوان‌بزرگان‌اگرچه‌لذیذاست، خردهٔ‌انبان‌خودبلذّت‌تر. [۱۲]

سِر که ازدسترنج خویش وتره بهتراز نان دهخدا [۱۳] وبره

***

خلاف راه [۱۴] صوابست و عکس [۱۵] رأی اولوالالباب ، دارو [۱۶] بگمان خوردن وراه نادیده پی کاروان رفتن . [۱۷] امام مرشد محمدغزّالی را رحمةالله علیه پرسیدند [۱۸] چگونه رسیدی بدین منزلت [۱۹] درعلوم ،

---

۱ـ تشبیه ۲ـ راهزن ۳و۴ـ چه ۵ـ لطیفه ۶ـ قلندریان ـ قلندر
۷ـ یامکن باپیلبانان دوستی ۸ـ بنا ۹ـ پند ۱۰ـخودازآن ۱۱ـ عزیزتر
۱۲ـ بالذت‌تر ۱۳ـکدخدا ۱۴ـ حکمت ۱۵ـرأی ۱۶ـنقض ۱۷ـحکایت
۱۸ـ گفتندکه ۱۹ـ مرتبت ـ مقام

گفت بدانکه[۱] هرچه ندانستم ، ازپرسیدن آن ننگ نداشتم .

امیدعافیت آنگه بودموافق عقل  که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه[۲] ندانی، که ذلّ پرسیدن  دلیل راه تو باشد بعـز[۳] دانائی

***

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد[۳]، بپرسیدن آن تعجیل[۴] مکن که هیبت سلطنت[۵] را[۶] زیان دارد .

چو لقمان دید کانـدر دست داود  همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی، که دانست  که بی پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی از لوازم صحبت[۷] آنست که خانه[۸] بپردازی یا باخانه خدای درسازی .

حکایت برمزاج مستمع گـوی  اگر خواهی[۹] که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که بامجنون نشیند  نباید کردنش جز ذکر لیلی

***

هر[۱۰] که بابدان نشیند ، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت[۱۱] ایشان متّهم گردد و گر بخراباتی رود بنماز[۱۲] کردن، منسوب شود بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی  که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانائی[۱۳] یکی پند  مرا فرمود[۱۴] بـانادان مپیونـد

---

۱ـ ص : درعلوم بدانکه ۲ـ آنچه ۳ـ توخواهدشد ۴ـ بپرسیدن
حیل ۵ـ سلطان ۶ـ هیبت را ۷ـ پند ـ از لوازم صحبت یکی ۸ـ یاخانه
۹ـ دانی ۱۰ـ پند ۱۱ـ بفعل بد ۱۲ـ بخرابات رود از برای نماز
۱۳ـ دانایان ۱۴ـ گفتند

که گردانای دهری، خر بباشی   و گر نادانی، ابله تر بباشی

***

[۱]حلم شتر- چنانکه معلومست- اگر طفلی مهارش گیرد[۲] وصد فرسنگ برد[۳]، گردن ازمتابعتش نپیچد. امّا اگر درّه‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانی خواهد شدن، [۴] زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند، که هنگام[۵] درشتی ملاطفت مذمومست و گویند[۶] دشمن بملاطفت دوست نگردد، بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند باتو، [۷] خاك پایش باش
و گر ستیزه برد[۸]، دردو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان[۹] پاك

***

[۱۰]هر که در پیش[۱۱] سخن دیگران افتد تامایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ[۱۲] جهلش معلوم کند.[۱۳]

ندهد مرد هوشمند جواب   مگر آنگه کزاو سئوال کنند
گرچه برحق بود مزاج[۱۴] سخن   حمل دعویش بر محال کنند

***

[۱۵]ریشی درون جامه داشتم وشیخ از آن هر روز[۱۶] بپرسیدی که

---

۱- عبرت ۲- بگیرد ۳- ببرد ۴- رفتن - بنادانی خواهد که بدان جایگاه رود ۵- درهنگام ۶- گفته‌اند که ۷- کسی که با تو کند لطف ۸- اگر ستیزه کند ۹- مگر بسوهان ۱۰- حکمت ۱۱- درمیان ۱۲- ص: مایهٔ ۱۳- بشناسند - کنند ۱۴- پا: فراخ ۱۵- ادب ۱۶- وشیخ علیه الرّحمه هر روز

چو نست و نپرسیدی[1] کجاست. دانستم از آن[2] احتراز می کند[3] که ذکر همه[4] عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد ، از جوابش[5] برنجد .

تا نیك ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

[6]دروغ گفتن بضربت لازم[7] ماند که اگر نیز جراحت[8] درست شود ، نشان بماند ؛ چون برادران یوسف که بدروغی[9] موسوم شدند ، نیز براست[10] گفتن ایشان اعتماد نماند . قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنْفُسُکُمْ اَمْراً[11]

یکی را که عادت بود راستی    خطائی رود ، در[12] گذارند ازو
و گر نامورشد بقول دروغ[13]    دگر راست باور ندارند ازو

***

[14] اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمیست واذلّ موجودات سگ ، وباتّفاق خردمندان سگ حقشناس به‌از[15] آدمی ناسپاس .

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش    نگردد، ور[16] زنی صدنوبتش سنگ

---

۱ـ و نپرسیدی که بر ـ که در ۲ـ که‌ازذکر آن ۳ـ همی کند ۴ـ هر
۵ـ بغایت ۶ـ تشبیه ۷ـ شمشیر ۸ـ اگرجراحت ۹ـ بدروغ ۱۰ـ شدند
براست ۱۱ـ فصبرجمیل ۱۲ـ کند ـ بود ـ خطا گر کند ـ خطائی کند
۱۳ـ بناراستی ۱۴ـ حکمت ۱۵ـ به که ۱۶ـ گر

وگرعمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی[۱] آید باتودرجنگ

***

[۲] ازنفس پرور هنروری نیاید وبی‌هنرسروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو[۳] بسیار بار که بسیارخسبست[۴] وبسیارخوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی چوخرتن بجور کسان در دهی

***

[۵] درانجیل آمده است که: ای فرزندآدم! اگرتوانگری دهمت، مشتغل شوی بمال ازمن[۶] و گر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکرمن کجا دریابی وبعبادت من کی شتابی؟

گه‌اندر[۷] نعمتی مغرور وغافل گه‌اندر[۸] تنگدستی خسته وریش
چو درسَرّا اوضَرّا حالت اینست ندانم کی بحق‌پردازی ازخویش

***

[۹] ارادت بیچون یکی را ازتخت شاهی فرودآرد ودیگری را در شکم ماهی نکو[۱۰] دارد.[۱۱]

وقتیست[۱۲] خوش آنرا که بود ذکرتومونس
ورخود بود اندر شکم حوت چویونس

***

گر[۱۳] تیغ قهر بر کشد، نبیّ و ولی سردر کشد و گر[۱۴] غمزهٔ لطف بجنباند، بدان[۱۵] بنیکان دررساند.

---

۱ـ چیزی ۲ـ لطیفه ۳ـ مرد ۴ـ که بسیارخواراست ۵ـ حکمت
۶ـ ازمن بمال‌او ۷و۸ـ بگاه ۹ـ عبرت ۱۰ـ نکه، نیکو ۱۱ـ هردو کمال حکمت اوست ۱۲ـ وقتست ۱۳ـ نکته، اگر ۱۴ـ درکشند وگر ـ واگر ۱۵ـ بدانرا

گــر بمحشر خطاب قهر کند[۱] انبیا را چـه جای معـذرتست
پرده از روی لطف گــو بردار کاشقیا را امیـد مغفـرتست

***

[۲] هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد، بتعذیب عقبی[۱] گـرفتار آید. ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.[۳]

پنداست خطاب مهتران، آنگه[۴] بند چون پند دهند ونشنوی، بند نهند

***

[۵] نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر[۶] که پسینیان بواقعهٔ او[۷] مثل زنند. دزدان دست کوته نکنند، تادستشان کوته کنند.[۸]

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگـر مـرغ بیند اندربند
پند گیر از مصائب دگـران تا نگیرند دیگـران بتو[۹] پند

***

[۱۰] آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود وآنرا که کمند سعادت کشان می‌برد، چکند که نرود؟

شب تاریك دوستان خـدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگـر داور نیست
وز دست توهیچ دست بـالاتر نیست

---

۱ـ کنند ۲ـ پند ۳ـ لَعَلَّهُمْ یَرْجِعُونَ ۴ـ وانگه ۵ـ عبرت ۶ـ از آن پیش ۷ـ آن ـ ایشان ۸ـ کوتاه نکنند ـ دربعضی نسخ نیست ۹ـ زتو ۱۰ـ حکمت

آنرا که تو رهبری، کسی[1] گم نکند

و آنرا که تو گم کنی، کسی[2] رهبر نیست

***

گدای[3] نیك انجام به از پادشای[4] بدفرجام.

غمی کز پیش شادمانی بری به‌از شادیی کز پسش غم خوری

***

[5] زمین را از آسمان نثاراست و آسمان را از زمین[6] غبار. کُلُّ اِناءٍ یترشّحُ بِما فیه.

گرت خوی من آمد نا سزاوار

تو خوی نیك خویش از دست مگذار

***

[7] حق جلّ وعلا می بیند ومی پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق عیب دان بودی

کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

***

[8] زر ازمعدن بکان کندن بدر آید[9] وزدست بخیل بجان کندن.[10]

دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده وخاکسار[11] مرده

***

[12] هر که برزیردستان نبخشاید، بجور زبردستان گرفتار آید.

---

۱و۲ـ کسش ۳ـ نکته ، گدائی ۴ـ پادشاه ۵ـ لطیفه ۶ـ زمی
۷ـ ادب ۸ـ مطایبه ۹ـ برآید ۱۰ـ برنیاید ۱۱ـ نامراد ۱۲ـ اندرز

نه هر بازو که دروی قوّتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بردل گـزندی که درمانی بجور زورمندی

***

[۱]عاقل چو[۲] خلاف اندرمیان آمد[۳] بِجَهَد وچو صلح بیند[۴] لنگـر بنهد، که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان[۵]. مُقامر را سه شش می‌باید، ولیکن سه یك میآید.

هزارباره[۶] چراگاه خوشتراز میدان
ولیکن[۷] اسب ندارد بدست خویش عنان

***

[۸]درویشی بمناجات در[۹] می گفت یارب بربدان رحمت کن، که برنیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشانرا نیك آفریده‌ای.

[۱۰]اوّل کسی که علم برجامه کرد وانگشتری در دست،[۱۱] جمشید بود. گفتندش چرا[۱۲] بچپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست رازینت راستی تمامست.

فریدون گفت نقّاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان رانیك دارای مرد هشیار که‌نیکان خودبزرگ ونیك روزند

۱ـ حکمت ۲ـ چون بیند که ۳ـ آید ۴ـ وچون صلح دید ۵ـ لطیفه ۶ـ هزاربار ۷ـ ولیك ۸ـ تضرّع ۹ـ درمناجات ۱۰ـ حکمت ۱۱ـ دست چپ ـ بانگشت ۱۲ـ چرا زینت، چرا همه زینت، ویرا پرسیدند چرا: نمت

***

[۱] بزرگی‌را پرسیدند با[۲] چندین فضیلت که دست راست را هست[۳] خاتم درانگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟[۴]

آنکه حظ[۵] آفرید وروزی داد[۶] یا فضیلت همی دهد، یا بخت[۷]

***

[۸] نصیحت پادشاهان گردن کسی[۹] را مسلّم بود که بیم سر ندارد یا[۱۰] امید زر.

موحّد چه درپای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید وبس

***

شاه[۱۱] از بهر دفع ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طراران. هر گزدوخصم بحق راضی[۱۲] پیش قاضی نروند.

چوحق معاینه دانی که می باید داد
بلطف به که بچنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس
بقهر از وبستانند و مزد[۱۳] سرهنگی

---

۱ـ نکته ۲ـ که ۳ـ راست دارد ۴ـ محرومند ـ ازاینجا نسخهٔ متن تا آخر ندارد ۵ـ خیر ـ شخص ۶ـ بازوی سخت، سخت، وبخت ۷ـ تخت ۸ـ نکته ۹ـ پادشاهان کسی ۱۰ـ و ۱۱ـ پادشاه ۱۲ـ راضی نشوند تا ۱۳ـ بستانند مزد

***

[۱] همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان[۲] را که بشیرینی.

قاضی چو[۳] برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر توده خربزه زار

***

[۴] قحبهٔ پیراز نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری.

جوان گوشه نشین شیر مرد[۵] راه خدا است
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند چندین[۶] درخت نامور که خدای عزّوجلّ آفریده است و برومند[۷]، هیچ یك را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد،[۸] در این چه حکمتست؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای[۹] معیّن است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوشست و اینست صفت آزادگان[۱۰].

بر آنچه[۱۱] میگذرد دل منه، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.

گرت ز دست بر آید، چو نخل باش کریم     ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد

۱ مطایبه ۲ـ قاضی ۳ـ که ۴ـ لطیفه ۵ـ پیرمرد ۶ـ که چندین ۷ـ آفریده و برومند ۸ـ ندارد گوئی یکی را آزاد نخوانداند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد ـ گوئی ۹ـ دخلی، هر یک را دخلی ۱۰ـ بوقتی معلوم و گهی تا زنده‌اند و گاه پژمرده . سرو را هیچ ثمره‌ای نیست و همه وقت تازه است، این صفت آزادگان است ۱۱ـ بهرچه

[۱]دو کس مردند وحسرت[۲] بردند : یکی آنکه داشت ونخورد و دیگر آنکه دانست ونکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه درعیب گفتنش کوشد
ور کریمی دوصد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان . بتوفیق[۳] باری عزاسمه درین جمله[۴] چنانکه رسم مؤلفانست، ازشعر[۵] متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت .

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزاست وطیبت آمیزو کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغزدماغ بیهوده بردن ودودچراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ،ولیکن بررأی روشن صاحبدلان - که روی سخن در[۶] ایشانست- پوشیده نماند که درموعظه‌های شافی‌را درسلك عبارت کشیده‌است‌وداروی تلخ نصیحت بشهدظرافت بر[۷] آمیخته تاطبع ملول‌ایشان ازدولت قبول محروم نماند، الحمدلله رب العالمین .

مانصیحت بجای خود کردیم
روز گاری درین[۸] بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد وبس

یا ناظراً فیه سل الله مرحمة
علی الصنف[۹] و استغفر لصاحبه[۱۰]
واطلب لنفسك من خیر ترید بها
من بعد ذلك غفراناً لکاتبه[۱۱]

«پایان»

۱- وعظ ۲-تحسّر ۳- وبتوفیق ۴- بدانکه‌دراین کتاب ۵- ودأب مصنّفان ازاشعار ۶-بر ۷- در . ۸- بدین ، براین ۹- علی المصنّف ۱۰ لکاتبه ۱۲- لصاحبه

## عبارات و اشعار عربی گلستان و ترجمهٔ آنها

اِعملوا آلَ داوُدَ شُکراً وَقلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکوُر (ص ۱)

ای خویشان داود سپاسگزار باشید و اندکی از بندگان من سپاسگزارند.

شَفیعٌ مُطاعٌ نَبیٌّ کَریمٌ قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ وَسیمٌ (ص ۲)

پیغمبر بزرگ شفاعت‌کننده و فرمانروا. درشت اندام وخوبروی ووسمه کشیده و گشاده چهره.

بَلَغَ العُلیٰ بِکَمالِهِ، کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمالِهِ

حَسُنَتْ جَمیعُ خِصالِهِ، صَلّوا عَلَیْهِ وَآلِهِ (ص ۲)

بسبب کمالش ببلندی رسید، با روی نکوی خود تیرگی ها را بر طرف ساخت، همهٔ روشهایش نکوست، براو و خویشانش درود باد.

یا مَلائِکَتی قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْری، فَقَدْ غَفَرْتُ لَهُ (ص ۲)

ای فرشتگانم! همانا از بندهٔ خود شرم دارم چه اوکسی را جزمن‌ندارد بنابراین اورا بخشیدم.

ما عَبَدْناکَ حَقَّ عِبادَتِکَ (ص ۳)

ترا در خورتو بندگی نکردیم.

ما عَرَفْناکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ (ص ۳)

ترا چنانکه شایسته تست نشناختیم.

ظِلُّ اللهِ تَعالیٰ فی اَرْضِهِ رَبِّ اَرْضَ عَنْهُ وَاَرْضِهِ (ص ٤)

سایهٔ خدای بزرگ در زمین اوست. خدایا ازو راضی باش وخشنودش گردان.

اَلنّاسُ عَلیٰ دینِ مُلوکِهِمْ (ص ٤)

مردم روش پادشاهان پیش گیرند.

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْیا بِه دامَ سَعْدُهُ وَاَیَّدَهُ الْمَوْلیٰ بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ

کَذالِکَ یَنْشَأُ لینَةٌ هُوَ عِرْقُها وَحُسْنُ نَباتِ الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ

(ص ٤ و ٥)

همانا جهان با وجودش نیکبخت شد- شادکامیش پاینده باد و خداوند با پرچمهای پیروزی ویرایاوری کناد - درخت خرمائی که ریشه‌اش اوباشد براینگونه پرورش می‌یابد. آری خوبی گیاه هرزمین از نیکی تخم آنست.

رَوْضَةٌ ماءُ نَهْرِها سَلْسالُ دَوْحَةٌ سَجْعُ طَيْرِها مَوْزُونُ
(ص ۷)

بوستانی که آب جویش گوارا است. درختی که آواز پرندگانش هماهنگ است.

اَلْکَرِیمُ اِذا وَعَدَ وَفا (ص ۸)

بزرگوار پیمان خود بجای آورد.

قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ (ص ۱۱)

اندیشهٔ بیرون شدن را مقدّم بدار بر درون رفتن.

اِذا یَئِسَ الْاِنْسانُ طالَ لِسانُهُ کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ یَصُولُ عَلَی الْکَلْبِ
(ص ۱۳)

آدمی را بگاه نومیدی زبان دراز گردد، چونان گربه که بوقت شکست بر سگ بتازد.

وَالْکاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعافِینَ عَنِ النّاسِ (ص ۱۳)

وفروخورندگان خشم وبخشندگان گناه مردم.

اَلشّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ (ص ۱۵)

گوسپند پاکیزه است وفیل مردار.

اَقَلُّ جِبالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ لَاَعْظَمُ عِنْدَاللّٰهِ قَدْراً وَمَنْزِلاً
(ص ۱۵)

کوچکترین کوه زمین طوراست درحالی که نزد خدای بزرگترین پایه وقدررادارد.

کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ فَاَبَواهُ یُهَوِّدانِهِ وَیُنَصِّرانِهِ وَیُمَجِّسانِهِ
(ص ۱۹)

هرمولودی برسرشت پاك (مراد اسلام است) زاده میشود و پدر و مادرند که اورا یهودی کنند، مسیحی گردانند ویا آتش‌پرست سازند.

اِذا شَبِعَ الْکَمِیُّ یَصُولُ بَطْشاً وَخاوِی الْبَطْنِ یَبْطِشُ بِالْفِرارِ
(ص ۲۸)

دلاورچون سیرشود حمله بیاغازد وگرسنه باتمام نیرو پا بفرار نهد.

اَلا لا یَجْاَرَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطافٌ خَفِیَّةٌ
(ص ۳۲)

ایکه ببلای فراوان گرفتاری، ناله و فریاد مکن که خدای بخشنده را در نهان بخشایشهاست.

مَنْ عَمِلَ صالِحاً فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَساءَ فَعَلَیْها (ص ۴۸)

هرکه نیکی کند برای خودنیکی خواسته است وهرکه بدی ورزد بدبوی بازگردد.

اِصْنَعْ بی ما اَنْتَ اَهْلُهُ (ص ۵۴)

با من چنان رفتار کن که تو خود درخور آنی.

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي     أَسْعَىٰ لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي
(ص ۵۵)

اگر برچارپایان سوار نیستم، کوشش می کنم زین پوش شما را بردوش گیرم.

وَالسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ (ص ۵۶)

وهمانا تندرستی وایمنی در تنهائیست.

كُفِيتَ أَذىً يَا مَنْ يَعُدُّ مَحَاسِنِي     عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ مَا بَطَنَ
(ص ۵۷)

ازبلا در امان باشی ایکه خوبیهای مرا برمیشمری. این ظاهرمنست و تو نهانم را نمی بینی.

لِي مَعَ اللّٰهِ وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ (ص ۵۸)

مرا با خدا وقتیست که فرشتهٔ مقرب و پیمبرمرسل در آن راه ندارند.

مُشَاهَدَةُ الْأَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّي وَالْإِسْتِتَارِ (ص ۵۸)

مکاشفهٔ اولیای حق میان ظهور وخفاست ( دائم بریك حال نیستند. دمی صاحب کرامتند وزمانی چون مردم عادی بسرمیبرند).

أُشَاهِدُ مَنْ أَهْوَىٰ بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ     فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقًا
(ص ۵۸)

کسی راکه دوست دارم بی‌هیچ وسیله می بینم. پس بمن می پیوندد حالتی که راه‌را گم می کنم.

وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ص ۵۹)

وما ازشاهرگ‌باو نزدیکتریم.

وَالْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ (ص ٦١)

تنگدست چیزی ندارد.

نُهَاجُ إِلَىٰ صَوْتِ الْأَغَانِي لِطِيبِهَا     وَأَنْتَ مُغَنٍّ إِنْ سَكَتَّ نَطِيبُ
(ص ٦٤)

بسوی آوازها انگیخته میشویم بسبب صفا وپاکیزگی آنها، وتوخواننده‌ای هستی که اگر دم فروبندی خوشحال میگردیم.

إِنِّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي     وَاللّٰهُ يَعْلَمُ أَسْرَارِي وَإِعْلَانِي
(ص ٦٧)

بدرستیکه من از چشم همسایگان پوشیده‌ام در حالیکه خدا بـر آشکار و نهانم آگهی دارد.

وَعِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَىٰ
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ
(ص ٦٩)

باوزش بادهائی که برمرغزارمیوزد شاخه‌های درخت بان سرخم می کند ولی سنگ خارا چنین نمی‌شود. (سرخم نمی کند)

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً (ص ۷۰)
همانا هرسختی را آرامش وراحتی همراهست.

رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ (ص ۷۱)
خداوند ازوراضی باشد.

وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ (۷۲)
خدایا ما را ازآتش دوزخ نگاهدار.

وَأَفَانِينٌ عَلَيْهَا جُلَّنَارٌ
عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارٌ
(ص ۷٤)
وشاخه هائی که گل انارداشتند بدانسان بودند که بردرخت سبز آتش آویخته باشد.

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشاً
وَهُوَ سَاقٍ يَرىٰ وَلَا يَسْقِىٰ
(ص ۷٤)
مردم درپیرامونش ازتشنگی میمردند واوچنان ساقئی است که می‌بیند ونمی‌نوشاند.

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ؟ (ص ۷۸)
آیا مردم را به‌نیکی فرا میخوانید وخودفراموش میکنید (که باید نیکی کنید)؟

إِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَاماً (ص ۷۸)
چون برکاری زشت گذرند بزرگواری کنند (با بزرگواری بگذرند.)

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيماً كُنْ سَاتِراً وَحَلِيماً
يَامَنْ تُقَبِّحُ أَمْرِي لِمَ لَاتَمُرُّ كَرِيماً؟
(ص ۷۹)
هنگامیکه گناهکاری را می‌بینی پوشنده وشکیبا باش. ای کسیکه کارمرا زشت می‌شماری! چرا بزرگوارانه نمیگذری؟

وَإِنْ جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَالَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا (ص ۸۱)
واگر (پدر ومادرت) کوشش کنند که با من شریك سازند چیزیرا که تونمیشناسی واز آن آگهی نداری، فرمانشان مبر.

كُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا (ص ۸۸)
بخورید و بیاشامید ولی زیاده روی نکنید.

بِئْسَ الْمَطَاعِمُ حِينَ الذُّلِّ يَكْسِبُهَا
الْقِدْرُ مُنْتَصِبٌ وَالْقَدْرُ مَخْفُوضٌ (ص ۹۱)
چه بداست غذاهائی که باخواری بدست آید (چه دراین‌حال) دیگ برسر بار است وپایه ومنزلت فرود آمده.

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ (ص۹٤)
اگر روزی بندگانرا گسترش میداد هر آینه درزمین بنافرمانی وستم دست میبازیدند.
مٰاذٰا اَخٰاضَكَ یٰا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ
حَتّٰی هَلَكْتَ فَلَیْتَ النَّمْلَ لَمْ یَطِرْ (ص۹٤)
ای فریفتهٔ دنیا چه چیز ترا درخطر فرو برد تا هلاك شدی؛ ایکاش مورچه پر درنیاوردی و پرواز نکردی.
یٰا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِیْ یَوْماً اَفُوْزُ بِمُنْیَتِیْ
نَهْرٌ تُلاٰطِمُ رُكْبَتِیْ وَ اَظَلُّ اَمْلَاءُ قِرْبَتِیْ
(ص۹٥)
کاش پیش ازمرگ روزی بآرزوی خود میرسیدم؛ رودی برزانویم موج زند ومن پیوسته مشك خود را بینبارم.
اَلْخَبِیْثٰاتُ لِلْخَبِیْثِیْنَ (ص۹۷)
زنهای بدکاره نصیب مردان زشت کردارند.
قٰالُوْا عَجِیْنُ الْكِلْسِ لَیْسَ بِطٰاهِرٍ قُلْنٰا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمِبْرَزِ (ص۹۷)
گفتند خمیر آهك پاکیزه نیست. گفتیم شکافهای مبرزرا بدان می‌بندیم.
حَتّٰی اِذٰا اَدْرَكَهُ الْغَرَقُ (ص۹۹)
تا این که غرق ویرا دریافت (غرق شد).
وَاِذٰا رَكِبُوْا فِی الْفُلْكِ دَعَوُا اللّٰهَ مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْنَ (ص۹۹)
وچون بر کشتی سوار شدند خدایرا خواندند درحالی که ازبرای اودین وروش را پاکیزه گردانیدند.
قَدْشٰابَهَ بِالْوَرىٰ حِمٰارٌ عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوٰارٌ (ص۱۰۱)
هماناخری بآدمی‌مانند شده‌است. گوساله ایست که صدای گاو دارد.
سَمْعِیْ اِلیٰ حُسْنِ الْاَغٰانِیْ مَنْ ذٰا الَّذِیْ جَسَّ الْمَثٰانِیْ (ص۱۰٥)
گوش برآوازهای خوش فراداشته‌ام. کیست که دست بساز برد؟
كُلُّ مُدٰارٰاةٍ صَدَقَةٌ (ص۱۰۷)
هرنرمخوئی ومدارائی صدقه وبخششی است.
مَنْ ذٰا یُحَدِّثُنِیْ وَ زُمَّ الْعِیْسُ مٰا لِلْغَرِیْبِ سِوَى الْغَرِیْبِ اَنِیْسٌ
(ص۱۱۱)
اکنون که شتران مهارشدند ورخت بر بستند کیست که بامن سخن گوید؛ غریب را جزنا آشنا یاروهمدمی نباشد.
وَاَخُو الْعَدٰاوَةِ لٰا یَمُرُّ بِصٰالِحٍ اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِكَذّٰابٍ اَشِرٍ (ص۱۱٥)
دشمن برمردنکوکار گذر نکند مگر آنکه بر او عیبی نهد وبدروغ زنی و سرکشی

متّهمش سازد.

رَضِینا مِنْ نَوالِكَ بِالرَّحیلِ (ص۱۱۹)

ازعطای توبکوچ کردنت خرسندیم.

اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْواتِ (لَصَوْتُ الْحَمیرِ) (ص۱۲۰)

بدر، بتیکه ناخوش آیندترین صداها (آواز خرانست).

اِذا نَهِقَ الْخَطیبُ اَبُوالْفَوارِسِ لَهُ شَغَبٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فارِسِ (ص۱۲۰)

هنگامیکه خطیب ابوالفوارس (لقب‌خر) فریادبرمی کشد، اورا خروشی است که استخرفارس‌را ویران میسازد.

سَریٰ طَیْفُ مَنْ یَجْلُوا بِطَلْعَتِهِ الدُّجیٰ (ص۱۲۸)

شب بخواب من‌آمد آنکسی که تیرگیها بجمالش روشنی پذیرد.

اِذا جِئْتَنیْ فیْ رُفْقَةٍ لِتَزُوْرَنیْ وَاِنْ جِئْتَ فیْ صُلْحٍ فَاَنْتَ مُحارِبٌ (ص۱۲۹)

چون با دوستان بدیدار من‌آئی، اگرچه بصلح آمده باشی بازهم جنگجوئی.

کَالْبَدْرِ اِذا بَدا (ص۱۳۰)

چون ماه شب چهارده بهنگامی که طلوع میکند.

فَقَدْتُ زَمانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءُ جاهِلٌ بِقَدْرِ لَذیذِ الْعَیْشِ قَبْلَ الْمَصائِبِ (ص۱۳۱)

دوران وصال‌را ازکف دادم. آدمی پیش از رسیدن بلا قدر لذّت عیش و شادی را نمی‌داند.

ماتَقُولُ فِی الْمُرْدِ (الْمُرْدانِ - الْاَمارِدِ) (ص۱۳۲)

چه میگوئی دربارهٔ بی‌ریشان؟ (بی‌ریشان کیانند؟).

اَلتَّمْرُ یانِعٌ وَالنّاطُورُ غَیْرُمانِعٌ (ص۱۳۳)

خرما رسیده است وباغبان مانع نیست.

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهِ
فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِی لَیْسَ یَسْلَمُ (ص ۱۳۳)

اگر آدمی ازبدی نفس خود درامان بماند ازبدگمانی مدّعی نخواهد رست.

یاغُرابَ الْبَیْنِ یالَیْتَ بَیْنیْ وَبَیْنَكَ بُعْدَالْمَشْرِقَیْنِ (ص۱۳۳)

ای زاغ شوم جدائی کاش میان من وتو ازشرق تا غرب فاصله بودی.

ظَمأً بِقَلْبیْ لایَکادُ یُسیغُهُ رَشْفُ الزُّلالِ وَلَوْشَرِبْتُ بُحُوراً (ص۱۳۷)

قلبم چنان تشنه است که اگر دریاها بنوشم آشامیدن آن آب گوارا تشنگیم درمان نکند.

ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرواً وَكانَ الْمُتَعَدّي عَمْرواً (ص۱۳۸)

زید عمرو را زد و عمرو مورد تجاوز و تعدّی قرار گرفت.

بُلِيتُ بِنَحْوِيٍّ يَصُولُ مُغاضِباً عَلَيَّ كَزَيْدٍ فِي مُقابَلَةِ الْعَمْرِو
عَلى جَرِّ ذَيْلٍ لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ وَهَلْ يَسْتَقِيمُ الرَّفْعُ مِنْ عامِلِ الْجَرِّ
(ص۱۳۸)

دچار شخصی نحوی شدم که چونان زید در برابر عمرو برمن می‌تاخت. دامن کشان میرفت و سراز خودپسندی برنمیداشت. آیا از عامل جرّ، رفع (سربلند کردن) درست است؟

كَلِّمِ النّاسَ عَلى قَدْرِ عُقُولِهِمْ (ص۱۳۸)

با مردم درخور فهم ودانششان گفتگو کن.

إِنْ لَمْ أَمُتْ يَوْمَ الْوَداعِ تَأَسُّفاً لا تَحْسَبُونِي فِي الْمَوَدَّةِ مُنْصِفاً
(ص۱۳۹)

اگربروز جدائی ازغم نمیرم مرا دردوستی عادل نشمارید.

وَ رُبَّ صَدِيقٍ لامَنِي فِي وِدادِها
أَلَمْ يَرَها يَوْماً فَيُوضِحَ لِي عُذْرِي
(ص ۱۴۱)

وچه بسارفیقی که مرا در دوستی اوسرزنش کرد. آیا روزی ویرا نخواهد دید تا عذرمن برایش روشن گردد وآنرا تصدیق کند؟

فَذلِكَ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ (ص ۱۴۱)

پس اینست کسی که مرا بخاطرش سرزنش می کنند. (قصهٔ یوسف وزلیخا)

ما مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحِمى بِمَسْمَعِي لَوْ سَمِعَتْ وُرْقُ الْحِمى صاحَتْ مَعِي
يا مَعْشَرَ الْخِلّانِ قُولُوا لِلْمُعا فى لَسْتَ تَدْرِي ما بِقَلْبِ الْمُوجَعِ
(ص ۱۴۲)

آنچه از ذکر منزلگه دلدار بگوش من آمد اگر کبوتران مرغزار می‌شنیدند بامن بفریاد برمیخاستند. ای گروه دوستان بتندرست بگوئید تو از دل دردمند خبر نداری.

ضَرْبُ الْحَبِيبِ زَبِيبٌ (ص ۱۴۳)

ضربت ازدست دوست شیرینست (زبیب بمعنی مویزوانجیر خشک است).

لا يُغْلَقُ عَلَى الْعِبادِ حَتّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِها أَسْتَغْفِرُكَ اللّهُمَّ وَأَتُوبُ إِلَيْكَ (ص ۱۴۶)

در توبه بربندگان بسته نمی‌شود مگر آنگاه که خورشید از مغرب بدر آید. خدایا از توبخشایش می‌طلبم وبسوی توباز میگردم.

فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمانُهُمْ لَمّا رَأَوْا بَأْسَنا (ص ۱۴۶)

هنگامیکه خشم ما بدیدند ایمانشانرا سودی نبود (منظور اینست که توبه وقتی

درست است که مرحلهٔ پاداش وعقاب نرسیده باشد وگرنه وقتی فشار و عذاب در پیش آید، همه برای فرار از آن توبه می کنند)

لَمّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِها شَیْئاً کَارْخیٰ شَفَةِ الصّائِمِ
تَقُولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ وَاِنَّما الرُّقْیَةُ لِلنّائِمِ (ص ۱۵۲)

هنگامیکه نزدشوی خود چیزی دید که چونان سست‌ترین لب روزه دار (آویزان) بود گفت اینکه او دارد مرده است در حالیکه افسون درخواب آلوده کارگر باشد (نه در مرده).

ماذَا الصِّبیٰ وَالشَّیْبُ غَیَّرَ لِمَّتی وَکَفیٰ بِتَغْییرِ الزَّمانِ نَذیرٌ (ص ۱۵٤)

کودکی وجوانی چیست؟ پیری موی سرم دگرگون کرد ودگرگونی روزگار برای ترسیدن شخص کافیست.

اَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَباتاً حَسَناً (ص ۱٦۱)

خداوند ایشانرا به نیکوئی برویاند.

بَلِّغْ ما عَلَیْكَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوا ما عَلَیْكَ (ص ۱٦۳)

آنچه برتست بگوی واگر ازتو نشنوند (نپذیرند) گناهی برتو نرفته باشد.

یا بُنَیَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ ماذا کَتَسَبْتَ وَلا یُقالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ (ص ۱٦٥)

ای فرزند روز قیامت ازکردارتو خواهند پرسید نه ازتبارت.

اَعْدا عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْكَ (ص ۱۷٤)

بزرگترین دشمن تونفس تست که میان دوپهلویت قرار دارد.

اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوارِ مَنْ لا یُحِبُّ (ص ۱۷٦)

پناه میبرم بخدا از تنگدستی که شخص را برو در اندازد و از همسایگی کسی که دوستش ندارم.

اَلْفَقْرُ سَوادُ الْوَجْهِ فِی الدّارَیْنِ (ص ۱۷٦)

تنگدستی تیره روئی دو جهانست.

اَلْفَقْرُ فَخْری (ص ۱۷٦)

فقرموجب سربلندی منست.

کادَ الْفَقْرُ اَنْ یَکُونَ کُفْراً (ص ۱۷٦)

تنگدستی بکفرمی‌انجامد.

اُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ (ص ۱۷٦)

ایشانرا روزی معیّنی است.

لا رُهْبانِیَّةَ فِی الْاِسْلامِ (ص ۱۷۹)

گوشه نشینی وترک دنیا دراسلام منع شده است.

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اشْتَهیٰ رُطَبُ
یُغْنِیهِ ذٰلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِیْدِ
(ص ۱۸۰)

آنکس که هرقدرمیل کند خرمای تازه دردسترس دارد، ازسنگ انداختن به خوشه‌ها بی‌نیاز است .

لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَاَرْجُمَنَّكَ (ص ۱۸۱)

اگر ازکارخود دست نشوئی سنگسارت می کنم .

وَمَنْ یَتَوَكَّلْ عَلَی اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ (ص ۱۸۲)

وکسی که برخدا تکیه کند وامید بدو بندد ، همینش بس است .

وَرَاكِبَاتُ نِیَاقٍ فِي هَوَادِجِهَا
لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلیٰ مَنْ غَاصَ فِی الْكُثُبِ
(ص ۱۸۳)

وزنانیکه درکجاوه‌ها برشتران ماده سوارند باآنکس که درتوده‌های شن وریگ فرو رفته‌است توجّه ندارند .

اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهُ وَنَصَرَ اَعْلَامَهُ (وَاَجْریٰ بِالْخَیْرِ اَقْلَامَهُ) (ص ۱۸۳)

خداوندعمرش را درازکند (روزهایش پاینده دارد) پرچمهایش را پیروزی بخشد (وخامه هایش را بکارخیربگرداند.)

اَحْسِنْ كَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْكَ (ص ۱۸۵)

نیکی کن همانسان که خدا برتونیکی کرده است .

جُدْ وَلَاتَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْكَ عَائِدَةٌ (ص ۱۸۶)

ببخش ومنّت منه زیرا سود نیکی بتوبازخواهد گشت .

وَقَطْرٌ عَلیٰ قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهْرٌ وَنَهْرٌ عَلیٰ نَهْرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ (ص ۲۰۲)

قطره چون با قطره همره رود رودی شود و رود چو با رود جمع آید دریائی گردد.

اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْكُمْ یَا بَنِي آدَمَ اَنْ لَاتَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ؟ (ص ۲۰۳)

ای فرزندان آدم آیا با شما پیمان نبستم که ابلیس را نیایش نکنید ؟

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْراً (ص ۲۱۰)

(یعقوب) گفت بلکه نفس‌های شما این کار را بیاراست .

وَلَنُذِیقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْاَدْنیٰ دُونَ الْعَذَابِ الْاَكْبَرِ لَعَلَّهُمْ یَرْجِعُونَ
(ص ۲۱۲)

ایشانرا از عذاب کمتر می چشانیم نه از عقوبت بزرگتر، باشدکه از کارهای خود بازگردند .

كُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیهِ (ص ۲۱۳)

ازکوزه همان برون تراودکه دراوست .

شعر شیرازیِ مندرج در صفحهٔ ۱۵۶ و معنی آن:

پِرِ هَفطائُلَه جُوْنیِ می کَنَد

عِشْغِ مُقْرِیِ ئَخیِ وِبُوْنی چِشِ رُوْشْتْ

پیر هفتاد ساله جوانی می کند. کور مگر چشم روشن و بینا بخواب ببیند.

# برخی از لغات و اصطلاحات گلستان با معانی آنها

| لغت | معنی |
|---|---|
| آجِل | آخرت - آینده |
| آغوش-آقوش | نام غلامی است |
| آماج | هدف - نشانه |
| آبریق | معرّب آبریز بمعنی آفتابه و لولهنگ |
| اتفاق بیاض افتادن | نوشته شدن |
| اتفاق مبیت افتادن | شب در جائی ماندن |
| اتفاق مغیب افتادن | غایب شدن |
| اَحشا | آنچه درشکم است (روده و غیر آن) |
| اَحیا | جمع حیّ بمعنی قبائل |
| اخوان‌الشیاطین | برادران ابلیس کنایه‌اززیاده‌روان |
| اِدرار | بخشایش- مقرّری - مستمرّی |
| اَدیم | چرم |
| اَذَلّ | خوارتر- پست‌تر- کمتر |
| ارادت | میل ودلخواه |
| اَرامل | مستمندان |
| ارتفاع | برداشتن محصول |
| ارتنگ یا ارژنگ | نام‌کتاب مانی |
| ارسلان | غلام‌وبنده-دراصل‌شیردرنده |
| اَزِمّه | جمع زمام بمعنی مهارها |
| استبصار | بینائی- روشن بینی |
| استظهار | پشت‌گرمی - تکیه |
| استیناس | خوگرفتن- انس گرفتن |

| لغت | معنی |
|---|---|
| اِعتاق | آزادکردن بنده |
| اِعراض | روگرداندن |
| اعراف | فاصلهٔ میان بهشت ودوزخ |
| افانین | جمع افنان بمعنی شاخه‌ها |
| افلاس | تنگدستی |
| افواه | دهانها |
| اقتصار | اکتفا - قناعت |
| التجا | پناه بردن |
| آلیم | دردناک |
| امضاء | گذراندن وپذیرفتن |
| اِنابت | بازگشت - توبه |
| اَنام | مردم |
| اَنباز | شریك |
| اولوالالباب | خردمندان |
| اَیادی | جمع‌یدبمعنی دستها- نعمتها |
| ایثار | برگزیدن‌ودیگرانرا برخود مقدّم داشتن |
| بار | بزرگ (بارخدایا) |
| باره | برج- قلعه |
| باسِق | بلند |
| باهِر | درخشان |
| بتفاریق مجری داشتن | کم‌کم دادن |
| بجای‌آوردن | فهمیدن - شناختن |
| بحل کرن | بخشیدن- عفوکردن |
| بُختی | شتربزرگ - شترخراسانی |
| بَربَط | نام سازیست |
| بُرُوت | سبیل |

لاف ازبروت زدن — تکبرکردن

| لغت | معنی |
|---|---|
| بزه | گناه |
| بسُخره گرفتن | به بیکاری واداشتن |
| بسیج ـ بسیچ | تهیه |
| بضاعت مزجاة | سرمایهٔ اندك |
| بطّال | دروغگو ـ بیکاره |
| بطش | حمله ـ تندی ـ سختگیری |
| بطئی | کند |
| بَغی | عناد ـ نافرمانی |
| بُکم | جمع ابکم بمعنی لال‌ها |
| بکتاش | خداوند وخواجه ـ بعضی‌ها بمعنی پادشاهان خوارزم نوشته‌اند |
| بَلاغ | رساندن |
| بَلاغت | رسائی |
| بُلدان | جمع بلد بمعنی شهرها |
| بَنات | جمع بنت بمعنی دخترها |
| بَوّاب | دربان |
| بَهجت | خوبی وزیبائی |
| بَیدق | پیاده درشطرنج |
| بَیطار | دامپزشك |
| پاس | رعایت ـ حرمت |
| پایمردی | کمك |
| پیسه | ابلق ـ لکّه |
| تأویل | تفسیر ـ تعبیر ـ برگرداندن خواب |
| تبار | دودمان ـ خانواده |
| تبرّك | برکت دادن |
| تتر | مخفف تاتاریکی ازاقوام ترکستان |
| تجنّب | دوری کردن |
| تحاشی | پرهیز ودوری کردن |

| لغت | معنی |
|---|---|
| تحرمه ـ تحریمه | گفتن تکبیرة الاحرام در نماز |
| ترتیل | خوش‌آوازی ـ تلاوت قرآن باصدای خوش |
| تردّد | آمدورفت |
| ترسا | عیسوی |
| تریاق | نوشدارو ـ پادزهر |
| تشویر | آشوب واضطراب |
| تصابی | عشقبازی |
| تطاول | دست درازی ـ تعدّی وتجاوز |
| تطوّع | داوطلب شدن ـ فرمانبرداری قربت وعبادت |
| تعبّد | بندگی کردن ـ پرستش وعبادت کردن |
| تعبیه | پنهان کردن وپوشیدن ـ آراستن |
| تعریض | بکنایه سخن گفتن وپیش کشیدن |
| تعنّت | عیبجوئی کردن ـ کنایه زدن آزار رساندن |
| تکاسل | تنبلی کردن |
| تکلّف | بخودبستن |
| تلامذه | جمع تلمیذ بمعنی شاگردان |
| تلبیس | اشتباه کاری |
| تلوّن | رنگ برنگ شدن |
| تمر | خرما |
| تموز | ماه دوم تابستان |
| توکیل | مأموریت |
| تهاون | سستی |
| ثُغور | جمع ثغر بمعنی مرزها |
| ثمین | بهادار ـ قیمتی |
| جَبر | بستن شکسته ـ جبران وتلافی کردن |

| لغت | معنی |
|---|---|
| جِبِلّت | ذات ــ سرشت |
| جَرّ | کشیدن |
| جَزَع | زاری |
| جِسر | پل |
| جگربند پیش زاغ نهادن | تحمّل خطر و آمادگی برای هر پیشامد ناگوار |
| جَوسق | قلعه |
| جوهری | گوهرفروش |
| جَهول | بسیار نادان |
| جیران | جمع جار بمعنی همسایه ها |
| جَیش | سپاه |
| چرخ انداز | تیرانداز ــ کماندار |
| چمچه | کفگیر |
| حُجّت | دلیل وبرهان |
| حَجیج | حاجی‌ها |
| حِدّت | سختی وشدت |
| حَدَث | جوان ــ نو |
| حُرّاث | جمع حارث بمعنی زارعان |
| حَرامی | دزد بیابانی ــ راهزن |
| حَرور | گرما |
| حُسن بشره | زیبائی روی |
| حَصبا | سنگریزه |
| حُطام | ریزهٔ نان ـ خردهٔ هرچیز ـ مال دنیا |
| حُکم انداز | تیرانداز |
| حَلاوات | شیرینیها |
| حُلیه | زیور |
| حَمائد | جمع حمیده بمعنی نیکوها پسندیده ها |
| حَمیم | گرم وصمیمی ــ آب گرم |
| حَنظل | میوهٔ تلخی است ــ بفارسی شرنگ و کَبَست گویند |

| لغت | معنی |
|---|---|
| حواشی | خادمان |
| حیف | جوروستم |
| خِبرت | باخبروآگاه بودن |
| خِرقه | کهنه ـ پاره |
| خَریف | پاییز ـ خزان |
| خَزَف | سُفال ومهرهٔ گلی |
| خِسّت | فرومایگی |
| خِطام | مهار کشتی |
| خِطّه | زمین |
| خَفاجه | نام قبیله‌ای از بنی عامر که غالباً راهزن بودند |
| خِفّت | سبکی ـ خواری |
| خلافت | حماقت |
| خُلّان | جمع خلیل بمعنی دوست‌ها |
| خلقان | جمع خَلَق بمعنی کهنه‌ها |
| خواجه تاش | همقطار ــ خدمتگذار |
| خوشیدن | خشك شدن |
| خَوض | فرورفتن ــ دقّت |
| خوید | سبزه ــ نارس ــ قصیل |
| خیره درای | یاوه گوی ـ بیهوده گوی |
| خیلتاش | غلام وبنده ــ بمعنی حاجب وامیرهم آمده است |
| دامَ مُلکُهُ | سلطنتش پاینده باد |
| دَبیقی | یکنوع پارچهٔ لطیف وگرانبها |
| دراعه | نوعی ازجامه |
| درپوستین کسی افتادن | عیبجوئی کردن ـ کنایه زدن |
| دُرج | صندوقچهٔ جواهر |
| دَرَکات | منازل دوزخ |
| دُرّیتیم | مروارید ناسفته ودرصدف تنها |

| لغت | معنی |
|---|---|
| دَریوزه | گدائی |
| دَستار | عمّامه ــ دستمال |
| دست افشاندن | کنایه از رقص کردن |
| دفع انداختن | سستی و تعلّل کردن |
| دلق | لباس ژنده و کهنهٔ درویشان |
| دِماغ بیهوده پختن | فکر بیفایده و خام کردن |
| دَمان | مست و خشمناك ــ نفس زننده و حمله کننده |
| دَمیاطی | پارچه ایست منسوب بشهر دَمیاط |
| دَوابّ | جمع دابّه بمعنی چهارپایان |
| دَوحَه | درخت تناور ــ سایبان بزرگ |
| دیبای مُعلّم | حریر علامت دار و منقش |
| ذُخر | اندوخته |
| ذَمائم | جمع ذمیمه بمعنی زشتی‌ها |
| راعی | راهنما ــ شبان |
| رامش | آسودگی ــ آرامی |
| رایَت | علم ــ پرچم |
| رِباط | کاروانسرا |
| رَبیع | بهار |
| رُخام | سنگ مرمر |
| روزشِمار | روز قیامت |
| رِیش | زخم |
| رِیعان | تازگی و رونق و خرّمی |
| زَبیب | مویز ــ انجیر خشك شده |
| زجر و منع | راندن و راه ندادن |
| زخمه | مضراب |
| زرجعفری | منظور طلای خالص است |
| زَلّت | لغزش و خطا |

| لغت | معنی |
|---|---|
| زَمی | مخفف زمین |
| زَندیق | بی دین ــ بی‌عقیده |
| زَنگار | زنگ سبز مس |
| زَیبق | جیوه |
| زَیبق در گوش کردن | کر گردانیدن |
| سابقُ الانعام | پیش نعمت دهنده |
| ساهی | سهو کننده ــ فراموشکار |
| سایر | همه ــ تمام |
| سُتور | چهارپا |
| سَحبان | یکی از فصحای عرب |
| سَرّا | شادی و فراخی عیش |
| سَراچه | خانهٔ کوچك |
| سَرَه | بی‌عیب ــ برگزیده |
| سَطوت | بزرگی |
| سَعَت | گشادگی ــ فراخی |
| سَقَط | دشنام ــ درشت‌گوئی |
| سَقیم | ناخوش ــ نادرست |
| سُکّان | دنبالهٔ کشتی |
| سَلسال | آب روان |
| سَماحت | بخشش و گذشت |
| سِماط | سفره ــ خوان |
| سَماع | آواز |
| سَموم | باد گرم و زهرآگین |
| سَمین | چاق |
| سِنَّور | گربه |
| سُورت | تندی ــ تیزی |
| سَهی | بلند |
| سِیَر | جمع سِیَره بمعنی اخبار و عادات |
| سیم دغل | پول تقلبی |
| سیه گوش | حیوانیست که غالباً در دنبال شیر راه میافتد ــ یوز پلنگ |

| لغت | معنی |
| --- | --- |
| شاطر | چابك |
| شاطی | ساحل |
| شاهد | جوان زیباروی |
| شبه | خرمهره |
| شرطه | باد موافق |
| شَریف | سیّد |
| شعب جبل | شکاف بین دو کوه |
| شغب | شوروغوغا ـ فتنه انگیزی |
| شَمایل | عادات ـ خویها |
| شَمه | اندك |
| شَنگرف | مادهٔ سرخی که ازجیوه وگوگردوغیره‌میساختند |
| شوخ ـ شوخ چشم | بیحیا |
| شوربخت. | بیچاره ـ بدبخت |
| شهروا | پول قلب |
| صَباحت | زیبائی ونکومنظری |
| صَبوح | شراب وهرچه صبح بخورند وبیاشامند |
| صَخرالجن | نام دیوی که انگشتر حضرت سلیمان را دزدید |
| صرّه | کیسهٔ چرمی |
| صَفوت | برگزیده ـ پاکیزه |
| صُم | جمع اصم بمعنی کران |
| صَولت برد | هیبت‌سرما |
| صیت | آوازه ـ شهرت |
| ضَجور | دلتنگ |
| ضَرّا | سختی وتنگدستی |
| ضَریر | نابینا ـ کور |
| ضَمین | کفیل وضامن |
| ضَیغم | شیر |
| ضَیمران | ریحان |

| لغت | معنی |
| --- | --- |
| طارَم | ایوان |
| طاغی | سرکش |
| طَبله | قوطی ـ صندوقچه |
| طَپانچه ـ طَپنچه | سیلی |
| طَرح انداختن | بزوربگردن دیگران انداختن |
| طَوعاً وکُرهاً | خواهی نخواهی |
| طیب | پاکیزگی |
| طیّبُ الاَدا | خوش ادا ـخوش‌محضر |
| طَیَران | پرواز |
| طَیرَه | سبکی ـ سبك عقلی |
| طَیش | خفّت ـ سبکی ـ خشم |
| ظرافت | شوخ طبعی |
| ظَلوم | بسیارستمگر |
| ظَهیر | پشتیبان |
| عارض | صورت |
| عاکف ومعتکف | گوشه‌نشین‌ـ مقیم |
| عَدیل | برابرـ‌همتا ـ همسفر |
| عِذار | صورت |
| عَزّ اسمُهُ | نام وی ارجمند است |
| عزیزمصر | لقب پادشاهان مصر |
| عَزیمت | افسون ودعا |
| عَشا | غذای شب |
| عُصارهٔ نال | شیرهٔ نی |
| عقد | گردنبند |
| عَلّامه | بسیاردانا |
| عَمیم | تمام ـکامل ـ همه‌گیر |
| عِناد | سرکشی |

| لغت | معنی |
| --- | --- |
| عَینُ القِطر | نام روغن سیاه و بدبوئی که برشتر مالند ـ چشمهٔ نفت |
| غازی | جنگ کننده |
| غُرابُ البَین | زاغ و کلاغ جدائی که بانگش شوم باشد |
| غُصون | شاخه‌ها |
| غَضبان | خشمگین |
| غَمّاز | سخن‌چین |
| غُوك | قورباغه |
| غِیاث | فریادرس |
| فاجره | بدکاره |
| فاقه | تنگدستی |
| فَراز کردن | بستن |
| فَرزین | نام وزیر در شطرنج |
| فرش ولع در نوردیدن | ازحرص و آز دست کشیدن |
| فُسحت | فراخی ـ گشادگی |
| فُضله ـ فُضاله | باقیمانده ـ زیادی |
| فَضیحت | رسوائی |
| فِطنت | زیرکی |
| فَقیه | دانشمند ـ مجتهد |
| فَواکِه | میوه‌ها |
| قاع | دشت ـ زمین هموار ـ صحرای خشك |
| قِبَل | جانب ـ طرف |
| قُراضه | خرده و پارهٔ سیم وزر |
| قَزاگند ـ غَزاگند | لباسی که پهلوانان بتن میکردند ـ جامهٔ زیر زره |
| قَصَب | پارچه کتانی نازك |

| لغت | معنی |
| --- | --- |
| قَصَبُ الجَیب | کنایه از نیشکر |
| قُضبان | شاخه‌ها |
| قِلاع | جمع قلعه بمعنی دژها |
| کابین | مهرِ زن |
| کاج | کاش |
| کاسِد | بی‌رونق ـ شکسته |
| کاغذزر | برات ـ حواله |
| کُربت | مشقّت ـ حزن |
| کَرَوْ | زورق |
| کَرّوبیان | مقرّبان و بزرگان (از فرشتگان) |
| کَریم النّفس | بزرگوار |
| کَریه الصّوت | ناخوش آواز |
| کَسر | شکستگی |
| کِسریٰ | لقب انوشیروان |
| کفّارت یَمین | کفّارهٔ قسم (ازقبیل بنده آزاد کردن وغیره) |
| کَفاف | خرجی |
| کلاسه | نام محلّیست |
| کِلس | آهك |
| کُم | آستین |
| کُم خودگیر | سرخود گیر ـ سرت بکار خودت باشد |
| کَهف | پناهگاه |
| گازر | رخت شوی |
| گاوعنبر | گاو بحری که آنرا کاشالوت خوانند وعنبر تولید کند |
| گَبر | آتش پرست ـ زرتشتی |
| گُربُز | زیرك ـ حیله‌گر |
| گَریوه | پشته ـ زمین بلند |

| لغت | معنی |
|---|---|
| گُلشکر | نام دوائی که آنرا گُلقند گویند واز گُل سرخ و قند یاشکر بسازند |
| گَندنا | تره |
| لَآلی | گوهرها ـ دُرها |
| لائم | ملامت کننده |
| لائیدن | فریاد کردن |
| لایعلم | بی‌شعور |
| لُدغه | گَزِش |
| لوریان | بیحیا وبیشرمان ـ کنایه از دزدان ـ قومی صحرا نشین |
| لَوم | ملامت |
| ماخولیا | مرض سوداوی نزدیک بجنون |
| مَأمول | آرزو |
| مانا | مخفف همانا ـ بمعنی پنداری گوئی |
| مُبَذِّر | زیاده رو ـ ولخرج |
| مَبیت | خوابگاه |
| مُتَجَلّی | جلوه گر ـ نمایان |
| مُتَحَلّی | آراسته |
| مُتَرَسِّل | منشی ـ نویسنده |
| مُتَّسِع | پهناور ـ فراخ |
| مُتَعَبِّد | بسیار عبادت کننده |
| مُتَعَلِّم | شاگرد ـ محصل |
| مُتَعَنِّد | ستیزکار ـ لجوج |
| مُتَلَهِّف | اندوهگین ـ دریغ خوار |
| مُتَهاوِن | سست ـ سهل انگار |
| مُجاراة | همقدم شدن ـ اظهار موافقت |
| مُجاهده | رنج بردن |

| لغت | معنی |
|---|---|
| مُحابا | پروا ( در اصل محاباة بوده است) |
| مُحادَثَه | گفتگو ـ سخن گفتن با هم |
| مُحاوَرَت | گفتگو ـ بحث کردن |
| مُحْتَسِب | شبگرد ـ عسس |
| مَحجوب | پوشیده |
| مُخالَطت | آمیزش |
| مُخَبَّط | فاسد وتباه |
| مُداعبت | شوخی کردن |
| مُرافَقَت | یاری ـ همراهی |
| مُرْتَهَن | گرو |
| مُرد | جمع امرد بمعنی بی‌ریش‌ها |
| مَرسوم | مقرّری ـ ماهیانه ـ حقوق |
| مُرَصَّع | گوهرنشان |
| مَرْضی | پسندیده |
| مُرَقَّع | وصله دار |
| مِرْکَن | لاوک ـ تغار |
| مِرْوَحَه | بادبزن |
| مُزجاة | کم ـ اندک |
| مُزَکّا | پاک ـ پاکیزه |
| مُسْتَسْقی | شخص مبتلا بمرضی که هرچه آب خورد تشنگیش برطرف نشود |
| مُسْتَعْرِب | عرب غیرحقیقی |
| مُسْتَفید | بهره‌مند |
| مُسْتَقْبَح | زشت |
| مِسْح | پلاس ـ عبا ـ جامهٔ ضخیم و درشت |
| مَسْطور | کتب ونوشته‌ها |
| مُشارٌالیه | مورد اشاره |

| لغت | معنی |
|---|---|
| مَشّاطه | آرایشگر |
| مُشاهِره | اجیر کردن-شهریه- ماهیانه |
| مَشْغَلَه | فریاد- هیاهو |
| مَشْموم | بوئیدنی |
| مُصادَرَه | - جریمه کردن - تاوان گرفتن |
| مُصارَعَت | کُشتی گرفتن |
| مَصاف | جنگ - نبرد |
| مُصْحَف | قرآن |
| مَضادّت | دشمنی |
| مَضمون خطاب | موضوع دعوی |
| مُطاوَعَت | فرمانبرداری -موافقت در کاری |
| مُطایَبَت | شوخی- خوش طبعی |
| مَطْمَح | مورد نظر |
| مُطَیب | خوشبو |
| مُعاتَبَت | درشتی وعتاب |
| مُعاقَبَت | شکنجه |
| مُعتَمَدعلیه | مورد اعتماد |
| مُعجِب | خیره سر - خودسر - متکبّر خودپسند |
| مِعصَم | مچ وبنددست |
| مُعلَّم | علامت دار- منقّش |
| مُعَوَّل | استوار- پناه |
| مُغَنّی | آوازخوان |
| مُغیلان | نام درختی که خارسخت دارد کلمه‌ای عربیست که در اصل ام غیلان بوده است . |
| مَفاتیح | جمع مفتاح بمعنی کلید ها |
| مُفاوَضه | مذاکره - برابر و شریک قراردادن -گفتگو کردن |

| لغت | معنی |
|---|---|
| مُفْتَتِن | شیفته |
| مُفْتَقِر | محتاج |
| مُقامِر | قمارباز |
| مِقْوَد | افسار- لگام- مهار کشتی |
| مُقیم | پایدار |
| مَکاید | جمع کید بمعنی حیله ها |
| مَلاذ | پناه - پناهگاه |
| مَلاهی | جمع لهو بمعنی بازی‌ها و کارهای مشغول کننده |
| مَلْجَاء | پناهگاه |
| مُلْحِد- جمع آن مُلاحِدِه : ازدین برگشته | |
| مُلک راندن | سلطنت کردن |
| مُمتَّع | بهره‌مند |
| مَمقوت | طرف بغض ودشمنی |
| مُمَکّن شدن | ثابت وبرقرارشدن |
| مُنادَمَت | همدمی-مصاحبت-دوستی |
| مُناظَره | گفتگو- بحث |
| مُناقِض | ضدّ - مخالف |
| مناکحت | ازدواج |
| مَناهی | کارهای بدونهی شده |
| مُنَغَّص | تیره - شکسته |
| مَنیع | بلند |
| مُواجَهه | روبرو |
| مُولِع | حریص |
| مَهجور | دورومتروک |
| ناتراشیده | بی‌ادب |
| ناصیه | پیشانی |
| ناطور | باغبان - دشتبان |
| نافر | رمنده |
| نال | نی- نیشکر |
| نجم | ستاره |

| لغت | معنی |
|---|---|
| نِخل‌بندی | صورت سازی ازموم |
| نُزهت | پاکیزگی - صفا |
| نَسَق | روش |
| نَسیج | پارچه وبافته |
| نَعت | تعریف - وصف |
| نَعیب | بانگ زاغ وکلاغ |
| نَفَقه | خرج |
| نَمل | مورچه |
| نَوادر | حکایات عجیب وغریب |
| نَوال | عطا وبهره |
| نُیوشیدن | گوش کردن |
| واسِط | نام شهریست |
| واصِف | تعریف‌کننده |

| لغت | معنی |
|---|---|
| وَحَل | گل‌ولای - منجلاب |
| وَرد | گُل |
| وَلَع | حرص - آز |
| هائل | ترسناك - سهمناك |
| هَجیر | شدّت گرما - وسط روز درایّام گرما |
| هَدْی | قربانی که‌حُجّاج بواسطۀمحاصرۀ دشمن‌ونرسیدن بمکه‌بآنجافرستند |
| هفت سُبع | هفت حصّه ازقرآن |
| همیدون | همچنین- همین دم - اکنون |
| هَنی | گوارا - لذیذ وخوش طعم |
| هُور | خورشید |
| هَول | سهمگین |

# بوستان سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

## پیشگفتار

گنجینهٔ شعر فارسی بسیار غنی و سرشـار است : اشعار حَماسی فردوسی، غزلیّات عِرفانی حافظ ، رباعیّات رندانهٔ خیّام وصحنه پردازیهای بدیع نظامی هریك بنوبهٔ خود درمیان ملل مختلف جهان جائی وسیع و شهرتی بسزا دارد ، ولی بحق میتوان گفت که هیچ یك ازین منابع بر شمرده باندازهٔ بوستان سعدی ـ که فشردهٔ یکعمر تجربه و دانش اندوزیست ـ پر محتوی و همه جانبه نیست . شاعر چیره دست ایران در این مجموعهٔ پرارزش گاهی ازشور وعشق ومستی سخن میگوید، زمانی عدل و تدبیر و رأی را توصیه میکند ، دمی بر احسان اشاره میراند و همواره بتربیت خواننده همّت میگمارد . سعهٔ نظر شاعر بزرگ باندازه‌ـ ایست که همهٔ مسائل اجتماعی را ـ چه خرد وچه کلان ـ باکوچکترین جزئیّات ، بدون لکنت وبنحوی همه گیر موشکافی میکند . کتاب وی بوستان پرصفائی است که در آن هر گلی جلوه‌ای دیگر دارد، و بااینهمه چنین بوستان مالامال از گلی که خودمیبوید، از توصیف بی‌نیاز است .

بوستان باتّفاق عقیده پیش از گلستان موجودیّت یافته و نظر بمحدودیّت شکل و قالب نظمی خود کمتر از گلستان درمعرض تحریف و دستیازی قرار گرفته است، ونسخهٔ حاضر که پس از مقابلهٔ نسخ معتبر تهیه شده است میتواند ، چنانکه باید و شاید ، عنوان نسخهٔ صحیح و مطمئنی رابخود بگیرد .

ازاینکه در تنظیم کتاب‌چه نسخه‌هائی مورد استفاده قرار گرفته است سخنی نمی گوئیم، ولی در ضمن نمی توانیم مساعی مرحوم فروغی را که برای تنظیم یك بوستان صحیح کوشش زیـادی بکار برده است نادیده گیریم و نا گفته گذاریم. ازروش محقق فقید درمورد چاپ و ترتیب اشعار تبعیّت شده و درحقیقت بوستان وی نسخهٔ اصل قرار گرفته است و با اینهمه ، چون هیچیك از آثار بشری نمی‌تواند عاری ازلغزش باشد، ازخوانندگان عزیزدرمورد اشتباهات احتمالی پوزش می طلبیم وجبران زَلّتها را بآیندگان وامیگذاریم .

**ومن الله التوفیق وعلیه التکلان**

# فهرست بوستان سعدی

## الف ـ دیباچه


| صفحه | موضوع |
|---|---|
| ۱ | توحید |
| ۵ | ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله |
| ۶ | سبب نظم کتاب |
| ۸ | مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی |
| ۱۱ | مدح سعد بن ابی بکر بن سعد |


## ب ـ ابواب بوستان


| صفحه | موضوع | تعداد حکایات |
|---|---|---|
| ۱۴ | باب اوّل در عقل و تدبیر و رأی | ۱۹ |
| ۶۹ | باب دوم در احسان | ۲۵ |
| ۹۹ | باب سوم در عشق و مستی و شور | ۱۸ |
| ۱۲۱ | باب چهارم در تواضع | ۲۰ |
| ۱۵۳ | باب پنجم در رضا | ۱۳ |
| ۱۶۷ | باب ششم در قناعت | ۱۳ |
| ۱۷۹ | باب هفتم در عالم تربیت | ۲۰ |
| ۲۰۷ | باب هشتم در شکر بر عافیت | ۱۸ |
| ۲۴۳ | باب دهم در مناجات و ختم کتاب | ۳ |

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

## بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیمِ سخن در زبان آفرین[1]
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد، هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردنفراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد ز کردار[2] زشت — چو باز آمدی، ماجرا در نوشت
اگر[3] با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی[4]
وگر خویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند زپیش
وگر بنده چابك نباشد[5] بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی[6] شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو[7] رفیق
وگر ترك خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر[8] کش ازوی بری
ولیکن خداوند بالا وپست — بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکی قطره ازبحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

---

۱ـ دریکی ازنسخه ها چنین است:
بنام خدایی که جان آفرید — سخن گفتن اندر زبان آفرید
۲ـ بکردار ۳ـ وگر ۴ـ این بیت وبیت بعد دربعضی ازنسخه ها نیست.
۵ـ نباید ۶ـ نباشد ۷ـ وی ۸ـ گردن

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که[1] از دست قهرش امان یافتی ؟
بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس / غنی ملکش از طاعت جنّ وانس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم ومرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت[2] خورد
لطیف کرم گستر[3] کار ساز / که دارای خلقست و دانای راز[4]
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی برسرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی برآتش[5] برد زاب نیل
گر آنست، منشور احسان اوست / ور اینست ، توفیق فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد / همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کرّوبیان صمّ بکم[6]
وگر در دهد یك صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف وبزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی زسر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرّع کنان را بدعوت مجیب
براحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش[7] خبیر
بقدرت نگهدار بالا وشیب / خداوند دیوان[8] روز حسیب

---

۱ــ کی ۲ــ روزی ۳ــ لطیف وکرم گسترو .. ۴ــ این بیت در بعضی از نسخ نیست ۵ــ بآتش ۶ــ صم و بکم ۷ــ باقوال ناگفته سمعش ۸ــ دیوان و

نه مستغنی ازطاعتش پشت کس / نه برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی[۱] نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه وآفتاب / روان کرد وبنهاد[۲] گیتی بر آب
زمین ازتب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری؟
نهدلعل وپیروزه در صلب سنگ / گل ولعل[۳] درشاخ پیروزه رنگ
زابرافکند قطره‌ای[۴] سوی یم / زصلب اوفتد[۵] نطفه‌ای درشکم
ازآن قطره ، لؤلؤی لالا کند / وزاین ، صورتی سرو بالا کند
براو علم یکذرّه پوشیده نیست / که پیدا وپنهان بنزدش یکیست
مهیّا کن[۶] روزی مار ومور / اگرچند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست / که داندجزاو کردن ازنیست‌هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد / وزآنجا بصحرای محشر برد
جهان متّفق بر الهیّتش / فرو مانده از[۷] کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بشر منتهای جمالش[۸] نیافت
نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در[۹] ذیل وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فروشُد هزار / که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم[۱۰] / که‌دهشت[۱۱] گرفت آستینم که قُم[۱۲]
محیطست علم ملك بر بسیط / قیاس تو بروی نگردد محیط

---

۱ـ قدیم ۲ـ گسترد و ۳ـ گل لعل ۴ـ نقطه‌ای ۵ـ آورد
۶ـ کند ۷ـ در ۸ـ کمالش ۹ـ بر ۱۰ـ چه شب‌هادراین فکر کردم ستیز
۱۱ـ حیرت ۱۲ـ خیز

نـه ادراك در كُنْهِ ذاتش رسید[1]    نه فکری بغـور صفاتش رسید[2]
توان در بلاغت بسحبان رسید    نـه در کُنْهِ بیچون سبحان رسید
که خاصان در این ره فرس رانده‌اند    بلا احصی ازتك فـرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن    کـه جـاها سپر باید انداختن
وگـر سالکی محرم راز گشت    ببندند بـروی در باز گشت
کسی را درین بـزم ساغر دهند    که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز[3] را دیده بـر دوختست    یکی دیده‌ها بازو ، پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد    وگر برد ، ره بـاز بیرون نبرد
بُمردم درین موج دریای خون[4]    کزو کس نبردست[5] کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طـی کنی    نخست اسب بازآمدن پی کنی[6]
تأمّـل در آیینهٔ دل کنی    صفائی بتدریج حـاصل کنی
مگـر بوئی از عشق مستت کند    طلبکار عهد الستت کند
بپای طلـب ره بدانجا بـری    وز آنجا ببال محبّت پـری
بدرّد یقین پرده‌هـای خیال    نماند سرا پرده ، الاّ جـلال
دگر مرکب عقل[7] را پویه نیست    عنانش بگیرد تحیّر که بیست[8]
دراین بحرجز مرد راعی نرفت    گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه بر گشته‌اند    برفتند بسیار و سر گشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید    که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا    توان رفت ، جزبر[9] پی مصطفیٰ

۱ و ۲ـ رسد . دریکی ازنسخه‌ها این بیت افزوده شده است :
زذاتش بجزوی کس آگاه نیست    درآنجایگه عقل را راه نیست
۳ـ راز ۴ـ بترسد خردمند از این بحرخون ۵ـ نیاورد ۶ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست ۷ـ وهم ۸ـ ایست ۹ـ در

# ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کَریمُ السَّجایا، جَمیلُ الشِّیَم — نَبیُّ البَرایا، شَفیعُ الاُمَم
امامِ رُسُل، پیشوای سبیل — امینِ خدا، مَهبِطِ جبرئیل
شفیعُ الوری، خواجهٔ بَعث و نَشر — امامُ الهدی، صدرِ دیوانِ حشر
کلیمی که چرخ و فلک طورِ اوست — همه نورها پرتوِ نورِ اوست
شَفیعٌ مُطاعٌ نَبیٌّ کَریم — قَسیمٌ جَسیمٌ نَسیمٌ[1] وَسیم
یتیمی که ناکرده قرآن[2] درست — کتبخانهٔ چند ملّت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیرِ بیم — بمعجز میانِ قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواهِ دنیا فتاد — تزلزل در ایوانِ کسری فتاد
بلا قامتِ لات بشکست خرد — باعزازِ دین آبِ عزّی ببرد
نه از لات و عزّی برآورد گرد — که توراة و انجیل منسوخ کرد[3]
شبی برنشست، از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیهِ قربت براند — که بر[4] سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالارِ بیتُ الحرام — که ای حاملِ وحی، برتر خرام
چو در دوستی مُخلِصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم، که نیروی بالم نماند

---

۱- بسیم ۲- خوانده ۳- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست ۴- در

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلّی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیّدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا ؟
علیك السّلام[1] ای نبیِ الورا

درود ملك برروان تو باد
براصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه برپیچ[2] دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی ، شاه دلدل سوار

خدایا بحقّ بنی فاطمه
که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من ودست وداماِن آل رسول

چه کم گردداى صدرفرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسّلامت طفیل ؟

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلندآسمان پیش قدرت خجل
تومخلوق وآدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگرهرچه موجودشد،فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والا[3] تری زآنچه من گویمت

ترا عزّ لولاك تمکین بسست
ثنای توطه و یس بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام ؟
علیك الصّلوة ای نبیّ السّلام

## سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[4] بگشتم بسی
بسر بردم ایّام با هر کسی

تمتّع بهر[5] گوشه ای یافتم
زهر خرمنی خوشه ای یافتم

۱ــ علیك الصلوة ۲ــ پنج ۳ــ بالا ۴ــ گیتی ۵ــ زهر

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌‌ ندیدم، که رحمت براین خاک باد
تولّای مردان این پاک بوم ‌‌ برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان ‌‌ تهیدست رفتن سوی[1] دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند[2] ‌‌ بر دوستان ارمغانی برند[3]
مرا گر تهی بود از آن قند دست ‌‌ سخنهای شیرین تر ازقند هست
نه‌قندی که مردم بصورت‌خورند ‌‌ که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم ‌‌ بر او ده در از تربیت ساختم :
یکی **باب عدلست و تدبیر و رای** ‌‌ نگهبانی خلق وترس خدای
دوم **باب احسان** نهادم اساس ‌‌ که منعم[4] کند فضل‌حق راسپاس
سوم **باب عشقست ومستی وشور** ‌‌ نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم **تواضع ، رضا** پنجمین ‌‌ ششم ذکر مرد **قناعت** گزین
بهفتم در ، از **عالم تربیت** ‌‌ بهشتم در ، از **شکر بر عافیت**
نهم **باب توبه‌است وراه صواب** ‌‌ دهم **در مناجات وختم کتاب**
بروز همایون و سال سعید ‌‌ بتاریخ فرخ ، میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج ‌‌ که پردرشد این نامبردار گنج
بماندست بادامنی گوهرم ‌‌ هنوز ازخجالت بزانو سرم[5]
که دربحر لؤلؤ صدف نیزهست ‌‌ درخت بلند است درباغ و، پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی ‌‌ خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان ‌‌ بناچار حشوش بود درمیان
تو گر پرنیانی نیابی ، مجوش ‌‌ کرم کارفرما وحشوش[6] بپوش

۱- بر ۲و۳- آورم و برم ۴- محسن ۵- این بیت وبیت بعد در بعضی ازنسخه‌ها نیست ۶- حشوم

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم — بَدان را بنیکان ببخشد، کریم
تونیزار بدی بینیم درسخن — بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار — بمردی ، که دست ازتعنت بدار
همانا که در فارس انشای من — چو مُشکست بی قیمت اندرختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود — بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان — بشوخی و ، فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی ، استخوانی در اوست

## مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازاین نوع خواهان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشین روان[۱]
جهانبان دین پرور[۲] دادگر — نیامد چو بوبکر بعداز عمر
سر سر فرازان وتاج مهان — بدوران عدلش بناز ای[۳] جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جزاین کشور آرامگاه
فطوبی لِبابٍ کبیتِ العتیق — حوالیه مِن کُلِّ فجٍّ عمیق

۱- نوشیروان ۲- جهانبان ودین پرورو ۳- بنازد

ندیدم چنین گنج وملك وسریر — که وقفست بر طفل ودرویش[1] وپیر
نیامد برش دردناك[2] غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امیدوار — خدایا امیدی که دارد بر آر
کُلَه گوشه بر آسمان برین — هنوز ازتواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست — زگردنفرازان تواضع نکوست[3]
اگر زیردستی بیفتد، چه خاست؟[4] — زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرّخ نژاد — ندارد جهان ـ تا جهانست ـ یاد
نبینی در ایّام او رنجه‌ای — که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای
کس این رسم وترتیب وآیین ندید — فریدون با آن شکوه ، این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده برعالمی — که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان — بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار — ندارد شکایت کس ازروزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم ازبخت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا بر فلك ماه وخورشید هست — دراین دفتر ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند — ز پیشینگان سیرت آموختند
تودر سیرت پادشاهی خویش — سَبَق بردی از پادشاهان پیش

۱ ـ بُرنا ۲ـ دردناك از ۳ـ دربعضی ازنسخ دو مصراع این بیت مقدّم ومؤخّر نوشته شده است . ۴ ـ رواست

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر اززراست — نه رویین[1] چو دیوار اسکندراست
زبان آوری کاندرین امن وداد — سپاست نگوید ، زبانش مباد
زهی بحر بخشایش وکان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه ازحساب — نگنجد دراین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام وفلک یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم ازگردش روزگارت مباد — وزاندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع ومعمور باد — زملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیرسست[2]
درونت بتأیید حق شاد باد — دل ودین واقلیمت آباد باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد — دگرهرچه گویم ، فسانست وباد
همینت بس ازکردگار مجید — که توفیق خیرت بود برمزید
نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد — که چون توخلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازاصل[3] پاك — که جانش براوجست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت ، که باران رحمت ببار
گر ازسعد زنگی مثل ماند یاد — فلك یاور سعد بوبکر باد[4]

۱ـ سنگین ۲ـ دلت بادپیوسته چون تن درست — بداندیش پیوسته تدبیرسست
۳ـ اصل ازآن فرع . این فرع ازآن اصل ۴ـ دربعضی ازنسخ این بیت نیزهست:
اتابك محمّد شه نیکبخت — خداوند تاج وخداوند تخت

## مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت[1] روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند / ببازو دلیر و بدل هوشمند
زَهی دولت مادر روزگار / که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد / برفعت محلّ ثریّا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه دُر
وآن درّ مکنون یك دانه‌ای / که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب بچشم[2] خودش / بپرهیز ازآسیب چشم بدش
خدایا درآفاق نامی کُنَش / بتوفیق طاعت گرامی کُنَش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش[3] مباد / وزاندیشه بردل[4] گزندش[5] مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
ازآن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زَهی دین ودانش، زَهی عدل‌وداد / زَهی ملك ودولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق درقیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس؟
خدایا تو این شاه درویشدوست / که آسایش خلق درظلّ اوست

۱– جوان وجوانبخت ۲– در نسخه های قدیم «بچشم» نوشته شده اگر چه معنی آن آشکار نیست. نسخه های تازه‌تر «بلطف و بفضل» نوشته‌اند ۳– ناپسندت
۴– زدوران گیتی – وزاندیشه بردن ۵– گزندت

بسی بر سر خلق پاینده دار | بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید | سرش سبز ورویش برحمت سفید
براه تکلّف مرو سعدیا | اگر صدق داری، بیار وبیا
تو منزل شناسی و شه راهرو | توحقگوی و خسروحقایق‌شنو
چه حاجت که نُه کرسی آسمان | نهی[1] زیر پای قزل ارسلان؟
مگو پای عزّت برافلاك نِه | بگو روی اخلاص برخاك نِه
بطاعت بنه چهره بر آستان | که اینست سرجادهٔ[2] راستان
اگر بنده‌ای، سر براین در بنه | کلاه خداوندی از سر بنه
بدرگاه فرماندهٔ ذوالجلال | چو درویش پیش توانگر بنال
چوطاعت کنی، لبس شاهی مپوش | چودرویش مخلص بر آورخروش
که پروردگارا[3] توانگر توئی | توانا و درویش پرور توئی
نَه کشورخدایم، نَه فرماندهم | یکی از گدایان این درگهم[4]
توبر خیرو نیکی دهم دسترس | وگرنه چه‌خیر آیدازمن بکس؟[5]
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بردرت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حقگزار[6]

۱ـ نهد ۲ـ سجّادهٔ ۳ـ پروردگار ۴ـ دربعضی‌ازنسخ پس از این بیت:

چه برخیزد ازدست‌کردارمن؟ | مگردست لطفت شود یارمن

۵ـ دربعضی ازنسخ پس‌ازاین بیت:

خدایا توبرکار خیرم بدار | وگرنه نیاید زمن هیچکار

۶ـ دربعضی‌ازنسخ بعدازپایان این‌بیت باب‌اوّل آغازمی‌شود واشعار بعداز آن اوّلین حکایت ازباب اوّل است.

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار وماری بدست
یکی گفتش‌ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی، مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام توشد — نگین سعادت بنام تو شد ؟
بگفت ار پلنگم زبونست ومار — وگر پیل و کرکس، شگفتی‌مدار[1]
توهم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان ویاور بود
محالست - چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست، روی ازطریقت متاب — بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

---

۱ – دریکی ازنسخ بجای پنج بیت پیش‌این سه بیت‌است ودریك نسخهٔ دیگر سه بیت زیراضافه شده است :

یکی دیدم ازعرصهٔ زنگبار (رودبار) — که پیش‌آمدم برپلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسّم کنان دست بر لب گرفت — که‌سعدی‌مدار آنچه‌دیدی، شگفت

# باب اوّل

## در عدل و تدبیر و رأی

### حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش جوئی[1] و بس

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیّت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / و گر میکنی، میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامّید نیکیّ و بیم بدی

گر این هردو در پادشه یافتی / در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار / بامّید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

و گر در سرشت وی این خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی[3] نیست

---

۱ـ خواهی ۲ـ پنه ۳ـ روی

اگر پای بندی، رضا پیش گیر — وگر یکسواری،[۱] سر[۲] خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس[۳] — از آنکو نترسد[۴] ز داور، بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — رسد پیشبین[۵] این سخن را بغور
رعیّت نشاید ببیداد[۶] کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروّت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی

***

[۷] شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیّت کنی — نظر در صلاح رعیّت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل[۸] و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سَمَر
بسی بر نیاید[۹] که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد[۱۰] شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل و زن[۱۱]
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست[۱۲] — که در ملکرانی بانصاف زیست؟
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیک مردم چو می‌بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

---

۱– سواره ۲– ره ۳– مترس ۴– بترسد ۵– بزرگان رسند
۶– زبیداد ۷– حکایت ۸– مپیچ‌ای پسر گردن ازحکم ۹– برنیامد
۱۰– شیرو ۱۱– پیرزن ۱۲– نیست

***

خدا ترس را بر رعیّت گمار / که معمار ملکست پرهیز گار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست[۱]
نکو کار پرور نبیند بدی / چو بدپروری، خصم خون[۲] خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید زبن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که[۳] از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اوّل برید / نه چون گوسفندان مردم درید

***

[۴]چه خوش گفت بازارگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر، چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر[۵] بر شهر ولشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند؟
نکو بایدت نام و نیکی[۶] قبول / نکو دار بازارگان و رسول[۷]
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی[۸] بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب[۹]
غریب آشنا باش و سیّاح دوست / که سیّاح جلّاب نام نکوست

---

۱ـ دریکی از نسخ این سه بیت اضافه شده است:
نهد عامل سفله برخلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
نماند ستمکار بد روزگار / بماند بر او لعنت کردگار

۲ـ جان ۳ـ چو ۴ـ حکایت ۵ـ امن ۶ـ نیکو

۷ـ نکودار بازارگان ورسول / که نامت بر آید بصدر قبول

۸ـ نکوشان ۹ـ که دروی دل آزرده گردد غریب.

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری، روا است[1] — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و گر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا برد گر[2] کس گماشت
که گویند بر گشته باد آن زمین — کز و مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست
[3] شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیك شاه[4]
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی، مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — از و بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید بر او ناظری بر گماشت

---

۱ــ نرانی ۲ــ برسر ۳ــ حکایت ۴ــ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است ؛

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم ، تومانی بفضل

وراو نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امـا نتگزاز
امین کز تو ترسد ، امینش مدار

امین باید از داور اندیشناك
نه ازرفع دیوان و زجر وهلاك

بیفشان و بشمار وفارغ[۱] نشین
که[۲] ازصد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را[۳] همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه‌دانی که‌همدست گردندویار؟
یکی دزدباشد[۴] ، یکی پرده‌دار

چودزدان زهم باك دارندو بیم
رود درمیان کاروانی سلیم

***

یکی را که‌معزول کردی زجاه
چوچندی بر آید، ببخشش گناه

بـر آوردن کام امّیدوار
به ازقید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد ، نبرّد طناب امـل

بفرمانبران بر ، شه دادگـر
پدر وار خشم آورد بـر پسر

گهش میزند تاشود درد ناك
گهی میکند آبش ازدیده پاك

چونرمی کنی، خصم گرددلیر
وگرخشم گیری،شوندازتوسیر

درشتیّ و نرمی بهم در بهست
چورَ گزن که‌جرّاح ومرهم‌نهست

جوانمرد وخوشخوی‌وبخشنده‌باش
چوحق برتوپاشد، توبرخلق‌پاش

نیامد کس‌اندر[۶] جهان کوبماند
مگرآن، کـزاونام نیکوبماند

نمردآنکه‌ماندپس‌ازوی‌بجای
پل‌وخانی وخان[۷] ومهمانسرای

هرآنکونماندازپسش[۸] یادگار
درخت وجودش نیاورد بـار

وگررفت وآثار خیرش نماند
نشاید پس‌ازمرگش‌الحمدخواند

---

۱ــ غافل ۲ــ گر ۳ــ دیرینهٔ ۴ــ گردد ۵ــ بنده ۶ــ کسی‌در
۷ــ پل‌ومسجد وخوان ۸ــ نماند زپس

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[1] — مکن نام نیك بزرگان نهان[2]

همین نقش برخوان پس از عهد خویش — که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز وطرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس — و گر گفته آید، بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند، زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه — نه شرطست کشتن باوّل گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند — بده گوشمالش بزندان و بند

و گر پند و بندش نیاید بکار — درختی[3] خبیثست، بیخش بر آر[4]

چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمّل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست

# حکایت

ز دریای عمّان بر آمد کسی — سفر کرده هامون ودریا بسی

عرب دیده وترك وتاجیك وروم — زهر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته ودانش اندوخته — سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت — ولیکن فرومانده بی برگ سخت

---

۱ــ درجهان ۲ــ در بعضی از نسخ این بیت مشاهده نشد

۳ــ درخت ۴ــ در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است:

صوابست پیش از کُشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد

دوصد رقعه بالای هم دوخته
زحرّاق و ، او[1] در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی[2] نکونامی اندیش داشت
سرعجز در پای درویش داشت

بشستند خدمتگزاران شاه
سرو تن بحمّامش از گرد راه

چو بر آستان ملك سر نهاد
نیایش[3] کنان دست بر بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی
که بختت جوان باد و دولت رهی[4]

نرفتم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سر گران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب[5]

ملك را همین ملك[6] پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی[7] که شه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت
بقربت زدیگر کسان بر[8] گذشت

ملك با دل خویش با گفت و گو[9]
که دست وزارت سپارد بدو[10]

ولیکن بتدریج ، تا انجمن
بسستی نخندند بر رأی من

۱ـ زحرّاق و خود ۲ـ طبع ۳ـ ستایش ـ۴ـ بعد از این بیت در نسخه‌های متأخّر این سه بیت الحاق شده است :

شهنشاه گفت از کجا آمدی ؟
چه بودت که نزدیك ما آمدی ؟

چه دیدی در این کشور از خوب وزشت
بگو ای نکونام نیکو سرشت

بگفت ای خداوند روی زمین
خدایت معین باد و دولت قرین

۵ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست ۶ـ خلق ۷ـ بلفظی، بلطفی ۸ـ در ۹ـ در گفتگو ۱۰ ـ در بعضی از نسخ بجای این بیت :

در اندیشه با خود ملك رأی زد
که دستور ملك اینچنین را سزد

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بَرْدل ازجور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل[۱]
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی زدست
چو یوسف کسی درصلاح وتمیز — بیك[۲] سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع[۳] اخلاق او کشف کرد — خردمند وپاکیزه‌دین بود مرد
نکوسیرتش دیدو روشن‌قیاس — سخن سنج ومقدار مردم شناس
برأی ازبزرگان مهش[۴] دیدوبیش — نشاندش زبردست دستورخویش
چنان حکمت ومعرفت کاربست — که ازامرونهیش درونی نَخَست
در آورد ملکی بزیر قلم — کز اوبر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد زدست
حسودی که یکجوخیانت ندید — بکارش نیامد چو گندم طپید[۵]
زروشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که دروی تواند زدن طعنه‌ای
امین وبد اندیش طشتند ومور — نشاید دراو رخنه کردن بزور
ملك را دوخورشید طلعت غلام — بسر بر[۶] کمر بسته بودی مدام
دوپاکیزه پیکر چوحوروپری — چوخورشیدوماه ازسه دیگر بری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

۱- این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۲- ده - سی - چل ۳- نوعی
۴- بهش ۵- دریکی ازنسخ این بیت اضافه شده‌است :
چودید آنکه کارش بجائی رسید — کز او شاهرا دولت آسوده دید
۶- بخدمت

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بِشر
از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی[1]
وزیر اندرین شمّه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟ — نخواهد بسامان در این ملك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سَر آست — خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین[2] خیره روی[3] تباه — که بد نامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی[4] گوش داشت — که آغوش را اندر[5] آغوش داشت
من این گفتم، اکنون ملک راست رای — چو من[6] آزمودم، تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیکروزی[7] مباد
بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن[8] سوختن
ملك را چنان گرم کرد اینخبر — که جوشش بر آمد چو مَرجَل بسر[9]

---

۱ - در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن، که دارد بهیبت زیان

۲- چنان ۳- روی و ۴- یکی ۵- که آغوش رومی در- کز اینان دو یکتن در
۶- چنانك ۷- روز نیکی ۸- گشن ۹- این سخن- که خونش بر آمد چو مرجان بتن

غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن — چوتیر[1] تو دارد، بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش — چوخواهی ببیداد خون خوردنش
ازاو تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این[2] راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز — چو گفتی، نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پریچهر در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش — حکایت کنانند وایشان[3] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر — نگردی[4] چو مستسقی از دجله سیر[5]
ملک را گمان بدی راست شد — زسودا براو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رأی تمام — بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم — براسرار[6] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند — ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست — گناه از من آمد، خطای تو نیست
که چون[7] بدگهر پرورم، لاجرم — خیانت روا داردم در[8] حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان — چنین گفت با[9] خسرو کاردان

---

۱- کمان ۲- دربعضی ازنسخ این عبارت تحریف شده ومینماید چنین بوده: ملک را دراین ۳- لبها ۴- نگشتی ۵- آب سیر ۶- باسرار ۷- چومن ۸- دارم اندر - دارد اندر ۹- گفت کای

مرا چون بود دامن از جرم پاک ‌ ‌ ‌ نباشد ز خُبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت ‌ ‌ ‌ ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت ‌ ‌ ‌ بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن ‌ ‌ ‌ تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسّم کنان دست بر لب گرفت ‌ ‌ ‌ کز او هر چه آید، نیاید[1] شگفت
حسودی که بیند بجای خودم ‌ ‌ ‌ کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت[2] انگاشتم دشمنش ‌ ‌ ‌ که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم ‌ ‌ ‌ ندانی[3] که دشمن بود در پیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست ‌ ‌ ‌ چو بیند که در عزّ من ذلّ اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست ‌ ‌ ‌ اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب ‌ ‌ ‌ که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر، بدیدن چو حور[4] ‌ ‌ ‌ چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی؟ ‌ ‌ ‌ فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر ‌ ‌ ‌ چرا در جهانی بزشتی سَمَر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه ‌ ‌ ‌ دژم روی کردست وزشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو ‌ ‌ ‌ بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت، این[5] نه شکل منست ‌ ‌ ‌ ولیکن قلم در کف دشمنست[6]

---

۱- نباشد ۲- آنگاه ۳- نداند ۴- بدیدار حور ۵- در بعضی از نسخه ها حکایت چنین است:

مرا بلیس را دید شخصی بخواب ‌ ‌ ‌ بقامت صنوبر، بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر ‌ ‌ ‌ ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند ‌ ‌ ‌ بگرمابه در، زشت بنگاشتند
بخندید و گفت . . .

۶- در نسخه‌های متأخّر این بیت نیز هست:

برانداختم بیخشان از بهشت ‌ ‌ ‌ کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست، لیك | زعلّت نگوید بد اندیش نیك
وزیریکه جاه من آبش بریخت | بغر سنگ باید زمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد،[۱] آنرا غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست
چوحرفم بر آید درست از قلم | مرا ازهمه حرفگیران چه غم؟
ملك درسخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی برفشاند
که مُجرِم بزرق وزبان آوری | زجرمی که دارد ، نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزاین زمرهٔ خلق در بار گاه | نمیبا شدت جز در[۲] اینان[۳] نگاه
بخندید مرد سخنگوی[۴] و گفت | حقست این سخن، حق نشاید نهفت
دراین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که حُکمت روان[۵] بادودولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو ولعب زندگانی برفت
زدیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه‌داران حسنند وزیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن | که مویم چو پنبست ودو کم بدن[۶]
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا دربراز نازکی[۷] تنگ بود
دودسته[۸] دُرَم دردهن داشت جای | چودیواری ازخشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یك یك چو سور کهن

۱- گیرد. ۲- بر. ۳- درایشان. ۴- سخندان. ۵- عمرت فزون.
۶- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۷- فربهی. ۸- دورشته.

درایـنان بحسرت چرا ننگرم؟ — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت ازمن آنروزهای عزیز — بپایان رسد ناگه اینروز نیز

چودانشوراین دُرِّ معنی بسفت — بگفت این، کزاین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزاین خوبتر لفظومعنی مخواه

کسیرانظر سوی شاهد رواست — که داندبدین شاهدی عذرخواست

بعقل ارنه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبك دست بردن بتیغ — بدندان برد[1] پشت دست دریغ[2]

زصاحبغرض تا سخن نشنوی — که گر کاربندی، پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف ومال — بیفزود و، بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش

بعدل[3] وکرم سالها ملك راند — برفت ونکو نامی ازوی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

ازآنان نبینم درین عهد کس — وگرهست، بوبکرسعداست وبس

بهشتی درختی توای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یکساله‌راه

طمع بود از بخت نیك اخترم — که بال همای افکند بـرسرم

خرد گفت دولت نبخشد همای — گراقبال‌خواهی،درین‌سایه‌آی

خدایا برحمت نظر کرده ای — که این‌سایه‌برخلق گسترده‌ای

دعای گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پـاینده دار

***

صوابست‌پیش‌از کشش‌بند کرد — که‌نتوان‌سر کشته پیوند کرد[4]

۱- گزد ۲- این‌بیت دربعضی‌ازنسخ نیست ۳- بعزّ ۴- این بیت‌در برخی ازنسخ نیست ودریك نسخه اشعار بعدازآن پس و پیش نوشته‌شده است .

خداوند فرمان و رأی و شکوه — زغوغای مردم نگردد ستوه
سرپر غرور از تحمّل تهی — حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار — چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست — نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین — نه انصاف ماند، نه تقوی، نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک — که ازوی گریزند چندین[۱] ملک

***

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست — وگر خون بفتوی بریزی، رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک
وگردانی[۲] اندر تبارش کسان — برایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را — چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمند است و لشکر گران — ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر[۳] حصاری گریزد بلند — رسد کشوری[۴] بیگنه را گزند

***

نظر کن در[۵] احوال زندانیان — که ممکن بود بیگنه درمیان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد — بمالش خساست[۶] بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت[۷] بمرد — متاعی کزو ماند، ظالم ببرد

۱ـ جُند ـ جن و   ۲ـ باشد   ۳ـ دِر   ۴ـ لشکر   ۵ـ بر
۶ـ خیانت   ۷ـ مردم

بیندیش از آن طفلك بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چومال ازتوانگر[1] ستاند، گداست

بمُرد از تهیدستی آزاد مرد
زپهلوی مسکین[2] شکم پر نکرد

***

[3]شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هردو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز
ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایشست
وزین بگذری، زیب و آرایشست

نه از بهر آن میستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو هم چون[4] زنان حلّه در[5] تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم زصد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین[6] و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه
ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد
ملك باج وده یك چرا میخورد؟

مخالف خرش برد و سلطان خراج
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج؟

رعیّت درختست، اگر پروری
بکام دل دوستان بر خوری

ببیرحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان کند حیف بر خویشتن

مروّت نباشد بر افتاده زور
برد مرغ دون دانه از پیش مور

---

۱ــ رعیّت ۲ــ مردم ۳ــ حکایت ۴ــ اگرچون ۵ــ بر
۶ــ آیین

کسان بر خورند از جوانی و بخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار
بمردی، که ملک سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
[1]شنیدم که جمشید فرّخ سرشت — بسر چشمه‌ای بر، بسنگی نوشت
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون [2] چشم برهم زدند
گرفتیم [3] عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم [4] باخود بگور

***

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش، کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

# حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گلّه بانی [5] بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ایخداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرّخ سروش — و گر نه زه آورده بودم بگوش

۱ـ حکایت ۲ـ تا ۳ـ گرفتند ۴ـ نبردند ۵ـ گلّه بانیش آمد.

نگهبان مرعی بخندید و گفت
نصیحت ز منعم نباید[۱] نهفت

نه تدبیر محمود ورأی نکوست
که دشمن نداند شهنشه زدوست

چنانست درمهتری شرط زیست
که هر کهتریرا بدانی که کیست

مرا بارها درحَضَر دیده‌ای
زخیل وچـرا گـاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمـدم پیشباز
نمیدانیم از بد اندیش بـاز ؟

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم ازصدهزار

مرا گلّه بانی بعقلست ورای
توهم گلّهٔ خویش باری بپای[۲]

درآن تخت وملك ازخلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه ؟

چنان خسب[۳] کاید فغانت بگوش
اگر داد خواهی بر آرد خروش

که نالد زظالم که در دورتست؟
که هرجور کومیکند، جورتست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست، فتحی بکن

بگوآنچه دانی، که حق گفته به
نـه رشوت ستانی ونه عشوه ده

طمع بندودفترزحکمت بشوی
طمع بگسل وهرچه دانی بگوی

***

[۴]خبر یافت گردنکشی درعراق
که میگفت مسکینی اززیرطاق:

---

۱ـ نشاید. ۲ـ دریکی ازنسخ این‌دوبیت اضافه‌شده است:

چودارا شنید این نصیحت زمرد
نکوئیش گفت ونکوئیش کرد

همی رفت ومیگفت باخود خجل
ببایدنوشت این نصیحت بدل

۳ـ خفت. ۴ـ حکایت.

توهم بر دری هستی امیدوار پس امید بـر در نشینان بر آر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند دل دردمندان بر آور زبند
پریشانی خاطر داد خواه بر اندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیمروز غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست که نتواند از پادشه دادخواست

# حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در[1] انگشتری فرومانده در قیمتش جوهری[2]
بشب گفتی از[3] جرم گیتی فروز دری بود از روشنائی چو روز[4]
قضا را در آمد یکی خشکسال که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوّت ندید خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق کِیَش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم که رحم آمدش بر غریب[5] و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و ، باران دمع فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه . بر شهریار دل شهری از نا توانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین نشاید دل خلقی اندوهگین

۱ - بر ۲ - مشتری ۳ - آن ۴ - روشنائی روز ۵ - فقیر

خنك آنكه آسايش مرد وزن
گزينند بر آرايش [1] خويشتن

نكردند رغبت هنر پروران
بشادىّ خويش ازغم ديگران

***

اگرخوش بخسبد ملك برسرير
نپندارم آسوده خسبد فقير

وگـرزنده دارد شب ديرباز
بخسبند مردم بآرام وناز

بحمدالله اين سيرت وراه راست
اتابك ابوبكر بـن سعد راست

كس ازفتنه درپارس ديگر نشان
نبيند ، مگر [2] قامت مهوشان

يكى پنج بيتم خوش آمد بگوش [3]
كه درمجلسى ميسرودند [4] دوش: [5]

مرا راحت اززند گى دوش بود
كه آن ماهرويم درآغوش بود

مراوراچوديدم سرازخواب مست
بدو گفتم اى سرو پيش توپست

دمى نرگس ازخواب نوشين [6] بشوى
چو گلبن بخند وچو بلبل بگوى

چه ميخسبى اى فتنهٔ روزگار؟
بيا ومى لعل نوشين بيار

نگه كردشوريده ازخواب وگفت
مرافتنه خوانى و گوئى مخفت؟

درايّام سلطان روشن نفس
نبيند دگر فتنه بيدار كس

# حكايت

در اخبار شاهان پيشينه هست
كه چون تكله بر تخت زنگى [7] نشست

بدورانش از كس نيازرد كس
سبق بردا گرخود، همين بودوبس

چنين گفت يكره بصاحبدلى
كه عمرم بسر رفت بيحاصلى

۱ـ آسايش ۲ـ بجز ۳ـ بياد ۴ـ كه مى گفت گوينده‌اى خوب
۵ـ شاد ۶ـ مستى ۷ـ شاهى

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر — نبرد از جهان دولت، الاّ فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله، بس
طریقت[1] بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح وسجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار — زطامات ودعوی زبان بسته‌دار
قدم باید اندر طریقت، نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر عبا داشتند

## حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — برِ نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم[2] ازدست دشمن نماند — جز این قلعه وشهر[3] بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود[4] سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ — که از غم بفرسود جان در[5] تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد وبیشتر[6]
ترا اینقدر تا بمانی بسست — چو رفتی، جهان جای دیگر کسست

---

۱- عبادت ۲- پایابم ۳- در شهر ۴- شود ۵- جان و ۶- در بعضی از نسخه ها این بیت تبدیل شده‌است بدو بیت ذیل :

برآشفت دانا که این گریه چیست — بدین عقل ودانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور — . . . . . . . . . . . .

ودریك نسخه :

ولایت چه باشد، غم خویش خور — که ازعمر بهتر شد و بیشتر

اگرهوشمنداست و گر بیخرد | غم اومخور کاو غم خود خورد
مشقّت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز | باندیشه تدبیر رفتن بساز
کرا دانی از خسروان عجم | زعهد فریدون و ضحّاك وجم
که بر تخت وملکش نیامد زوال؟ | نماند بجز ملك ایزد تعال
کراجاودان مانده[1] امّید ماند؟ | چو کس رانبینی که جاویدماند
کراسیم وزرماند و گنج ومال | پس ازوی بچندی شود پایمال
وزآنکس که خیری بماندروان | دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز او نام نیکو نماند[2] | توان گفت بااهل دل، کاو نماند[3]
الا تا درخت کرم پروری | گر امّیدواری کزاو برخوری
کرم کن، که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن وشرمسار | بترسد همی مرد[4] ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست | تنوری چنین گرم و،[5] نانی نبست
بدانی گه غلّه برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

## حکایت

خردمند مردی در اقصای شام | گرفت ازجهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریك جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود | ملك سیرتی[6] آدمی پوست بود

۱- ماندن ۲و۳- بماند ۴- نیابد همی مزد ۵- گرم ۶- سیرت و

بزرگان نهادند سر بر درش     که درمی نیامد بدرها سرش
تمنّا کند عارف پاکباز     بدریوزه از خویشتن ترک آز
چوهر ساعتش نفس گوید بده     بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر[1] هشیار بود     یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی     بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش     ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار     ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش     پس چرخه[2] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز     نبینی لب مردم ازخنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه     خدادوست دروی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت     بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست     ترا دشمنی بامن از بهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم     بعزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی     چنان باش بامن، که باهر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار     برآشفت و گفت ایملک، هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست     ندارم پریشانی خلق دوست
تو باآنکه من دوستم، دشمنی     نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت     چودانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بردست من دوست وار     برو دوستداران من[3] دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست     نخواهد شدن دشمن دوست، دوست

۱- مرد ۲- خرقه ۳- دوستدار مرا

عجب دارم از خواب آن سنگدل که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان که بریك نمط می نماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ که گر دست یابد، بر آئی[1] بهیچ[2]
عدو را بکوچك نباید شمرد که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور زشیران جنگی بر آرند شور؟
نه موری، که موئی کز آن[3] کمتر است چو پر شد، ز زنجیر محکمتر است
مبر ـ گفتمت ـ پای مردم زجای که عاجز شوی گر در آئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج خزینه تهی به که مردم بِرَنج
مینداز در پای کار کسی که افتد که در پایش افتی بسی

***

تحمّل کن ای ناتوان از قوی که روزی تواناتر از وی شوی
بهمّت بر آر از ستیهنده[4] شور که بازوی همّت به از دست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا نیستی؟
برایت بگویم یکی سر گذشت که سستی بود زین سخن در گذشت

## حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق

---

۱ـ برانی ۲ـ در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست ۳ـ در نسخه‌های متأخر: نه موئی ز ابریشمی ۴ـ ستیزنده

چنان آسمان بر زمین شد بخیل | که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم | نماند آب، جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی | اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی رنگ[1] دیدم درخت | قوی بازوان سست و درمانده[2] سخت
نه در کوه سبزی[3] نه در باغ شخ | ملخ بوستان خورده[4]، مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی | ازو مانده بر استخوان پوستی
و گرچه بمکنت[5] قوی حال بود | خداوند جاه وزر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی | چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی
بغرید[6] بر من که عقلت کجاست؟ | چو دانی و پرسی، سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید | مشقت بحد نهایت رسید؟
نه باران همی آید از آسمان | نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست | کُشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك | ترا هست، بط را ز طوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه : | نگه کردن عالِم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق | نیاساید[7]و، دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد | غم بینوایان رخم زرد کرد[8]
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم، نه بر عضو خویش
یکی اوّل از تندرستان منم | که ریشی ببینم[9]، بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار[10] سست

۱- برگ ۲- سست درمانده ۳- نه در باغ سبزه ۴- خورد و ۵- شگفت
آمدم کاو ۶- بر آشفت ۷- نیاساید او
۸- من از بیمرادی نیم روی زرد غم بی مرادان دلم خسته کرد
۹- بحمدالله ارچه زریش ایمنم - چو ریشی ببیند (به بینم) ۱۰- رنجور

چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهر است ودرد

یکی را بزندان درش[1] دوستان کجا ماندش عیش در بوستان ؟

# حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن خاك و دود[2] که دکّان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ترا خودغم خویشتن بود وبس؟

پسندی که شهری بسوزد بنار اگرچه سرایت بود بر کنار ؟

بجز سنگدل نا کند[3] معده تنگ چو بیند کسان بر شکم بسته‌سنگ

توانگر خود آن لقمه چون‌میخورد چو بیند که درویش خون‌میخورد؟

مگو تندرستست رنجور دار که می‌پیچد ازغصّه رنجور وار

تنکدل[4] چو یاران بمنزل رسند نخسبد، که واماندگان ازپسند

دل پادشاهان شود بارکش چو بینند در گل خـر خارکش

اگر درسرای سعـادت کسست زگفتار سعدیش حرفی بسست

همینت پسند است اگر بشنوی که گر خارکاری، سمن ندروی

***

خبرداری ازخسروان عجـم که کردند بـرزیردستان ستم؟

نه آن شوکت و پادشائی بماند نه آن ظلم برروستائی بماند

خطابین که بردست‌ظالم برفت جهان ماند واو بامظالم برفت

خنك روز محشر تن دادگر که درسایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسند خدای دهد خسروی‌عادل و نیکرای

---

۱- بری ۲- حال زود ۳- کی کند ۴- سبکدل

چو خواهد که ویران شود[1] عالمی / کند[2] ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر / که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منّت شناس / که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملک و مال / بمالی و ملکی رسی بی زوال[3]
و گر جور در پادشائی کنی / پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش / چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خَردَلِه / که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو / شبان نیست، گرگست، فریاد ازو
[4]بدانجام رفت و بداندیشه کرد / که با زیردستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی بر این بگذرد / بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پَسَت / نکو باش، تا بد نگوید کست

# حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر / برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن / نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد / بهریك پسر ز آن نصیبی بداد
مبادا که بر یکدیگر سر کشند / بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد

---

۱- کند ۲- نهد ۳- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است:
نه خود خوانده‌ای در کتاب مجید / که در شکر نعمت بود برمزید
۴- این سه بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

اجل بگسلاندش طناب اَمَل — وفاتش [1] فرو بست دست عَمَل
مقرّر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحدّ و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر، در بِه افتادِ خویش — گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل، تا نام نیکو بَرَد — یکی ظلم، تا مال گرد آوَرَد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد [2]
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان، کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو، کان گوِ [3] نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثنا گوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّام او بر دلی — نگویم که خاری، که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملك از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در [4] مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان [5]
بامّید بیشی، نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی

---

۱- زبانش ۲- کرد ۳- در همهٔ نسخه‌ها کودك نوشته‌شده تنها دریك نسخه دیده شد که «کان گو» بوده و آن‌را هم بعداً به «کودك» تبدیل کرده‌اند وچون مناسب‌تر از «کودك» است آن‌را اختیار کردیم ۴- بر ۵- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد، رعیّت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر اودست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سُم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا[1] | که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کُنْ | نکرد آنچه نیکانش گفتند کُنْ
چه[2] گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ | تو بر خور، که بیداد گر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست[3]
یکی بر سر شاخ[4]، بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من، که[5] با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی[6] مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بقهر آن گدا دامنت[7]
مکن، پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت، شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

۱ـ وفا ۲ـ چو ۳ـ در یکی از نسخه‌ها این بیت اضافه شده است و از شعر بعد حکایت شروع میشود:

ازین رسم بدماند، ازان نام نیک | بدانرا نباشد سرانجام نیک

۴ـ شاخ و ۵ـ هماناکه ۶ـ شوی، کنی ۷ـ در بعضی از نسخ این بیت قبل از بیت بالا آمده است.

بدنبالهٔ راستان کـج مرو — وگر راست خواهی، زسعدی شنو

***

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست — که ایمنتر از ملك[1] درویش نیست
سبکبار مـردم سبکتر روند — حق اینست وصاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خوَرد — جهانبان بقدر جهـانی خوَرد
گدا را چوحاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد، که سلطان شام
غـم وشادمانی بسر میرود — بمرگ، این دوازسر بدر میرود
چه آنرا که برسر نهادند تاج — چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگرسر فرازی بکیوان براست — وگر تنگدستی بزندان دراست[2]
چوخیل اجل بر[3] سر هردو تاخت — نمیشاید ازیکد گرشان شناخت[4]

***

شنیدم که یکبار در حلّـه‌ای[5] — سخن گفت با عابدی کلّه‌ای
که من فرّ فرمـاندهی داشتم — بسر بـر، کـلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد ونصرت وفاق — گـرفتم ببازوی دولت عِراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکَن پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که ازمردگان پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك افتدش[6]

---

۱- جاه ۲- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:
بدروازهٔ مرگ چون در شوند — بیك لحظه باهم برابر شوند
۳- در ۴- دربعضی نسخه ها این بیت هم هست:
نگهبانی ملك ودولت بلاست — گدا پادشاهست ونامش گداست
۵- درتمام نسخه‌ها - جزیکی که متن قرار گرفته است - (دجله) نوشته‌اند.
۶- آیدش.

شرانگیز هـم برسر شر شود[1] — چو کژدم که با خانه کمتر شود[1]
اگر نفع کس درنهاد تو نیست — چنین گوهر وسنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته[2] خوی — که نفعست در آهن وسنگ وروی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بَروِی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست — که دد زآدمیزادهٔ بـد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خُورد وخواب — کدامش فضیلت بود بر دواب ؟
سوار نگونبخت بی راهـرو — پیاده برد زو برفتن گـرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزاو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بد مرد را نیکی آمد بپیش

# حکایت

گَزیری بچاهی درافتاده بود — که ازهول او شیر نرماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد وعاجزتر از خـود ندید
همه شب زفریاد وزاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی وگفت
توهرگز رسیدی بفریـاد کس — که میخواهی[3] امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که[4] برداشتی
که برجان ریشت نهد مرهمی ؟ — که دلها ز ریشت[5] بنالد همی
تومارا همی چـاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کَنند ازپی خاص وعام — یکی نیکمحضر، دگـر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

۱- رود ۲- فرخنده ۳- میجوئی ۴- چه ۵- نیشت

اگر بد کنی، چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای درخزان کِشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزاو برخوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی، بر[1] همان چشم دار

## حکایت

حکایت کنند ازیکی نیکمرد
که اکرام حجّاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش[2] بریز

چو حجّت نماند جفاجوی را
بپرخاش درهم کند روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاك
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك

پسر[3] گفتش ای نامور[4] شهریار
یکی دست ازین مرد صوفی بدار[5]

که خلقی بر او روی[6] دارند و پشت
نه رأیست[7] خلقی[8] بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش[9] اندیشه کن[10]

---

۱- چو بد تخم کشتی ۲- ریگش ۳- یکی ۴- نیك پی ۵- چه خواهی ازاین پیر، ازو دست دار؟ مکن، دست ازاین پیر دهقان بدار - مرد صالح بدار

۶- تکیه ۷- روانیست - نشابست ۸- نه خلقی توانی ۹- ز طفلان خردوی

۱۰- در بعضی از نسخ این سه بیت افزوده شده است :

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانی پسندی بدی ؟

مپندار دلها بداغ توریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

بسودا چنان بر وی افشاند دست
که حجّاج را دست حجّت ببست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت / زفرمان داور که داند[1] گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و[2] گفت:
دمی بیش برمن سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم، از آهش بترس / زدود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی / بر آرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ / برِ پاک ناید ز تخم پلید

***

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ[3]
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو[4] با کودکان بر نیائی بمشت
یکی پند میداد[5] فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر / که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگ کم[6] خرد / که روزی پلنگیت بر[7] هم درد؟
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیر دستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر[8] لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی[9]، که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار / بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

۱- نشاید ۲- درویش ۳- این بیت در بعضی نسخ نیست. ۴- که
۵- می گفت ۶- گرگ ناقص ۷- از ۸- با ۹- نخسبی

# حکایت

یکی را حکایت کنند از ملـوك | که بیماری رشته کردش چو دوك
چنانش در انداخت ضعف جسد | که میبرد بر زیر دستان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آوراست | چو ضعف آمد، از بیدقی[۱] کمتراست
ندیمی زمین ملك بوسه داد | که ملك خداوند جاوید باد
در این شهر مردی مبارك دمست | که در پارسائـی چنوئی کمست
نرفتست هر گـزره[۲] ناصواب | دلی[۳] روشن و دعوتی[۴] مستجاب
نبردند پیشش مهمّات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان، تا بخواند دعائی براین | که رحمت رسد ز آسمان برین[۵]
بفرمود تا مهتران خدم | بخـواندنـد پیر مبارك قـدم
برفتند و گفتند وآمد فقیر | تنی[۶] محتشم در لباسی[۷] حقیر[۸]
بگفتا دعائی کن ای هوشمند | که دررشته چون سوزنم پایبند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت | بتندی بر آورد بانگی درشت
که حق مهربانست برداد گر | ببخشای و، بخشایش حق نگر
دعـای مَنَت کی شود[۹] سودمند | اسیران محتاج[۱۰] درچاه وبند؟
تونا کرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی ازدولت آسایشی؟
ببایدت[۱۱] عذر خطا خـواستن | پس، ازشیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت؟[۱۲]

۱- بنده‌ای ۲- براو ۳- دلش ۴- دعوتش ۵- بر زمین ۶- تن ۷- لباس ۸- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۹- بود ۱۰- مظلوم ۱۱- ببایست ۱۲- دعای ستمدیدگان درپست کجا دست گیرد دعای کست؟

شنید این سخن شهریار عجم      ز خشم و خجالت بر آمد بهم
بر نجید و پس با دل خویش گفت      چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود      بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز      بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان      بجنگش گرفتی، بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست      که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید      چو طاوس، چون[1] رشته در[2] پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش      فشاندند در پای و، زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت      از آن جمله دامن بیفشاند و گفت[3]
مرو با[4] سر رشته بار دیگر      مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی، نگهدار پای      که یکبار دیگر بلغزد[5] ز جای
ز سعدی شنو کاین سخن راستست      نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر ملک جاوید نیست      ز دنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام      سریر سلیمان علیه السّلام ؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت ؟      خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود      که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند      نه گرد آوریدند و بگذاشتند[6]

۱- کاو ۲- بر ۳- در بعضی از نسخ این مصراع در اوّل آمده است. ۴- بر
۵- نلغزد ۶- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است:

همین پنجروزش تنعّم بود      که شادیش در رنج مردم بود

***

شنیدم که در مصر میری اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد، بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملك فرماندهٔ لایزال

چو نزدیك شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب :

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود، چیزی نبود

جهان گرد کردم، نخوردم برش
برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رأیی که بخشید و خورد
جهان از پی خویشتن گرد کرد

در این[1] کوش تا با تو ماند مقیم
که هر چ از تو ماند، دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز
یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا مینماید بدست
که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست، خاری بکَن
دگر کی بر آری تو دست از کفن؟

بتابد بسی ماه و پروین و هور
که سر بر نداری ز بالین گور

## حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس، نه حاجت بهیچ
چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای
که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارك حضور
بنزدیك شاه آمد از راه دور

۱ - در آن

حقایق شناسی ، جهان دیده‌ای — هنرمندی ، آفاق گردیده‌ای
بزرگی ، زبان آوری[1] کاردان — حکیمی، سخنگوی[2] بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای — چنین جای محکم د گر[3] دیده‌ای؟
بخندید، کاین قلعه‌ای خرّمست — ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش ازتو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد ازتو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند
زدوران ملك پدر یاد کن — دل ازبند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بریك پشیزش تصرّف نماند
چونومید ماند ازهمه چیزوکس — امیدش بفضل خدا ماند و بس
بَرِ مرد هشیار ، دنیا خسست — که هرمدّتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم — بکسری، که‌ای وارث ملك جم
اگرملك برجم بماندیّ وبخت — ترا کی میسّر شدی تاج وتخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری — نمانَد، مگر آنچه بخشی بری[4]

***

چوالب ارسلان جان بجانبخش داد — پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه — نه جای نشستن بُد[5] آماجگاه
چنین گفت دیوانه ای هوشیار — چودیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر درنشیب — پدر رفت و، پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار — سبك سیر و بدعهد ونا پایدار
چودیرینه روزی سزآورد عهد — جواندولتی سر برآرد زمهد

---

۱ـ زبان آور و ۲ـ سخنگوی و ۳ـ کجا ۴ـ خوری
۵ـ نشست است.

منه بر جهان دل، که بیگانه ایست / چو مطرب، که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

## حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف / بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

۱ - پیش ازاین حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه های چاپی هست که در هیچیك از نسخه های خطّی قدیم وجدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یك نسخه دیده شد:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خرده بروی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم / زعهد فریدون و ضحّاك وجم
که در تخت وملکش نیامد زوال؟ / ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امّید ماند؟ / تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند / که دانا نگوید سخن ناپسند
مر او را نه عمر ابد خواستم / بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو / طریقت شناس و نصیحت شنو
ازین ملك روزی که دل بر کند / سرا پرده در ملك دیگر زند
پس این مملکت را نباشد زوال / ز ملکی بملکی کند انتقال
زمر گش چه نقصان اگر پارساست / که در دنیی وآخرت پادشاست
کسیرا که گنجست و فرمان وجیش / جهانداری وشوکت وکام وعیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود / همه وقت عیشش مهیّا بود
وگر زورمندی کند با فقیر / همین پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد / بجز تالب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خود پرست
کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند
شبش در گرفت، ازحشم باز[1] ماند
بتنها ندانست روی و[2] رهی
بینداخت[3] ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم
ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شاد بهر
خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد بر گشته بخت
که تابوت بینمش برجای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو
بگردون بر[4] ازدست جورش غریو
در این کشور آسایش و خرّمی
ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا
بدوزخ برد[5] لعنت اندر[6] قفا
پسر گفت راه درازاست وسخت
پیاده نیارم شدُ ای نیك بخت
طریقی بیندیش و رأیی بزن
که رأی تو روشن ترازرأی من
پدر گفت اگر پند من بشنوی
یکی سنگ برداشت بایدقوی
زدن بر خر نامور[7] چند بار
سر ودست وپهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایهٔ زشت کیش
بکارش نیاید خر پشت[8] ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست
وز او دست جبّار ظالم ببست[9]
بسالی که در بحر کشتی گرفت
بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان[10] ملك ودولت که راند
که شنعت براوتا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر
سر از خطّ فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ
خر ازدست عاجز شد، ازپای لنگ

---

۱ــ دور ۲ــ رودر ۳ــ بیفتاد ۴ــ شد ۵ــ رود ۶ــ لعنتش از
۷ــ بیکنه ۸ــ لنگ ۹ــ بدست ۱۰ــ چنین

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که میبایدت، پیش گیر
پسر در پی کاروان او فتاد[1] — ز دشنام چندانکه دانست، داد
وز آنسو پدر روی در آستان[2] — که یارب بسجّادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزگار — کز این نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک — شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی ببسیار به — سگ از مردمِ مردم آزار به
مخنّث که بیداد بر خود کند — از آن به که با دیگری بد کند[3]

---

۱ـ رونهاد ۲ـ آسمان ۳ـ دربعضی از نسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل است ولیکن نسخ معتبر با متن مطابقست:

خری دید پوینده و بار بر — توانا و زور آور و کارگر
یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان میشکست
شهنشه بر آشفت و گفت ایجوان — زحد رفت جورت بر این بیزبان
چو زورآوران خودنمائی مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم اینکار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی، از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه‌ای — نه مستی، همانا که دیوانه‌ای
بخندید کای ترک نادان، خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش؟
نه دیوانه خوانَد کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست؟
جهانجوی گفت ای ستمکار مرد — ندانی که خضر از برای چه کرد؟
در آن بحر مردی جفاپیشه بود — که دلها از و بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او پرخروش — خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

بقیه در صفحهٔ بعد

شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت | ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فـراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحر گه پی اسب بشناختند
بر[1] آن عرصه، بر اسب دیدند شاه[2] | پیاده دویدنـد یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بـر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان[3] قدیم | که شب حاجبش[4] بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت[5] نهادند دوش؟ | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز خبث خبیث

۱ـ در ۲ـ دیدند و شاه ۳ـ مخلصان ۴ـ صاحبش ۵ـ بر لب
ـ بر کت

بقیه از صفحهٔ قبل:

شکسته متاعی که در دست تست | از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر | که از جور سلطان بیدادگر
خر این جا یکه لنگ و تیمار کش | از آن به که پیش ملک بار کش
تو آنرا نبینی که کشتی گرفت | که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند | که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ | بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گـردنش | نیارد سر از عار بر گردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد | در آنروز بار خران چون کشد؟
گر انصاف پرسی، بد اختر کسیست | که در راحتش رنج دیگر کسیست
اگر بر نخیزد به آن مرده دل | که خسبند از و مردم آزرده دل
همین پنجروزش تنعّم بود | که شادیش در رنج مردم بود

هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند وخوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور وطرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و، جستند وبستندسخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت[۱] شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز[۲]
سر[۳] نا امیدی بر آورد[۴] و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها مَنَت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی وبد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی وبس؟ | مَنَت پیش گفتم، همه خلق پس[۵]
چو بیداد کردی، توقّع مدار | که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن | دگر هرچه دشوارت آید، مکن
ترا چاره از ظلم بر گشتنست | نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا[۶] پنجروز دگر مانده گیر | دوروزد گر عیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار | بماند بر او لعنت پایدار

۱ـ آهیخت ۲ـ دربعضی از نسخه ها این دو بیت الحاق شده است:

شمرد آندم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید درخاطرش
چودانست کز خصم (خشم) نتوان گریخت هما نجایگه (به بی باکی آن) تیر ترکش بریخت ۳ـ سراز ۴ـ برآورد سرازدلیری ۵ـ در بعضی از نسخه ها این ابیات نیزهست:

ز نا مهربانی که در دور تست | همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی،زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل آمد درشت | بکش، گرتوانی همه خلق کشت
وگر سختت آمد نکوهش زمن | با نصاف بیخ نکوهش بکن

۶ـ مکن

ترا نیك‌پنداست اگر بشنوی / وگر نشنوی، خود پشیمان[1] شوی[2]
بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر / سپر کرده جان پیش تیر قَدَر
نبینی که چون کارد برسر بود / قلم را زبانش روانتر بود؟
شه از مستی غفلت آمد بهوش / بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کز این پیردست عقوبت بدار / یکی کشته گیر ازهزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان[3] بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو بر گرفت / سرش را ببوسید ودر بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی[4] ازعاقلان حسن‌خوی / نه چندانکه از غافل[5] عیبجوی
زدشمن‌شنوسیرت‌خود، که‌دوست / هرآنچ از توآید، بچشمش نکوست[6]
وبالست دادن برنجور قند / که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش / که‌یاران‌خوش‌طبع شیرین‌منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی، یك اشارت بست

---

۱ــ پریشان. ۲ــ دربعضی ازنسخه ها این بیت الحاق شده است:

ندانم که چون خسبدت دیدگان / نخفته ز دست ستمدیدگان

۳ــ زمانیش سودای درسر ــ زمانی سرش در گریبان. ۴ ــ بیاموز

۵ــ جاهل. ۶ــ در بعضی ازنسخه ها این بیت را افزوده‌اند:

ستایش سرایان نه یار تواند / نکوهش کنان دوستدار تواند

# حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید ‌‌‌ ‌‌ یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی ، بتن گلبنی ‌‌‌ ‌‌ بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ ‌‌‌ ‌‌ سر انگشتها کرده عنّاب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب ‌‌‌ ‌‌ چو قوس[1] قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد ‌‌‌ ‌‌ مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم ‌‌‌ ‌‌ سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز ‌‌‌ ‌‌ بینداز و، بامن مکن خفت وخیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت ؟ ‌‌‌ ‌‌ چه خصلت زمن ناپسند آمدت؟[2]
بگفت ار کشی ور شکافی سرم ‌‌‌ ‌‌ ز بوی دهانت برنج اندرم
کُشد تیر پیکار و تیغ ستم ‌‌‌ ‌‌ بیکبارو ، بوی دهن دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت ‌‌‌ ‌‌ برآشفت تند[3] و برنجید سخت
همه‌شب در این فکر بود و نخفت ‌‌‌ ‌‌ دگر روز با هوشمندان بگفت[4]
طبیعت شناسان هر کشوری ‌‌‌ ‌‌ سخن گفت با هریك ازهر دری[4]
دلش گرچه درحال ازو رنجه شد ‌‌‌ ‌‌ دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست ‌‌‌ ‌‌ که این عیب من گفت، یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست ‌‌‌ ‌‌ که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی ‌‌‌ ‌‌ جفائی تمامست وجوری[5] قوی
هر آنگه که عیبت[6] نگویند پیش ‌‌‌ ‌‌ هنر دانی[7] از جاهلی عیب خویش

---

۱ـ قوس و ۲ـ بدو گفت مأمون که‌ای ماهروی چه‌بد دیدی ازمن، برمن بگوی
۳ـ نیك. ۴ـ دربعضی ازنسخ این دو بیت نیست . ۵ـ جرمی
۶ـ هر آنکس که‌عیبش . ۷ـ داند .

مگو شهد[1] شیرین شکر فایقست — کسیرا که سَمقونیا لایقست
چه‌خوش گفت یکروز داروفروش — شفا بایدت ، داروی تلخ نوش
اگر شربتی[2] بایدت سودمند — زسعدی ستان تلخ داروی پند
بپَرویزن معرفت بیخته — بشهد ظرافت[3] بر آمیخته

# حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — زگردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایست بازوی جاه[4]
زیاران کسی[5] گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست — ززندان نترسم ، که یکساعتست
همانـدم که درخفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید ، کاوظن بیهوده برد — نداند که خواهد در این[6] حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی[7] بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرّمم — نه گر سر بُری بر[8] دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج — دگر کس فرومانده در ضعف و رنج[9]
بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیك هفته[10] با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز — بدود دل خلق خود را مسوز

---

۱ــ شهد و . ۲ــ چوشیرینی . ۳ــ عبارت . ۴ــ شاه . ۵ــ یکی.
۶ــ آن . ۷ــ یکنفس . ۸ــ در .
۹ــ ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج
۱۰ــ لحظه .

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ... ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ... چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد ... که گویند لعنت بر آن[1] کاین نهاد
وگر برسر آید خداوند زور ... نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا ... که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس ... کزین هم که گفتی، ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی ... که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم[2] ور ستم ... گرم عاقبت خیر باشد، چه‌غم
عروسی بود نوبت ماتمت ... گرت نیك روزی بود خاتمت

## حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی[3] نداشت ... نه اسباب شامش مهیّا، نه چاشت
زجور شکم گِل کشیدی بپشت ... که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار ... دلش حسرت آورد[4] و تن[5] سوگوار[6]
گهش جنگ با عالم خیره کش ... گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس دیدازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نان می نبینند تره
گر انصاف پرسی، نه نیکوست این ... برهنه من و، گربه را پوستین[7]
چه بودی که پایم درین کار گل ... بگنجی فرو رفتی از کام دل؟

---

۱ـ او. ۲ـ کشم. ۳ـ بخت‌روزی. ۴ـ آلود. ۵ـ دلش پرحسرت تنش. ۶ـ شوکوار. ۷ـ در بعضی از نسخه‌ها:
دریغ ار فلك شیوه‌ای ساختی ... که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی ... زخود گردِ محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت ... عِظام زنخدان پوسیده یافت
بخاكِ اندرش عِقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز ... که ای خواجه، با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل؟ ... شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار ... که بی‌ما بگردد بسی[1] روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد ... غمِ از خاطرش رخت یکسو نهاد
که‌ای نفس بی‌رأی و تدبیر و هش ... بِکُش بار تیمار و خود را مکُش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد ... و گر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود ... بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند، و لیك ... جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت ... بده، کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم ... که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد ... که دنیا بهر حال می بگذرد[2]
نخواهی که ملکت برآید بهم ... غم ملك و دین هر دو باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت ... که سعدی دُر افشاند اگر[3] زر نداشت

## حکایت

حکایت کنند از جفا گستری ... که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چو شام ... شب از بیم او خواب مردم حرام

---

۱ــ بسی بگذرد ۲ــ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۳ــ چون

همه روز نیکان ازو در بلا
بشب دست پاکان ازو بردعا

گروهی بَرِ شیخ آن روزگار
زدست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای
بگواین جوان را: بترس ازخدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسیرا که بینی زحق بر کران
منه با وی ای خواجه حق درمیان

دریغست باسفله گفت از[1] علوم
که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو دروی نگیرد، عدو داندت
برنجد بجان و، برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق رویست
دل مرد حقگو از اینجا قویست[2]

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
که در موم گیرد، نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان
برنجد، که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منّت ز روی قیاس
خداوند را منّ و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت
نه چون دیگرانت معطّل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا در تو خوی بهشتی بهشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش ورفتنت برصواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا بر آید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوّت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

---

۱ ـ گفتن ۲ـ دریکی از نسخه‌های متأخّر این بیت نیز هست :

حقت گفتم ای خسرو نیکرای
توان گفت حق پیش مردخدای

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند     بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز     که احسان کُنَد کُند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن، ببوس     که با غالبان چاره زرقست و لوس [۱]
بتدبیر، رستم در آید ببند     که اسفندیارش نَجَست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست     پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی     که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره     که دشمن اگر چه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش     کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با [۲] سپاهی ز خود بیشتر     که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد     نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ     بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست     حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو، سر مپیچ     وگر جنگ جوید، عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار     ترا قدر و هیبت شود یك هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب     نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست [۳]     که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی     فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد     بر آر از نهاد بداندیش گرد
وگر می بر آید بنرمی و هوش     بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در     نباید که پرخاش جوئی دگر

---

۱ــ در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر ولایقرء است. ۲ــ بر ۳ــ خاست

چو زنهار خواهد، کرم پیشه کن ... ببخشای وازمکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ... که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای ... جوانان بنیروی و، پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر ... چه دانی که زان که باشد[1] ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد ... بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری، برفتن بکوش ... وگر درمیان، لبس دشمن بپوش
وگر[2] خود هزاری ودشمن دویست ... چو شب شد، در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین ... چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها ... حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دولشکر چو یکروز راه ... بماند، بزن خیمه برجایگاه
گر او پیشدستی کند، غم مدار ... ور افراسیاب است، مغزش بر آر
ندانی که لشکر چو یکروزه راند ... سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن ... که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی، بیفکن علم ... که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران ... نباید[3] که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ... بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه ... که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار ... به از جنگ در حلقهٔ[4] کار زار

***

دلاور که باری تهوّر نمود ... بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک ... ندارد ز پیکار یأجوج باک

---

۱ـ چه دانی کز آنها که یابد  ۲ـ اگر  ۳ـ مبادا  ۴ـ بسی بهتر از جنگ در

سپاهی درآسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحیٔ ملك از کف بد سگال
بلشکر نگه دار و، لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند وسیر
سپاهی که کارش نباشد ببرگ
چرا[1] دل نهد روزهیجا بمرگ؟
بهای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد وکارزار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست
برأی جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن
مترس ازجوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته
مده کار مُعظّم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت[2]
رعیّت نوازیّ و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شودروزگار
بناکار دیده مفرمای کار

---

۱ ـ کجا ۲ ـ این دوبیت ودوبیت پس ازآن در بعضی ازنسخ نیست .

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد[1] چو پیش آیدش کارزار
بکُشتیّ و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پروردهٔ عیش[2] و ناز — برنجد[3] چو بیند در جنگ باز[4]
دو مردش نشانند برپشت زین — بود کش زند کودکی بر زمین

***

یکی را که دیدی[5] تو در جنگ پشت — بکش، گر[6] عدو در مصافش نکشت
مخنّث به از مرد شمشیر زن — که روز وغا سر بتابد چو زن
چه[7] خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو[8]، آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را، که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ[9] همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت زمیدان غنیمت شمار

***

دو تن پرورای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم[10] و دیگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند

---

۱ـ کنار بترسد ۲ـ خیش ۳ـ بترسد ۴ـ قوی قدّ و قامت کشیده دراز
۵ـ بینی ۶ـ چون ۷ـ حکایت ۸ـ برو ۹ـ دوهمجنس وهمسفره و
۱۰ـ تیغ

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او، گر بمیرد، مگو ایدریغ
قلمزن نکو[1] دار و شمشیرزن — نه‌مطرب، که مردی‌نیاید ز زن
نه‌مردیست دشمن‌دراسباب‌جنگ — تومدهوش ساقی[*] و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که‌دولت برفتش ببازی زدست

***

نگویم‌ز جنگ بداندیش ترس — در آوازهٔ[2] صلح ازو بیش ترس
بسا کس[3] بروز آیت‌صلح‌خواند — چوشب‌شد، سپه‌برسرخفته راند
زره‌پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان‌کار آگهست — یَزَک سدّ روئین‌لشکر گهست

***

میان دو بد خواه کوتاهدست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گرهردو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار
اگردشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکردشمن‌افتد خلاف — تو بگذارشمشیر خود در غلاف
چوگرگان‌پسندندبرهم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند

۱ــ نگه . ۲ــ که در حالت . ۳ــ کاو .

چو دشمن بدشمن بود[1] مشتغل | تو با دوست بنشین بـآرام دل

***

چو شمشیر پیکار بـرداشتی | نگه دار پنهـان ره آشتی
که لشکر شکوفان[2] مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ | بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیم هم‌سروری | بمانـد گرفتار در چنبری
اگر کُشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری | از آن به که صدره شبیخون بری

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو، زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسهُ در | که بیند همه خلق را کیسهُ بر

***

سپاهی که عاصی شود در[3] امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر

---

۱ـ شود . ۲ـ کشوفان . ۳ـ با ـ بر .

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم ندارد، زغدرش هراس[۱]
بسوگند وعهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر او بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل، که دیگر نبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار
گرفتی، بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد
زحلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی ازدست دشمن دیار
رعیت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار
بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است
که انبازدشمن بشهر اندر است

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت
درخیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رأی ودانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش وکین آوری
که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف وخوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان بر آور ز بند

۱ــ نداند زروی قیاس.

ببازو توانـا نباشد سپاه / برو همّت از ناتوانان بخواه
دعـای ضعیفان امّیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هرآنك استعانت بدرویش برد / اگر برفریدون‌زد، ازپیش‌برد[1]

۱ــ دربعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاقشده است :
چوگفتم، نصیحت پذیروبدان / عمل‌کن ،که باشی سربخردان
الا ای بزرگ مبارك نهاد / جهان آفرینت نگهدار باد

# باب دوّم

## در احسان

اگر هوشمندی، بمعنی گرای | که معنی بماند ز[1] صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور، که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش[2]
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مَهِل
پریشان کن امروز گنجینه چُست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند وزن
کسی گوی دولت ز دنیا بـرد | که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن، بر کف دست نِه هر چه هست | که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا کـه گردی بـدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر

---

۱ – نه ۲ – در بعضی از نسخ این بیت افزوده شده است:

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بحال دل خستگان در نگر	که روزی تودلخسته[۱] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران ؟	بشکرانه خواهنده از درمران

***

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه‌بودش فرومانده سخت	بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت ؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟	وگرخشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید ، که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك	بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خودبرفت ازسرش	تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر بر[۲]کنار پدر داشتم
اگر بروجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چندکس
کنون دشمنان گر برندم اسیر	نباشدکس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سربرفتم پدر
[۳]یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خُجند
همی گفت ودر روضه‌ها میچمید	کز آن خار برمن چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری	که‌رحمت‌برندت‌چورحمت‌بری

---

۱ــ که روزی دلش جسته ۲ــ در ۳ــ حکایت

چوانعام کردی، مشوخودپرست  
که من سرورم، دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست  
نه شمشیردوران هنوزآختست؟

چو بینی دعاگوی دولت هزار  
خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تودارند مردم بسی  
نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران  
غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

# حکایت

شنیدم که یکهفته اِبن‌السَّبیل  
نیامد بمهمانسرای خلیل

زفرخنده خوئی نخوردی بگاه  
مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت وهرجانبی بنگرید  
براطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چوبید  
سرو مویش از گرد[1] پیری سپید

بدلداریش مرحبائی بگفت  
برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمك  
یکی مردمی کن بنان و نمك

نعم گفت وبرجست وبرداشت گام  
که دانست خُلقش، علیه‌السّلام

رقیبان[2] مهمانسرای خلیل  
بعزّت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و، ترتیب کردند خوان  
نشستند بر هرطرف همگنان

چو بسم‌الله آغاز کردند جمع  
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش: ای پیردیرینه روز  
چوپیران نمی‌بینمت صدق وسوز

نه شرطست وقتیکه‌روزی‌خوری[3]  
که نام خداوند روزی بری؟[4]

بگفتا نگیرم طریقی بدست  
که نشنیدم از پیر آذر پرست

---

۱ـ برف ۲ـ رفیقان ۳ـ خورند ۴ـ برند

بدانست پیغمبر نیکفال که گبراست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل بهیبت، ملامت کنان، کای خلیل
منش داده صد سال روزیّ وجان ترا نفرت آمد[1] ازو یکزمان ؟
گر او میبرد پیش آتش سجود تو واپس چرا میبری دست‌جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن که این‌زرق‌وشیداست‌وآن‌مکروفن
زیان میکند مرد تفسیردان که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتویٰ دهد که اهل خرد دین بدنیا دهد؟
ولیکن‌تو‌بستان، که صاحب‌خِرد از ارزان فروشان برغبت خَرد

# حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم برمنست که دانگی ازو بردلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد جزاین ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف نخوانده بجز باب لَاَیَنْصَرِفْ
خور از کوه یکروز سربرنزد که‌آن قَلْتَبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام، تا کدامم کریم از آن سنگدل دست گیرد بسیم

[1] ـ تو نفرت گرفتی

شنید این سخن پیر فرّخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بر او گر بمیرد ، نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابوزید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد ، که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمیّ وسالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گُربزی یاوه گوی
بد و نیك را بذل کن سیم و زر — که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رأیست و تدبیر و هوش — بعزّت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال — نه در چشم[1] وزلف وبنا گوش و خال

## حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار — خلف برد[2] صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت — چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش[3] — مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیك ره پریشان مکن هر چه هست

---

۱ـ خط ۲ـ یکی رفت و دنیا از و یادگار ـ خلف ماند ۳ـ نماندی برش

بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن[1]
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگه‌دار وقت فراخی حَسیب[2]
بدختر چه‌خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشك و سبوی | که‌پیوسته‌درده‌روان‌نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجهٔ شیر بر[3] تافتن
بیکبار بر دوستان زر مپاش | وز آسیب‌دشمن باندیشه باش
اگر تنگدستی مرو پیش‌یار | وگر سیم داری بیا و بیار
که گر[4] روی‌بر خاك پایش نهی | جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر بر کَند چشم دیو | بدام آورد صَخر جنّی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ | که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ[5]
بدست تهی بر نیاید امید | بزر بر کَنی چشم دیو سفید
وگر هرچه یابی بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند، ترسم تو لاغر شوی
چو منّاع خیر این حکایت بگفت | زغیرت[6] جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی | برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست | پدر گفت میراث جدّ منست

۱ـ دربعضی از نسخ این‌چهار بیت نیز هست:

زر و ناز و نعمت نماند بسی | مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟
در این روزها زاهدی با پسر | شنیدم که میگفت جان پدر
مجرّد روِ خانه پرداز باش | جوانمردِ دنیا برانداز باش
پسر پیش بین بودو کار آزمای | پدر را ثنا گفت کای نیکرای

۲ـ حساب. ۳ـ نر. ۴ـ اگر ۵ـ نیرزد بهیچ. ۶ـ مردی.

نه ایشان بخسّت نگه داشتند ؟ | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعداز من افتد بدست پسر [1]
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می‌چه داری زبهر کسان ؟
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای [2]
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبیٰ خری | بخر جان من، ورنه حسرت بری [3]

---

۱- دگر ۲- در بعضی از نسخ چاپی افزوده‌اند ،
زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبیٰ کند زرنگار
۳ - در بعضی از نسخ این ابیات نیز هست :
چنان خورد و بخشید، کاهل نظر | ندیدند از آن عین بااو اثر
بآزاد مردی ستودش کسی | که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که بروی توان بست دل؟
امیدی که دارم، بفضل خداست | که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین | نکو کار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند | سحرگاه سجّاده افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو | نه ازسعدی ، از سُهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دواندرز فرمود برروی آب
یکی آنکه درجمع بدبین مباش | دوم آنکه در نفس خود بین مباش
شنیدم که بگریستی شیخ زار | چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت | بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی | مگر دیگرانرا رهایی بدی
کسی گوی دولت زمیدان ربود | که دربند آسایش خلق بود

# حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی		که دیگر مخر نان ز بقّال کوی
ببازار گندم فروشان گرای		که این، جوفروشیست[۱] گندم نمای
نه ازمشتری، کرزحام[۲] مگس		بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز		بزن گفت کای روشنائی، بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت		نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر		چو استاده‌ای، دست افتاده گیر
ببخشای، کانان که مرد حقند		خریدار دکّان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی، ولیست		کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

# حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز		بهر خُطوه[۳] کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو درطریق خدای		که خار مغیلان نکندی زپای
بآخر زوسواس خاطر پریش		پسند آمدش در نظر کار خویش[۴]
بتلبیس ابلیس در چاه رفت		که نتوان ازین خوبتر راه رفت[۵]
گرش رحمت حق نه دریافتی		غرورش سر ازجاده برتافتی
یکی هاتف ازغیبش آواز داد		که ای نیکبخت[۶] مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای		که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

---

۱ـ که اوجوفروشست و ۲ـ کازدحام ۳ـ گام ۴ـ این بیت ودوبیت بعد از آن در بعضی ازنسخه‌ها نیست. ۵ـ در یکی‌از نسخ دوبیت زیراضافه شده است:

خیالات نادان خلوت نشین		بهم برکند عاقبت کفر ودین
صفائیست در آب و آئینه نیز		ولیکن صفا را بباید تمیز

۶ـ نیکمرد

باحسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارك، در رزق زن

بروتا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندکانت نظر بر[1] رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیّت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همیگفت باخود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی[2] چه خواست؟
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش بر آید ز دست
به از صائم الدّهر دنیا پرست

مسلّم کسی را بود روزه داشت
که درمانده ای را دهد نان چاشت[3]

وگرنه چه لازم که سعیی[4] بری
زخود باز گیری وهم خود خوری[5]

## حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود
کفافش بقدر مروّت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همّت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم
تنك مایه بودی از این[6] لاجرم

---

۱- زسختی ۲- داری ۳- نان وچاشت ۴- زحمت ۵- در بعضی از نسخ دوبیت پاورقی صفحه قبل در اینجا آمده است ۶- آن

برش تنگدستی دوحرفی نوشت
که ای خوب فرجام نیکوسرشت

یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تامن بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف ازدامنش
وگرمیگریزد، ضمان برمنش

وزآنجا بزندانی آمد که خیز
وزاین شهرتاپای داری، گریز

چوگنجشك در بازدید ازقفس
قرارش نماند اندرآن یکنفس

چوباد صبازان میان [۱] سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی [۲] سیم یامردرا؟

ببیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ ازقفس رفته [۳] نتوان گرفت

شنیدم که درحبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود وشبها نخفت
براوپارسائی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری؟

بگفت ای جلیس [۴] مبارك نفس
نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم [۵] بنزدیك رأیم پسند
من آسوده و دیگری پایبند

بمُرد آخر و نیکنامی ببرد
زهی زندگانی، که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته درزیر گل
به از عالمی زندهٔ مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاك
تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

۱ـ زمین ۲ـ کن این ۳ـ چومرغ ازقفس رفت ۴ـ بگفتا که هان ای
۵ـ نیامد

# حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ‌ ‌ ‌ برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش ‌ ‌ ‌ چو حَبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد ‌ ‌ ‌ سگ ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر از حال مرد ‌ ‌ ‌ که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری[۱]، اندیشه کن ‌ ‌ ‌ وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گُم نکرد ‌ ‌ ‌ کجا گُم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان[۲] کت بر آید ز دست ‌ ‌ ‌ جهانبان در خیر بر کس نبست[۳]
بقِنطار زر بخش کردن ز گنج ‌ ‌ ‌ نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور ‌ ‌ ‌ گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو با خلق سهلی[۴] کن ای نیکبخت ‌ ‌ ‌ که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گر از پا درآید، نماند اسیر ‌ ‌ ‌ که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی ‌ ‌ ‌ که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بر دوام ‌ ‌ ‌ مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که باجاه و تمکین شود ‌ ‌ ‌ چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین ‌ ‌ ‌ نپاشند در هیچ دل تخم کین

---

۱ــ کردی ۲ــ بدان ۳ــ در یکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:
گرت در بیابان نباشد چَهی ‌ ‌ ‌ چراغی بنه در زیارتگهی
۴ــ نیکی

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند
وز آن بارغم بر دل این نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

# حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تند روئی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل، نه دانگ
بر او زد بسر باری از طیر[1] بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
سر غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟
مگر می نترسد ز تلخی خواست؟[2]
بفرمود کوته نظر، تا غلام
براندش بخواری وزجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
مُشَعبِد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت
بر این ماجَرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی، که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست
زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحبنظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را

---

۱ـ طنز، طیره ۲ـ در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:
چرا رانی از در بخواری مرا؟ بیندیش آخر ز روز جزا

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای
برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی؟
بگفت اندرونم بشورید سخت
براحوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک واسباب وسیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تند[1] رویست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان؟
من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من
فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم[2] دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

## حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو
اگر نیکبختی[3] و[3] مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد و موری در آن غلّه دید
که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروّت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار
که جمعیّت باشد از روزگار

۱- تنگ ۲- برحمت گشاید در ۳- نیکمردی، تو

چه‌خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی بپایش در افتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود برحال پروانه شمع / نگه‌کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر، کادمیزاده صید / باحسان توان کرد، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نباید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد، که بد بینی از یار نیك / نروید[1] ز تخم بدی بار نیك
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت

بره بر[2] یکی پیشم آمد جوان / بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که میآرد[3] اندر پیت[4] گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و شادی[5] بجای / مرا دید و گفت ای خداوندرای
نه‌این ریسمان میبرد بامنش / که احسان کمندیست در گردنش

۱- نیاید ۲- در ۳- می آید ۴- می آورد در ۵- بازی

بلطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کُنداست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

## حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای — فروماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد — بدین[1] دست و پای از کجا میخورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد، شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه، روباه از آن[2] سیر خورد
دگر روز باز اتّفاق او فتاد[3] — که روزی‌رسان قوت روزش بداد[4]
یقین مرد را دیده[5] بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد[6] زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش،[7] نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش[8] آمد بگوش
برو شیر درّنده باش ای دغل — مینداز[9] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن، کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست — گر افتد چو روبه، سگ از وی بهست[10]
بچنگ آر و، با دیگران نوش کن — نه بر فُضلهٔ دیگران گوش کن

۱- ببی ۲- بماند آنچ از آن روبهش ۳- اتّفاقی فتاد ۴- قوت و روزیش داد ۵- دیدهٔ مرد ۶- رساند ۷- کردش ۸- زدیوارش آوازی ۹- مبندار ۱۰- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدارا بر آن بنده بخشایشست — که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همّتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای[1]

## حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیّاح[2] صحرا نورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هریك ببوسید و دست — بتمکین و عزّت نشاند و نشست[3]
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بیمروّت، چو بی بر درخت
بلطف و سخن[4] گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش[5] عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و[6] هجوع — ز تسبیح و تهلیل و، ما را ز جوع
سحر گه میان بست و در باز کرد — همان لطف و پرسیدن[7] آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن رَبع بود
مرا بوسه ـ گفتا ـ بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

---

۱- در یکی از نسخ چاپی این دو بیت افزوده شده است:

ندیدی که در راه پاینده کیش — چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیکمرد — که ایشان به تنها نخواهند خورد

۲- سالوك ۳- در بعضی نسخه‌ها: ولی بی‌مروت چو شاخ کبست ۴- در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه‌ای است که «لین» یا «لیق» میتوان خواند ۵- دیگ جودش ۶- قرار از ۷- لطف دوشینه ـ بوسیدن

بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش برسر بزن
بایثار مردان سَبَق برده‌اند | نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار[۱] | دل مرده وچشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی‌ونان‌دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که‌معنی‌طلب کرد ودعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی‌قدم تکیه گاهیست سست

# حکایت

شنیدم درایّام حاتم، که بود | بخیل اندرش باد پائی چو دود
صباسرعتی، رعدبانگ ادهمی | که بربرق پیشی گرفتی همی
بتك‌ژاله‌میریخت بر کوه‌ودشت | تو گفتی مگرابر نیسان گذشت
یکی‌سیل رفتار[۲] هامون نورد | که باداز پِیَش‌بازماندی‌چو گرد
زاوصاف حاتم بهرمرزوبوم | بگفتند برخی[۳] بسلطان روم
که همتای‌اودر کرم مردنیست | چواسبش بجولان وناوردنیست
بیابان نوردی‌چو کشتی برآب | که بالای سیرش بپرّد عقاب[۴]
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بیگواه
من ازحاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم، گراومکرمت کردوداد
بدانم که در وی شکوه مهیست | وگرردکند، بانگ طبل‌تهیست
رسولی هنرمند عالم بِطِی | روان کردو، ده‌مردهمراه وی[۵]

۱- پاسبان نثار ۲- رفتار و ۳-شرحی ۴- غراب ۵- دریکی‌ازنسخ این بیت افزوده شده است:
برآسود چون تشنه برزنده رود | بمنزلگه حاتم آمد فرود

زمین مرده وا بر گریان براو — صبا کرده بار دگر جان دراو[1]

بمنزلگه حاتم آمد فرود — بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود

سماطی بیفکند واسبی بکشت — بدامن شکر دادشان، زر بمشت

شب آنجا ببودند و،روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر

همیگفت حاتم-پریشان چو[2] مست — بدندان زحسرت[3] همی کند دست

که ای بهره ور مؤبدِ[4] نیکنام — چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟

من آن باد رفتار دُلدُل شتاب — زبهر شما دوش کردم کباب

که دانستم ازبهر باران وسیل — نشاید شدن درچراگاه خیل

بنوعی[5] دگرروی و راهم نبود — جزاو بردر بارگاهم نبود

مروّت ندیدم در آیین خویش — که‌مهمان بخسبد دل از فاقه‌ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگرمرکب نامور گو مباش

کسانرا درم دادو تشریف واسب — طبیعیست اخلاق نیکو، نه کسب

خبرشد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت[6] برطبع‌وی

زحاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرائی شنو

# حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی دریمن

زنام‌آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر[7] سرش

۱ـ این بیت دربعضی ازنسخه ها نیست. ۲ـ بکردار ۳ـ بدندان حسرت ۴ـ مردم ۵ـ بنوع ۶ـ کرد ۷ـ در

که چند ازمقالات آن باد سنج — که نه ملك دارد، نه فرمان، نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن[1] آغاز کرد

حسد مرد را برسر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم درایّام من — نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش — کز اوبوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا وشیرین زبان — برخویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد وغم خوردوپوزش نمود — بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست وپای — که نزدیك ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی بامن اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن‌دار- گفت-ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

دراین بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رأیست ونیکو سِیَر

سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین درمیان خاستست

گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم زلطف تو دوست

بخندید برنا ، که حاتم منم — سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد ، یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سرنهاد — جوانرا برآمدخروش از نهاد

بخاك اندرافتاد و برپای جست — گهش خاك بوسیدو گه پای ودست

بینداخت شمشیر وترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد

۱ - کردن

که من گر گُلی بر وجودت زنم
بنزدیك مردان نه مردم ، زنم
دوچشمش ببوسید ودر بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر ؟
چرا سر نبستی بفتراك بر ؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد ؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش‌منظروخوبروی[1]
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرم‌های وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم
که مهراست برنام حاتم کرم
مراورا سزد گر گواهی دهند
که معنّی و آوازه‌اش همرهند

## حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان[2] قبول
فرستاد لشکر بشیّر نذیر[3]
گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاك بودند وناپاکدین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

۱- دربعضی ازنسخه‌ها بجای این بیت چنین است:
بدو گفت کای شاه باداد وهوش
ازین درسخنهای حاتم نیوش
۲- سیّد ۳- بشیر ونذیر

بفرمان پیغمبر نیکرای
گشادند زنجیرش از دست و پای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی زبند
بتنها و، یارانم اندر[1] کمند

همیگفت و گریان براحوال[2] طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

# حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید[3] کرد

ز راوی چنان یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او درخور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد،[4] مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها، دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز این خاک فرخنده بوم
ز عدلت براقلیم یونان و روم

چو حاتم اگر نیستی کام[5] وی
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در ۲- بر اخوان ۳- فانیذ ۴- نیامد بگیتی
۵- فر ۶- وی

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلّف بر[۱] مرد درویش نیست — وصیت همین یك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود، خیر کن — ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن

## حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصّه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش، نه دوست — نه سلطان- که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهندشت — در آنحال مُنکَر بر او بر گذشت[۲]
شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن، نه روی جواب
ملك شرمگین در حَشَم[۳] بنگریست — که سودای[۴] این بر من از بهر چیست؟
یکی گفت شاها بتیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر، نه زن[۵]
نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم[۶] سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش — عجب رستی از قتل، گفتا خموش

---

۱- در این ۲- در یك نسخه این بیت چنین است:
قضا شاه کشور یکی نامجوی — بنخجیر که بد بچوگان و گوی
و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست:
نگه کرد، سالار اقلیم دید — که بر پشته‌ای ماجرا می‌شنید
۳- بچشم سیاست در او ۴- که صفرای ۵- ز روی زمین بیخ عمرش بکن ۶- خشم از

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی، اَحسِن اِلی مَن اَسا[1]

## حکایت[2]

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فروماند و[3] بنشست مرد
جگر گرم و، آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده‌چشم
بپرسیدش از موجب کین[4] وخشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفائی کز آن شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترك آزار کن
یك امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه در آوردش و خوان کشید

بر آسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد وجوش
که آن بی بصر[5] دیده بر کرد دوش

شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که بر گشت درویش از و تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟

که بر کردت این شمع گیتی فروز؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی وسست رای
که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز
که کردی تو بر روی وی در فراز

اگر بوسه بر خاك مردان زنی
بمردی، که پیش آیدت روشنی

کسانیکــه پوشیده چشم دلند
همانا کز این توتیا غافلند

۱ـ ما ۲ـ این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ـ مانده ـ بکنجی درون رفت و ۴ـ بگفتا چه در تابت آورد؟ ۵ـ بی‌دیده‌ای

چو بر گشته دولت ملامت شنید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد — مرا بود دولت ، بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز — فرو برده چون موش دندان آز ؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی — زخدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام — که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی — امیداست ناگه که صیدی زنی[1]
دری هم بر آید ز چندین صدف — زصد چوبه آید یکی بر هدف

# حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله — شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسید وهرسو شتافت — بتاریکی آن روشنائی نیافت[2]
چو آمد بر مردم کاروان — شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست — هر آنکس که پیش آمدم، گفتم اوست
از آن اهل دل درپی هر کسند — که باشد که روزی بمردم رسند
برند از برای دلی بارها — خورند از برای گلی خارها

# حکایت

ز تاج ملکزاده ای در مناخ[3] — شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ — چه دانی که گوهر کدامست وسنگ؟
همه سنگها[4] پاس دارای پسر — که لعل از میانش[5] نباشد بدر

---

۱ ـ که بازافکنی ۲ ـ بیافت ۳ ـ ملاخ؛ ۴ ـ سنگ را ۵ ـ میانشان

دراو باش ، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که بادوستان سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد[1] چو گل جامه[2] از دست خار
که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور درهوای یکی
مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر و فقیر آید[3] اندر نظر
بمردی، کزایشان بدر نیست آن
بخدمت کمر بندشان برمیان
توهرگز مبینشان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
کسیرا که نزدیك ظنّت بد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ‌عیشان[4] تلخی چشان[5]
که آیند درحلّه دامن کشان
ببوسی- گرت عقل و تدبیر هست
ملکزاده را در نوانخانه دست
که روزی برون آید[6] ازشهربند
بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندرخریف
که در نوبهارت نماند ظریف

# حکایت

یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و، یارای خوردن نداشت
نه‌خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی کـه فردا بکار آیـدش

1- بدرد 2- دامن 3- فقیرند 4- شورعیشان و 5- کسان- سختی کشان
6- فرج یابد.

شب وروز دربند زر بود وسیم — زر وسیم دربند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که ممسك کجا کرد زر در زمین
زخاکش بر آورد وبرباد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیکدستش آمد ، بدیگر بخورد
کزین کمزنی بودنا پاکرو — کلاهش ببازارو ، میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی ونائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ وچه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که بادوستان وعزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندراست
چودر زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند، از ایشان مثال
چو چشمارو، آنگه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار وسیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش — که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش [1] بشکنند — بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور — بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست وپند — بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از این [2] روی بر تافتن — کز این روی دولت توان یافتن

# حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود — تمنای پیری بر آورده بود

---

۱ - ناگهان ۲ - او

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان وغوغای[1] عام — تماشا کنان بردر کوی و بام

چودید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش برجوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و، خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازایشان برآمد خروش — تپانچه زنان برسر وروی ودوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان ازمیان رفت وبردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منّت خواستن برچه بود؟

چونیکست خوی من و راستی — بَدِ مردم آخر چرا خواستی؟

بر آورد پیر دلاور زبان — که‌ای حلقه‌در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردیّ و، بیچاره‌ای جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشکُفت — که‌چیزش[2] ببخشود و چیزی نگفت

وزاینجانب افتان وخیزان جوان — همیرفت بی‌چاره هرسو دوان

یکی گفتش: ازچارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص؟

بگوشش فرو گفت: ای هوشمند — بجانیّ ودانگی رهیدم ز بند

یکی تخم درخاك ازآن مینهد — که روز فروماندگی بر دهد

جوی بازدارد بلائی درشت — عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث[3] درست آخراز مصطفی است — که بخشایش وخیر، دفع بلاست

عدورا نبینی دراین بقعه پای — که بوبکر سعد است کشورخدای

۱- غوغا و ۲- جرمش ۳- حدیثی

بگیرای جهانی بروی تـوشاد / جهانی، که شادی‌بروی توبـاد
کس‌ازکس بدورتوباری نبرد / گلی درچمن‌جورخاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق برزمین / پیمبر صفت رحمةالعالمین
تراقدر اگر کس‌نداند چه‌غم؟ / شب قدر را می ندانند هم

# حکایت

کسی‌دیدصحرای‌محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی برفلك شدزمردم خروش / دماغ ازتبش می‌بر آمد بجوش
یکی‌شخص‌ازین‌جمله درسایه‌ای / بگردن بر ازخلد[1] پیرایه‌ای
بپرسیدکای مجلس آرای مرد / که‌بوداندرین‌مجلست[2] پایمرد؟
رزی داشتم بردرخانه_ گفت _ / بسایه درش نیکمردی بخفت
دراین‌وقت‌نومیدی، آن‌مردراست / گناهم زدادار داوربخواست
که یارب براین بنده‌بخشایشی / کزاو دیده‌ام وقتی آسایشی
چگفتم چوحل کردم‌این‌رازرا؟ / بشارت خـداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش / مقیمند و، بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کـرم ، باردار / وزاو بگذری ، هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه برپی زنند / درخت برومند را کی‌زنند ؟
بسی پـای‌دار ای درخت هنر / که هم‌میوه داریّ‌و هم سایه ور

***

بگفتیم درباب احسان بسی / ولیکن نه شرطست باهر کسی
بخور مردم‌آزار را خون‌ومال / که ازمرغ بد کنده‌به پرّ‌وبال

---

۱- درازحلّه ۲- منزلت

یکی را که با خواجهٔ تست جنگ — بدستش چرا میدهی چوب و سنگ؟
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران — که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست — که رحمت بر او، جور[1] بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ — یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند — ببازوی خود کاروان می‌زند[2]
جفا پیشگانرا بده سر بباد — ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

## حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد — که زنبور بر سقف اولانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی؟ مکن — که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان[3] پس کار خویش — گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در بام و کوی — همیکرد فریاد و، میگفت شوی:
مکن روی بر مردم ای زن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند؟ — بدان را تحمّل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش[4] نهند؟ — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیر ده: — ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس — نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — بقیمت تر از نیشکر صد هزار

۱- ظلم ۲- دریک نسخهٔ قدیمی این بیت چنین است:
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی
۳- دانا ۴- بریان

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد[۱]، یکی گوشمال
چو گـر به‌نوازی، کبوتر بـرد / چو فربه کنی گرگ، یوسف‌دَرَد
بنائی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن، ور کنی، زوهراس

***

چه‌خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش برزمین
دگراسبی ازگلّـه باید گرفت / که گرسر کشد، بازشاید گرفت
ببندای پسر دجلـه در[۲] آب کاست / که‌سودی ندارد چوسیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت[۳] در کمند / بکش، ورنه‌دل بر کن‌از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه ازبد گهر نیکوئی دروجـود
بداندیش را جاه وفرصت مده / عدو درچَه و دیو در شیشه به
مگو شایداین مار کشتن بچوب / چوسرزیرسنگ‌تودارد بکوب
قلمزن کـه بد کرد بازیر دست / قلـم بهتر اورا بشمشیر دست
مُدَبِّر که قانون بد می‌نهد / ترا میبرد تا بدوزخ[۴] دهد
مگـو ملك رااین مُدَبِّر بسست / مُدَبِّر مخوانش، که‌مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای / که‌ترتیب ملکست و تدبیره رای[۶]

۱- باید ۲- چون ۳- آیدت ۴- بآتش ۵- توفیر ۶- دربعضی از نسخه‌های چاپی این‌ابیات دراینجا ثبت شده است:

کمالست درنفس مرد کریم / گرش زرنباشد چه نقصان وبیم
محالست اگرسفله‌قارون‌شود / که طبع لئیمش دگرگون شود
وگرخودنیابدجوانمرد نان / مزاجش توانگر بود همچنان
اگرقیمتی گوهری، غم مدار / که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکند آبگینه زسنگ / کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنرباید وفضل وبخت و کمال / که‌گاه آید وگه رودجاه ومال

# باب سوم

## در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی[1] از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند، دم در کشند

بلای خمار است در عیش مُل — سلحدار خاراست با شاه[2] گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار — سبکتر برد[3] اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت، گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی

بسروقتشان خلق ره کی برند؟ — که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت‌المقدّس درون پرقُباب — رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند — نه چون کرم پیله بخود بر[4] تنند

دلارام در بر، دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند — که بر شاطی نیل مستسقیند

---

۱- گدایان ۲- شاخ ۳- کشد ۴- در

***

تراعشق همچون خودی ز آب و گل ... رباید همی صبر و آرام[۱] دل
ببیداریش فتنه بر خد[۲] و خال ... بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم ... که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت ... زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس ... که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش[۳] منزلست ... وگر دیده[۴] برهم نهی، در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی ... نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد، بلب[۵] بر نهی ... ورت تیغ بر سر نهد، سر نهی
چو عشقی که بنیاد آن بر هواست ... چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق ... که باشند در بحر معنی غریق[۶]
بسودای جانان ز جان مشتغل ... بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته ... چنان مست ساقی، که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان ... که کس مطّلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش ... بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین ... قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی ز جا بر کَنَند ... بیك ناله شهری بهم بر کُنَند[۷]

---

۱ــ آرام و   ۲ــ خط   ۳ــ اندرت   ۴ــ چشم   ۵ــ بکف

۶ــ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند:

خود از نالهٔ عشق باشند مست ... زکونین بر یاد او شسته دست

۷ــ زنند

چو بادند پنهان و چالاك پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها[1] بگریند، چندانکه آب
فروشوید از دیده‌شان کُحل خواب

فَرَس کشته ازبس که شب رانده‌اند
سحرگه خروشان، که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز[2]

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی داد، بیمغز کوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

# حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
نظر داشت با پادشا زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگرباره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر مپای[3]؟

دگر رفت و صبر و قرارش نبود[4]
شکیبائی از روی یارش نبود[4]

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و، باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه[5] رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

---

۱- سحرگه ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی:
وگر صورت خوب را بنگرند
در آن سِر صنع خدا بنگرند
۳- میای ۴- نماند ۵- شوریده

بگفت این جفا بر من از دست اوست　　نه شرطیست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم　　گر او[1] دوست دارد، و گر دشمنم
زمن صبر بی او توقّع مدار　　که با او هـم امـکان ندارد قرار
نه‌نیروی صبرم ، نه جای ستیز　　نه امکان بودن ، نه‌پای گریز
مگو زین درِ بارگه سر بتاب　　و گر سر چو میخم نهد در طناب
نـه پروانه جان‌داده‌در پای دوست؟　　به از زنده در کنج تاریك اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟　　بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرّد بتیغ ؟　　بگفت اینقدر نبود ازوی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر　　که تاجست[2] بر تار کـم ، یا تبر
مکن بامنِ نا شکیبا عتیب　　که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیـده گـردد سپید　　نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با[3] یکی　　نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان　　بر آشفت و بر تافت ازوی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ　　که سلطان عنان[4] بر نپیچد زهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند　　بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی ، مکن عیب من　　توئی سر بر آورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب　　که خودرا نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم برسر نام خویش　　نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کُشد تیر آن چشم مست　　چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش بنی ، در زن و در گذر　　که نه‌خشك در بیشه ماند ، نه‌تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری　　برقص اندر آمد پری پیکری

---

۱- گرم　۲- تیغست　۳- معشوق باشد　۴- سلطان ما

ز دلهای شوریده پیرامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
تر آتش ای دوست[1] دامن بسوخت
اگریاری، از خویشتن دم مزن
چنین دارم از پیر داننده یاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
ازآنگه که یارم کس خویش خواند
بحقش، که تا حق جمالم نمود
نشد گم که روی ازخلایق بتافت
پراکندگانند زیر فلک
زیاد ملک چون ملک نارمند
قوی بازوانند کوتاه دست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
نه[5] سودای خودشان، نه پروای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق
تهیدست مردان پر حوصله
عزیزان پوشیده از چشم خلق
ندارند چشم از خلایق پسند

گرفت آتش شمع در دامنش
یکی گفتش ازدوستداران، چه باک؟
مرا خود بیکبارخرمن[2] بسوخت
که شرکست بایارو، باخویشتن[3]
که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پسر را ملامت بکردند و، گفت:
دگر با کسم آشنائی نماند
دگر هرچه دیدم، خیالم نمود
که گم کردهٔ خویش را باز یافت
که هم ددتوان خواندشان، هم‌ملك
شب و روز چون دد ز مردم رمند
خردمند شیدا و هشیار مست
گه آشفته درمجلسی خرقه[4] سوز
نه در کنج توحیدشان جای کس
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
سمندر چه داند عذاب حریق؟
بیابان نوردان پی[7] قافله
نه زنّار داران پوشیده دلق
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

۱ــ یار ۲ــ بیکبارگی‌تن ۳ــ دربعضی ازنسخه‌های چاپی:
کسانی که آشفتهٔ دلبرند — بری ازغم خویش وازدیگرند
۴ــ حلقه ۵ــ ز ۶ــ پریشنده ۷ــ بی

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند ... نه چون ما سیهکار و ازرق رزند
بخود سرفرو برده همچون صدف ... نه مانند دریا بر آورده کف [۱]
نه مردم همین استخوانند و پوست ... نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست ... نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی ... چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای ... که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست ... بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ ... که پرهیز و عشق آبگینست و سنگ

# حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت ... که گفتی بجای سمر، قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب ... ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله، از حسن تا غایتی ... که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و، دیده‌ها در پیَش ... دل دوستان کرده جان بر خِیَش
نظر کردی این [۲] دوست در وی نهفت ... نگه کرد باری بتندیّ و گفت
که ای خیره‌سر، چند پوئی پیَم؟ ... ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم، بتیغ ... چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر ... ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی ... مبادا که جان درسر دل کنی

---

۱ــ در نسخه‌های متأخّر این بیت نیزهست:
گرت بخت نیکو، نه زایشان رمی ... نه دیوند در جامهٔ آدمی
۲ــ آن.

چومفتون صادق ملامت شنید      بدرد[2] ازدرون ناله‌ای بر کشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاك      بغلتاندم[3] لاشه در خون وخاك

مگرپیش دشمن بگویند ودوست      که‌این کشتهٔ دست وشمشیر اوست

نمی‌بینم ازخاك کویش گریز      ببیداد گو آبرویم بریز

مرا توبه‌فرمائی‌ای خود پرست      ترا توبه‌زین گفتن اولیتراست

ببخشای برمن، که هرچ او کند      وگر قصد خونست، نیکو کند

بسوزاندم هرشبی آتشش      سحرزنده گردم ببوی خوشش

اگرمیرم امروز در کوی دوست      قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

مده تاتوانی دراین جنگ پشت      که‌زنده‌است سعدی که‌عشقش بکشت

***

یکی تشنه میگفت وجان میسپرد      خنك نیکبختی که درآب مرد

بدو گفت نا بالغی، کای عجب      چو مردی، چه‌سیراب وچه‌خشك لب

بگفتا نه آخر دهان تر کنم      که تا[4] جان‌شیرینش درسر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق      که داند که‌سیراب میرد غریق؟

اگر عاشقی، دامن او بگیر      وگر گویدت جان‌بده، گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری      که بر دوزخ نیستی بگذری

دل تخم کاران بود رنج کش      چوخرمن برآید، بخسبند خوش

دراین مجلس آن کس بکامی رسید      که دردور آخر بجا می‌رسید

۱ـ چومجنون عاشق   ۲ـ زدرد   ۳ـ بگرداندم   ۴ـ وزآن

# حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه — فقیران منعم، گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد — در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست — که چیزی دهندت، بشوخی مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس — که بخشایشش نیست بر حال کس؟
بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست؟ — خداوندِ خانه خداوندِ ماست
نگه کرد وقندیل ومحراب دید — بسوز از جگر نعره‌ای[1] بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن — دریغست محروم از این در شدن
نرفتم بمحرومی[2] از هیچ کوی — چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجا کنم دست خواهش دراز — که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست — چو فریاد خواهان[3] بر آورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل — طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دید از و چون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فَرَح — ومن دقّ باب الکریم، انفتح
طلبکار باید صبور و حَمول — که نشنیده‌ام کیمیا گر ملول
چه زرها بخاك سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به از ناز[4] دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر[5] غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآب دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر — باندك دل آزار، ترکش مگیر

---

۱- ناله‌ای ۲- بنومیدی ۳- خوانان ۴- یاد ۵- دل

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

## حکایت

شنیدم که پیری شبی[1] زنده داشت | سحر دست حاجت بحق[2] بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی، رو سر خویش گیر
براین در، دعای تو مقبول نیست | بخواری برو، یا بزاری بایست
شب دیگر ازذکر وطاعت نخفت | مریدی زحالش خبر یافت،[3] گفت
چو دیدی کز آنروی بستست در | ببی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر، اشك یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره، که راهی دگر[4] دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراك دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری؟
شنیدم که راهم دراین کوی نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این بود سر بر زمین فدا | که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست، اگرچه هنر نیستش | که جزما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقّع مدار ای پسر گر کسی | که بی‌سعی هرگز بجائی[5] رسی
سُمیلان چو بر می نگیرد قدم | وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمعدار سود و بترس از زیان | که بی‌بهره باشند فارغ زیان

---

۱ــ شبی تاسحر صالحی. ۲ــ دستهای دعا. ۳ــ یافت و. ۴ــ کزین در در دیگری. ۵ــ بمنزل.

## حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان — به پیری ، ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر — بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما در این منزلند — نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند — که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدّت از شوی من — که باری[1] بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال[2] — سخندان بُوَد مرد دیرینه سال[3]
یکی پاسخش داد شیرین و[4] خوش — که گر خوبرویست، بارش[5] بکش
دریغست روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی زآن که گر سر کشد — بحرف وجودت قلم در کشد ؟[6]
یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت — که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی — مرا چون تو دیگر[7] نیفتد کسی[8]

## حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود — که در باغِ دل، قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم با طبیب

---

۱- یکره . ۲- حال . ۳- در بعضی از نسخه‌های قدیم این بیت نیست.
۴- جوابی چه پیرانه‌اش گفت . ۵- نازش . ۶- در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست :
رضا ده بفرمان حق بنده‌وار — که چون او نبینی خداوندگار
۷- هرگز . ۸- در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست :
ترا بنده از من به افتد هزار — مرا چون تو نبود خداوندگار

نمی‌خواستم تندرستی[۱] خویش
که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بساعقل زور آور چیر دست
که‌سودای‌عشقش کند زیردست
چوسودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر بر آورد هـوش

## حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که باشیرزور آوری‌خواست کرد
چوشیرش بسر پنجه درخود کشید
دگرزور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه‌خسبی چوزن؟
بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که‌مسکین‌در آن‌زیر گفت
نشاید بدین پنجه باشیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنینست وشیر
تودر پنجهٔ شیرِ مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چوعشق آمد، ازعقل دیگر مگوی
که‌دردست‌چوگان‌اسیراست گوی

## حکایت

میان دوعمـزاده وصلـت فتاد
دوخورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگرنافر و[۱] سرکش افتاده بود
یکی خلق ولطف پریوار داشت
یکی روی درروی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
دگر، مرگ‌خویش‌ازخدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر او نیست، مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره می کند پوست
که‌هر گز بدین کی‌شکیبم‌زدوست؟[۲]

---

۱- نادرو ۲- دربعضی ازنسخه ها این دوبیت نیزهست :

کند ترک مهر ووفا ووصول
مراز آن‌چه‌گررد کند ورقبول
بتا همچنین زندگانی کنم
جفا بینم ومهربانی کنم

نه صد گوسفندم، که سیصد هزار — نیاید بنا دیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد زدوست — اگر راست‌خواهی،[۱] دلارامت اوست

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت ؟

بگفتا مپرس از من‌این ماجرا — پسندیدم آنچ او پسندد مرا

# حکایت

بمجنون کسی گفت ای‌نیك پی — چه بودت که دیگر نیائی بحی؟

مگر درسرت شور لیلی نماند ؟ — خیالت دگر گشت و میلی‌نماند

چو بشنید بیچاره ، بگریست زار — که ای‌خواجه، دستم زدامن‌بدار

مرا خوددلی دردمند است ریش[۲] — تو نیزم نمك برجراحت مریش[۳]

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی ، بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام[۴] من‌آنجا که‌اوست

# حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز، ای شگفت

گلی‌را که‌نه رنگ‌باشد[۵] نه بوی — غریبست سودای بلبل بر اوی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید ازاندیشه برخود بسی

---

۱- گر انصاف پرسی ۲- دردمند است وریش ۳- دریك نسخهٔ قدیمی مبیش و درنسخه‌های متأخّر : تو نیزم مزن برسرریش نیش ۴- ذکر ۵- دارد

که عشق من ای خواجه برخوی اوست / نه بر قدّو بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر / بیفتاد وبشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند ازوشاقان گردنفراز / کسی درقفای ملك، جز ایاز
نگه کرد[1] کای دلبر پیچ پیچ / زیغما چه آورده‌ای ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم / زخدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بخلعت[2] مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود، کاولیا / تمنا کنند ازخدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی، نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت،[3] سرائیست آراسته / هوی وهوس، گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد / نبیند نظر، گرچه بیناست مرد؟

## حکایت

قضا را من وپیری از فاریاب / رسیدیم درخاك مغرب بآب
مرا يك درم بود، برداشتند / بکشتیّ و، درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا، ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت:
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

۱- بدو گفت ۲- بنعمت ۳- حقایق

بگسترد سجّاده بر روی آب ‏ ‏ ‏ ‏ خیالست - پنداشتم - یا بخواب

زمدهوشیم دیده آنشب نخفت ‏ ‏ ‏ ‏ نگه بامدادان بمن کرد و گفت

تو لنگی، بچوب آمدی، من بپای [1] ‏ ‏ ‏ ‏ ترا کشتی آورد و، ما را خدای

چرا اهل معنی [2] بدین نگروند ‏ ‏ ‏ ‏ که اَبدال در آب و آتش روند؟

نه طفلی کز آتش ندارد خبر ‏ ‏ ‏ ‏ نگه داردش مادر مهرور؟

پس آنانکه در وجد مستغرقند ‏ ‏ ‏ ‏ شب و روز در عین حفظ حقند [3]

نگه دارد از تاب آتش خلیل ‏ ‏ ‏ ‏ چو تابوت موسی زغرقاب نیل

چو کودك بدست شناور برست ‏ ‏ ‏ ‏ نترسد، و گر دجله پهناور است

تو بر [4] روی دریا قدم چون زنی ‏ ‏ ‏ ‏ چو مردان، که بر خشك تردامنی؟

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست ‏ ‏ ‏ ‏ بر عارفان [5] جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس [6] ‏ ‏ ‏ ‏ ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس [7] آسمان و زمین چیستند [8] ‏ ‏ ‏ ‏ بنی آدم و دام و دد کیستند [9]؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند ‏ ‏ ‏ ‏ بگویم گر آید جوابت پسند

که [10] هامون و دریا و کوه و فلك ‏ ‏ ‏ ‏ پری و آدمیزاد و دیو و ملك

همه هر چه هستند، از آن کمترند ‏ ‏ ‏ ‏ که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج ‏ ‏ ‏ ‏ بلند است خورشید تابان باوج

---

۱ـ عجب ماندی‌ای یار فرخنده‌رای. ۲ـ دعوی. ۳ـ چنین دان که منظور عین الحقند. ۴ـ در. ۵ـ عاشقان. ۶ـ توان گفت آن با حقیقت‌شناس ۷ـ پس این. ۸ـ کیستند. ۹ـ چیستند. ۱۰ـ نه.

ولی اهل صورت کجا پی[1] برند
که ارباب معنی بملکی درند؟
که گر آفتابست، یك ذره نیست
و گر هفت دریاست، یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

# حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند برقلب شاهنشهی
پسرچاوشان دید وتیغ وتبر
قباهای اطلس ، کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن
غلامان تر کِش کَش تیر زن
یکی دربرش پرنیانی قباه
یکی برسرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت وپایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت
زهیبت ببیغوله ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری ازسر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی ازجان امید؟
بلرزیدی ازباد هیبت چو بید
بلی- گفت- سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند
که دربارگاه ملك بوده اند
توای بیخبر همچنان دردهی
که برخویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که درباغ وراغ
بتابدبشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چبودت که بیرون[2] نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب ازسر روشنائی چه داد

۱- ره ۲- پیدا

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

## حکایت[۱]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و، بنواختش / بمقدار خود منزلت[۲] ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و بر کند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که بر جست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت؟

نوا اوّل زمین بوسه دادی بجای[۳] / نبایستی آخر زدن پشت پای

بخندید، [۴]کاوّل ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخـر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد، نه کس

## حکایت

بشهری در از شام، غوغـا فتاد / گرفتند پیری مبارك نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پای و دست

که گفت: ار نه سلطان اشارت کند / کر از هره باشد که غارت کند؟

بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عزّ و جاهست و گر ذلّ و قید / من از حق شناسم، نه از عمرو و زید

ز علّت مـدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بقدر هنر پایگه ۳- سه جای ۴- به پیچید

# حکایت

یکی‌را چومن دل بدست کسی ‌‌‌‌‌‌ گرو بودو، میبرد خواری بسی
پس از هوشمندیّ و فرزانگی ‌‌‌‌‌‌ بدف بر زدندش بدیوانگی
زدشمن جفا بردی ازبهردوست ‌‌‌‌‌‌ که تریاك اکبر بود زهردوست
قفاخوردی ازدست یاران‌خویش ‌‌‌‌‌‌ چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش‌چنان برسر آشوب کرد ‌‌‌‌‌‌ که باد دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر ‌‌‌‌‌‌ که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ ‌‌‌‌‌‌ نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی‌دیوخود را پری‌چهره‌ساخت ‌‌‌‌‌‌ درآغوش آن مردو، بروی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود ‌‌‌‌‌‌ ز یاران کس آگه ز رازش[1] نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام ‌‌‌‌‌‌ بر او بسته سرما دری ازرُخام
نصیحتگری لومش[2] آغاز کرد ‌‌‌‌‌‌ که خودرا بکشتی‌دراین آب‌سرد
زبرنای منصف برآمد خروش ‌‌‌‌‌‌ که‌ای‌یار چندازملامت؟[3] خموش
مرا پنجروزاین پسردل‌فریفت ‌‌‌‌‌‌ زمهرش‌چنانم که‌نتوان‌شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم ‌‌‌‌‌‌ ببین تاچه بارش بجان میکشم
پس آنرا که‌شخصم‌زخاك آفرید ‌‌‌‌‌‌ بقدرت در او جان پاك آفرید
عجب داری اربار امرش[4] برم ‌‌‌‌‌‌ که دایم باحسان وفضلش درم؟

***

اگرمردعشقی، کم خویش گیر ‌‌‌‌‌‌ وگرنه، ره عافیت پیش گیر

---

۱ـ آگاه رازش ‌‌ ۲ـ ذمّش ‌‌ ۳ـ که زنهار ازین گفت یارا
۴ـ حکمش

مترس ازمحبّت که خاکت کند / که باقی شوی گرهلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست / مگرحال بروی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنائی دهد / که ازدست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی، درخودت راه نیست / وزاین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب، که آواز پای ستور / سماعست، اگرعشق داریّ وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که اوچون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان، نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خودمی نگردد خموش / ولیکن نه هروقت بازاست گوش
چوشوریدگان می‌پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار / چودولاب برخود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند، گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش[1] مست / که غرقست، از آن میزند پاودست
نگویم سماع ای برادر که چیست / مگرمستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد[2] طیراو / فرشته فروماند از سیر او
و گرمرد لهواست وبازیّ ولاغ / قویتر شود دیوش اندر دماغ
چومرد سماعست شهوت‌پرست / بآواز خوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پرسماعست ومستیّ وشور / ولیکن چه بیند درآئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای[3] عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب؟
شتر را چوشور وطرب درسراست / اگر آدمیرا نباشد، خراست

۱ـ حیران ۲ـ بود ۳ـ حدای

## حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چونی سوختی

پدر بارها بانگ بروی زدی
بتندیّ و، آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان ومدهوش کرد

همیگفت و، بر[1] چهره افکنده خوی
که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست؟

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سردست بر کاینات

حلالش بود رقص بریاد دوست
که هر آستینیش جانی[2] دراوست

گرفتم که مردانه ای[3] در شنا
برهنه توانی زدن دست وپا

بکَن خرقهٔ نام وناموس وزرق
که عاجز بود مرد باجامه غرق

تعلّق حجابست و بی حاصلی
چو پیوند ها بگسلی، واصلی

## حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو ومهر شمع از کجا تا کجا؟

سمندر نه ای، گرد آتش مگرد
که مردانگی باید، آنگه نبرد

زخورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسیرا که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو میکنی
که جان درسر کار او میکنی

گدائی که از پادشه خواست دُخت
قفا خورد وسودای بیهوده پخت

۱- همیگفت بر ۲- آستینش خیالی ۳- که خود چابکی

کجا در حساب آرد او[1] چون تو دوست — که روی ملوک و سلاطین در اوست؟

مپندار کاو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچاره‌ای، با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک — چگفت: ای عجب، گر بسوزم چه باک؟

مرا چون خلیل آتشی در دلست — که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان میکشد — که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم — که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن در[2] فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی — که با او توان گفتن[3] از زاهدی

که عیبم کند بر تولّای دوست؟ — که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست؟ — چو او هست، اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گوئی که درخورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش؟

بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی[4] را نصیحت مگو ـ ای شگفت — که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام — نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سند باد — که عشق آتشست ای پسر، پند باد

بباد آتش تیز بر تر شود — پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم، بدی میکنی — که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار — که با چون خودی گم کنی روزگار

---

۱ - آورد ۲- که این شعله برمن ۳- توان زددم ۴- یکی

پی چون خودی[۱] خودپرستان روند | بکوی خطرناك ، مستان روند
من اوّل که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار[۲] برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست | که بدزهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد | همان به که آن نازنینم کُشد
چو بی‌شك نبشتست برسر هلاك | بدست دلارام خوشتر هلاك
نه[۳] روزی ببیچارگی جان دهی ؟ | همان به که درپای جانان دهی[۴]

# حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم، گر بسوزم رواست | ترا گریه وسوز باری چراست ؟
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت[۵] انگبین یار شیرین من
چوشیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و، هرلحظه سیلاب درد | فرو میدویدش[۶] برخسار زرد
که ای مدّعی، عشق کار تو نیست | که نه صبر داری، نه یارای ایست
توبگریزی ازپیش یك شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که ازپای تاسر بسوخت[۷]
همه شب دراین گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع[۸]

۱- خودان ۲- بیکباره ۳- چو ۴- دهیم (درهر دومصرع) ۵- بشد
۶- میچکیدش ۷- دربعضی از نسخه‌های متأخّر این دوبیت هم هست :
مبین تابش ومجلس افروزیم | تپش بین وسیلاب دلسوزیم
چوسعدی که بیرونش افروختست | ورش اندرون بنگری ، سوختست
۸- این بیت دربیشتر نسخه ها نیست.

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پریچهره‌ای
همیگفت و ، میرفت دودش بسر | که اینست[1] پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی[2] خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی ازسوختن
مکن گریه‌بر گور[3] مقتول دوست | براوخرمی کن، [4]که مقبول‌اوست
اگرعاشقی ، سر مشوی از مرض | چوسعدی فروشوی‌دست‌ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | وگر برسرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو ـ گفتمت ـ زینهار | وگر میروی، تن بطوفان سپار

۱ـ همین بود ۲ـ ره اینست اگر ۳ـ قبر ۴ـ قل الحمد لله

# باب چهارم

## در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افتادگی کن چو خاك

حریص وجهانسوز وسرکش مباش
زخاك آفریدندت[1]، آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناك[2]
ببیچارگی تن بینداخت خاك

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند، ازاین آدمی

***

یکی قطره باران زابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم؟
گر او هست، حقا که من نیستم

چوخود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت، کاو پست شد
در نیستی کوفت، تاهست شد

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر برزمین[3]

## حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد بدربند روم

دراو فضل دیدند وفقر[4] وتمیز
نهادند رختش بجائی عزیز

---

۱ـ آفریدت ز ۲ـ خشمناك ۳ـ این بیت دربعضی ازنسخه ها دراینجا نیست ودرجای دیگریست. ۴ـ عقل

سر صالحان[1] گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا[2] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت نبودش[3] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برأی[4] تباه
ندانستی ای کودک خود پسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند؟
گرستن گرفت از سر صدق و سوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خاک[5] و خس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید، تواضع گزین — که آن بام را نیست سُلّم جز این

## حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت[6] خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده[7] دستار و موی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس، من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم؟

***

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبر بخاک اندر اندازدت

---

۱- مِهِ عابدان ۲- نشان کس ۳- ندارد ۴- براه ۵- کردم زخاشاک و
۶- مشت ۷- شوریده

بگردن فتد سرکش تندخوی  بلندیت باید، بلندی مجوی
زمغرور دنیا ره دین مجوی  خدابینی ازخویشتن بین‌مجوی
گرت جاه باید، مکن‌چون‌خسان  بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند  که درسر گرانیست[1] قدر بِلند؟
ازاین نامور ترمحلّی مجوی  که‌خوانند خَلقت‌پسندیده‌خوی
نه گرچون توئی بر تو کبرآورد  بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تونیز ار تکبّر کنی، همچنان  نمائی، که پیشت تکبّرکنان
چواستاده‌ای بر مقامی[2] بلند  برافتاده- گرهوشمندی- مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای  که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که‌خودهستی‌ازعیب‌پاک  تعنّت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست  یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن‌رابخواند، که‌نگذاردش؟  وراین رابراند، که بازآردش؟
نه‌مستظهراست آن‌باعمال‌خویش  نه‌این را در توبه بستست پیش

## حکایت

شنیدستم از راویان[3] کلام  که در عهد عیسی علیه‌السّلام
یکی زندگانی تلف کرده بود  بجهل وضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت‌دل  ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایّام بی حاصلی  نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی‌ازعقل وازاحتشام[4]  شکم فربه ازلقمه های حرام

۱- سربزرگیست ۲- مقام ۳- محدّث چنین‌آورد در ۴- پراحتشام

بناراستی دامن آلوده‌ای     بنا داشتی دوده اندوده‌ای [1]
نه‌چشمی[2] چو بینندگان‌راست[3] رو     نه گوشی چومردم نصیحت شنو
چوسال بد، ازوی خلایق نفور     نمایان بهم چون مه نوزدور
هوا وهوس خرمنش سوخته     جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعّم براند     که درنامه جای نبشتن نماند
گنهکار وخودرأی[4] وشهوت‌پرست     بغفلت شب وروز مخمورومست
شنیدم که عیسی[1] درآمد زدشت     بمقصورهٔ عابدی بر[5] گذشت
بزیر آمد ازغرفه خلوت نشین     بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکارِ برگشته اختر ز دور     چوپروانه‌حیران درایشان‌زنور
تأمّل بحسرت کنان[6] شرمسار     چودرویش دردست سرمایه دار
خجل زیرلب‌عذرخواهان‌بسوز     ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم‌ازدیده‌باران چومیغ     که‌عمرم‌بغفلت گذشت، ایدریغ
برانداختم نقد عمر عزیز     بدست ازنکوئی نیاورده چیز
چومن زنده هرگزمبادا کسی     که مرگش به‌اززندگانی‌بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد     که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای‌جهان‌آفرین     که گربامن‌آید، فبئس‌القرین
نگون مانده‌ازشرمساری، سرش     روان‌آب حسرت بشیب وبرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر     که فریاد حالم رس ای‌دستگیر

---

۱ـ دربعضی ازنسخ با اضافهٔ یك بیت چنین است :
زتردامنی دوده اندوده‌ای     بناراستی دامن آلوده‌ای
بناراستی عمرآورده سر     بناداشتی بسته جانرا کمر
۲ـ پائی   ۳ـ نه‌پائی چوبویندگان راست   ۴ـ کام   ۵ـ در   ۶ـ تأمل کنان بیخود و

وز آن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر[1] فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست؟
نگونبخت جاهل چه درخورد[2] ماست؟

بگردن در آتش در[3] افتاده‌ای
بباد هوا[4] عمر بر داده‌ای

چه خیر آمد[5] از نفس تردامنش
که صحبت بود با مسیح و منش؟

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن حشر من

در این بود و[6] وحی از جلیل الصفات[7]
در آمد بعیسی علیه الصلوة

که گر عالِم است این و[8] گر وی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام بر گشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

ببیچارگی هر که آمد[9] برم
نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت
بانعام خویش آرمش[10] در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار
که آنرا بجنت برند، این بنار

که آنرا جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاکست و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

بر این آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

---

۱ـ با . ۲ـ همجنس . ۳ـ بگردن درون آتش . ۴ـ هوس .
۵ـ آید . ۶ـ بدکه . ۷ـ جلیل صفات . ۸ـ آن و . ۹ـ آید .
۱۰ـ درآرم بفضل خودش .

چو خودرا زنیکان شمردی، بَدی — نمی گنجد اندر خدائی خـودی

اگرمردی، ازمردی خودمگوی — نه هر شهسواری بدر برد گـوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست — که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار — برو عـذر تقصیر طاعت بیـار

چه رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت [۱]

بزهدوورع کوش و صدق و صفا — و لیکن میفـزای بر مصطفی [۱]

نخورد از عبادت بر آن بیخرد — که باحق نکوبود [۲] و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار — ز سعدی همین یك سخن یاددار

گنهکار اندیشناك از خـدای — به از پارسای عبادت [۳] نمـای [۴]

# حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست — در ایوان قاضی بصف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز — معرّف گرفت آستینش که: خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست؟ — فروتر نشین، یا برو، یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر — کرامت بجاهست ومنزل [۵] بقدر

دگر ره چه حاجت ببیند کست؟ — همین شرمساری عقوبت بست

بعزّت هر آنکو فرو [۶] تر نشست — بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجـای بـزرگان دلیری مکن — چوسر پنجه ات نیست، شیری مکن

چودید آن خردمنددرویش رنگ — که بنشست و برخاست بختش بجنگ

---

۱ـ این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲ـ کرد. ۳ـ بسی بهتر ازعابدخود. ۴ـ در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست:

ز سعدی شنو این حکایت دگر — که وقتی گذشتم ز سایـر بسر

۵ـ بفضلست ورتبت. ۶ـ فرا.

چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست ازمقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لِمَ و لا اُسَلِّم[1] در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز / بلاو نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند درهم بمنقار وچنگ
یکی بیخود ازخشمناکی چو مست / یکی برزمین میزندهر دودست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ / که درحلّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصفّ آخرترین / بغرّش در آمد چوشیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ تنزیل وفقه و اصول[2]
دلایل[3] قوی باید ومعنوی / نه رگهای گردن بحجّت قوی
مرا نیزچوگان لعبست و گوی / بگفتند اگر نیك دانی، بگوی[4]
بکلك فصاحت بیانی که داشت / بدلها چونقش نگین برنگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر[5] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که برعقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چوخر درو َحَل بازماند
برون آمدازطاق ودستارخویش / باکرام ولطفش فرستاد پیش
که هیهات، قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد برسرش

۱- نُسَلِّم ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳- که برهان ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت نیز هست:
پس آنکه بزانوی عزت نشست / زبان برگشادو دهن‌ها ببست
۵- در

بدست وزبان منع کردش که[1] دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پَنْجَه گَزَم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرّین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش — که دستار پنبه‌است وسبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وَشند — چوصورت[2] همان به که‌د کشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندیّ ونحسی مکن چون زُحَل
نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیّت نیشکر خود دراوست
بدین عقل وهمّت نخوانم کست — و گر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ
خُبْز دُو[3] همان قدر دارد[4] که هست — وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است — خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مرد سخنگویِ چَست — بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد، سستی مکن
چودستت رسد، مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت: اِنّ هذا لیوم عسیر

۱ــ ز. ۲ــ بصورت. ۳ــ گیارا. ۴ــ در نسخه‌های متأخّر: گیا را همان قدر باشد. جُعَل را همان قدر باشد.

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش دراو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش نشان کس[1] نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پی اش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت وصورت که دید؟

یکی گفت ازین نوع[2] شیرین نفس
در این شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

# حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود
که دور از تو، ناپاک و سرپنجه[3] بود

بمسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و، ساتکینی بدست

بمقصوره در، پارسائی مقیم
زبانی دل آویز و قلبی سلیم

تنی چند بر گفت او مجتمع
چو عالم نباشی کم از مستمع

چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون[4]

چو منکر بود پادشه را قدم
که یارد زد از امر معروف دم؟

تحکم کند سیر بر بوی گل
فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر بر آید ز دست
نشاید چو بیدست و پایان نشست

و گر دست قدرت نداری، بگوی
که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال
بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین
بنالید و بگریست سر بر زمین

---

۱ــ بازش کس آنجا. ۲ــ نعت. ۳ــ ناپاک سرپنجه. ۴ــ پراکنده کرد آن جماعت درون.

که باری بر این رند ناپاک[1] مست / دعا کن، که ما بی‌زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر / قویتر، کـه هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چگفت؟ ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بر این بد چرا نیکوئی خواستی؟
چو بد عهد را نیك خواهی ز بهر / چه بدخواستی بر سر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش: / چو سرّ سخن در نیابی، مجوش[2]
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین تو به‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروز است عیش مدام / بترك اندرش عیشهای مـدام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زآن میان با ملك باز[3] گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بـر نیکمحضر فرستاد کس / در توبه کوبان که: فریاد رس
قدم رنجه فرمـای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه[4]
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و، مردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سوئی بر آورده مطرب خروش / ز دیگر سو آواز ساقی که: نوش

---

۱ـ که یکباری آخر بر این رند   ۲ـ خموش   ۳ـ راز
۴ـ نصیحتگر آمد بایوان شاه / نظر کرد در صحنهٔ بارگاه

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی[1] از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدیگر سازگار / بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و، درهم شکستند خرد / مبدّل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود / بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در، سنگ بردن زدند / کدورا نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سرنگون / روان همچنان کز بط کشته، خون[2]
خُم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مَشك / قدح را بر او چشم خونی پر اشك
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خَمر یاقوت فام / بشستن نمی شد زروی رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
و گر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی اورا چو طنبور گوش
جوان[3] سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و بایسته[4] قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانیّ و جهل

---

۱- ساقی ۲- :
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون / تو گفتی شدست از بط کشته خون
۳- جوانی ۴- پاکیزه

خیال وغرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غرّان زجنگ / نیندیشد از تیغ برّان پلنگ
بنرمی زدشمن توان کرددوست[1] / چو بادوست سختی کنی، دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد / که خایسك تأدیب برسر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق با هر که بینی، بساز / اگر زیردستست، اگر سرفراز
که این گردن از ناز کی بر کشد / بگفتار خوش، وآن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

## حکایت

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها زشیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / براو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی ازدست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد بردبر گرم[2] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان / عسل برسرو، سر که برابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست برانگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی ازوَعید / چو ابروی زندانیان روز عید

۱ـ کند پوست ۲ـ روز

زنی[۱] گفت بازی کنان شوی را | عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت | که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم ازلب جوی خور | نه جلّاب سرد و ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم در کشید[۲]
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

## حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست | گریبان گرفتش یکی رندمست[۳]
از آن تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و، سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه‌مردی تو نیز؟ | تحمّل دریغست ازین بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی | بدو گفت ازین نوع با من[۴] مگوی
دَرَد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد؟
زهشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند[۵]

## حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

۱- زنش ۲- ابروی درهم کشید ۳- مرد مست ۴- دیگر ۵- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

پدررا جفا کرد وتندی نمـود — که آخر ترا نیز دندان نبود؟
پس از گریه، مرد پرا کنده روز — بخندید، کای بابك[1] دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش[2] — دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست- اگر تیغ بر سر خورم- — که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

## حکایت

بزرگی هنرمند آفـاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خَفرگی موی کالیده‌ای — بُدی سر که در روی مالیده‌ای
چو ثُعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشترویان شهر
دامش بروی آب چشم سَبَل — دویدی زبوی پیاز بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند، باخواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — و گر مُردی، آبش ندادی بدست
نه گفت اندر او کار کردی، نه چوب — شب و روز ازو خانه در کندوکوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی: ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندیّ و بارش کشی
مَنَت بندهٔ خوب و نیکو سیر — بدست آرم، این را بنخّاس بر
و گریك پشیز آورد[3]، سرمپیچ — گرانست- اگر راست خواهی- بهیچ

---

۱- مامك ۲- زوسلطنت بود بیش ۳- آرمت

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید، کای یار فرّخ نژاد

بداست این پسر طبع و خویش، ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمّل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمّل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رُست

# حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد[1] معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بموئیش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و، خلقی بحجّت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز

زدیّار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب؟

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بر این نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسائی فروش

چه داند لتانبانی[2] از خواب مست
که بیچاره‌ای دیده برهم نبست؟

۱- کرخی نجست- که ننهاد ۲- تن آسانی.

سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چراغافل ازوی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چگفت؟
بروزین سپس- گو- سر خویش گیر / گرانی مکن[1]، جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خوداست / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که درشوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی[2]، سگ حق شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس[3]
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید[4] شنود / که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

۱- تعنّت ببر ۲- پرسی ۳- در نسخه‌های متأخّر این بیت را افزوده‌اند:
چو با نوی قصر این ملامت بکرد / بر آمد خروش ازدل نیکمرد
۴- بباید

نبینی که در کرخ تربت بسیست؟ بجز گور معروف، معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبّر بینداختند
تکبّر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندَراست

# حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی نبود آنزمان در میان حاصلی
کمربندو دستش تهی بود وپاك که زر بر فشاندی بر ویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند و گر صیدی افتد، چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکّان شید که درخانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند ولی جامهٔ[۱] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته بسالوس و، پنهان[۲] زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای جهانگرد شبکوك[۳] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیر ند و سست که در رقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر میتوانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی ونزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخورند[۴]
عبائی بَلیلانه[۵] در تن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
زسنّت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین ونان سحر

۱ـ خانهٔ ۲ـ بضاعت نهاده ۳ـ سالوس، سالوك ۴ـ می‌خرند ۵ـ در بعضی از نسخ این کلمه را نفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده‌اند.

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ　　چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت　　که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی　　نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی　　چه غم داردش ز آبروی کسی؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد　　گر انصاف پرسی، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت　　بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد　　وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من　　همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی[1] نیکخوی　　که سهلست، ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت، از بدم اندکیست　　از آنها که من دانم، از[2] صد یکیست
زروی گمان بر من اینها که بست　　من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال　　کجا داندم عیب هفتاد سال؟
به از من کس اندر جهان عیب من　　نداند، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس　　که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست　　ز دوزخ نترسم، که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من　　بیا- گو- ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند　　که بر جاس[3] تیر بلا بوده‌اند
زبون باش چون[4] پوستینت درند　　که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردان سبوئی کنند　　بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱- صاحبدل　۲- این　۳- درهمهٔ نسخه های معتبر پرخاش نوشته شده است　۴- تا.

# حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بودو درویشدوست / هر آنك این دو دارد، ملك صالح اوست
دودرویش درمسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت[1]
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمّل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز / که در لهو وعیشند و باکام وناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم زخشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست / که بندغم امروز بر[2] پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی؟
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید ـ بگفتش ـ [3]بدرّم دماغ
چومرد این سخن گفت وصالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت، تا چشمهٔ آفتاب / زچشم خلایق فرو شست خواب
دوان هردو کس را فرستاد وخواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گردِ ذُل از وجود
پس ازرنج سرما وباران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز / معطّر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملك را نهان / که‌ای حلقه در گوش حُکمت جهان

---

۱ـ دید (درهر دو مصرع). ۲ـ در. ۳ـ بکفشش.

پسندیدگان در بزرگی رسند / زما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه زشادی چو گل برشکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه ـ اگر مقبلی ـ پیش گیر / شرف بایدت، دست درویش گیر
برازشاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری، سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پُری همچو قندیل از آب؟
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

## حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی[۲] از تکبر سری مست داشت
بر[۱] کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت، سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردنفراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد؟
زدعوی پری، زان تهی میروی / تهی آی، تا پر معانی شوی
زهستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و، باز آی پر معرفت

## حکایت

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن، کسش در نیافت

۱ــ تا. ۲ــ ولیک.

چو باز آمد، از راه خشم و ستیز[1]      بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلّاد نامهربان      برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش      خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام      در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش      بگیرند و خرّم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش      دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس      خداوند رایت شد وطبل و کوس
برفق از چنان سهمگن جایگاه      رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه، گفتار نرم      چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند      که نرمی کند تیغ بُرّنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر      بپوشند خفتان صد تو حریر؟

# حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش      یکی را نَباح[3] سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟      در آمد، که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید      بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد      که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد
شنید از درون عارف آواز پای      هلا- گفت- بر در چه پائی؟ در آی
مپندار[5] ای دیدهٔ روشنم      کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

---

۱– گریز . ۲– دشنه چو تشنه . ۳– صیاح . ۴– از آن باز .
۵– نپنداری .

چو دیدم که بیچارگی میخرد　　نهادم ز سر کبر و رأی و خرد
چوسگ بر درش بانگ کردم بسی　　که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چوخواهی که در قدر والا رسی　　ز شیب تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر　　که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب　　فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد　　بمهر آسمانش بعیوق برد

# حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن　　که حاتم اصم بود ، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد　　که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف وخاموشیش کید بود　　مگس قند[1] پنداشتش، قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبا　　که ای پای بند طمع ، پای دار
نه هرجا شکر باشد وشهد و قند　　که در گوشه‌ها دامیارست[2] وبند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای　　عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس راتو چون[3] فهم کردی خروش؟　　که مارا بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس　　نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیز هوش　　اصم به که گفتار باطل نیوش[4]
کسانیکه بامن بخلوت درند　　مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون　　کنند هستیم زیرو طبعم[5] زبون
فرا مینمایم که می‌نشنوم　　مگر کز تکلف مبرا شوم

---

۱ــ همی صید .　۲ــ دامها است .　۳ــ خود .　۴ــ بگوش .
۵ــ هستیم زیر طبع ـ هستیم زیر و عجبم .

چو کالیو دانندم اهل نشست | بگویند نیک‌وبدم هرچه هست
اگر بد شنیدن[۱] نیاید خوشم | ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چَـه مشو | چوحاتم‌اَصَم باش وغیبت شنو[۲]

# حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار وشبخیز بود
شبی دیدجائی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کردو آشوب‌خاست | زهرجانبی مرد با چوب خاست
چونا مردم آواز مردم شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازآن گیر ودار آمدش | گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که شب[۳] دزد بیچاره محروم‌شد
بتاریکی ازپی فراز آمدش | براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو ، کاشنای توام | بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون‌تو کس | که‌جنگ‌آوری بردونوعست‌وبس
یکی پیش‌خصم‌آمدن مرد وار | دوم جان بدر بردن از کارزار
براین هردو خصلت غلام توأم | چه نامی، که مولای نام تـوام
گرت رأی باشد بحکم کرم | بجائی که میدانمت ، ره برم
سراییست کوتاه ودربسته‌سخت | نپندارم آنجا خداوند رخت

۱ـ شنیدم ۲ـ دربعضی ازنسخه‌ها :
سعادت نجست وسلامت نیافت | که‌گردن ز گفتارسعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت | ندانم پس‌ازوی چه پیش‌آیدت
وبیت اخیر درباب پنجم است. ۳ـ آن

کلوخی دو بالای هم بر نهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه دردستت افتد بساز — از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن — کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش — بکتفش بر آمد خداوندهوش
بَغلطاق ودستار ورختی که داشت — زبالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که: دزد — ثواب ایجوانان و یاری[۱] ومزد
بدرجَست از آشوب دزد دَغَل — دوان ، جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد — که سر گشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحّم نکرد — ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان — که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند — و گرچه بدان اهل نیکی نیند

# حکایت

یکی راچوسعدی دلی ساده بود — که با ساده روئی درافتاده بود
جفا بردی ازدشمن سختگوی — زچوگان سختی بِخَستی[۲] چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی — زیاری[۳] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست؟ — خبر زینهمه سیلی وسنگ نیست؟
تن خویشتن سُغبه دونان کنند — زدشمن تحمّل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا در گذاشت — که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[۴] گفت شیدای شوریده سر — جوابی که شاید نبشتن بزر

---

۱ - یاران - بیاری ۲- بکنجی (؟) ۳- بازی ۴- چه خوش

دلم خانهٔ مهریار است وبس / از آن می نگنجد دراو کین کس
چه‌خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گر این مدّعی دوست بشناختی / بپیکار دشمن نپرداختی
گر ازهستی حق[1] خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

# حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و[2] در کار گل داشتش
جفادید وباجوروقهرش بساخت / بسالی سرائی زبهرش بساخت[3]
چوپیش آمدش بندهٔ رفته باز / زلقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد وپوزش نمود / بخندید لقمان که: پوزش چسود؟
بسالی زجورت جگرخون کنم / بیکساعت ازدل بدرچون کنم؟
ولی هم ببخشایم[4] ای نیك مرد / که سود توما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت ومعرفت گشت بیش
غلامیست درخیلم[5] ای[6] نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چویاد آیدم سختی کار گل
هرآنکس که جوربزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گرازحاکمان سختت آیدسخن / توبر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بازیردستان مگیر[7]

۱- خود ۲- ببغداد ۳- دربعضی ازنسخه‌ها بیت چنین است:
بسالی سرائی بپرداخت او / کس از بندهٔ خواجه نشناخت او
۴- ولیکن روا باشد ۵- رختم ۶- درخانه‌ام ۷- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

## حکایت

شنیدم که در[1] دشت صنعا، جُنید — سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم و آهو گرفتن بپی — لگد خوردی از گوسفندان حی[2]

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش — بدو داد یك نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش[3] میگریست — که داند که بهتر ز ما هر دو کیست ؟

بظاهر من امروز ازین[4] بهترم — دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای — بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم — نماند، ببسیار ازاین[4] کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مُرد — مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی، که مردان راه — بعزّت نکردند در خود نگاه

ازآن بر ملایك شرف داشتند — که خود را به از سگ نپنداشتند

## حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست — بشب در، سر پارسائی شکست

چو روز آمد، آن نیکمرد سلیم — بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه[5] معذور[6] بودیّ و مست — تو را و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم — ترا به نخواهد شد، الّا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند — که از خلق بسیار[7] بر سر خورند

---

۱- بر ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است :

پس از گاو کوهی گرفتن بقهر — لگد خورده از گوسفندان شهر

۳- خون ۴- از او ۵- که درشب تو ۶ مغرور ۷- که از بی‌سروپای

# حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان      یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرّد بمعنی ، نه عارف بدلق      که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او      در از دیگران بسته برروی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد      ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو      بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی      طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام وغرور      که طبع تهی را رود بانگ دور
همی گفت وخلقی بر او انجمن      برایشان تفرّج کنان مرد وزن
شنیدم که بگریست دانای وَخش      که یارب مر این بنده[1] را توبه بخش
و گر راست گفت ـ ای خداوند پاك      مرا توبه ده ، تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم      که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج      و گر نیستی ، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مُشك را گنده گفت      تو مجموع باش، او پرا کنده گفت
و گر میرود در پیاز این سخن      چنینست، گو گنده مغزی مکن[2]
نگیرد خردمند روشن ضمیر      زبان بند دشمن زهنگامه گیر
نه آئین عقلست ورأی و خرد      که دانا فریب مُشَعبِد خرد[3]
پس کار خویش آنکه عاقل نشست      زبان بداندیش برخود ببست
تو نیکوروش باش ، تا بدسگال      نیابد بنقص تو گفتن مجال

۱ـ شخص ـ مرد   ۲ـ دربعضی از نسخ این بیت دیده نشد   ۳ـ خورد

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن | نگر تا چه عیبت گرفت، آن مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من | که روشن کند بر من آهوی من

## حکایت

کسی[1] مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند مُنْجَلی
امیر عدو بند کشور[2] گشای | جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست، یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی ازین به، بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته[3] گفت | بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم، او بر صواب
به از ما سخنگوی[4] دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرِّ دریای فضلست، خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار؟[5]
مریز ای حکیم آستینهای دُر | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی

۱ ـ یلی ۲ ـ مشکل ۳ ـ پاکیزه ۴ ـ سخندان ـ به از من سخن گفت و
۵ ـ در بعضی از نسخ این بیت نیست.

مگو، تا بگویند شکـرت هزار　　چو خود گفتی، از کس توقّع مدار

## حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای　　نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست　　که رنجیده، دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بروی که کوری مگر؟　　بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم، ولیکن خطا رفت کار　　ندانستم، از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند　　که با زیردستان چنین بوده‌اند[۱]
بنازند[۲] فردا تواضع کنان　　نگون از خجالت سر گردنان[۳]
اگر می بترسی ز روز شمار　　از آن کز تو ترسد، خطا در گذار
مکن خیره بـر زیردستان ستم　　که دستیست بالای دست تو هم

## حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود　　که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت　　که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کـرد　　چو بلبل بصوتی[۴] خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی[۵] بسی　　که من سخت نگرفتمی بر کسی

---

۱ - در بعضی از نسخه‌ها این بیت که قبلا آمده بود اینجا نوشته‌شده وچنین است:
فروتن بود هوشمند گزین　　نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
ودردو نسخهٔ معتبر بجای «فروتن» (فروتر) است.
۲- بیارند ۳- بخردان- در بعضی از نسخ این بیت نیست . ۴- بصوت ۵- نگفتند بامن بسختی

# حکایت

چنین یاد دارم که سقّای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد، خواهان[1] باران شدند
گرستند واز گریه جوئی[2] روان / نیامد[3] مگر گریهٔ[4] آسمان
بذوالنّون خبرداد[5] ازایشان کسی / که بر خلق رنجست وسختی[6] بسی
فروماندگان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنّون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت
خبرشد بمدین پس ازروز بیست / که ابر سیه دل برایشان گریست
سبک، عزم باز آمدن کرد پیر / که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که برمرغ ومور وددان / شود تنگ روزی بفعل بدان
دراین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تراز خود ندیدم کسی
برفتم، مبادا که از شرّ من / ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت، لطف کن، کان بهان / ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خودرا بخردی شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازاین خاکدان بنده‌ای پاک شد / که درپای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان، که یادآوری
که گر خاک شد سعدی، اوراچه غم / که در زندگی خاک بودست هم

۱- بزاری طلبکار ۲- جوی ۳- بباید ۴- گریه از ۵- بر.د
۶- زحمت

ببیچارگی تن فرا خاك داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی برنیاید که خاکش خورد
دگــر باره بادش بعــالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت
براوهیچ بلبل‌چنین‌خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که براستخوانش نروید گلی

دیوان مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# باب پنجم

## در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن[1] طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رأیش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت[2] و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست — و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهانی سخن را قلم در کشم[3]
بیا تا در این شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه شیران بسر پنجه خورند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید، نه شمشیر و شیر
و گر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کُشد نوشدارو، که زهر

۱- جز از خبث کردن ۲- خود ۳- در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

نه رستم چوپایان روزی بخورد    شغاد[1] از نهادش بـر آور گرد ؟

## حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود    که جنگ آور و شوخ و عیّار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب    بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست    ز پـولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گـاو زور    ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی    که عذرا بهر یك یك[2] انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت    که پیکان او در سپرهای جفت[3]
نزد تارك جنگجوئی بخشت    که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز[4] ملخ در نبرد    بکشتن چه گنجشك پیشش،[5] چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن    امانش نـدادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیـر    فرو برده چنگـال درمغـز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای    و گر کوه بودی ، بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی    گذر کردی ازمرد و بر زین زدی
نه در مردی اورا، نه در مردمی    دوم درجهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی    که باراست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود    که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام    خوش آمد در آن خاك پاکم مقام

۱ـ در بیشتر نسخه‌های معتبر: شغال ۲ـ که عذرا دوتن بریك ۳ـ زفت ـ سپرها نخفت ۴ـ چوشاهین بروز ۵ـ چه گنجشك بودی بپیشش

مع‌القصّه، چندی ببودم مقیم      برنج و براحت، بامّید و بیم [۱]
دگر [۲] پرشد از شام پیمانه‌ام      کشید آرزومندی خانه‌ام
قضا را چنان اتّفاق اوفتاد      که بازم گذر بر [۳] عراق اوفتاد
شبی سر فرُوشد باندیشه‌ام      بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام
نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد      که بودم نمك خورده ازدست‌مرد
بدیدار وی در [۴] سپاهان شدم      بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر      خدنگش کمان، ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سرازبرف موی      دوان آبش ازبرف [۵] پیری بروی
فلك دست قوّت بر او یافته      سر دست مردیش بر تافته
بدر کرده گیتی غرور ازسرش      سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای‌سرور شیر گیر      چه فرسوده کردت چوروباه‌پیر؟
بخندید، کز روز جنگ تتَر      بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم ازنیزه چون نیستان      گرفته علمها [۶] چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چودود      چو دولت [۷] نباشد، تهوّر چسود؟
من‌آنم که چون حمله آوردمی      برُمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون‌نکرد اخترم یاوری      گرفتند گِردم چوانگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز      که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر وجوشنم      چویاری نکرد اختر روشنم؟
کلید ظفر چون نباشد بدست      ببازو در فتح نتوان شکست

۱- این بیت دربعضی ازنسخه ها نیست. ۲- مگر ۳- در ۴- زی
۵- جور ۶- درافتاده بیدق ۷- بختت

گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سمّ ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلا رك[1] فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم دراو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم[2]
بتیر و سنان موی بشکافتیم | چو دولت نبُد، روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما زهیجا برون | نیامد، جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای | فتادیم هر دانه‌ای[3] گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست[4]
کسان را نشد ناوك اندر حریر | که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو | که بی‌بخت، کوشش نیرزد دوجو

## حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلك ز بیل

---

۱ ــ بلالك . ۲ ــ تافتیم . ۳ ــ دانه در . ۴ زشست .

نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش بر، از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش
کمان درزه آورد و زه رابگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد
که یك چوبه بیرون نرفت از نمد

در آمد نمدپوش چون سام[1] گرد
بخمّ کمندش در آورد و برد

بلشکر گهش بر دو در[2] خیمه دست
چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت
سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوك بدوزی و تیر[3]
نمدپوش را چون فتادی اسیر؟

شنیدم که میگفت و خون میگریست
ندانی که روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب
برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری بیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم[4] از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چندلاست

ورش بخت یاور بود، دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد
نه نادان بناساز خوردن بمرد

## حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

---

۱ـ دلاور در آمد چو دستان . ۲ـ بر . ۳ـ دریك نسخهٔ قدیم ، تو بینلك بناوك بدوزی بتیر . ۴ـ که .

ازین دست کو بر گ‌رز میخورد  عجب دارم‌ار شب بپایان بـرد
که در سینه پیکان تیر تتار  به از ثقل[۱] مأکول ناسازگار
گر افتد بیك لقمه‌در روده پیچ  همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضا را طبیب‌اندر آن شب بمرد  چهل‌سال‌ازین‌رفت‌وزنده‌است کُرد

## حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش  علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری براو بر گذشت  چنین گفت‌خندان بناطوردشت
مپندار، جان پدر، کایـن حمار  کند دفع چشم بد از کشتزار
که این‌دفع‌چوب‌ازسر وگوش خویش  نمیکرد، تا ناتوان مرد وریش
چه‌داندطبیب از کسی رنج برد  که‌بیچاره خواهدخودازرنج‌مرد؟

## حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی  بیفتاد و،مسکین بجستش بسی
بآخر سر[۲] نا امیدی بتافت  یکی‌دیگرش‌ناطلب کرده‌یافت
ببدبختی و نیکبختی قلم  بگردید[۳] و،ما همچنان درشکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند  که‌سرپنجگان‌تنگ‌روزی‌ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد  که‌بیچاره گوی سلامت ببرد[۴]

## حکایت

فرو کوفت‌پیری‌پسر را بچوب  بگفت ای پدر، بیگناهم مکوب

۱ـ نقل ـ نقل و. ۲ـ سراز. ۳ـ برفتست. ۴ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

توان بر تو از جور مردم[1] گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
بداور خروش ای[2] خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

## حکایت

بلند اختری[3] نام او بختیار قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم اورا در آن بقعه زر بود و مال دگر، تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش[4] نیست چو زنبور سرخت بجز[5] نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت چرا همچو ایشان نئی نیکبخت؟
بر آورد صافی دل صوف پوش چو طبل از تهیگاه حالی[6] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار که مر[7] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش، درخاك کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش[8]
چو دست قضا زشت رویت سرشت میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟ بسرمه که بینا کند چشم کور؟

---

۱ــ هرکس. ۲ــ خروشد. ۳ــ یکی درعجم. ۴ــ بدبخت درویش.
۵ــ جزاین. ۶ــ خالی. ۷ــ من. ۸ــ در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

نیاید نکوکاری ازبد رگـان | محالست دوزندگی ازسگان[1]
همه فیلسوفان یونان وروم | ندانند کرد انگبین از زقوم
زوحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندراو تربیت گم‌شود
توان پاك کردن ززنگ آینه | ولیکن نیاید زسنگ آینه
بکوشش نروید گل‌ازشاخ‌بید | نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چورد می‌نگردد خدنگ‌قضا | سپر نیست مر بنده را، جزرضا

# حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی | که نبودزمن دور بین‌تر کسی
زغن گفت‌ازین‌در نشاید گذشت | بیا تاچه‌بینی دراطراف دشت؟
شنیدم که مقدار یکروزه راه | بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت: دیدم[2] گرت باوراست | که‌یکدانه گندم بهامون بر[3]است
زغن را نماندازتعجّب شکیب | زبالا نهادند سردر نشیب
چو کرکس بَرِدانه آمد فراز | گره شد براوپای بندی[4] دراز
ندانست ازآن دانهٔ خوردنش | که دهرافکند دام‌در گردنش
نه آبستن دُر بود هر صدف | نه هربار شاطر زند برهدف
زغن گفت‌ازآن‌دانه‌دیدن‌چسود | چوبینائی دام خصمت نبود ؟
شنیدم که‌میگفت[5] گردن ببند | نباشد حـذر باقدر سودمند
اجل‌چون‌بخونش برآورددست | قضا چشم باریك بینش‌ببست

۱- دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست. ۲- کرکس ۳- در ۴- بپایش بپیچید قیدی ۵- میگفت و

در آبی که پیدا نگردد کنار
غرور شناور نیاید بکار

## حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد و پیل وزراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقشش معلّم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست
نگارندهٔ دست تقدیر، اوست
در این نوعی از شرك پوشیده هست
که: زیدم بیازرد و عمروم بخست
گرت دیده بخشد خداوندامر
نبینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم در کشد
خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد
که گروی ببندد که داند[۱] گشاد؟

## حکایت

شتر بچّه[۲] با مادر خویش گفت
پس از رفتن[۳] آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار
ندیدی کسم بار کش در قطار
قضا[۴] کشتی آنجا که خواهد بَرَد
وگر ناخدا جامه بر تن[۵] درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس
که بخشنده پروردگار است و بس
اگر حق پرستی، زدرها بست
که گروی براند، نخواند کست
گر او نیکبختت[۶] کند، سر بر آر
وگرنه، سر نا امیدی بخار

***

عبادت با خلاص[۷] نیّت نکوست
وگرنه چه آید زبی مغز پوست؟

۱- نشاید ۲- کرّه ۳- بشب رفتن ۴- در نسخه های متأخّر: خدا
۵- برخود ۶- تاجدارت ۷- اخلاص و

چه زنّار مغ در میانت، چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن. گفتمت. مردی خویش فاش
چو مردی نمودی، مخنّث مباش

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند[1] از سرش
نماید[2] کهن جامه‌ای در برش

اگر کوتهی، پای چوبین مبند
که در چشم طفلان نمائی بلند

و گر نقره اندوده باشد نُحاس
توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز
که صرّاف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند
پدید آید آنگه که مس، یا زرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت
بمردی که ناموس را شب نخفت؟

بروجان بابا در اخلاص پیچ
که نتوانی از خلق رستن بهیچ[3]

کسانی که فعلت پسندیده‌اند
هنوز از تو نقش برون دیده‌اند

چه قدر آورد بندهٔ حور دیس
که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت

# حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت
بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکُتّابش آن روز سائق نبرد
بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش
فشاندند بادام و زر برسرش

چو بَروی گذر کرد یك نیمه‌روز
فتاد اندر او ز آتش معده سوز

۱- کشند ۲- بماند ۳- بر بست هیچ

بدل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چو روی پسر در پدر بود وقوم — نهان خورد و، پیدا بسر برد صوم
که داند-چو در بند حق[1] نیستی- — اگر بی وضو در نماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است — که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز — که درچشم مردم گزاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات — در آتش فشانند سجّاده‌ات

## حکایت

سیهکاری[2] از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سؤال؟
بگفت ای پسر قصّه برمن مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلّف برون — به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بردر خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای؟
زعَمرو ای پسر چشم اُجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست — درین ره جز آنکس که رویش دراوست[3]
ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای، زین قبل واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست — دوان تا بشب، شب همانجا که هست

1- خود 2- رباخواری 3- بدوست

کسی گر[1] بتابد زمحراب روی      بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت برقبله‌ای در نماز      گرت درخدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار      بپرور، که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص دربوم نیست      ازین بر[2] کسی چون تومحروم نیست
هر آن کافکند تخم برروی سنگ      جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل      که این آب در زیردارد وَحَل
چودرخُفیه بد باشم وخاکسار      چسود آب ناموس برروی کار؟
بروی وریا خرقه سهلست دوخت      گرش باخدادر[3] توانی فروخت
چه دانندمردم که درجامه کیست؟      نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد؟      که میزان عدلست ودیوان داد
مُرائی که چندین ورع می‌نمود      بدیدند و، هیچش درانبان نبود
کنند آبره[4] پاکیزه‌تر زآستر      که آن درحجابست واین درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند      از آن پرنیان آستر داشتند
ورآوازه خواهی دراقلیم فاش      برون حلّه کن، گودرون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید      که ازمنکرایمن ترم کزمرید
کسانی که سلطان وشاهنشهند      سراسر گدایان این در گهند
طمع در گدا مرد معنی نبست      نشاید گرفتن درافتاده دست
همان به گرآبستن گوهری      که همچون صدف سر بخوددر بری
چوروی پرستیدنت در خداست      اگر جبرئیلت نبیند، رواست

۱- کو ۲- در ۳- هم ۴- اوره

ترا پند سعدی بسست ای پسر — اگر گوش گیری[1] چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا که پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت — ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

۱- داری-اگر کاربندی

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# باب ششم

## در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مـرد را — خبر کن[1] حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رأی وهشی — که او را چو می‌پروری، میکشی

خردمند مردم هنـر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اوّل سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است — بر این بودن، آئین نا بخرد است

خنك نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش، چه رخسار حور

تو خود را از آن درچَه انداختی — که چَه را ز رَه باز نشناختی

براوج فلك چون پرد جُرّه باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی، رفت تا سِدرةُ المُنتَهی

---

۱ــ ده

بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجا سیر[1] وحشی رسد در ملك؟ — نشاید پرید از ثَریٰ بر فلك[2]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس آنگه ملك خوئی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر — نگر تا نپیچد ز حکم توسر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد، اگر مردمی — چنین پرشکم، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس؟
کجا ذکر گنجد در انبان آز؟ — بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی — که پرمعده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ — تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید — دگر بانگ دارد که هَلْ مِنْ مَزِیْدْ
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر — تو خررا[3] بانجیل عیسیٰ مخر
مگر مـی نبینی که دد را ودام[4] — نینداخت جز حرصِ خوردن بدام؟
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش، آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

## حکایت

مرا حـاجیی شانهٔ عاج داد — که رحمت بر اخلاق حجّاج باد

۱ــ در یك نسخهٔ چاپی: شیر ۲ــ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ــ چو خررا ــ جوخر ۴ــ مدام

شنیدم که باری سگم خوانده بود ‌ ‌ که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه، کاین استخوان ‌ ‌ نمی‌بایدم، دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر کهٔ خود خورم ‌ ‌ که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی ‌ ‌ که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی؟ ‌ ‌ چو یکسو نهادی طمع، خسروی
وگر خودپرستی، شکم طبله کن ‌ ‌ درخانهٔ این و آن قبله کن

## حکایت

یکی پر[1] طمع پیش خوارزمشاه ‌ ‌ شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش، بخدمت دوتا گشت و راست ‌ ‌ دگر روی بر خاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی ‌ ‌ یکی مشکلت می بپرسم، بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز؟ ‌ ‌ چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست ‌ ‌ که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است
مبر ای برادر بفرمانش دست ‌ ‌ که هر کس که فرمان نبردش، برست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش ‌ ‌ سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت ‌ ‌ برای دوجو، دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی ‌ ‌ چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعّم شکیبا شوی ‌ ‌ وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز ‌ ‌ چه می‌بایدت ز[2] آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع درنوشت ‌ ‌ نباید بکس عبد و خادم نبشت

۱- با ‌ ‌ ۲- چه‌میخواهی از

توقّع براند ز هر مجلست — بران ازخودش، تا نراند کست

## حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکّر بخواه ازفلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم — به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبّر بر او سر که کرد
مرو درپی هرچه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی، عزیزش مدار
اگر هرچه باشد مرادت خوری — زدوران بسی نا مرادی بری[۱]
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روز نا یافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ — چووقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم — و گر در نیابد، کشد بارغم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

## حکایت

چه آوردم از بصره، دانی؟ عجب — حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان — گذشتیم برطرف خرماستان
یکی درمیان معده انبار بود — ز پرخواری خویش بس خوار بود[۲]
میان بست مسکین وشد بر درخت — وز آنجا بگردن درافتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد — لَت انبان بد عاقبت خـورد ومرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟ — بگفتم مزن بانگ برما درشت

۱ـ وگر هر چه خواهد مرادش خری — ز دونان بسی جور وخواری بری
۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دستست وزنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ، لاجرم
بپایش کشد مور کوچك شکم

برو اندرونی بدست آر پاك
شکم پر نخواهد شد، الّا بخاك

# حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و، فرج
دو دینار بر هر دوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت
چکردی بدین هر دو دینار؟ گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر، شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد، وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست او فتد، خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی، مگوی
چو میدان نبینی، نگه‌دار گوی

وز اندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانه‌ای؟ تیغ بر خود مزن

ببی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن[1]

# حکایت

یکی نیشکر داشت بر طَبغری[2]
چپ وراست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و، چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیباسرشت
جوابی که بر دیده باید[3] نبشت

---

۱ - در بعضی از نسخه‌های چاپی این شعر در اینجاست:
مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون وز اندازه کم

۲ - طیفری (؟) ۳ - شاید

ترا صبر بر من نباشد مگـر　　ولیکن مرا باشد از نیشکر
حَلاوت نباشد شکر در نَیش　　چوباشد تقاضای تلـخِ ازپیش

## حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر　　امیر خُتَن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت　　بپوشید[۱] ودستش ببوسید و گفت[۲]
چه خوبست تشریف شاه[۳] ختن　　وزآن خوبتر، خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای، بر زمین خسب و بس　　مکن بهر قالی زمین بوس کس

## حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت　　چو دیگر کسان برگ وسازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای[۴] خاکسار　　بروطبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باك　　که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نوردید دست　　قبایش دریدند ودستش شکست
شنیدم که میگفت وخون میگریست　　که‌ای نفس، خود کرده را چاره چیست؟[۵]
بلاجوی باشد گرفتار آز　　من وخانه من بعدو، نان وپیاز
جوینی که ازسعی بازو خورم　　به‌ازمیده برخوان اهل کـرم

---

۱ـ نپوشید　۲ـ دربعضی از نسخه‌ها:
امیرختن جامه‌ای ازحریر　　بپیری فرستاد روشن‌ضمیر
بپوشید وبوسید دست وزمین　　که‌برشاه‌عالم هزار آفرین
۳ـ میر　۴ـ کسی گفتش ای سغبهٔ　۵:
همی گفت وبرخویشتن می گریست　　که مرخویشتن کرده را چاره چیست
۶ـ مرغ

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران اشت گوش

## حکایت

یکی گربه درخانهٔ زال بـود | که بر گشته ایام و بدحال بود
دوان[1] شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش ازاستخوان میدوید | همیگفت و، ازهول جان میدوید
اگر جستم ازدست این تیر زن | من و، موش و، ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

## حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ | مروت نباشد که بگـذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت | نگر تا زن او را چه مردانه گفت:
مخور هول ابلیس، تا جان دهد | هم آن کس که دندان دهد، نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك انـدر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هـم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این[2] تکیه بر کردگار | که مملوك را بر خداوندگار؟

***

شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست آبدال سیم

1- روان  2- آن

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع[1] شدی، سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همّت، چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین تر است

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر

نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائیّ و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند، گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان ، چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

# حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می‌دانمت دسترس
کز این خانه بهتر کنی، گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن؟
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه برراه سیل، ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

# حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

---

۱ - راضی

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت … که در دوره[1] قائم مقامی نداشت
چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید … دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت … دل پردلان[2] زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ … که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت … دگر جمع گشتند و همرأی و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ … که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس … که صعبم فرومانده، فریادرس
بهمت مدد کن، که شمشیر و تیر … نه در هر وَغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد، بخندید و گفت … چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
ندانست قارون نعمت[3] پرست … که گنج سلامت بکنج اندراست
مپندار اگر سفله قارون شود … که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان … نهادش توانگر بود همچنان
مروّت[4] زمینست و سرمایه زرع … بده، کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند … عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی … که ناخوش کند آب استاده، بوی
ببخشندگی کوش، کاب روان … بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم … دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری، غم مدار … که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد[5] براه … نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خُرده‌ای زر ز دندان گاز … بیفتد، بشمعش بجویند باز

۱ـ دوده ۲ـ بددلان ۳ـ دنیا ۴ـ سخاوت ۵ـ بینی

بدر می کنند آبگینه زسنگ — کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال[۱] — که گاه آید و گه رود جاه ومال

# حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودوران[۲] وامر — سر آورده عمری زتاریخ[۳] عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در[۴] ز نخدان آن دلفریب — که هر گز نبودست بر سرو، سیب
ز شوخیّ و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود — بعیب پریرخ زبان بر گشود[۵]
بموئی که کرد از نکوئیش کم — نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و، درپیشش افتاد[۶] موی
یکی را که خاطر در اورفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گِرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت — که مِقراضْ شمع جمالش بکشت
بر آمد خروش از هوادار چست — که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش مَنِش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی

۱ـ هنر باید وفضل ودین وکمال ۲ـ شاهان دوران ۳ـ بتاریخ
۴ـ از ۵ـ زسر تیزی ازآهن‌سنگزاد بعیب پریرخ زبان‌درنهاد ۶ـ افتاده

مرا جان بمهرش برآمیختست
نه خاطر بموئی در آویختست

چوروی نکو داری، انده مخور
که موی ار بیفتد، بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه‌ای تر دهد
گهی برگ ریزد، گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب او فتند
حسودان چو اخگر در آب او فتند

برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج و، اخگر بمیرد در آب

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کاب حیوان در اوست[1]

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟

دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستنست ای برادر بروز[2]

۱- چو دانی که آب حیات اندروست ۲- این حکایت ظاهراً باید در باب سوم باشد چون درهمهٔ نسخه‌ها در اینجا نوشته شده است، تغییر محل آنرا روا نداشتیم.

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# باب هفتم

## در عالم تربیت[1]

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی
نه در اسب و میدان و چوگان و گوی[2]

تو با دشمن نَفْس همخانه‌ای
چه در بند پیکار بیگانه‌ای؟

عنان باز پیچانِ نَفْس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند وسام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم[3] مکوب[4]

وجود تو شهریست پر نیك و بد
تو سلطان و، دستور دانا خرد[5]

رضا و ورع، نیکنامان حُرّ
هوی وهوس، رهزن و کیسه‌بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان؟

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون دررگانند و جان در جسد[6]

---

۱ــ یازده بیت اوّل این باب در بعضی از نسخه ها نیست ودر بعضی از نسخه‌های متأخّر علاوه براین یازده بیت، سه بیت چهارو پنج وشش اضافه شده است.

۲ــ دریك نسخهٔ متأخّر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر و خوی
نه جنگ و سواریّ و چوگان و گوی

۳ــ مردان.

۴ــ کس ازچون تودشمن ندارد غمی
که با خویشتن برنیائی همی

۵ــ همانا که دونان گردن‌فراز
درین شهر گیرند سودا و آز

۶ــ گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم ورأی تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز چـو بینند سرپنجهٔ عقل تیز[۱]

رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم ازدست دشمن ریاست نکرد

نخواهم دراین نوع[۲] گفتن بسی که حرفی بس،ار کار بندد کسی

***

اگر پای در دامن آری چو کوه سرت زآسمان بگذرد در[۳] شکوه

زبان در کش ای مرد بسیاردان که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار ، گوهر شناسان راز دهن جز بلؤلؤ نکردند بـاز

فراوان سخن باشد آکنده گوش نصیحت نگیرد، مگردرخموش

چوخواهی که گوئی نَفَس بر نَفَس حـلاوت نیابـی ز گفتار کس[۴]

نبایـد سخن گفت نـا ساخته نشایـد بـریـدن نینداخته

تأمّل کنان در خطا و صواب به از ژاژ خایان حاضر[۵] جواب

کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هر گـز نبینی خجل جوی مشك بهتر که یك توده گل

حذر کن زنادان ده مرده گوی چودانا یکی گوی وپرورده گوی

صدا نداختی تیرو،هر صد خطاست اگر هوشمندی، یك اندازو راست[۶]

چرا گوید آن چیز درخفیه مرد که گر فاش گردد شوی روی زرد؟

---

۱ــ دریکی از نسخه‌های متأخّر این بیت نیزهست:

نه بینی که شب دزد واوباش وخس نگردند جائی که گردد عسس

۲ــ چه حاجت درین باب ۳ــ از ۴ــ نخواهی شنیدن مگر گفتِ کس

۵ــ حافظ ۶ــ اندازراست

مکن پیش دیوار غیبت[1] بسی / بود، کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بنداست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست / که بیند[2] که شمع ازز بان سوختست

## حکایت

تَکِش باغلامان یکی راز گفت / که این‌را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل[3] بر دهان / بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلّاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی ز آن‌میان گفت وز نهار خواست / مکش بندگان، کاین گناه از توخاست
تو اوّل نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب‌شد، پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بَرِهر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس[4] دار
سخن تا نگوئی، بر اودست هست / چو گفته شود، یابد او بر تودست
سخن دیو بند است[5] درچاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تودانی که چون دیو[6] رفت از قفس / نیاید بِلاحَوْلِ کس باز پس
یکی طفل بردارد[7] از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن، که گر برملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت[8] زن / بدانش سخن گوی، یا دم مزن

۱ـ مگو پیش دیوار طیبت ۲ـ داند ۳ـ بسالی نیامد زدل ۴ـ راز با خویشتن گوش ۵ـ بندیست ۶ـ مرغ ۷ـ برگیرد ۸ـ چنین گفت

مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کِشته گندم نخواهی درود[۱]
چه نیکو زدست این مثل بَرْهَمَن — بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی — که مَر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی، دعا نشنوی — بجز کِشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و زاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستیّ و بیچارگی — نه زجر و تطاول بیکبارگی

# حکایت

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود — که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور — بگردش چو پروانه جویان نور[۲]
تفکّر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و، دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی — ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[۳] پرده برداشتم — که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز — چو گفتی و رونق نماندت، گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقارست و، نا اهل را پرده‌پوش

۱ ــ ازاینجا تا اوّل حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲ ــ در بعضی نسخه‌ها بجای نور، نُفور نوشته شده وممکن‌است دراصل هور بوده. ۳ ــ چنین روی ازین

اگر عالِمی، هیبت خود مبر / وگر جاهلی، پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی، توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش، نگفت

بهایم خموشند، گویا بَشَر / زبان بسته بهتر که گویا بِشَر[1]

چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش

بنطق است وعقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگویِ نادان مباش

بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به، گر نگوئی صواب

## حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

قفا خورده[2] عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی[3] چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس؟ / بآبی توان کشتنش در نفس

اگر[4] هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید، نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری، مگوی / ورت هست، خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زرِ مغربیست / چه حاجت؟ محک خود بگوید که چیست

---

۱- پراکنده گوی از بهایم بَتَر ۲- خورد و ۳- نبودی ۴- که گر

بگویند ازاین حرف گیران هزار		که سعدی نه‌اهلست و آمیز گار[۱]
روا باشد[۲] ار پوستینم درند		که طاقت ندارم که مغزم برند

## حکایت

عَضُد را پسر سخت رنجور بود		شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند		که بگذار مرغان وحشی زبند
قفسهای مرغ سحرخوان‌شکست		که در بندماند چوزندان‌شکست؟
نگه داشت برطاق بستانسرای		یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت		جز آن مرغ برطاق ایوان‌نیافت
بخندید، کای بلبل خوش نفس		تواز گفت خود مانده‌ای درقفس
ندارد کسی با تو نا گفته کار		ولیکن چو گفتی ، دلیلش بیار
چوسعدی که چندی[۳] زبان‌بسته‌بود		ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار		که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن‌عیب خلق‌ای خردمندفاش		بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند، مگمار گوش		چو بی ستر بینی ، بصیرت بپوش

## حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست		مریدی‌دف‌وچنگ‌مطرب‌شکست
چوچنگش کشیدند حالی بموی		غلامان‌و، چون‌دف زدندش‌بروی
شب ازدردچوگان وسیلی‌نخفت		دگر روز پیرش بتعلیم گفت

---

۱ــ این‌بیت وبیت بعد دربعضی ازنسخه ها نیست. ۲ـ دارم ۳ـ عمری

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

***

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ — پراکنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی درمیان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش — دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگوئی که این کوته است، آن دراز

# حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش[1]
که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اَللَّیلُ یغشَی النَّهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخداترس بی‌نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

---

۱ــ در بعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود :

اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایّام ناصر بدار السّلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود — بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

شدآن ابر ناخوش زبالای لاغ ‏ ‏ پدید آمدآن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجَست ‏ ‏ پری پیکر اندرمن آویخت‌دست
که‌ای زرق سجّادهٔ دلق پوش ‏ ‏ سیه‌کار دنیا خر دین فروش
مرا روز[1]ها دل زکف رفته بود ‏ ‏ بر این‌شخص و، جان‌بروی آشفته‌بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من ‏ ‏ که گرمش بدر کردی از کام‌من
تظلّم بر آورد وفریاد خواند ‏ ‏ که شفقت بر افتادو رحمت نماند
نماند ازجوانان کسی دستگیر ‏ ‏ که بستاندم داد ازاین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی ‏ ‏ زدن دست در ستر نا محرمی
همی کرد فریاد ودامن بچنگ ‏ ‏ مرامانده‌سردر گریبان‌ز ننگ[2]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر ‏ ‏ که‌ازجامه‌بیرون‌روم همچوسیر[3]
برهنه دوان رفتم ازپیش زن ‏ ‏ که دردست اوجامه‌بهتر که‌من
پس‌از مدّتی کرد برمن گذار ‏ ‏ که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من تو به کردم بدست‌تو بر ‏ ‏ که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین‌کار پیش ‏ ‏ که عاقل نشنید پس کارخویش
ازآن شنعت این پندبرداشتم ‏ ‏ دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش‌ار عقل‌داری‌ّوهوش ‏ ‏ چوسعدی‌سخن گوی، ورنه‌خموش

## حکایت

یکی پیش داود طـائی نشست ‏ ‏ که‌دیدم فلان‌صوفی‌افتاده مست
قی آلـوده دستار و پیراهنش ‏ ‏ گروهی سگان[4] حلقه‌پیرامنش

۱- سال ــ عمر ۲- گریبان ننگ ۳- دربعضی از نسخه ها :
برون رفتم ازجامه دردم چوسیر ‏ ‏ که‌ترسیدم ازجور برناو پیر
۴- دریك نسخه : زنان

چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید  ز گوینده ابرو بهم در کشید [1]
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق  بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار  که در شرع نهیست و، در خرقه عار
بپشتش در آور چو مردان، که[2] مست  عنان طریقت[3] ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل  بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زَهره که فرمان نگیرد بگوش  نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید  ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی‌اختیارش بدوش  در آورد و، شهری[4] بر او عام جوش
یکی طعنه میزد که: درویش بین  زهی پارسایان پاکیزه دین[5]
یکی[6]: صوفیان بین که می خورده‌اند  مُرقّع بسیکی[7] گرو کرده‌اند
اشارت کنان این و آن را بدست  که آن سر گرانست و آن نیم‌مست
بگردن بر از جور دشمن حسام  به از شنعت شهر[8] و جوش عوام
بلا دید و[9] روزی بمحنت گذاشت  بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت  بخندید طائی دگر روز و گفت[10]
مریز آبروی برادر بکوی  که دهرت نریزد[11] بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد  مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد

---

۱- چو پیر از جوان این حکایت شنید  بآزار ازو روی درهم کشید

۲- بیاور چو مردان که مردان — در نسخهٔ متن چنین آمده است: «بپشتش در آور که مردان مست» و چون اسم جمع «مردان» با فعل مفرد «ندارد» در مصراع بعد تناسب نداشت، شکل حاضر را از نسخهٔ دیگر انتخاب کردیم. ۳- سلامت - تمالك

۴- خلقی ۵- زهی پارسائی و تقوی و دین ۶- تو این ۷- بجامی ۸- خلق

۹- خورد و

۱۰- شب از فکرت و نامرادی نخفت  دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱۱- بریزد

که بد مرد را خصم خود میکنی  وگر نیکمرد است ، بد میکنی[1]

ترا هر که گوید فلانکس بداست  چنان‌دان که‌در پوستین خوداست

که فعل فلان را بباید بیان  و زاین فعل بد می برآید عیان[2]

ببدگفتن خلق چون دم زدی  اگر راست گوئی[3] سخن، هم‌بدی

زبان کرد شخصی بغیبت دراز  بدو گفت داننده‌ای سر فراز

که یاد کسان پیش من بد مکن  مرا بدگمان درحق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم ببود  نخواهد بجاه تو اندر فزود

کسی گفت و پنداشتم طیبتست  که دزدی بسامان ترازغیبتست

بدو گفتم ای یار آشفته هوش  شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی  که در غیبتش مرتبت می‌نهی؟

بلی ـ گفت ـ دزدان تهور کنند  ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد  که‌دیوان‌سیه کردوچیزی‌نخورد

## حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود  شب وروز تلقین و تکرار بود

مراستاد را گفتم ای پر خرد  فلان یار برمن حسد می برد

چومن داد معنی دهم درحدیث  برآید بهم اندرون خبیث[4]

---

۱ ـ در بعضی از نسخ از اینجا تا اوّل حکایت (مرا درنظامیّه) نیست مگر این دو بیت :

گرفتم که دزدان تهوّر کنند  ببازوی مردی شکم پر کنند

زغیبت‌چه‌میخواهد آن‌ساده‌مرد  که‌دیوان‌سیه کردوچیزی‌نخورد؟

۲ـ دریك نسخه چنین است :

که فعل فلان رانباید بیان  کزاین‌گفت اومی برآید فغان

۳ـ گفتی ۴ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست .

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد زدوست — چه معلوم کردت[۱] که غیبت نکوست؟
گراو راه دوزخ گرفت ازخسی — ازین راه دیگر تودر وی رسی

## حکایت

کسی گفت حجّاج خونخواره ایست — دلش همچوسنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زآه وفریاد خلق — خدایا توبِستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و ، ازدیگران کین او
تودست ازوی و روزگارش بدار — که خودزیردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم — نه‌نیز از توغیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مُدْبِری را گناه — که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه
دگر کس بغیبت پِیَش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

## حکایت

شنیدم که ازپارسایان یکی — بطیبت بخندید با[۲] کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش[۳] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحبنظر باز گفتند و ، گفت :
مدر پرده بریار شوریده حال — نه طیبت حرامست وغیبت حلال

## حکایت

بطفلی دَرَم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست وراست

۱- ندانم که گفتت ۲- بر ۳- بغیبت

یکی عـابد از پارسایان کوی　　همی‌شستن آموختم دست وروی
که بسم‌الله اول بِسُنّتْ بگوی　　دوم نیت آور، سوم کف بشوی
پسِ آنگه دهن‌شوی و بینی‌سه‌بار　　مَناخِر بانگشت کوچك بخار
بسبابه[1] دندان پیشین بمال[2]　　که نهیست در روزه بعد از زوال
وز آن‌پس سه‌مشت آب برروی زن　　ز رُستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمِرفق بشوی　　زتسبیح وذکر آنچه‌دانی، بگوی
دگر مَسح‌سر، بعدازآن غسل پای　　همینست و، ختمش بنام خدای
کس‌از من نداند درین شیوه به　　نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم　　بشورید و گفت‌ای خبیث رجیم[3]
نه‌مسواك درروزه گفتی خطاست؟　　بنی آدم مرده خوردن‌رواست؟
دهن ـ گو ـ ز نا گفتنیها نخست　　بشوی، آنکه[4] ازخوردنیها بشست[5]

***

کسیرا که نام آمد اندر میان　　بنیکوترین نام و نَعتش بخوان
چو همواره گوئی که‌مردم‌خَرَند　　مبر ظن که نامت چو مردم‌برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم　　که گفتن توانی بروی انـدرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است　　نه‌ای بی‌بصرغیب‌دان حاضراست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن　　کز او فارغ و شرم داری[6] ز من

---

۱ـ بمسواك. ۲ـ ممال. ۳ـ دربعضی از نسخه‌ها بجای این دوبیت، مطلب در دوبیت وچنین است:

بگفتند با دهخدای آنچه گفت　　فرستاد پیغامش اندر نهفت
که ای زشت‌کردار زیبا سخن　　نخست آنچه گوئی بمردم، بکن

۴ـ ای که. ۵ـ دهن گوزناگفتنیها بشوی　　نخست، آنگه‌ازخوردنیها بشوی

۶ـ که حق حاضر و شرمت آید.

# حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم
بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
درذکر[۱] بیچاره‌ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
توهر گز غزا کرده‌ای در فرنگ؟

بگفت از پس چار دیوار خویش
همه عمر ننهاده‌ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر ز پیکارش ایمن نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مَرغَزی
حدیثی، کزان لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان[۲] خِرَد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد، ای نیکنام
دو چیز است ازاو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی[۳] برند

هر آنکو بَرَد نام مردم بعار
توچشم نکو گوئی ازوی[۴] مدار

که اندر قفای تو گوید همان
که پیش تو گفت از پس مردمان[۵]

کسی پیش من در جهان عاقلست
که مشغول خود، وز جهان غافلست

***

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین در گذشتی، چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند
کزاو بر دل خلق بینی گزند

حلالست[۶] از او نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازاو بر حذر

---

۱ــ خبث . ۲ــ مردان صاحب . ۳ــ بغیبت . ۴ــ تو خیر خود ازوی توقع . ۵ــ دیگران . ۶ــ مُباح است .

دوم: پرده بر بی حیائی متن — که خود می‌درد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدار ای برادر نگاه — که او[1] می‌درافتد بگردن بچاه
سوم: کژ[2] ترازوی ناراست‌خوی — ز فعل بدش هرچه دانی، بگوی

## حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان برگذشت[3]
بدزدید بقّال ازو نیمدانگ — برآورد دزد سیهکار بانگ:
خدایا تو شبرو بآتش مسوز — که ره میزنند سیستانی بروز[4]

## حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت[5] — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست

۱ــ خود. ۲ــ کم. ۳ــ دربعضی از نسخه‌ها این بیت نیز هست:
چوچیزی خرید او ز بقّال کوی — ز مأکول و طعمی که بایستش اوی
و در بعضی از نسخه‌های متأخّر:
ز بقّال آن کوی چیزی خرید — وز آن‌چیز بیچاره‌خیری ندید
۴ــ در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:
بشب هستم از فعل خود خوفناك — بروز این ندارد ز کس ترس و باك
و دریك نسخهٔ قدیمی این بیت بی‌تناسب دراینجا هست:
چه نیکو زد این رمز مرد دلیر — ز خود و ز خفتان نگشتیم سیر
۵ــ نهفت.

نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان، کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان[1] — که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندراو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن[2] جنگ چون آتشست — سخن چین بدبخت هیزم کشست

## حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت — که روشن دل و دوربین دیده داشت

رضای حق اوّل نگه داشتی — دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج — که تدبیر ملکست و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملك بامداد — که هر روزت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من، نصیحت پذیر — ترا در نهان دشمنست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام — که سیم و زر ازوی ندارد بوام[3]

بشرطی که چون شاه گردنفراز — بمیرد، دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست — مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه — بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من — بخاطر چرائی بداندیش من؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت: — نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

۱ ـ زبان ۲ ـ کس ۳ ـ ندارند وام.

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه[1]
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت
ز قدر ومکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تأدیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد[2]
ندیدم ز غمّاز سر گشته تر — نگون طالع و بخت بر گشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کور بخت وخجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و، خوددر میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که اواز دو[3] عالم زبان در کشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند — و گر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش — که آوخ، چرا حق نکردم بگوش؟

✡✡✡

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بردرت — چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری، غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

---

۱ ـ که باشد چومن عاملت نیکخواه ۲ ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۳ ـ که از هر که.

کرا خانه آباد و همخوابه دوست — خدارا برحمت نظر سوی اوست
چومستور باشد زن و خوب روی[۱] — بدیدار او در بهشتست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل — که یکدل بود باوی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن — نگه در نکوئی وزشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر[۲] که خوب — که آمیز گاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی — زن دیوسیمای خوش طبع، گوی
چوحلوا خوردسر که از دست شوی — نه حلوا خورد سر که اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه — ولیکن[۳] زن بد، خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی — وگرنه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که درخانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به — که درخانه دیدن[۴] برابرو گره
سفر عید باشد بر آن کد خدای — که بانوی زشتش بود درسرای
در خرّمی بر سرائی ببند — که بانگ زن از وی بر آید بلند
چوزن راه بازار گیرد، بزن — وگرنه تو درخانه بنشین چوزن
اگرزن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کُحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی — بلا برسرخود- نه زن- خواستی
چودر کیلهٔ جو امانت شکست — ازانبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست — که باا و دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندیدزن — دگر مرد گو لاف مردی مزن

۱- زن خوبروی ۲- دلستانتر ۳- ولیك از ۴- بینی

زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو منه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه، در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کَفَش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی / و گر نشنود، چه زن آنگه، چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار / رها کن زن زشت ناساز گار
چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن / که بودند سر گشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نو بهار / که تقویم پاری نیاید بکار[1]
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا، طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینیّ و بارش کشی / اگر یك سحر در کنارش کشی

## حکایت

جوانی ز ناسازگاریّ جفت / بَرِ پیر مردی بنالید و گفت:
گران باری از دست این خصم چیر / چنان میبرم، کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه- گفتش- ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمّل کن آنگه که خارش خوری

---

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند:
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند / ولیکن شنیدم که در بر خوشند

***

پسر چون زِدَه بر گذشتش سنین ... ز نامحرمان گو فراتر نشین
بَرِ پنبه آتش نشاید فروخت ... که تا چشم برهم زنی، خانه‌سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای ... پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ ورأیش[1] نباشد بسی ... بمیری و، از تو نماند کسی
خردمند و پرهیز گارش بر آر ... گرش دوست داری، بنازش مدار
بخردی دَرَش زجر و تعلیم کن ... بنیك و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر و تحسین وزه ... ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده[2] را دسترنج ... و گر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست ... که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر ... نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی[3] که گردیدن روزگار ... بعزّت بگرداندش[4] در دیار؟
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس ... کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد[5] از چه یافت؟ ... نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخُردی بخورد از بزرگان قفا ... خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد ... بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار ... نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان ... که چشمش نماند بدست کسان

---

۱ـ که گر عقل وطبعش ۲ـ فرزند ۳ـ داند ۴ـ مطابق است باهمهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب تراست. ۵ـ محل

هر آنکس که فرزند راغم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگه دار از آمیزگار[1] بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

## حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در او انجمن
چو آواز مطرب[2] در آمد ز کوی
بگردون شد از عاشقان[3] های و هوی
پریچهره‌ای[4] بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من
چرا با رفیقان[5] نیائی بجمع
که روشن کنی بزم ما را[6] چو شمع؟
شنیدم سَهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن:
محاسن چو مردان ندارم[7] بدست
نه مردی بود پیش مردان[8] نشست
سیه نامه تر زان مخنّث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیّت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاك و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

***

خرابت کند شاهد خانه کَن
برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه دورش مگرد

---

۱- آموزگار ۲- بربط ۳- عارفان - زیاران برآمدهمی ۴- پری پیکری ۵- جوانان ۶- مجلس ما ۷- نداری ۸- مردم

زن خوب خوشخوی آراسته — چه ماند بنادان[۱] نوخاسته ؟
دراو دم چوغنچه دمی از وفا — که ازخنده افتد چو گل درقفا
نه‌چون کودك پیچ بر پیچ شنگ — که‌چون مُقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چوحور بهشت — کز آنروی دیگر چوغولست زشت
گرش پای بوسی، ندارد‌ت پاس — ورش خاك باشی ، نداندسپاس
سرازمغز ودست ازدرم کن تهی — چوخاطر بفرزند مردم نهی[۲]
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآیدتباه

# حکایت

دراین شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که‌سیمین‌زنخ بودوخاطر فریب[۳]
پریچهره هرچ اوفتادش بدست — یکی[۴] درسرومغز خواجه شکست[۵]
نه‌هرجا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خودخدای ورسول — که دیگر نگردم بگِرد فضول
رحیل آمدش هم‌در آن‌هفته پیش — دل افگاروسر بسته و روی ریش
چو بیرون‌شداز کازرون‌یك‌دومیل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قُلّه رانام چیست؟ — که‌بسیار بیند‌عجب‌هر که‌زیست
چنین گفتش ازکاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی[۶] ؟

---

۱ ـ دریك نسخهٔ قدیمی «اخلاق» نوشته شده وممکن است «اجلاف» باشد
۲ـ دهی ۳ـ ببردرکشیدش‌بنازوعتیب ۴ـهمه‌ـ سبك‌ـبکین ۵ـ زرخت واوانیش درسرشکست ۶ـ:
کسی گفتش این راه را وین مقام — بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ‌ترکان‌شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید[1]

سیه‌را یکی بانگ برداشت سخت
که‌دیگر مران‌خر،[2] بینداز رخت[3]

نه عقلست ونه معرفت‌یك جوم
اگرمن دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی،[4] لَت[5] خوروسر ببند

چو مر بنده‌ای را همی پروری
بهیبت بر آرش، کزاو برخوری

وگر سیدّش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید وخشت‌زن
بود بندهٔ نازنین مشت زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار
که برسفره‌حسرت‌خورد روزه‌دار

ازآن تخم خرماخورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرماوبند

سر گاوعصّار ازآن در کَه است
که از کنجدش ریسمان کوتهست

# حکایت

یکی صورتی‌دید صاحب جمال
بگردیدش‌ازشورش عشق،حال

برانداخت بیچاره‌چندان عرق
که شبنم براردیبهشتی[6] ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

---

۱ــ دربعضی ازنسخ این بیت نیست. ۲ــ که دیگرچه رانی

۳ــ سیه را بفرمود کای نیکبخت هم اینجا که هستی، بینداز رخت

۴ــ وگرکاره‌ای (؟) ۵ــ لب ۶ــ تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است،
مگر یك نسخه که «براردیبهشتی» است وچون مناسب‌تر بود، اختیار کردیم.

| | |
|---|---|
| کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست |
| رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه |
| ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش |
| چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت، خموش |
| مگوی ـ ار بنالم ـ که معذور نیست | که فریادم از علّتی دور نیست |
| نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست |
| شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پروردهٔ پخته رای |
| بگفت ارچه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود |
| نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود؟ |
| چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ | که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد |
| محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین وچگل |
| نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارضی دلفریب |
| معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و، در میغ ماه |
| در اوراق[1] سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال |
| مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنائی وسوز |
| برنجم ز خصمان اگر برتپند | کز این آتش پارسی در تبند |

***

| | |
|---|---|
| اگر در جهان از جهان رسته ایست | درَ از خلق بر خویشتن بسته ایست |
| کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق پرست |

۱ــ اوقات

اگر بَر پَری چون ملك ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خَلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك — گر اینها نگردند راضی، چه باك؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — زغوغای[1] خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند — که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — از این تا بِدان، زاهرمن تا سروش
یکی پند گیرد، دگر ناپسند — نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای — چه دریابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت نشیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی
مذمّت کنندش که زرقست وریو — ز مردم چنان میگریزد، که دیو
و گر خنده رویست و آمیزگار — عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند[2] پوست — که فرعون اگر هست در عالم، اوست
و گر بینوائی بگرید بسوز — نگونبخت خوانندش و تیره روز[3]
و گر کامرانی درآید ز پای — غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند از این جاه و گردنکشی؟ — خوشی را بود در قفا ناخوشی
و گر تنگدستی تُنُك مایه‌ای — سعادت بلندش کند پایه‌ای

---

۱ـ اشغال ۲ـ بدرّند ۳ـ در یکی از نسخه ها بیت چنین است:
وگر مرد درویش در سختی است — بگویند از ادبار و بدبختی است

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت دراست / حریصت شمارند ودنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار[1] / گدا پیشه خوانندت وپخته‌خوار
اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی، نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر درسرش هول ومردانگیست / گریز ندازو، کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گراندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست؟
وگر نغز وپاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت براهل تمیز است عار.
زبان درنهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر داردازخود دریغ
وگر کاخ وایوان منقش کند / تن خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آید ازدست طعنه[2] زنان / که‌خود رابیاراست همچون‌زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون زآغوش زن / کدامش هنر باشد ورأی وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست / که‌سر گشتهٔ بخت بر گشته‌اوست
گرش حظ ازاقبال بودی وبهر / زمانه نراندی زشهرش بشهر
عزب را نکوهش کندخرده بین / که‌میلرزد[3] ازخفت‌وخیزش‌زمین
وگرزن کند، گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه ازجور مردم رهد زشتروی / نه شاهد ز نا مردم زشتگوی

---

۱- بداری زکار ۲- ازطعنه بروی ۳- میرنجد

غلامی بمصر اندرم بنده بود — که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش — ندارد ، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بروی درشت — هم او گفت مسکین بجورش بکشت[1]
گرت بر کَند خشم روزی زجای — سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست ؟ — که پیغمبر از خبث دشمن[2] نرست
خدارا که مانند و انباز و جفت — ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبر است و بس

# حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود — که در وعظ چالاك و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خطّ دست
قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست[3]
یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی — کز این جنس بیهوده دیگر مگوی

---

۱- این بیت و دو بیت قبل در بعضی از نسخه ها نیست . ۲- مردم- ایشان

۳- در بعضی از نسخه‌های چاپی این بیت هم هست:

مگر لکنتی بودش اندر زبان — که تحقیق معجم نکردی بیان

تودروی همان عیب دیدی که هست    زچندان هنر چشم عقلت ببست[1]؟
یقین بشنواز من ، که روز یقین    ببینند[2] بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست وفرهنگ[3] ورای    گرش پای عصمت بلغزد زجای
بیك خرده مپسند بروی جفا    بزرگان چه گفتند؟ خُذْ ما صَفا
بود خارو گل باهم ای هوشمند    چه دربندخاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بود درسرشت    نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی    که ننماید آئینهٔ تیره ، روی
طریقی طلب ، کز عقوبت رهی    نه حرفی که انگشت بَروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش    که چشمت فروریزداز عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم    چو درخود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر خود درشتی کنی    چوخود را بتأویل پشتی کنی
چو بدناپسند آیدت، خود مکن    پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ارحق شناسم وگرخودنمای    برون باتودارم ، درون باخدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم    تصرّف مکن در کژو راستم[4]
اگرسیرتم خوب وگرمنکَراست    خدایم بسِرّ ازتو دانا تر است
توخاموش ، اگر من بهم یابدم    که جمال سود وزیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب    که چشم ازتودارد بنیکی ثواب[5]
نکوکاری از مردم نیکرای    یکی را بدَه می نویسد خدای
تونیزای عجب[6] هر کرایك هنر    ببینی ، زِ دَه عیبش اندر گذر

---

۱- چشم عیبت نبست  ۲- نبینند  ۳- علمست وتدبیر  ۴- کم و کاستم
۵- نه‌چشم از تو دارم بنیکی ثواب    که بینم بجرم از تو چندین عذاب
۶- ای پسر

نه یك عیب اورا بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت بـر آور بهیچ
چو دشمن[1] که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند زاندرون[2] تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش — چو زحفی ببیند، بر آرد خروش
جز این علتش نیست، کان بدپسند — حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر[3] خلق را صُنع باری سرشت[4] — سیاه وسپید آمد وخوب وزشت
نه هر چشم وابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

۱- موذی ۲- واندرون ۳- هر ۴- خداوند عالم که آدم سرشت

# باب هشتم

## در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم / چگونه بهر موی شکری کنم؟

ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را

کراقوت[1] وصف احسان اوست؟ / که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش ودل

ز پشت پدر تا بپایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت زغیب

چو پاك آفریدت، بهش باش وپاك / که ننگست[2] ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد / که مِصْقَل نگیرد[3] چوزنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی؟ / اگر مردی، از سر بدر کن منی

چوروزی بسعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور[4] بازوی خویش

چراحق نمی بینی ای خودپرست / که بازو بگردش در آورد و، دست؟

چو آید بکوشیدنت خیر پیش / بتوفیق حق دان، نه ازسعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم / ز غیبت مدد می رسد دم بدم

---

۱ ـ قدرت ۲ ـ عیب است. ۳ ـ صیقل نگردد. ۴ ـ زورو.

نه طفل دهان[1] بسته بودی ز لاف　　همی روزی آمد بجوفش[2] ز ناف

چو نافش[3] بریدند و روزی گسست　　بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش　　بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است　　ز انبوب[4] معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست[5]　　دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بَرِ مادر دلپذیر　　بهشتست و، پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش　　وَلَد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست؟　　پس ار بنگری، شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش　　سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر　　براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند　　که پستان شیرین[6] فرامش کند

تو نیز ایکه[7] در توبه‌ای طفل راه　　بصبرت فراموش گردد گناه

## حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت　　دل دردمندش بآذر[8] بتافت

چو بیچاره شد، پیشش آورد مهد　　که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودیّ و خرد　　که شبها ز دست تو خوابم نبرد؟

نه در مهد نیروی حالت نبود　　مگس راندن از خود مجالت نبود؟

تو آنی که از[9] یک مگس رنجه‌ای　　که امروز سالار و سرپنجه‌ای

---

۱ ـ زبان. ۲ ـ بشخصت ـ بجوفت. ۳ ـ نافت. ۴ ـ بیشتر نسخه‌های قدیمی: آشوب ـ انبان. ۵ ـ تست. ۶ ـ پستان و شیرش. ۷ ـ توآنی ۸ ـ بر آذر چو آذر ۹ ـ کز آن.

بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی ازخویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن زچاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلّم نیاموختت فهم[۱] و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی[۲] دل حق نیوش — حقت عین باطل نبودی[۳] بگوش

***

ببین تا یك انگشت ازچند بند — بصنع الهی بهم در[۴] فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمّل کن از بهر رفتار مرد — که چنداستخوان پی زد ووصل کرد
که بی گردش کعب وزانووپای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که درصلب اومهره یك لخت نیست
دوصدمهره بریکدیگر ساختست — که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست[۵] ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصدوشصت جوی
بصر درسرو، رأی وفکروتمیز — جوارح بدل، دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر ازبهرخور — تو آری[۶] بعزّت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت، نه کاه — نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریبا[۷] مشو، سیرت خوب گیر
ره راست باید، نه بالای راست — که کافر هم ازروی صورت چوماست

---

۱ــ عقل. ۲ــ حق ندادی. ۳ــ نمودی. ۴ــ باقلیدس صنع درهم.
۵ــ رگان‌را ببین. ۶ــ باری. ۷ــ فرفته.

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش　　اگر عاقلی، در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی[1] بسنگ　　مکن باری از جهل[2] با دوست جنگ
خردمند طبعان منّت شناس　　بدوزند نعمت بمیخ سپاس

# حکایت

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم[3] فتاد　　بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن　　نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران در این　　مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد　　و گر وی نبودی، زمن خواست شد[4]
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه　　نکرد آن فرومایه در وی[5] نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم[6]　　شنیدم که میرفت و میگفت نرم:
اگر دی نپیچیدمی گردنش　　نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی　　که باید که بر عود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود　　سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند　　بجستند بسیار و، کم یافتند
مکن،[7] گردن از شکر منعم مپیچ　　که روز پسین سر بر آری بهیچ

---

۱ــ نکوبی . ۲ــ مجوی ای جفا پیشه . ۳ــ نبرد آزمائی زاد هم .
۴ــ در بعضی از نسخه‌های متأخّر این بیت نیز هست :
شنیدم که سعیش فراموش کرد　　زبان از مراعات خاموش کرد
۵ــ بعین عنایت نکردش . ۶ــ زشرم . ۷ــ توهم .

***

یکی گوش کودك بمالید سخت — که‌ای بوالعجب رأی برگشته بخت[1]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکـن
زبان آمد ازبهر شکر وسپاس — بغیبت نگرداندش حق شناش
گذرگاه‌قرآن‌وپنداست گوش — ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دوچشم‌ازپی‌صنع‌باری نکوست — زعیب برادر فرو گیر و دوست

***

شب ازبهر آسایش تست و، روز — مه روشن ومهـر گیتی فروز
سپهراز برای تو فـرّاش وار — همی گستراند بساط بهـار
اگر بادو برفست و باران‌ومیغ — وگر رعدچوگان زند، برق‌تیغ
همه کارداران[2] فرمانبرند — که تخم تودرخاك می پرورند
اگر تشنه مانی،زسختی‌مجوش — که سقّای ابر آبت آردبدوش[3]
زخاك آورد رنگ وبوی وطعام — تماشا گه دیده ومغز و کام
عسل دادت ازنحل ومنّ ازهوا — رُطَب دادت ازنخل ونخل‌ازنوا
همه نخلبندان بخایند دست — زحیرت، که‌نخلی چنین کس‌نبست
خور وماه وپروین برای تواند — قنادیل سقف سرای تواند
زخارت گل آورد وازنافه مشك — زرازکان‌وبرگ‌تر ازچوب‌خشك

---

۱ـ شنیدم که پیری پسر را بخشم — ملامت همی کرد کای شوخ‌چشم
۲. کاردانان
۳ـ اگر تشنه آئی، بسختی مجوی — که سقای ابر آبت آرد بجوی

بدست خودت چشم وابرو نگاشت — که مردم با غیار نتوان گذاشت
توانـا که او نازنین پروَرَد — بالوان نعمت چنین پروَرَد
بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نه کار زبانست وبس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش — که می بینم انعامت از گفت[۱] بیش
نگویم دد ودام ومور وسمـک — که فوج ملایك براوج فلك[۲]
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — زبیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست ودفتر بشوی — براهی که پایان ندارد، مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوندمال
سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحّت[۳] نگفت
چومردانه روباشی وتیز پـای — بشکرانه با کُند پایان[۴] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جـوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ — زواماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در[۵] دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان زرود؟
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یك چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
براندیش ازافتان وخیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

---

۱- وصف ۲- نه فرزند آدم، که جوق ملك ۳- نعمت ۴- پویان
۵- بر

# حکایت

شنیدم که طغرل شبی درخزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بروی ازرحمت آوردجوش / که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظرباش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
در این بود و، باد صبا بروزید / شهنشه درایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره درخیل داشت / که‌طبعش بدواند کی‌میل‌داشت
تماشای تر کش‌چنان‌خوش‌فتاد / که‌هندوی مسکین‌بر فتش‌زیاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش / زبدبختیش درنیامد بدوش
مگررنج سرما براوبس نبود / که‌جور سپهرانتظارش فزود[1]؟
نگه کن، چوسلطان بغفلت بخفت / که‌چو بکزنش بامدادان‌چگفت:
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد؟
ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه‌دانی که‌برماچه شب میرود؟
فروبرده سر کاروانی بدیگ / چه‌ازپافرو رفتگانش[2] بریگ؟
بدار ای خداوند زورق بر آب / که‌بیچارگان‌را گذشت‌ازسر آب
توقّف کنید ای جوانان چست / که درکاروانند پیران سست
توخوش خفته درهودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان
چه‌هامون‌و کوهت، چه‌سنگ‌ورمال / زره‌بازپس ماندگان پرس‌حال
تراکوه پیکر هیون می‌برد / پیاده‌چه دانی که‌خون‌میخورد؟
بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال کُم[3] گرسنه؟

---

۱- نمود ۲- ماندگانش ۳- دل- شکم - کم

## حکایت

یکی را عسس دست بر[۱] بسته بود — همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ — که شخصی همی نالد از دست تنگ[۲]
شنید این سخن دزد مسکین و[۳] گفت — ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت[۴]
برو شکر یزدان کن ای تنگدست — که دستت عسس تنگ برهم[۵] نبست
مکن ناله از بینوائی بسی — چو بینی ز خود بینواتر کسی

## حکایت

برهنه تنی یك درم وام کــرد — تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید، کای طالع بد لگام — بگرما بپختم در این زیــر خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش — یکی گفتش از چاه زندان، خموش
بجای آور ای خام شکر خدای — که چون ما نه ای خام بر دست و پای

## حکایت

یکی کرد بر پارسائی گــذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچ از من آمد خطاست — ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم[۶] — که آنم کــه پنداشتی، نیستم

---

۱- برستون ۲- بگوش آمدش ناگهان از پسی — که می نالد از تنگدستی کسی
۳- مغلول و
۴- بخندید دزد تبه رأی و گفت — تو باری ز دوران چه نالی؛ بخفت
۵- پس ۶- براین بایستم.

نکوسیرت بی تکلّف برون / به‌از نیکنام خراب اندرون[1]

بنزدیك من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن[1]

***

زِرَه بازپس مانده‌ای میگریست / که‌مسکین‌تر از من درین دشت کیست؟

جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار / اگر مَردی، این یك سخن گوشدار[2]

بروشکر کن- چون بخر بر نه‌ای / که آخر بنی آدمی[3]، خر نه‌ای

## حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت

زنخوت براو التفاتی نکرد / جوان سر بر آورد، کای پیر[4] مرد

بروشکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که دربند بینی، مخند / مبادا کـه روزی درافتی ببند

نه‌آخر درامکان تقدیـر هست / که‌فردا چومن باشی افتاده‌مست؟

ترا آسمان خط بمسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگری[5] در کنشت

ببندای مسلمان بشکرانه دست / که زُنّار مغ بـر میانت نبست

نه خودمیرودهر که‌جویان‌اوست / بِعُنفش کشان می‌برد لطف‌دوست

نگر تاقضا از کجا سیر کـرد / که کوری بود تکیه برغیر کرد

---

۱ــ این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۲ــ خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلك چند نالی‌ تونیز

۳ــ بزیرکسان ۴ــ نیك ۵ــ دیگران

***

سرشتست[۱] باری[۲] شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد با اجل[۳]
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن — بر آمد، چه سود انگبین در دهن؟
یکی گرز پولاد بر مغز[۴] خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن باقضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه‌رویست و پاکیزه‌شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت[۵] تر و خشک و گرم است و سرد — مرکّب ازین چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد — تَف معده جان در خروش آورد
و گر دیگ معده نجوشد[۶] طعام — تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
بحقّش، که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی، حقّ شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت[۷] نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای — نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای؟[۸]

---

۱ـ نهادست ۲ـ یزدان ۳ـ اگر خواجه را مانده باشد محل. در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست:

همیدون بسی منفعت در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات

۴ـ فرق ۵ـ طبایع ۶ـ بخوشد. در بعضی از نسخه‌های چاپی: چو در دیگ معده نجوشد ۷ـ بطاعت ۸ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

***

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده چیزی[1] بغیری رسد؟

زبان را چه بینی[2] که اقرار داد؟ — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشوده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز[3]؟

سر آورد و دست از عدم در وجود — در این جود بنهاد و، در وی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصّه برداشتی — کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟

وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟

مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراک[4] داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ — از آن در نگه کن که توفیق[5] اوست

برد بوستانبان بایوان شاه — بنوباوه گل هم[6] ز بستان شاه

# حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصّع چو در جاهلیّت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

---

۱- خیری ۲- چودیدی ۳- نکردی برویت فراز ۴- سمع دراک- فهم وادراک ۵- تقدیر ۶- بتحفه ثمرهم

زهر ناحیت کاروانها روان    بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین وچگل    چوسعدی وفا زان بت سنگدل[1]
زبان آوران رفته از هر مکان    تضرّع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا    که حیّی جمادی پرستد چرا ؟
مغی را که با من سروکار بود    نکوگوی و هم حجره ویار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن    عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند    مقیّد بچاه ضلالت درند[2]
نه نیروی دستش ، نه رفتار پای    ورش بفکنی ، برنخیزد زجای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟    وفاجستن ازسنگ چشمان خطاست
براین گفتم[3] آن دوست دشمن گرفت    چوآتش شدازخشم ودرمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر    ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان    چوسگ درمن از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود    ره راست در چشمشان کژ نمود
که مرد ارچه داناوصاحبدلست    بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم ازچاره همچون غریق    برون ازمدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندراست    سلامت بتسلیم ولین اندراست
مهین برهمن را ستودم بلند    که ای پیر تفسیر اَستا و[4] زند
مرا نیز بانقش این بت خوشست    که شکلی خوش وقامتی[5] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[6] درنظر    ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب    بد ازنیك کمتر[7] شناسد غریب

---

۱- سخت دل   ۲- ضلال اندرند   ۳- گفتن   ۴- تفسیر واستاد
۵- صورتی   ۶- بدیع آمد این صورتم   ۷- نادر

تودانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست درصورت این صنم؟ / که اوّل پرستندگانش منم
عبادت بتقلید، گمراهیست / خنك رهرویرا که آگاهیست
برهمن زشادی برافروخت روی / پسندیدو گفت‌ای‌پسندیده گوی[1]
سؤالت صوابست وفعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم ازخویشتن بی‌خبر[2]
جزاین بت، که هرصبح ازاینجا که‌هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی،امشب‌همینجاباش / که فرداشود سرّاین برتوفاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چوبیژن بچاه بلادر اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من‌بی وضو درنماز
کشیشان هرگز نیازرده[3] آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم[4] دراین شب عذابی‌الیم؟
همه شب در این قید غم مبتلا / یَکَم دست بردل، یکی[5] بردعا
که‌ناگه‌دهلزن‌فروکوفت کوس / بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف / برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد[6] افروخته
توگفتی که درخطهٔ زنگبار / زیك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رأی ناشسته روی / بدیر[7] آمدند ازدرودشت و کوی

۱- خوی ۲- دریك نسخهٔ قدیمی:
بسی‌چون توگردیدم اندر بلاد / بتان دیده‌ام بی‌خبر چون جماد
۳- نیاورده ۴- بودم ۵- یَکَم ۶- جهان شد پر ۷- پدید

کس از مرد در شهر و ، از زن نماند | در آن بتکده جای در زن[1] نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان[2] برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
.که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندر او محکمست[3] | خیال محال اندر او مدغمست[4]
نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم ، پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گویان بَرِ شخص عاج | بکرسیّ زر کوفت بر تخت ساج
بُتَك را یکی بوسه دادم بدست | ـ که لعنت بر او باد و بر بت پرست ـ
بتقلید کافر شدم روز چند | برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین | نگنجیدم از خرّمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلّل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست | مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد | ـ چو داود ، کآهن بر او موم شد ـ
که ناچار چون در کشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان

۱ـ ارزن ۲ـ از اینها . ۳ـ مدغمست . ۴ـ محکمست .

برهمن شد از روی من شرمسار / که شُنعت بود بخیه برروی کار
بتازیدو ، من در پیَش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند ، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو ازکار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
که گرزنده‌اش مانی، آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ، ببرّد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی ، امانش مده
تمامش[1] بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بِخردی
مکُش بچّهٔ مار مردم گزای / چو کُشتی،در آن خانه‌دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلّت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد ، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین[2] پند نیست / که‌چون‌پای‌دیوار کندی،مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن‌جمله‌سختی[3] که برمن گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلك دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که‌مرهم نهادم‌نه در خورد ریش / که‌درخورد اکرام وانعام‌خویش

۱ـ بزاری . ۲ـ جزاین . ۳ـ تلخی.

کی این شکر نعمت بجای آورم؟ — وگر[1] پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها — هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز — بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم — کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم — بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می کشند — که سررشته از غیب درمی کشند
درِ خیر باز است وطاعت ، ولیك — نه هر کس تواناست بر فعل نیك
همینست مانع که در بارگاه — نشاید شدن، جز بفرمان شاه
کلید قَدَر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مردپوینده برراه راست — ترانیست منّت ، خداوند راست[2]
چو درغیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرداین حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملك تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
و گر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبّر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزّت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمنده[3] یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیَم — که بر کردهٔ خویش واثق نیم

---

۱ـ اگر
۲ـ پس‌ای بنده توبندگی کن براست — ترا نیست قدرت ، خداوند راست
۳ـ وریك نسخهٔ قدیمی: زسعدیّ بیچاره ودرنسخه دیگر زسعدیّ درویش

# باب نهم

## در توبه و راه صواب

بیـا ایکه عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته‌بودی که‌بر بادرفت؟
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبـیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منـازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — وگر مفلسی، شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تـر — تهیدست را دل پـراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون‌شدزدست — غنیمت شمر پنجروزی که‌هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریـاد و زاری فغان داشتی
که‌ای‌زنده! چون هست[1] امکان گفت — لب‌ازذکرچون مرده‌برهم‌مخفت
چو مارا بغفلت بشد روزگار — توباری دمی چندفرصت شمار

## حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم — جوانـان نشستیم چندی بهم
چو بلبل‌سرایان، چوگل‌تازه‌روی — ز شوخی‌در افکنده‌غلغل‌بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — زدور فلك لیل مویش نهار

---

۱ــ هستت.

چو فندق دهان ازسخن بسته بود — نه چون ما لب ازخنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت[۱] کای پیر مرد — چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر بر آر از گریبان غم — بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر، تاچه پیرانه گفت:
چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست وسر سبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید[۲] آورد بید مشك — بریزد درخت کهن[۳] برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جرّه بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود
شمار است نوبت بر این خوان نشست — که ما از تنعّم بشستیم دست
چو برسر نشست از بزرگی[۴] غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرّ زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال — چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو — شمارا کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت — که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه -جان پدر- بر عصاست — دگر تکیه برزندگانی خطاست
مسلّم جوانراست برپای جست — که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ[۵] ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

۱- بدو گفت ۲- باد - مشك ۳- گشن ۴- سفیدی- چو برسر نشست زپیری ۵- زرد

مرامی بباید چو طفلان گریست / زشرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان، که نازیستن / به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامداد در کلبه بست / به ازسود و سرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سیاهی بگور

# حکایت

کهن سالی[1] آمد بنزد طبیب / زنالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه‌ای نیکرای / که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام / که گوئی بگل در فرو رفته‌ام
برو[2] ـ گفت ـ دست ازجهان در گسل / که پایت قیامت برآید زگل
نشاط جوانی زپیران مجوی / که آب روان باز ناید بجوی
اگر درجوانی زدی دست وپای / درایّام پیری بهُش باش و رای
چودوران عمر ازچهل در گذشت / مزن دست وپا، کآبت ازسر گذشت
نشاط ازمن آنگه رمیدن گرفت / که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه[3] کجا تازه گردد دلم؟ / که سبزه[4] بخواهد دمید از گلم
تفرّج کنان در هواوهوس / گذشتیم بر[5] خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند / بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل[6] جوانی برفت / بلهو ولعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت برما چو برق یمان

۱ـ پیری ۲ـ بدو ۳ـ بسبزی ۴ـ که سبزی ۵ـ در ۶ـ دور

زسودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم زحق دور[۱] ماندیم وغافل شدیم

چو[۲] خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و، شد روزگار

***

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید زپیر[۳]

فراغ دلت هست ونیروی تن چومیدان فراخست، گوئی بزن

قضا روزگاری ز من در ربود که هرروزی ازوی شبی قدر[۴] بود

من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که درباختم

چه کوشش کند پیرخر زیر بار؟ تو می رو، که بر بادپائی سوار

شکسته قدح، ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد، مگر باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن؟ چوافتاد، هم دست وپائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاك چه چاره کنون جز تیمّم بخاك؟

چواز چابکان در دویدن گرو نبردی، هم افتان وخیزان برو

گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی‌دست وپای ازنشستن بخیز

# حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز

۱- باز ۲- چه ۳- دربعضی ازنسخه‌ها این دوبیت در اینجاست:

الاای خردمند بسیار هوش اگرهوشمندی، بمن دار گوش

بلندآسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی بجای آوری

۴- باتفاق نسخه‌های قدیم: شبی‌قدر ــ درنسخه های تازه: شب قدر.

مگر دل نهادی بمردن ز پس    که بر می نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چو تو خواب خوش در سراست    ولیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل    نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان    بمنزل رسید اوّل کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت    که پیش از دهل زن بسازند رخت
بِرَه خفتگان تا برآرند سر    نبینند ره رفتگان را اثر
سَبَق برد رهرو که برخاست زود    پس از نقل[1] بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو    چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود    چو مرگ اندر آرد ز خوابت چسود؟
چو شیبت در آمد[2] بروی شباب    شبت روز شد، دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید    که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز    بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت    ور این نیز هم[3] در نیابی، گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری    گر امّیدواری که خرمن بری[4]
بشهر قیامت مرو تنگدست    که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست، تدبیر گور    کنون کن که چشمت نخورد دست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد    چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر در گذشت    نه وقتی که سیلابت[5] از سر گذشت

۱- صبح  ۲- چوشیب اندر آید  ۳- ور این دم دگر  ۴- گر امیدواری کز او بر خوری  ۵- نه آنگه که سیلاب- نه وقتی که سیلاب

کنونت که چشمست، اشکی ببار
زبان در دهانست، عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت[۱]

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی‌مرغ، قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع بافسوس وحیف
که فرصت عزیز است و، الوقت سیف

## حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش
چو فریادوزاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی، دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش؟

محقق که برمرده ریزد گلش
نه بر وی، که بر خود بسوزد دلش

زهجران[۲] طفلی که در خاک رفت
چه نالی، که پاک آمد و پاک رفت

تو پاك آمدی، بر حذر باش و باك
که ننگست[۳] ناپاك رفتن بخاك

کنون بایداین مرغ را پای بست
نه آنگه که سر رشته بردت[۴] زدست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغزن
نخواهی بدر بردن، الاّ کفن

خر وحش[۵] اگر بگسلاند کمند
چو در ریگ ماند، شود پای بند

۱- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲- بهجران ۳- زشت است
۴- رفتت ۵- چووحشی

ترا نیز چندان بود دست زور
که پایت نرفتست درریگ گور

منه دل براین سالخورده مکان
که گنبد نپاید براو گردکان

چودی رفت وفردا نیامد بدست
حساب ازهمین یکنفس کن که هست

# حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین
کفن کردچون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر[1] کفن
بفکرت چنین گفت با خویشتن:

من ازکرم بر کنده بودم بزور
بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش ازبن نکند[2]

قضا نقش یوسف جمالی نکرد
که ماهی گورش چویونس نخورد[2]

دوبیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده ای بارباب:

دریغا که بی‌ما بسی روزگار
بروید گل وبشکفد نوبهار

بسی تیرودی ماه و اردی بهشت
برآید، که ماخاك باشیم وخشت

# حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست
فتادش یکی خشت زرین بدست

سرهوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه‌شب دراندیشه، کاین گنج ومال
در او تازیم ، ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم ازبهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد وراست

سرائی کنم پای بستش رُخام
درختان سقفش همه عود خام

۱- حریرین- حریری ۲- این‌دو بیت در بعضی از نسخه ها نیست .

یکی حجره خاص ازپی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بررقعه دوخت | تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری[۱] گسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنگ | بمغزش فروبرده خرچنگ، چنگ
فراغ مناجات ورازش نماند | خوروخواب وذکرونمازش نماند
بصحرا برآمد، سرازعشوه مست | که جائی نبودش قرار نشست
یکی برسر گور گل می سرشت | که حاصل کنند زان گل گور، خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر | که ای نفس کوته نظر، پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت | که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع رانه چندان دهانست باز | که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدارای فرومایه زین خشت دست | که جیحون نشاید بیك خشت بست
توغافل در اندیشهٔ سود ومال | که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت | سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك | که فرداشوی سرمه درچشم خاك

## حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنگ | سرازکبر بریکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تابحدی رمان | که بر هردوتنگ آمدی آسمان
یکی را اجل درسر آورد جیش | سرآمد براو روزگاران عیش
بداندیش وی‌را درون شادگشت | بگورش پس‌از مدتی بر گذشت

۱ ـ روم بستری .

شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همیگفت باخود- لب ازخنده باز-
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست — پس ازمرگ دشمن در آغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
زروی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش ازروی گور
سرتاجور دیدش اندر مغاك — دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم وتاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان — که از عاج برتوتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سروقدّش خلال
کف دست وسر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایّام بندش زبند
چنانش براو رحمت آمدزدل — که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شداز کرده وخوی زشت — بفرمود برسنگ گورش نبشت:
مکن شادمانی بمرگ کسی — که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار — بنالید، کای قادر کردگار
عجب گرتورحمت نیاری براو — که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان — که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم — چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود — که گوئی دراودیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتلّ خاك — بگوش آمدم ناله‌ای دردناك
که زنهار، اگرمردی آهسته‌تر — که چشم وبنا گوش ورویست وسر

# حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمدیکی سهمگین[1] باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بِرَه بَر، یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهرمن / که داری دل آشفتهٔ[2] مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاك[3] / که بازش بمعجر توان کرد پاك[4]
براین خاك چندین صبا بگذرد / که هر ذرّه ازما بجائی برد
ترا نفس رعنا چوسر کش ستور / دوان میرود تا بسر[5] شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبر داری ای استخوانی[6] قفس / که جان تومرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید / دگر ره نگردد بسعی توصید
نگه دار فرصت، که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت / در آندم که بگذشت وعالم[7] گذاشت
میسّر نبودش کزو عالمی / ستانند و، مهلت دهندش دمی
برفتندوهر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بررهیم
پس ازما همین گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

---

۱ ـ سهمگن ۲ـ که شوریده دل داری از ـ که داری دل آشفته از ۳ـ نه چندان درین دیده ریزند خاك ۴ـ دربعضی نسخ چنین است:
نه چندان نشیندداراین دیده گرد / که بازش بمعجر توان پاك کرد
۵ـ تاسر ۶ـ استخوان ۷ـ میرفت عالم

دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس، که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سراز جیب غفلت بر آور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون[1]
نه‌چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشوئی زگرد سفر؟
پس‌ای خاکسار گنه، عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب[2]
بران از دو سر چشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری[3]، از خود بشوی

# حکایت

زعهد پدر یادم آمد[4] همی / - که باران رحمت بر او هردمی -
که درخردیم[5] لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی[6] از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که درعیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا[7] رسند / ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / که گردت بر آید عملهای خویش
برادر، ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند وقول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند[8] انبیا / تو عذر گنه را چه داری؟ بیا
زنانی که که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنانرا قبول از تو بیش؟

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- شهر غریب ۳- دانی ۴- یاد دارم ۵- طفلیم ۶- بخرمائی ۷- باعلی ۸- برند

زنـان را بعذری معیّن که هست ... ز طاعت بدارند گه گاه دست [1]

تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن ... رو ای کم‌زن[2]، لاف مردی مزن

مرا خودمبین ای عجب در میان ... ببین تا چه گفتند پیشینیان [3]

چو از راستی بگذری[4]، خم بود ... چه مردی بود کز زنی کم بود؟

بناز و طرب نفس پرورده گیر ... بایّام دشمن قـوی کرده گیر

یکی بچّهٔ گرگ می‌پـرورید ... چو پرورده‌شد، خواجه بر[5] هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت ... زبان‌آوری در[6] سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری ... ندانی که ناچار زخمش خوری؟

نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد ... کز اینان نیاید بجز کار بد؟

فغان از بدیها که در نفس ماست ... که ترسم شود طعن[7] ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما ... خدایش بینداخت[8] از بهر ما

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ ... که با او بصلحیم و، با حق بجنگ

نظر دوست نـادر کند سوی تو ... چو در روی دشمن بود روی تـو

گرت دوست باید کزو برخوری ... نباید که فرمان دشمن بـری

روا دارد از دوست بیگانگی ... که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای ... چو بیند که دشمن بود در سرای ؟

بسیم سیه تا چه خواهی خرید ... که خواهی دل از مهر یوسف برید؟

## حکایت

یکی برد بـا پادشاهی ستیز ... بدشمن سپردش، که خونش بریز

---

۱ـ بدارند که زطاعات دست . ۲ـ کمزن و .
۳ـ مرا خود چه باشد زبان آوری ... چنین گفت شاه سخن عنصری
۴ـ بگذرد . ۵ـ در . ۶ـ بر . ۷ـ ظن . ۸ـ براندازد .

گرفتار در دست آن کینه توز / همی‌گفت هردم[1] بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست[2] / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست- گر عاقلی- برمگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن[3]
نپندارم این زشت نامی نکوست : / بخشنودی دشمن ، آزار دوست

# حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست، لعنت برابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی / بجنگم چرا گردن افراشتی؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت / که دست ملك برتو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت[4] / که پاکان نویسند[5] ناپاکیت[6]
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پرشد بدور زمان
وگر دست قدرت[7] نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی[8] که بد رفت، نیك آمدی
فرا شو چو بینی در[9] صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمّال عاجز بود در سفر

۱ـ باخود . ۲ـ بهل تا چو دشمن بدرد پوست . ۳ـ از این بیت تا بیت: «دریغست فرمودهٔ دیو زشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۴ـ بی باکیت. ناپاکیت. ۵ـ به‌بینند . ۶ـ بی باکیت . ۷ـ قوت . ۸ـ دانی - چه گفتی
۹ـ ره .

پی نیکمردان بباید شتافت — که هرك این سعادت طلب کرد، یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی — ندانم که در صالحان چون[1] رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است — که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو، تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای، زین قِبَل[2] واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست — دوان تا بشب[3]، شب هم آنجا که هست[4]

***

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون بود[5] اندر شگفت
یکی زجر[6] کردش، که تبّت یداك — مرو دامن آلوده بر[7] جای پاك
مرا رقّتی در دل آمد بر این — که پاکست و خرّم بهشت برین
در آن جای پاکان امّیدوار — گل آلودهٔ معصیت را چه کار؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید، بضاعت برد
مکن، دامن از گرد زلّت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت زقیدم[8] بجست — هنوزش سر رشته داری بدست
و گر دیر شد، گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست — بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش خفته[9]، خیز — بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند، باری بر این خاك کوی
ور آبت نماند، شفیع آر پیش — کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم — روان بزرگان شفیع آورم

---

۱ـ کی. ۲ـ سپس. ۳ـ تا شب و. ۴ـ چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست. ۵ـ نگون طالع. ۶ـ منع. ۷ـ در. ۸ـ اگر مرغ دولت ز قیدت. ۹ـ کردهٔ.

# حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب[1] خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت[2] خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش

که‌ای شوخ چشم، آخرت چندبار / بگفتم که دستم ز دامن مدار؟

بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان[3] راه نادیده برد

توهم طفل راهی، بسعی‌ای فقیر / برو دامن راه دانان[4] بگیر

مکن بافرومایه مردم نشست / چو کردی، زهیبت فروشوی دست

بفتراك پاكان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند / مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که درحلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری، این[5] حلقه گیر / که سلطان ندارد از این در[6] گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت[7]

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید برخوان قدس

متابید روی از گدایان خیل / که صاحب مروّت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

# حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

---

۱- بغوغای ۲- بی‌قراری ۳- که نتواند او ۴- نیکمردان ۵- آن ۶- ره ۷- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست.

شبی مست شد، آتشی برفروخت
نگون بخت کالیوه[1] خرمن بسوخت

دگر روز درخوشه چینی[2] نشست
که یکجو زخرمن نماندش بدست

چوسر گشته دیدند درویش را
یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد، عمرت اندر بدی
تو آنی که درخرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من، تخم دین ورز وداد
مده خرمن نیکنامی بباد

چو بر گشته بختی درافتد ببند
ازو نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب
که سودی ندارد فغان زیر چوب

بر آر از گریبان غفلت سرت
که فردا نماند خجل دربرت

## حکایت

یکی متّفق بود بر منکری
گذر کرد بروی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟

شنید این سخن پیر[3] روشن روان
براو بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
که حق حاضر و، شرم داری[4] زمن؟

نیاسائی از جانب هیچکس
بروجانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
که شرمت زهمسایگانست[5] وخویش

## حکایت

زلیخا چو گشت ازمی عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

---

۱- سرگشته ۲- چیدن ۳- خبریافت دانای ۴- شرمت آمد
۵- بیگانگانست

چنان دیو شهوت رضا داده بـود    که چون گرگ بر یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رُخام    بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر    مبادا که زشت آیدش، در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست    بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای    که ای سست پیمان سرکش، در آی
بسندان دلی روی در هم مکش    بتندی پریشان مکن وقت خوش [۱]
روان گشتش از دیده بر چهره جوی    که برگردو، ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك    مرا شرم باد از خداوند پاك [۲]
چه سود از پشیمانی آید بکف    چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟
شراب از پی سرخ روئی خورنـد    وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن    که فردا نماند مجال سخن

***

پلیدی کند گربه بر جای پاك    چو زشتش نماید، بپوشد بخاك
تو آزادی ازنـا پسندیده هـا    نترسی که بروی فتد دیده ها
بـراندیش از آن بنده‌ایّ و نیاز    بزنجیر و بندش نیارند بـاز [۳]
اگر باز گردد بصدق و نیاز    بزنجیر و بندش نیارند بـاز [۴]
بکین آوری با کسی برستیز    که ازوی گزیرت بود یا گریز

---

۱- دریك نسخهٔ قدیمی : بتندی مکن عیش برخود نخوش

۱- تودرروی‌سنگی‌شدی شرمسار    مرا شرم‌نایدز پروردگار ـ یزدان‌پاك

۳- براندیش از آن بندهٔ پرگناه ـ که ازخواجه آبق (که درخواجه عاصی ـ مخفی ـ غایب) شودچندگاه

۴- اگربرنگردد بصدق‌ونیاز    بزنجیر و بندش بیارند باز

کنون کرد باید عمل را حساب ... نه وقتی[1] که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد، هم بد نکرد ... که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه ... شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس ... که روز قیامت نترسی ز کس

## حکایت

غریب آمدم در سواد حبش ... دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش
بره بریکی دکه دیدم بلند ... تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس ... بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند ... نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم ... ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان ... نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر ... زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر ... بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای ... نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار ... عزیزش بدارد خداوند گار
وگر کند رأیست در بندگی ... ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری ... که گر باز مانی، زدد کمتری

## حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان ... بزد، تا چو طبلش بر آمد فغان

۱ - روزی

شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسائی گذر کرد و گفت:
بشب گر ببردی برشحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شب‌ها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی، ز داور[1] بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری، چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده‌ای، دست حاجت برآر / و گر شرمسار، آب حسرت ببار
نیامد براین در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

# حکایت

بِصَنعا دَرَم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش ازبن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل‌اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان، بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
زسودا و آشفتگی، بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
زهولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیّر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش:
گرت وحشت آمد زتاریک جای / بهش باش و، با روشنائی در آی

۱- زیزدان دادار داور

شب گور خواهی منوّر چو روز ‏ ‏ ‏ ‏ ازاینجا چراغ عمل برفروز
تن کار کن[1] می بلرزد زتب ‏ ‏ ‏ ‏ مبادا کـه نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند ‏ ‏ ‏ ‏ که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند ‏ ‏ ‏ ‏ کسی بردخرمن که تخمی‌فشاند

۱- کارگر

# باب دهم

## در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل ... که نتوان بر آورد فردا ز گل

بفصل خزان در[1]، نبینی درخت ... که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟

بر آرد تهی[2] دست های نیاز ... ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست ... که نومید گردد بر آورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد ... قَدَر میوه در آستینش نهد[3]

همه طاعت آرند و، مسکین نیاز ... بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست ... که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا ! نظر کن بجود ... که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار ... بامید عفو خداوندگار

کریما ! برزق تو پرورده‌ایم ... با نعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ... نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنبال[4] کردی عزیز ... بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزیّ و خواری تو بخشی و بس ... عزیز تو خواری نبیند ز کس

---

۱- می ۲- بحق ۳- در بعضی از نسخه ها بیت چنین است:

قضا خلعت نوبهارش دهد ... قدر میوه‌ای در کنارش دهد ۴- بدنیا تو

خدایا بعزّت، که خوارم مکن / بذلّ گنه شرمسارم مکن
مسلّط مکن چون منی برسرم / زدست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی: / جفا بردن ازدست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسر افتد ز تو سایه ای / سپهرم بود کمترین[1] پایه ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم / تو بردار، تا کس نیندازدم[2]
تنم می بلرزد، چو یاد آورم / مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفگار: / الها ببخش و، بذلّم مدار
همی گفت باحق بزاری بسی / میفکن، که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران ازدرم / ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم / فرو ماندهٔ نفس امّاره‌ایم
نمی تازد این نفس سر کش چنان / که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور؟ / مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده / وزاین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبّیک حُجّاج بیت الحرام / بمدفون یَثْرِبْ عَلَیْهِ السَّلامْ
بتکبیر مردان شمشیر زن / که مرد وَغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نو خاسته
که مارا در آن ورطهٔ یکنفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است آنانکه طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

---

۱- کهترین ۲- چهار بیت بعد ازاین در بعضی ازنسخه‌ها نیست.

بپاکان، کز آلایشم دور دار / وگر زلّتی رفت، معذور دار
بپیران پشت ازعبادت دوتا / زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم زروی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار / زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان زنا دیدنی دیده‌ام / مده دست بر ناپسندیده‌ام
من آن ذرّه‌ام درهوای تو نیست / وجود وعدم درظلامم[1] یکیست
زخورشید لطفت شعاعی بسم / که جز درشعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست / گدا را زشاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم، که لطفت[2] نه‌این وعده‌داد
خدایا بذلّت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم
وراز جهل غایب شدم روزچند / کنون کامدم، در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی؟ / مگر عجز پیش آورم، کای غنی
فقیرم، بجرم گناهم مگیر / غنی را ترحّم بود برفقیر
چرا بایداز ضعف حالم گریست؟ / اگرمن ضعیفم، پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد / چه زور آورد باقضا دست جهد؟
چه برخیزدازدست تدبیرما؟ / همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم، تو برهم زدی / چه‌قوّت کند باخدائی خودی؟
نه من سرزحُکمت بدر میبرم / که حُکمت چنین میرود برسرم

## حکایت

سیه‌چرده‌ای را کسی زشت خواند / جوابی بگفتش که حیران بماند

۱- زاحتقارم ۲- عفوم

نه من صورت خویش خود کرده‌ام
که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ـ ار زشت رویم ـ چه کار؟
نه آخر منم زشت وزیبا نگار

از آنم که برسر نبشتی ز پیش
نه کم کردم[1] ای بنده‌پرور، نه بیش

تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی، من کیم؟

گرم ره نمائی، رسیدم بخیر
و گر گم کنی، بازماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیز گاری کند؟

***

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست
که شب توبه کردوسحر گه شکست

گر او توبه بخشد، بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست وسست

بحقّت، که چشمم ز باطل بدوز
بنورت، که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت

تویك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

زجرمم دراین مملکت جاه نیست
ولیکن بملکی دگر راه نیست

تودانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان

# حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود
بتی را بخدمت میان بسته بود

پس از چندسال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعبش آورد پیش

بپای بت اندر، بامّید خیر
بغلطید بیچاره بر خاك دیر

که درمانده‌ام، دست گیرای صنم
بجان آمدم، رحم کن بر تنم

---

۱ ـ گردد

بزارید درخدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برآرد مهمّات کس / که نتواند ازخود براند مگس؟

برآشفت، کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چندسال

مهمّی که درپیش دارم، برآر / وگرنه بخواهم زپروردگار[1]

هنوز ازبت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر[2] وقت صافی بر او تیره شد

که سرگشتهٔ دون یزدان پرست[3] / هنوزش سر ازخمر بتخانه مست

دل ازکفر ودست ازخیانت بشست / خدایش برآورد کامی که جست

فرورفت[4] خاطر دراین مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم، پیر ناقص عقول / بسی گفت و، قولش نیامد قبول

گراز درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق ازصنم تاصمد؟

دل اندرصمد باید ایدوست بست / که عاجزترند ازصنم هر که[5] هست

محالست اگر سر براین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصّر بکار آمدیم / تهی دست و امّیدوار آمدیم

# حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

---

۱- دربعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است:

برآورد فریاد وگفت ای صمد / توباش اندر آن کار صعبم مدد

۲- همه ۳- چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسبت ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش پرست نوشته‌اند ۴- رفته ۵- چه

مؤذّن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد، ای فارغ[1] از عقل و دین؟
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟ / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت[2] این سخن پیرو، بگریست مست / که مستم، بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امّیدوار؟
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد زپای / چو دستش نگیری، نخیزد ز جای
من آنم زپای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم[3] دست گیر
نگویم بزرگی وجاهم ببخش / فرو ماندگیّ و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زَلل دانمد / بنا بخردی شهره گردانمد
تو بینا و ما خائف از یکدیگر / که تو پرده پوشی وما پرده در
بر آورده مردم زبیرون خروش / تو بینده[4] در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری، بجائی رسم / وگر بفکنی، بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ / که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین[5] دهندم طریق
عجب گر بود راهم ازدست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

۱- غافل ۲- چو گفت ۳- توام ۴- بابنده ۵- کدامان

نه یوسف که چندان بلا دید و بند
چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ؟
که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقیّد نکرد
بضاعات مُزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
براین بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من[1] سیه نامه‌تر دیده نیست
که هیچم[2] فعال پسندیده نیست

جز این، کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم ، الاّ امید
خدایا ! ز عفوم مکن ناامید

۱ـ چو سعدی ۲ـ هیچش

# لغات بوستان سعدی و معانی آنها

| | |
|---|---|
| آبِق | گریزپا |
| آب کسی ریختن | آبروی کسی را بردن |
| آب ناموس | منظور ظاهرسازی و قیافهٔ حق بجانب است |
| آذین | زیب وزیور- آئین- زینت |
| آستین برافشاندن | سرخوش بودن - بذل و بخشش کردن- رقص کردن |
| آغوش | نام غلامیست |
| آلاء | جمع الی بمعنی نعمتها |
| آماج وآماجگاه | نشانه وهدف- نشان |
| آمیزگار | معاشرت کننده -کسی که با مردم همنشینی و آمیزش کند. |
| آهِختن | برکشیدن - آختن - بیرون آوردن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف |
| آهو | عیب- نقص- خطا - خبط |
| اَبدال | مردان خدا |
| اَبره | رُویهٔ لباس (درمقابل آستر) |
| اِبِل | شتر- شتران (بعضی گویند اسم جمع و جمع آن آبال است) |
| اِبلاغ | رسانیدن |
| اِبنُ السَّبیل | فرزندراه (بمعنی گداوسائل) |
| اَبوزید | نام شاطری معروفست |
| اَجَل | مهلت- فرصت- مرگ- وقت |
| اَجَلّ | بزرگتر |
| اَحسِن اِلی مَن اَسا | نیکی کن بکسی که بدی میورزد |
| اَحسَنت | آفرین |
| اِخلاص | پاك و خالص کردن- باکسی دوستی بی‌ریا داشتن |

| | |
|---|---|
| اِدرار | پیوسته بخشش کردن- وظیفه ومقرری- راتبه |
| اَدهَم | اسب سیاه‌رنگ - نام پدر ابراهیم سخی |
| اَزرَق‌رز | کبود رنگ - تبه‌کار |
| اَستاوزند | مخفف اَوستاوزند (کتاب زردشتیان) |
| اِستعانت | طلب یاری وکمك |
| اصحاب | یاران |
| اِقبیل | اقبال |
| اَقصا | دورتر |
| اِقطاع | زمینی که ملوك بنوکران و مستحقان میدادند - راتبه |
| اَکل | خوردن |
| اِلتهاب | افروخته‌شدن، زبانه‌کشیدن و شعله زدن آتش |
| اَلَستُ | آیا نیستم؟- روزی که خداوند بربندگان خطاب کرد اَلَستُ بِرَبِّکُم؟ (آیا من خدای شما نیستم؟)- روز بی‌ابتدا |
| اَلف | هزار |
| اَللَّیلُ یَغشَی النَّهار | شب روز را آلوده میکند - شب با روز مخلوط میشود |
| اَلَم - اَلیم | درد- دردناك |
| الوان | جمع لون بمعنی رنگها |
| اَمّاره- نفس اَمّاره | امرکننده و برانگیزنده ببدی- نفس شرانگیز |
| امان‌صورت بستن | مهلت یافتن |
| اَمَل | آرزو |
| اُمَم | جمع اُمَّت بمعنی گروه مردم |

اناء ظرف – آوند

انباز شریك

آنبوب لوله – نی – هرچیز میان تهی

انعام نعمت دادن

آنعام جمع نعم بمعنی چارپایان

انگبین عسل

اِنَّ هٰذا الیَومَ عَسیرٌ همانا که اینروز روز سختی و و تنگدستی است

اُولُوالعَزم پیغمبران صاحب کتاب – صاحبان ثبات و کوشش و صبر

ایثار برگزیدن سود دیگران ابر نفع خود مقدّم داشتن

ایدر اکنون – اینجا – اینك.

آیدون اکنون

ایدون بمعنی اینچنین

ایذا آزار و اذیت کردن

بادسنجیدن هرزه گوئی – هرزه کاری

بالوعه آب رو – محلی که آب صحن خانه و مَبرَز در آن جمع میشود.

بایسته لازم – واجب

بِتا مخفف بهل تا یعنی بگذار تا

بچشم سیاست در کسی نگاه کردن کسی را محکوم و تنبیه کردن – حکم بمجازات کسی دادن

بِحل کردن بخشیدن – عفو کردن

بَدر ماه تمام

بدسگال بداندیش

بدیع نوآور – تازه – نو – شگفت

بَربَط سازی مانند طنبور

برجاس نشانهٔ تیر – هدف

برف بر پر زاغ باریدن کنایه از پیر شدن و موسپید گشتن است

برق یمان برقی که از سوی یمن باشد که مطلع سهیل و دلیل بارانست.

بَرَهمَن بت پرست – زنّاربند

برین بالائی – فوقانی

بسیج – بسیچ قصد و آهنگ – ساختن و آماده شدن بـرای کاری مخصوصاً برای سفر.

بَسیط گسترده – پهن

بَشیر مژده دهنده – رساننده خبر خوب

بَصر دیده – چشم

بِضاعت سرمایه

بضاعت مُزجاة سرمایهٔ کم و اندك

بَط مرغابی – اردك – صراحی شراب که بصورت بط سازند

بعث و نشر برانگیختن و روان داشتن

بِغَلطاق نوعی کلاه

بغور رسیدن تحقیق کردن

بگردن درافتادن خوار شدن – گرفتار شدن

بَلارَك نوعی پولاد جوهردار که از آن شمشیر می سازند – جوهر شمشیر

بلقیس – زن سلیمان – عفریت بلقیس دیوی که فرمانبر زن سلیمان بود

بوالهوس هوسباز

به افتاد بهبود – رفاه حال

بَهایم جمع بهیمه بمعنی حیوان

بهلول مرد خندان رو و پیشوای قوم که سردار باشد – نام عارفی مشهور است.

بَیتُ الحَرام خانهٔ خدا – کعبه – مکه

| | |
|---|---|
| بَیْدَق | نام سربازدر بازی شطرنج |
| بیور | ده‌هزار- لقب ضحّاك (زیراده هزاراسب داشته است) |
| پازند | ترجمه و تفسیر کتاب زند یا زند (کتاب زردشتیان) |
| پاس داشتن | فرمان انجام دادن دستور - احترام امرداشتن |
| پالهنگ | مخفف پالاهنگ یا پالاآهنگ بمعنی افسارو کمند- ریسمانی که بلگام اسب ببندند |
| پایاب | آب کم که بپای از آن توان گذشت- چاه‌آب یا قنات که پله داشته باشد- گدار |
| پخته خوار | گدا - کسی که بی رنج وزحمت زندگی کند |
| پرنیان | حریر- دیبای چینی |
| پَرویزَن | غربال- الك |
| پشیز | پول ریزه و کوچك |
| پگاه | صبح زود- زود- سروقت |
| پنجه بر تافتن | آزاررساندن- ظلم کردن- زورآوری کردن |
| پنجه بر روی کسی زدن | روی کسی را سیاه کردن |
| پوست کاویدن | پشت سرحرف زدن- غیبت کردن |
| پویه | دویدن - رفتارتند |
| پیرایه | زیورو زینت- آرایش |
| پیس | کسی که بمرض بَرَص مبتلا باشد- خسیس وپست |
| پیمانه پرشدن | کنایه ازبسررسیدن عمر |
| تاجیك | فارسی زبان- غیرعرب |
| تازیان | دوان- شتابان |
| تأویل | تعبیرخواب- بازگشت کردن ازچیزی- حیلهٔ شرعی |
| تأیید | نیرودادن- کمك ویاری کردن |
| تَبار | خاندان- دودمان- نژاد- اصل |
| تَبَّتْ یَداك | هلاك شود دودست تو |
| تَبجیل | بزرگ داشتن- عزّت دادن- تعظیم کردن |
| تَتار | یا تَتَر قوم تاتار |
| تَذکیر | پنددادن- بیادآوردن |
| ترازوخواستن | اندازه گرفتن- وزن کردن و سنجیدن |
| تَردامن | بدکار- فاسق وفاجر |
| تَرسا | مسیحی- عیسوی- نصرانی |
| تَرکِش | تیرکش- تیردان |
| تشریف | بزرگوارگردانیدن - خلعت پوشاندن |
| تَشنیع | زشت گفتن- زشت شمردن |
| تصحیف | خطا درنوشتن- تغییرکلمه با پس و پیش یا کم و بیش کردن نقطهٔ آن. |
| تَطاول | بیداد - گردنکشی |
| تَظَلُّم | دادخواهی |
| تعالَی‌الله | خدای برتراست |
| تعنُّت | عیبجوئی- سختگیری- آزار- خواری کسی راخواستن |
| تَعویذ | پناه‌دادن - دعا |
| تَغابُن | درزیان افکندن- ضرررساندن- فریب دادن بزبان |
| تَف | گرمی- بخار |
| تَفته | بسیارگرم شده - گداخته - سرخ شده ازحرارت آتش |
| تقدیر | اندازه گرفتن- اندازه نگاه داشتن- سرنوشت |

تَک — دویدن ـ تندراه رفتن

تَکاوَر — اسب ـ شتر ـ هرحیوان دونده و رونده ـ تیزرو

تکبیر — بزرگ شمردن ـ الله اکبر گفتن

تَکَلُّف — برخود گرفتن کاری ـ بخود رنج دادن

تُکُله — نام یکی از اتابکان فارس

تلبیس — پنهان داشتن عیب خود از مردم ـ فریب ـ پوشاندن حقیقت

تنزیل — فروفرستادن ـ ترتیب دادن ـ قرآن مجید

تُنُکدل — نازکدل ـ کسی که رازدار نباشد ـ فرومایه

تُنُکمایه — اندکمایه

تَنگ (تنگ شکر) — جوال ـ لنگهٔ بار ـ خرواری از چیزی

توتیا — سنگ سُرمه ـ اُکسید روی

توسن — اسب سرکش ـ وحشی ـ رام نشده

توفیر — زیاد کردن ـ حق کسی را بتمام دادن ـ تفاوت دوچیز

تُوَقُّر — حرمت داشتن ـ بردبار شدن

تَوَلّا — محبّت ـ امید

تهلیل — لا اِلٰهَ اِلّا الله گفتن ـ تسبیح کردن

تَهَوُّر — ناترسی ـ شجاعت

تیمار — پرستاری ـ نوازش ـ مواظبت

تیمارخوردن — غم کسی خوردن ـ از کسی نگاهداری و مواظبت کردن

تیه — بیابانی که در آن گم شوند ـ سرگردانی ـ خود پسندی ـ گمراهی

ثَری — خاک ـ زمین ـ خاک نمناک

ثُرَیّا — ستارهٔ پروین

ثُعبان — ماربزرگ ـ اژدها

ثِقل — سنگینی

ثواب — نیکی

جانداری — نگهبانی ـ پاسبانی ـ سلاحداری

جِرم — جسم ـ هریک از ستارگان

جُرّه — هرجانور نر، اعم ازچرنده و پرنده ـ باز نرخصوصاً

جَعد — موی پیچیده ـ چین وشکن.

جَلّاب — کشنده ـ جلب کننده

جُلّاب — گلاب ـ شربتی که با شکر یا عسل و گلاب درست شود

جَلیلُ الصِّفات — دارندهٔ خوهای بزرگ

جُنَید — نام یکی از اولیای کامل که ساکن بغداد بود

جَوارِح — اعضا (دست و پا و سایر اعضاء)

جود — بخشش

جوزا — نام برج سوّم ازدوازده برج فلکی

جوشن — سلاحی چون زره ـ دَرع

جُوع — گرسنگی

جولان — گردیدن ـ دورزدن

جوهری — گوهرفروش

جَهول — نادان ـ بی‌خرد

جیب — گریبان

جیش — لشکر ـ سپاه ـ ارتش

چالِش — ناز ـ رفتاری از روی کبر و غرور

چاوُش — پیشرو لشکر و کاروان

چرخه — دوک در چرخ نخ‌ریسی ـ بمعنی کلاف هم آمده است

چَرده چهره - رنگ چهره - پوست صورت آدمی

چَشمارو چیزی که برای دفع چشم زخم بخود بندند مثل دعا و طلسم و مهره

چِگل شهری از ترکستان که خوبرویان آن شُهره بوده اند

چَمیدن خرامیدن - با ناز راه رفتن

چنبر حلقه - محیط دایره .

چَنگی مطرب - کسی که چنگ نوازد

چُوبکَزن کسی که طبل میزند

چیر چیره - غالب - مسلّط

حاجب پرده دار - نگهبان

حال بر کسی گشتن دگرگون شدن وضع و روزگار کسی

حانوت مغازه - دکّان

حَبل ریسمان

حُبوب جمع حَبّ بمعنی دانه ها

حُجّت دلیل و برهان

حُر آزاد

حَرّاق آتش گیره از جامه و کهنه و کرباس - اسب تیزرو - آتش سوزان - کسی که در هر کار فساد کند

حَرب جنگ و نبرد

حَرْبا آفتاب پرست - نوعی سوسمار

حرفگیر عیبجو و ایرادگیر

حَرون توسن سرکش - نافرمان

حُسام شمشیر

حَسیب - روز حسیب حساب کننده - روز قیامت

حَشر - روز حشر برانگیختن - روز جزا و قیامت

حَشر و نشر و سئوال برانگیختن و گستردن و پرسیدن

حَشَم خویشان و کسان - خدمتکاران و بندگان

حَشو فرومایه - سخن زیاده - آنچه در شکم است - آنچه با آن درون چیزی را پر کنند.

حشیش گیاه خشک - گیاه شاهدانه

حَضَر جای حضور - منزل و شهر مخالف سفر

حَطَب هیزم

حقیر کوچک - ناچیز

حَلاوت شیرینی

حلم بردباری

حُلّه بضم (ح) جامه و لباس نو - بکسر (ح) کوی و محله

حِمار خر

حَمام کبوتر

حَمول بردبار - شکیبا

حمیّت غیرت - مروّت - ننگ و عار

حور جمع حوراء بمعنی سیه چشمان - زنان زیبا

حَیّ زنده

حِی قبیله

حیدر شیر درنده - لقب حضرت علی علیه السّلام

حیف ظلم و ستم - افسوس

خام نارس - نا آزموده - پوست دبّاغی نشده - کمند

خانی چشمه- حوض آب
خایسك چکش- پتك
خایف ترسان
خائیدن بدندان نرم کردن
خُبث- خَبیث پلیدی ونجاست و ناپاکی- پلید ونجس وناپاك
خُبزدو جعل- سرگین گردانك- بعضی رتیل گفته‌اند
خُتن نام شهریست
خِدم جمع خادم بمعنی غلامان و چاکران
خَدَنگ تیرراست وبلند- چوبی که‌از آن نیزه می‌ساخته‌اند
خِد رخسار- چهره- گونه
خربنده چاروادار - مکاری - کسی که خرکرایه میدهد
خَردله یك‌دانه خردل- منظورکم و جزئی است
خرمهره نوعی‌مهرهٔ‌درشت سفیدیاآبی که‌برگردن‌اسب‌یاخرمی‌بندند
خَریف پاییز-خزان-موسم‌برگ‌ریزان
خِساست فرومایگی- پستی
خِسّت » »
خَسَك خار - خار سه پهلو یا خار خسك - خارهای فلزی که هنگام جنگ‌درسرراه دشمن می‌ریختند
خِضاب حنا - رنگ
خُطوه گام- قدم- فاصلهٔ میان دوپا در راه‌رفتن

خِطّه سرزمین- محیط
خَطیب سخنران - گوینده- واعظ
خفتان جامهٔ جنگ- جوشن
خَفرگ کلمه‌ای که‌درمقام‌دشنام‌بکاررود
خِلال چوب باریك- دراینجاشاید منظور لاغر باشد
خُلد دوام- بقاء
خَلَف فرزند- بدل وعوض- کسی که بعداً می‌آید
خلف‌بردن ارث‌بردن
خَلَق-خَلَق‌پوش ژنده و کهنه- ژنده‌پوش
خَمر آب انگور عصیر شده - هر آشامیدنی که مستی‌آورد
خُنیاگر نوازنده -آوازه خوان
خوشیدن خشك‌شدن
خوی عرق‌بدن
خَوید قصیل- سبزه-جونارس
خیل گروه اسبان- گروه سواران
داعی خواهنده- دعاکننده
دامیار صیّاد- کسی که حیوانات رابا دام بگیرد
دانگ یك ششم- شش یك مثقال- حصّه- سهم
درپای‌انداختن سستی کردن- قصورورزیدن
دَرزن سوزن
دُرُست سیم وزر- مسکوك تمام عیار
دریوزه گدائی
دُژم افسرده - خشمگین- رنجور
دستار- دستمال- شال-عمامه
دَستان حیله وتزویر
دست فوت گزیدن افسوس ودریغ خوردن

| | |
|---|---|
| دَستور | وزیر |
| دُشخوار | مشکل - دشوار- سخت |
| دَغَل | نادرست- حیله گر |
| دَکّه | سکو- دکّان کوچك - تختگاه |
| دُلدُل | خارپشت بزرگ- نام اسب علی علیه السّلام |
| دلمانده | غمگین - اندوهناك |
| دلنشان | خوب- پسندیده- مرغوب |
| دلیل | راهنما |
| دماغ خداوندگاری پختن | سربزرگی داشتن- سودای سروری داشتن |
| دَمعْ | اشك |
| دَواب | جمع دابّه بمعنی چار پایان |
| دوده اندوده | سیه روی- سیه دل |
| دورویه ایستادن | دردوطرف ایستادن |
| دوکَون | دوجهان |
| دولاب | چرخ چاه- دول آب |
| دولت پنجروز | کنایه از زندگی در این جهانست |
| دهشت | حیرت- سراسیمگی |
| دَیّار | ساکن یاصاحب خانه-دیرنشین- کَس- ساکن |
| دیباچه | روی و رخساره |
| دیس | شبیه- مانند- نظیر |
| دیگدان | اجاق- جای گذاشتن دیگ |
| دیو | شیطان |
| دیوبند | افسون خوان- کسی که دیوانرا درطلسم کند- لقب تهمورث |
| ذَقَن | زنخ- چانه |
| ذُل | خواری |
| ذیل | دامن- پائین- دنباله- آخرچیزی |
| راحِله | حیوان بارکش یاسواری (شتر یا چارپای دیگر) |
| راغ | مرغزار - صحرا |
| رایگان | مفت- چیزی که در راه پیدا کنند- بی عوض |
| رجیم | سنگسارشده- ملعون - رانده شده |
| رَحیل | کوچ - کوچ کردن |
| رُخام | سنگ مرمر |
| رَخش | نام اسب رستم- رنگ سرخ و سپید درهم آمیخته |
| رَسم | اثر- روش وعادت- آئین |
| رِفعت | برتری- بزرگواری |
| رَفع دیوان | منظور بازخواست ومحاکمه است |
| رِقّت | رحمت - نازکی - نرمی - مهربانی- شرم |
| رقعه بررقعه دوختن | وصله روی وصله زدن |
| رِکیب | سوار- بکسرراء بمعنی رکاب است |
| رِمال | جمع رَمل بمعنی ریگها |
| رَمان | گریزان- ترسان- رمنده |
| رُمح | نیزه |
| رَمَق | تاب وتوان- بقیّهٔ جان |
| روزحسیب | اشاره بروز قیامت |
| روضه | باغ وگلستان- مرغزار |
| رهوار | اسب یا استرتندرو |
| رَهی | رونده- مسافر- غلام وبنده |
| ریو | فریب- نیرنگ |
| زاد | توشه- خوراك اندك - فرزند |
| زاولستان | زابلستان |

زبون خوار ـ بیچاره ـ ناتوان
زِحام انبوهی ـ انبوهی کردن
زِحف کمی یا زیادی حرکت یا حرف در نظم که باعث اخلال شعر شود
زَراف زرّافه
زَرق تزویر ـ ریا
زرمغربی منظور طلای پاك وخالص است
زُرود نام محلیست
زریر اسپرك ـ گیاهیست باساقهٔ کوتاه وگلهای زرد
زَقُّوم گیاهی با میوهٔ تلخ که دوزخیان از آن بخورند
زَلّت ـ زلل لغزش ـ لغزشها
زُنّار صلیب ـ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند
زوال نیست شدن ـ تمایل خورشید بسوی مغرب
زِه آفرین ـ خوب وخوش
زی شکل ـ لباس ـ هیأت
زَیت روغن زیتون ـ روغن نباتی
ژاژخای بیهوده گوی ـ یاوه درای
ساتکین قدح ـ پیالهٔ بزرگ
ساج بالاپوش فراخ ـ درختی شبیه درخت چنار
ساروان ساربان ـ شتردار
سالوس فریب دهنده ـ حیله گر
سالوك گدا ـ دزد
سام نام پدر زال ـ ورم ـ آماس ـ آتش
سائق راننده ـ جابجا کننده سوق دهنده
سائل پرسنده ـ گدا
سَبّابه انگشت شهادت ـ انگشت شك
سَبَق پیشی ـ گرو ـ شرطبندی
سَبَق بردن پیشی گرفتن ـ جلو افتادن
سَبَل یکی از امراض چشم که چیزی پرده مانند روی دیده پیدا میشود.
سِبلت موی پشت لب ـ گودی وسط لب بالا
سَبیل کردن بخشیدن ـ دادن
سپاهان اصفهان
سِتر پوشش ـ پرده
سِتیهنده ستیزه جو ـ نافرمان ـ لجوج
سِجِل دفتری که قاضی صورت دعاوی واسناد واحکام درآن نویسد حکم وفتوای قاضی
سحاب ابر
سخی بخشنده ـ جوانمرد ـ کریم
سِدرة المنتهی درختی است در بهشت یا در طرف راست عرش
سرانداز چالاك ـ بیباك ـ ازجان گذشته
سَراویل جمع سِروال بمعنی شلوار وزیرجامه
سَراویل کُحلی منظور لباس زنانه است
سرپنجه زورمند ـ نیرومند ـ فایق
سردست افشاندن غضب کردن ـ رقص کردن
سرگرانی ناخشنودی ـ غرور ـ خشم
سَریر تخت پادشاهی
سفله پست ـ ناکس ـ فرومایه
سَقَط دشنام وبیهوده ـ کالای پست ـ رسوائی
سِقلاب نام اجداد اسلاوهای کنونی

سگالیدن فکر کردن- بنداشتن- کارسازی- مشورت
سُلَّم نردبان - پلکان
سِماط بساط - سفره
سِماع شنیدن- سرود- رقص وپایکوبی
سَمَر افسانهٔ شب - شب - سیاهی
شب - دهر
سَمَك ماهی
سَمَن یاسمین
سِمند اسب زرد رنگ - تیر پیکاندار
سَمَنْدَر جانوری که گویند در آتش نمیسوزد
سُمُوم جمع سم بمعنی زهر
سُمُیلان آب ولای ته حوض
سُنَّت طریقه- روش- طبیعت- شریعت
سواد سیاهی- سیاهی مردم وشهر
سودا دادوستد
سودای بیهوده پختن خیال بیخود کردن
سور قلعه - دیوار دور شهر
سوفار سوراخ سوزن- بن‌چوبهٔ تیر که درچلهٔ کمان گذاشته‌میشود
سومنات بتکده‌ای بوده است درهندوستان
سِهی کشیده - راست
سُهیل ستاره‌ای که در شبهای آخر تابستان طلوع میکند
سَیِّد سرور و آقا
سیکی شراب بسیارجوشیده
سیه نامه گناهکار - بدعمل
شاطر زیرک - بی باک - چابك
شاهد بیننده - محبوب ومعشوق
شبرو دزد - راهزن
شبکوك درویش- کسی که شب بر بلندی رودوباآواز بلندصدقه بخواهد
شِخ رأس کوه - زمین سخت و ناهموار
شُرب نوشیدن
شقاوت سنگدلی - بیرحمی
شکم بنده پرخور - شکم پرست
شمّه اندك - کم
شُنعت زشتی
شوخ گستاخ- زنده دل- خوشحال خوشگل - چرك لباس وبدن
شوخ چشم بی‌حیا - بی‌شرم
شوره بوم زمین شوره که در آن گیاه نمی‌روید
شولیده شوریده- درمانده
شهربند زندان وزندانی- کسیکه در محاصره‌افتاده باشد -دیوار دور شهر - حصار
شهسوار ماهردر اسب سواری
شیب پیری- سپیدی موی
شید حیله وریا وتزویر
صافی خالص - پاکیزه - روشن و بی‌غش
صَخرجِنّی پادشاه اجنّه
صُراحی پیالهٔ شراب - شیشهٔ شراب
صَعب دشوار
صِغر- عهدصغر کوچکی وخردی - دوران کودکی

| | |
|---|---|
| صَلا | دعوت ـ آوازدردادن برای دعوت مردم |
| صُلب | تیرهٔ پشت ـ سخت و محکم |
| صَمَد | بی‌نیاز ـ کسیکه همه‌باو نیاز دارند |
| صَنادید | مردان بزرگ ودلاور (مفرد آن صَندیداست) |
| صَندل | درختی که چوب خوشبودارد |
| صَنعا | نام شهریست |
| صَنم | بت ـ جمع آن اصنام است |
| صُوف | پشم گوسپند |
| صُوف‌پوش | پشمینه پوش ـ درویش |
| صَوم | روزه |
| صِیت | آوازه ـ شهرت |
| ضِلالت | گمراهی |
| ضَمان | بعهده گرفتن ـ قبول کردن |
| ضیف | مهمان |
| طارم | نرده ـ گنبد ـ خانهٔ چوبی چوب بست |
| طامات | سخنان بی‌اصل وپریشان |
| طَبغری | طبقچه |
| طُفیل | نام کسی که ناخوانده بمهمانی میرفته است |
| طَنبور | یکی از ادوات موسیقی |
| طه ویس | دو سوره ازقرآن مجید |
| ظِل | سایه |
| ظُلام | تاریکی ـ تاریکی شب |
| عارض | چهره ـ رخساروگونه ـ عرض کننده وپیداشونده |
| عاصی | گناهکار ـ نافرمان ـ سرکش |
| عاطفت | شفقت ـ مهربانی ـ مهر و علاقهٔ خویشی |
| عالِمُ الغَیب | دانای نهان |
| عام جوش | ازدحام کردن ـ گرد آمدن |
| عامل | کارگزار ـ اجرا کننده ـ پیشکار |
| عَبد | بنده |
| عِذرا | بِکر ـ دوشیزه ـ گوهر ناسفته یاسوراخ نشده |
| عَرین | بیشه ـ نیزار ـ جایگاه شیر یاکفتار |
| عِزّ | ارجمند شدن |
| عِزازیل | نام شیطان |
| عَزَب | مرد یازن تنها و بی جفت |
| عُزّی | نام یکی ازبتهای قریش قبل ازاسلام ـ مؤنّث اعز |
| عَسَس | شبگرد ـ پاسبان |
| عشوه | نازوکرشمه ـ کار پوشیده و پنهان |
| عِصیان | نافرمانی |
| عطارد | ستارهٔ تیرکه نزدیکترین سیّارات بخورشید است. |
| عِظام | جمع عَظم بمعنی استخوانها |
| عفّت | پاکدامنی ـ پارسائی |
| عُقبی | روزواپسین ـ پایان‌کاری جز او سزا |
| عِقد | گردن بند ـ قلاده |
| عُنف | سنگدلی و زور ـ درشتی ـ شدّت |

عُنقا سیمرغ

عَوج کجی- خمیدگی - پیچیدگی

عود سوز ظرفی که‌در آن‌عودمیسوزانند

عَیْنُ اَلْیَقین دیدن و دریافتن چیزی با چشم خود

عَیّوق نـام ستاره ایست در کنار کهکشان

غازی جنگجو

غَدر مکر و فریب - نقض عهد

غَدیر آبگیر- گودال آب

غُرفه بالاخانه - اتاقی کـه بالای اتاق دیگرساخته شود

غریو فریاد - خروش - بانگ وفریاد از روی خشم

غَزا جنگ

غَش خیانت - آلودگی- کینه

غَمّاز سخن چین - اشاره‌کننده با چشم وابرو

غنی ثروتمند - دارا

غور بدقت نگریستن درامری - بررسی- عمق و ته چیزی

فاسق گناهکار

فاقه تنگدستی - ناداری

فانید شِکر

فایق غالب - برتر

فَبِئْسَ اَلْقَرین پس بدترین همنشین است

فَتراك زین اسب

فَتوی حکم ورأی فقیه وحاکم‌شرع

فَجر سپیده دم

فراخی وسعت - گشایش - کنایه‌از آزادگی وراحتی

فَراغ آسایش و راحتی

فردوس‌اعلی بهشت برین

فرزین نام وزیر درشطرنج - وزیر

فَرَس اسب

فَرقَدین تثنیهٔ فرقد : نام دوستاره نزدیك قطب شمال - ستارهٔ دو برادران

فریق گروه- طایفه- دسته‌ای ازمردم

فُضله‌وفُضاله باقیماندهٔ چیزی

فضول مداخله درکار دیگران

فضیحت رسوائی

فعال جمع فعل بمعنی‌کارها

فِکار آزرده - خسته - زخمدار - وامانده - رنجور

قالُوٓا بَلیٰ گفتند آری (اشاره بـآیهٔ اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قالُوٓا بَلیٰ)

قُباب جمع‌قبّه بمعنی گنبدوچیز- های نظیرآن

قِبَل جانب - طرف - نزد -طاقت وقدرت

قحبه عجوزه- زن بدکار وروسپی

قَدَر سرنوشت،طاقت، نیرو، اندازه

قُدوه پیشوا

قُربان غلاف شمشیر - تیردان

قُربت نزدیکی

قَرین همنشین - یار

قُعود نشستن

قَفا پشت سر-پس گردن

قلم درسیاهی نهادن آماده‌بدبختی‌نوشتن شدن

قلم‌در کشیدن عفو کردن ـ چشم‌پوشیدن
قلندر درویش ـ مرد بی قیدوبند
قلیه پاره و تکهٔ گوشت ـ گوشت بریان کرده
قم برخیز (فعل امر برخاستن)
قندیل (جمع آن قنادیل) چراغ آویز
قنطار واحد وزن است ـ مال بسیار پوست گاو نرو پراززر
قیراط واحدسنجش‌وزن الماس، در حدودچهارجوومعادل ۲/. گرم
کالیده آشفته ـ ژولیده ـ درهم‌شده
کالیو ـ کالیوه سرگشته ـ ابله ـ نادان
کاینات موجودات
کتّاب مکتب
کتم پنهان کردن ـ پنهان‌داشتن
کحل سرمه
کرا کسی را که
کرّوبیان فرشتگان مقرب
کسوت لباس ـ جامه ـ پوشاك
کلان بزرگ ـ گنده ـ تناور
کلك قلم نی ـ نی
کلوخ پاره خشت ـ تکه‌ای از گل
کم آستین
کم شکم (بزبان شیرازی)
کم‌خویش گرفتن سرخود گرفتن ـ بکار خود مشغول‌بودن‌وکاری بکسی نداشتن
کمزن سهل‌انگار ـ بی‌اقبال ـ کسی که همیشه درقمار می بازد
کندآور دلیر ـ پهلوان ـ سپهسالار

کنشت آتشکده ـ دیر ـ کنیسه
کنه اصل و گوهر ـ حقیقت‌وپایان چیزی
کوپال گرز ـ عمود ـ برو بازو وگردن ستبر
که ـ کهان کوچك ـ کوچکان
کید مکر ـ حیله
کیش ترکش ـ تیردان ـ نوعی پارچه که‌از کتان می‌بافته‌اند
کیله پیمانه
گربز زیرك ـ حیله‌گر
گرماوه گرمابه ـ حمّام
گزیر پیشکار ـ داروغه ـ پهلوان
گلگونه یا گلغونه‌ماده‌سرخی که‌زنان بمنظور آرایش‌برچهره‌مالند
گو دلیر ـ پهلوان ـ مهتر
گوهر اصل ـ نژاد
لات نام بتی بوده که عربها قبل ازاسلام آنرامی‌پرستیدند.
لاجرم ناچار
لاجوردی طبق منظور آسمانست
لاحول عبارتی که‌درمقام‌شگفتی گویند
لاغ بازی ـ شوخی ـ مسخرگی
لاونعم نه وبلی
لایزال نابودنشدنی
لبس جامه ـ لباس
لبیك قبول میکنم ـ اجابت‌می‌کنم ـ امرت‌رااطاعت‌میکنم
لت‌انبان پرخور ـ شکم پرست

لت‌خوردن کتك خوردن
لَعب بازی ـ مَزاح ـ شوخی
لَولاكَ اگر تونبودی (اشاره به لَوْلاكَ لَمّا خَلَقْتُ الْاَفْلاكَ : اگر تو نبودی آسمانها آفریده نمی‌شد.)
لَوم نکوهش ـ سرزنش ـ ملامت
لهو بازی ـ سرگرمی
لَیل شب
لین نرمی ـ ملایمت
مَأکول خوردنی
ماکیان مرغ خانگی
مالش گوشمالی و تنبیه
ماهیّت حقیقت ، طبیعت و سرشت ـ چیزی
مبارك‌حضور خوش محضر ـ خوش برخورد
مُبَرّا پاك و پاکیزه ـ بیگناه
مَتاع کالا
مُجیب پاسخ دهنده ـ بر آورنده
مَحاسِن لحیه ـ ریش
مُحتسِب داروغه ـ کدخدا ـ نگاهبان
مُحْتَشَم بزرگ ـ باحشمت
مُحَقِق پژوهنده ـ کسی که بحقیقت چیزی برسد
مَحمود ستوده ـ مورد ستایش
مُحیط فروگیرنده ـ احاطه کننده
مُخَنَّث کنایه ازآمرد بدکار ـ مردی که حالت زنان ازخود نشان دهد ـ پلیدوپست
مُدَبِّر چاره جو

مُدْبِر بخت برگشته
مُدغَم یکی شدن دو حرف که درهم فرورفته باشد ـ درهم فرو رفته
مَدْیَن نام شهریست
مَذَمَّت نکوهش ـ بدگوئی
مِرْجَل دیگ
مُرَصَّع گوهرنشان
مَرعی چراگاه ـ گیاه وسبزه
مَرْغَز یامرو نام شهریست
مِرْفَق آرنج ـ آرنگ
مَرْفوع بلند پایه ـ بالابرده‌شده
مُرَقَّع جامهٔ وصله‌دار
مَرِیْد سرکش ـ متمرّد
مُرِیْد ارادتمند ـ اراده‌کننده ـ خواهنده
مُزجاة اندك ـ کم ـ پست وبد
مُسْتَسقی آب‌خواهنده ـ کسیکه بمرض استسقا مبتلا باشد
مُسْتَظْهِر دلگرم ـ پشت‌گرم
مُسْتَغْرَق فرورفته ـ غوطه‌ور ـ سرگرم
مُسْتَکْبِر خود خواه ـ بزرگ منش
مِسْح پلاس ـ عبا ـ جامهٔ درشت وضخیم
مِسمار میخ
مَشام بینی
مشایخ جمع شیخ بمعنی پیران و بزرگان

مُشرِف — بالا بر آمده - کسی یا چیزی که بر کس یا چیز دیگر مسلط باشد

مُشَعبِد — شعبده باز - تردست

مَصاف — میدان جنگ

مَطران — بزرگ ترسایان - پیشوای نَصاری

مَظالِم — جمع مظلمه بمعنی ستمی که بکسی شده باشد

مُعتَکِف — گوشه نشین - مقیم

مُعجَر — روسری- چارقد

مَعمور — آباد

مُغ — مرد روحانی زرتشتی

مَغاک — گود - گودال

مِغفَر — کلاهخود

مَفَر — گریزگاه

مَقال — سخن - گفتگو- گفتار

مِقراض — قیچی

مَقصوره — خلوتخانه - جای ایستادن امام درمسجد

مَقطوع — بریده شده

مُقل — صمغ درختی است که طعم تلخ، بوی خوش و مصرف پزشکی دارد- نام یک نوع درخت

مُقیم — پایدار

مُکَلَّل — زیوریافته- تاج برسر نهاده شده - اکلیل زده

مُل — شراب-می

مُمسک — خسیس - بخیل

مَملوک — بنده - غلام - برده

مَن — آنچه کسی بدیگری ببخشد

مَنات — بتی که قبل از اسلام مورد پرستش بوده است

مَناخ — جای خواب شتر

مَناخِر — جمع منخر یعنی سوراخ بینی

مَنازِل — جمع نزل بمعنی طعامی که پیش مهمان آورند

مَنّاع — بازدارنده - بخیل وممسک

مُنجَلی — روشن - جلوه گر- آشکار

مَنسوخ — ازبین برده شده - رد شده

مَنشور — فرمان - اعلامیه - نامهٔ سرگشاده

مُنعِم — نعمت دهنده - توانگر - مالدار

مُنَغَّص — تیره - ناگوار

موسی — تیغ سرتراشی - نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل

مَهبِط — جای فرودآمدن

مَهد — گهواره - زمین پست وهموار

مُهِم — امرعظیم

مَهیل — جای ترسناک

میده — نام یک قسم حلوا از آرد گندم که دوبار پخته شده باشد و نانی که ازین آرد بپزند.

میزَر — دستار- عمامه - شال

میغ — ابر

مینو — بهشت

ناداشتی — بی‌چیزی، ناداری، تنگدستی

نادر — کمیاب - گرانمایه

نار آتش

ناطور دشتبان ـ باغبان

نافِر رمنده ـ نفرت دارنده

نامردم نابکار ـ نااهل ـ فرومایه بدسرشت

ناموس شرف ـ عفّت ـ راز و سِرّ ـ صاحب سِرّ

نانخورش قاتق ـ چیزی که با نان خورده شود

ناوَرد نبرد ـ جنگ

ناوك تیری که با کمان انداخته شود

نُباح بانگ سگ ـ پارس کردن سگ

نبیذ ـ نبید شراب

نَحّاس مسگر ـ مس فروش

نَحل زنبور عسل

نَحو علمی است در مورد قواعد کلمات عرب

نَخّاس برده فروش ـ دلّال یا فروشندهٔ چارپایان

نخلبند کسی که از موم یا کاغذ گل مصنوعی بسازد ـ باغبان

نخیل جمع نخله بمعنی درخت خرما.

ندامت پشیمانی

نذیر ترساننده ـ بیم دهنده

نزع روان جداشدن بدن ـ جان کندن جان دادن

نُزل بخشش ـ احسان

نسیان فراموشی

نُصرت یاری

نصیر یار و کمك کار

نَطع بساط ـ فرش چرمی که سابقاً محکومانرا بر روی آن میکشتند

نَعت ستایش ـ وصف کردن ـ صفت

نغز نیکو ـ لطیف ـ بدیع

نفخهٔ صور بادی که روز قیامت اسرافیل در شیپور خود بدمد و مردگان را زنده سازد

نفور رمیدن ـ بیرون رفتن ـ دور شدن ـ (نفرت کردن)

نقد پول و بها

نقشبند نقّاش

نقیب مهتر قوم ـ سرپرست و بزرگ طایفه

نکوهیده ناپسند

نَمَط طریقه ـ روش ـ رویّه

نوا رونق و نیکوئی حال ـ گرو و گروگان ـ سرو سامان

نَوال عطا ـ بهره ـ نصیب ـ صواب

نوانخانه دارُالعَجَزَه ـ محل نگاهداری مستمندان

نوشین گوارا ـ شیرین

نَوم خواب

نَهار روز

نیران جمع نار بمعنی آتش‌ها

نیوشنده گوش دهنده ـ مستمع

واثق استوار ـ محکم ـ اعتماد دارنده

وِثاق اتاق و خانه ـ بند ـ قید ریسمان

وَحَل گل ولای ـ منجلاب

| | |
|---|---|
| وَحی | اشاره ـ پیغام ـ آنچه از خدا بر پیغمبران نازل شده است |
| وَخش | مردم پست وفرومایه ـ پست و بیهوده |
| وَرطه | گرداب ـ منجلاب |
| وَرع | پارسائی ـ پرهیزگاری |
| وِشاق | غلام ـ پسر |
| وَعید | بیم دادن ـ وعدهٔ بدی دادن |
| وَغا | شور وغوغا درجنگ |
| وِفاق | سازگاری |
| وَقید | هیزم وکاه وهرچه بدان آتش افروزند |
| وَلَد | فرزند |
| هامون | دشت وزمین هموار |
| هامون نوردیون | صحرانوردی |
| هُجُوع | خواب |
| هَرَم | پیری ـ فرتوتی ـ کهنسالی |
| هِژَبر | شیردرنده ـ چابك و دلیر |
| هُژَبر | زیرك و هوشیار ـ پسندیده. نیکو |
| هلال | ماه نو ـ ماه نو تا سه شب |
| هُودج | کجاوه ـ پالکی |
| هُور | آفتاب ـ خورشید |
| هیبت | ترس وبیم ـ شکوه و بزرگی |
| هَیجا | جنگ ـ کارزار ـ نبرد |
| هیون | شتر ـ شترتندرو و بزرگ |
| یارستن | توانستن ـ ازعهده برآمدن |
| یثرب | نام مدینه پیش از هجرت پیغمبراسلام |
| یَد ـ یَدَیْن | دست ـ دو دست |
| یَزَك | جلودار ـ پیشرو سپاه ـ مقدّمه وطلایهٔ لشکر |
| یَکران | اسب ـ اسبی که رنگ زرد وبور داشته باشد |
| یَلدا | درازترین شب سال |
| یَم | دریا |

دیوان مسعود سعد
سلمان
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# غزلیات سعدی

«طیّبات ، بدایع ، خواتیم ، غزلیّات قدیم»

و

ترجیعات ، ملمّعات ، رباعیّات ، مفردات

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ


محمّدعلی فروغی (ذکاءالملک


[illegible]

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

# فهرست مندرجات


| موضوع | صفحه |
| --- | --- |
| غزلیّات | ۱ |
| ترجیعات | ۵۲۸ |
| قطعات | ۵٤٤ |
| رباعیّات | ۵٤۹ |
| ملحقّات | ۵۷۳ |
| مفردات | ۵۹۲ |

دیوان مسعود سعد
سلمان

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ

۱ ـ ط

اوّل دفتر بنام ایزد دانا  صانع [۱] پروردگار [۲] حیّ توانا
اکبر واعظم ، خدای عالَم و آدَم  صورت خوب آفرید وسیرت زیبا
از در بخشندگیّ وبنده نوازی  مرغ هوارا نصیب وماهی [۳] دریا
قسمت خود میخورند منعم ودرویش  روزی خود میبرند پشّه وعنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند  در بن چاهی بزیر صَخرهٔ صمّا
جانور از نطفه میکند، شکر از نی  برگ تر از چوب خشک وچشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل  نخل تناور کند زدانهٔ [۴] خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق  از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سُرادقات جلالش  از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش  حمد وثنا میکند، که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز  حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا ، مهیمنیّ و مدبّر [۵]  وز همه عیبی مقدّسی [۶] و مبرّا
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن  با همه کرّوبیان عالم بالا

از آنجا که فهم اوست، سخن گفت
دمال تو وهم [۷] کی رسد آنجا ؟

۱ـ صانع و ۲ـ پروردگار و ۳ـ نصیب ماهی ۴ـ ازاستهٔ (=هسته) ۵ـ مقدّر ۶ـ منزّهی ۷ـ فهم ـ ورنه کمالات وهم

۲ ـ طِ

ای نفس خرّم باد صبا — از بر یار. آمده ای ، مرحبا
قافلهٔ شب! چه شنیدی ز صبح؟ — مرغ سلیمان ! چه خبر از سَبا؟
بر سر خشمست هنوز آن حریف — یا سخنی میرود اندر رضا[۱] ؟
از در صلح آمده‌ای یا خلاف ؟ — با قدم خوف روم یا رجا ؟
بار دگر گر بسر کوی دوست — بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف — چند کند صورت بی‌جان بقا؟
آن همه[۲] دلداری[۳] وپیمان وعهد — نیک[۴] نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور[۵] وصالی بود — صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ[۶] — دست ز دامان نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او — دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحتست — درد کشیدن بامید دوا!
سر نتوانم که برآرم چو چنگ — ورچو دفم پوست بدرد قفا
هرسحر از عشق دمی میزنم — روز دگر می‌شنوم بر ملا
قصّهٔ دردم همه عالم گرفت — در که نگیرد نفس[۷] آشنا ؟
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه — کوه بنالد بزبان صدا

۳ ـ ط

روی تو خوش. مینماید آینهٔ ما — کآینه پاکیزه‌است وروی توزیبا
چون می‌روشن در آبگینهٔ صافی — خوی جمیل ازجمال روی تو پیدا

۱ ـ صفا ۲ ـ باهمه ۳ ـ دلبندی ۴ ـ خوب ۵ ـ روز ۶ ـ نرود دست موت
۷ ـ سخن

هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت از تو نباشد[1] بهیچ روی[2] شکیبا

صید بیابان سر از کمند بپیچد ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

طایر مسکین که مهر بست بجائی گر بکشندش، نمیرود بد گر جا

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس درد احبّا نمیبرم بـه اطبّا

برخی جانت شوم، که شمع افق را پیش بـمیرد چراغدان ثریّا

گر تو شکرخنده آستین نفشانی[3] هر مگسی طوطئی شوند شکرخا

لعبت شیرین اگر ترش ننشیند مدّعیانش طمع کنند بحلوا

مرد تماشای حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند بیغما

٤ ـ ط

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسّر نمیشود مارا

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش بیان کند که چه بود دست ناشکیبارا

بیا که وقت بهاراست، تا من و تو بهم بدیگران بگذاریم[4] باغ و صحرارا

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی چرا نظر نکنی یار سرو بالارا؟

شمایلی که دراوصاف حسن[5] ترکیبش مجال نطق نماند[6] زبان گویا را

که گفت دررخ زیبانظر خطا باشد؟ خطا بود که نبینند روی زیبا را

بدوستی، که اگر زهر باشد، از دست چنان بذوق ارادت[7] خورم، که حلوارا

کسی ملامت وامق کند بنادانی ـ حبیب[8] من ـ که ندیدست روی عذرارا

۱ـ نگردد ۲ـ حال ۳ـ بفشانی ۴ـ تذکار باینکه وقت بهار است «نگذاریم» مناسب تر مینماید، اما اکثر نسخ معتبر «بگذاریم» نوشته‌اند وشعر بعد هم این نظر را تأیید میکند. ۵ـ حسن و ۶ـ نباشد ۷ـ بصدق وارادت ۸ـ عزیز

گرفتم آتش پنهان[1] خبر نمیداری — نگاه می نکنی آب چشم پیدارا ؟
نگفتمت که بیغمارود دلت سعدی — چودل بعشق دهی دلبران یغمارا؟

هنوز باهمه دردم امید درمانست
که آخری بود آخر شبان یلدارا

۵ ـ ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را — که شب درازبود خوابگاه تنهارا
زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند — که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی ودست از ترنج بشناسی — روا بود که ملامت کنی زلیخا را
چنین جوان که توئی، برقعی فروآویز — و گرنه دل برود[2] پیر پای برجا را!
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو — ببرد قیمت سرو بلند بـالا را
دگر بهرچه تو گوئی، مخالفت نکنم — که بی تو عیش میسّر نمیشود مارا
دوچشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب — چوفرقدین و، نگه میکنم ثریّا را
شبیّ وشمعی وجمعی، چه‌خوش بود تاروز — نظر بروی تو، کوریّ چشم اعدارا
من ازتو پیش که نالم؟ که درشریعت عشق — معاف دوست بدارند قتل عمدا را
توهمچنان دل شهری بغمزه ای ببری — که بندگان بنی‌سعد[3] خوان یغمارا

دراین روش که توئی، برهزارچون سعدی
جفا و جور توانی، ولی مکـن یا را

۶ ـ ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهدِ وفارا
الله الله توفراموش مکن صحبت ما را

۱ـ دل را   ۲ـ ببری   ۳ـ دریك نسخه : ابوبکر.

قیمت عشق نداند ، قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمّل نکند بار جفا را
گرمخیّر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست ماراو ، همه[1] نعمت فردوس شمارا[2]
گرسرم میرود ، از عهد توسر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنك آن درد[3] که یارم بعیادت بسر آید
درد مندان بچنین درد نخواهند دوارا
باور ازمات نباشد ، تودرآئینه نگه[4] کن
تا بدانی که چه بودست گـرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست رسد[5] باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان
چونَ تأمّل کنداین[6] صورت انگشت نمارا
آرزو میکنندم شمع صفت پیش وجودت
که سروپای بسوزند من بی‌سرو پارا
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان[7]
خط همی بیندو ، عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ، ولیکن
خود پرستان زحقیقت[8] نشناسند هوا را

---

۱- دگر ۲- دریك نسخهٔ قدیم :
گرمخیّر بکنندم که دراین ملك چه‌خواهم دوست ماراوجهان جمله بیکبار شمارا
۳- رنج ۴- نظر ۵-بود ۶-آن ۷- برورق‌روی‌نگارین ۸- بحقیقت

مهربانی زمن آموز و، گَرَم[1] عمر نماند

بسر تربت سعدی بطلب مهر گیا را

هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را

قُلْ لِصاحٍ تَرَکَ النّاسَ مِنَ الْوَجْدِ سُکاری

۷ - ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا ... گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن ... کز خوان پادشاهان راحت بود[2] گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت ... حکمش رسد، ولیکن حدّی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را[3] نمی پسندم ... کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را[4]

چون تشنه جان سپردم، آنگه چه سود دارد ... آب از دو چشم دادن بر خاك من گیا را؟

حال نیازمندی در وصف می نیاید ... آنگه که باز گردی، گوئیم ماجرا را[5]

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت ... دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را؟

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت ... چندانکه[6] بازبیند دیدار آشنا را

نه ملك پادشا را در چشم خوبرویان ... وقعیست[7] - ای برادر - نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی بُرْقع ز روی لیلی ... تا مدّعی نماندی مجنون مبتلا را[8]

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی

پس هرچه پیشت آید، گردن بنه قضا را

۸ - ط

ز اندازه بیرون تشنه‌ام، ساقی بیار آن آب را

اوّل مرا سیراب کن، وانگه[9] بده اصحاب را

من نیز چشم از خواب خوش برمی نکردم پیش از این

روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را

---

۱- آموز گرم ۲- رسد ۳- برخود ۴- در بیشتر نسخه‌های قدیمی این بیت نیست ۵- این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخ نیست ۶- تا بو که ۷- قدریست ۸- بینوا را ۹- آنگه

هر پارسا را کان صنم در پیش مسجد[1] بگذرد
چشمش برابرو[2] افکند، باطل کند محراب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن
گروی بتیرم میزند ، استاده‌ام نشاب را[3]
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس
ماهی که بر خشك اوفتد قیمت نداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پائی می زدم
اکنون همان پنداشتم دریای بی پایاب را
امروز حالی[4] غرقه‌ام، تا با کناری اوفتم
آنگه حکایت گویمت درد دل[5] غرقاب را
گر بیوفائی کردمی ، یرغو بقا آن بردمی
کان کافر اعدا میکشد، وین سنگدل احباب را
فریاد میدارد رقیب از دست مشتاقان او
آواز مطرب در سرا زحمت بود بوّاب را
سعدی چو جورش میبری نزدیك او دیگر مرو
ای بی بصر من میروم ؟ او میکشد قلّاب را

۹ - ب

گر ماه من برافکند ازرخ نقاب را — برقع فرو هلد بجمال آفتاب را
گوئی دو چشم جادوی عابد فریب او — بر چشم من بسحر ببستند[6] خواب را
اوّل نظر زدست برفتم[7] عنان عقل — و آنرا که عقل رفت چه داند صواب را؟

---

۱- از پیش خاطر- در پیش خاطر ۲- با برو ۳- پرتاب را ۴- حالا ۵- میکنم گر زنده‌ام- وانگه حکایت میکنم تا زنده‌ام ۶- ببسته‌است ۷- ببرد زدستم - برفت زدستم

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق بیحاصلست خوردن مُستسقی آب را
دعوی درست نیست گر از دست نازنین چون شربت شکر نخوری زهر ناب را
عشق آدمیتست. گر این ذوق در تو نیست همشِر کتی بخوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد[1] خراب را
قوم از شراب مست و زمنظور بی نصیب[2] من مست ازو، چنانکه نخواهم شراب را
سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق؟
تیر نظر بیفکند افراسیاب را

۱۰- ب، ق

با جوانی سرخوشست این پیر بی تدبیر را
جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را
منکه با موئی بقوّت بر نیایم، ای عجب
با یکی[3] افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را
چون کمان در بازو آرد سرو قدّ سیمتن
آرزویم می کند[4] کآماج باشم تیر را
میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن
گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن
شکّر از پستان مادر خورده‌ای یا شیر را؟
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست
نقد را باش ای پسر، کآفت بود تأخیر را

۱- نگیرد ۲- خبر ۳- کسی ۴- میکشد

ایکه گفتی دیده از دیدار بت[۱] رویان بدوز
هرچه گوئی چاره دانم کرد، جز تقدیر را

زهد پیدا کفر [illegible]ود چندین روزگار
پرده از سر بر گرفتیم آن[۲] همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی
همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

۱۱ ـ ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طنّاز را
ساقی بیار آن جام می، مطرب بزن[۳] آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته، تا نبود خبر رندان شاهد باز را

دوش ای پسر می خورده ای، چشمت گواهی میدهد
باری حریفی جو، که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هریک لذّتی
بنگر که لذّت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند[۴]
یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را؟

شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن
در گوش نی رمزی بگو، تا بر کشد آواز را[۵]

---

۱ ـ مه ۲ ـ این ۳ ـ بساز ۴ ـ میزند ۵ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

شیراز پر غوغا شدست ازفتنهٔ چشم خوشت
ترسم که آشوب خوشت برهم زند شیرازرا[1]

من مرغکی پر بسته‌ام، زان درقفس بنشسته‌ام
گرزانکه بشکستی قفس، بنمودمی پرواز را

سعدی تومرغزیر کی ، خوبت بدام آورده‌ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

۱۲ _ ط

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را
تا بهر نوعی که باشد ، بگذرانم روز را

شب همه شب انتظار صبح روئی میرود
کآن صباحت نیست این صبح جهان افروز را

وه که گرمن بازبینم چهر مهر افزای او[2]
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را

گرمن ازسنگ ملامت روی بر پیچم،[3] زنم
جان سپر کردند مردان ناوك دلدوز را

کامجویانرا زناکامی چشیدن چاره نیست
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را

عاقلان خوشه چین ازسرّ لیلی غافلند
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیّتی است
کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

۱- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۲دوست ۳- روبگردانم

دیگری را در کمند آور، که ما خود بنده‌ایم
ریسمان در پای حاجت نیست[1] دست آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
درمیان این و آن ، فرصت شمار امروز را

۱۳-خ،ق

وه که گر من بازبینم روی یار خویش را
تاقیامت شکر گویم کردگار[2] خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند
بی وفا یاران که بر بستند بار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق
دوستان ما بیازردند یار خویش را

همچنان امّید میدارم که بعد از داغ هجر
مرهمی بر دل نهد[3] امّیدوار خویش را

رأی رأی تست، خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در[4] سر کشیدیم اختیار خویش را[5]

هر که را در خاك غربت پای در گل ماند، ماند
گو دگر در خواب خوش بینی[6] دیار خویش را

عافیت خواهی ، نظر درمنظر خوبان مکن
ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در[7] دین خویش
قبله‌ای دارند و ، ما زیبانگار خویش را

۱- ریسمان درپاچه حاجت مرغ ۲- روزگار ۳- نهند - نهی ۴- بر
۵- این بیت درغالب نسخ نیست ومصرع دوم مطلع غزلیست عرفانی ۶- بیند ۷- بر

خاك پایش خواستم شد ، باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
درمیان یاوران میگفت یار خویش را:

گرمرادخویش خواهی، ترك وصل ما بگوی
ورمرا خواهی ، رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده مائی[1] تا جگر پر خون شود
به که بادشمن نمائی حال زار خویش را

گرهزارت غم بود، با کس نگوئی زینهار
-ای برادر - تا نبینی غمگسار خویش را

ای سَهی سرو روان ! آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرادادی بعشق
تا[2] میان خلق کم کردی وقار خویش را؟

ما صلاح خویشتن دربینوائی دیده‌ایم
هر کسی گومصلحت بینندکار خویش را

۱٤- ط

امشب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را
یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را ؟

یك لحظه بوداین یاشبی کزعمرما تاراج شد؟
ما همچنان لب برلبی نا بر گرفته کام را

۱- دردلت پوشیده ماند ۲- در

هم تازه‌رویم هم خجل، هم شادمان هم تنگدل
کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را[1]
گر پای بر فرقم نهی، تشریف قربت میدهی
جز سر نمی‌دانم نهادن[2] عذر این اقدام را
چون بخت نیك انجام را با ما بکلّی صلح شد
بگذار تا جان می‌دهد بد گوی بد فرجام را
سعدی علَم شد درجهان، صوفیّ وعامی گو بدان
ما بت پرستی می کنیم آنگه چنین اصنام را

۱۵ ـ ط

بر خیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را
بر باد قلّاشی دهیم[3] این شرك تقوی نام را
هرساعت ازنو قبله‌ای با[4] بت پرستی میرود
توحید برما عرضه کن، تا بشکنیم اصنام را
می با جوانان خوردنم باری تمنّا می کند
تا کودکان درپی فتند این پیر دُرد آشام را
از مایهٔ بیچارگی قطمیر مردم می‌شود
ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا می کشد
کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را
غافل مباش ارعاقلی ، دریاب اگر صاحبدلی
باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایّام را

۱- پیغام را ۲- نهاداز ۳- دریك نسخه : درویشی نهیم ۴- در

جائی که سرو بوستان باپای چوبین می چمد
مانیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
دلبندم آن پیمان گسل، منظورچشم، آرام دل
نی نی دلارامش مخوان[1]، کزدل ببرد آرام را
دنیا ودین وصبروعقل ازمن برفت اندرغمش
جائی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را
باران اشکم می‌رود، وزابـرم آتش می جهد[2]
باپختگان گوی این سخن، سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود،[3] ورجان درین سر می رود
صوفی گرانجانی ببر،[4] ساقی بیاور جام را

۱۶- ب،خ

تابود بار غمت بردل بیهوش مرا | سوزعشقت ننشاند زجگر[5] جوش مرا
نگذرد یاد گل وسنبلم اندر خاطر | تابخاطر بود آن زلف وبنا گوش مرا
شربتی تلخ تراززهر فراقت باید | تا کند لذّت وصل توفراموش مرا
هر شبم باغم هجران[6] توسر بر بالین | روزی ار باتو نشد دست در آغوش مرا
بیدهان توا گر[7] صدقدح نوش دهند | بدهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلّاد غمت میگوید | بنده‌ام، بنده بکشتن ده و مفروش مرا

۱۷- ط، ب

چکند بنده که گـردن ننهد فرمان را؟
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را؟
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند
عاشق آنست کـه بردیده نهد[8] پیکان را

۱- مگو ۲- ازآبراه آتش جهد ۳- بشنود ۴- مکن ۵- جگراز
۶- برهوس روی - درهوس روی ۷- توگرم ۸- کشد

دست من گیر، که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار، که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده بر افتادی از آن منظر حسن
تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در او صاف[1] تو حیران ماندی
تا دگر عیب نگویند[2] من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم
همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب
گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن؟[3]
که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم
غایت جهل بود مشت زدن سندان را
سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیهات
غرقه در نیل[4] چه اندیشه کند باران[5] را؟
سر بنه گر سر میدان ارادت داری
ناگزیر است که گوئی بود این میدان[6] را

۱۸ـ ب

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
یاقوت چه ارزد، بده[7] آن قوت روان را

۱ـ باوصاف ۲ـ نگیرند ۳ـ گفتم آوخ که درین درد بخواهم فرسود
۴ـ بحر ۵ـ طوفان ۶ـ چوگان ۷ـ باشد

اوّل پدر پیرخورد رطل دمادم — تامدّعیان هیچ نگویند جوان‌را
تامست نباشی نبری بارغم‌یار — آری شترمست کشد[1] بار گران‌را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی — بی‌روی‌توشاید که نبینند جهان را
درصورت ومعنی که توداری‌چتوانگفت؛ — حسن توزتحسین‌تو بستست‌زبان‌را
آنك‌عسل‌اندوخته[2]داردمگس‌نحل — شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زیندست که‌دیدارتودل‌میبرد زدست — ترسم‌نبرم‌عاقبت ازدست‌توجان را
یاتیرهلاکم بزنی بردل‌مجروح — یا[3]جان‌بدهم تا[4]بدهی تیرامان را
وانگه که‌بتیرم زنی،اوّل‌خبرم‌ده[5] — تاپیشترت‌بوسه‌دهم‌دست[6]و کمان‌را
سعدی‌زفراق‌تونه‌آن رنج کشیدست — کزشادی‌وصل‌توفرامش کندآن‌را

ور نیز جراحت بدوا باز هم آید
ازجای‌جراحت‌نتوان‌بردنشان را

۱۹- ب

کمان‌سخت که‌داد آن‌لطیف‌بازورا؟ — که تیره‌غمزه‌تمامست صیدآهورا
هزارصید دلت‌پیش تیر بازآید[7] — بدینصفت که‌توداری کمان‌ابرورا
توخودبجوشن و برگستوان‌نه[8] محتاجی — که روزمعر که‌برخودزره کنی‌مورا
دیار[9]هند و اقالیم ترك بسپارند — چوچشم‌ترك‌تو بینند وزلف‌هندورا
مغان که‌خدمت‌بت‌میکنند‌درفرخار — ندیده‌اند مگردلبران[10] بت‌رورا؟
حصار قلعهٔ باغی[11] بمنجنیق مده — ببام قصر برافکن کمند گیسورا

۱- برد ۲- عسلی دوخته ۳- تا ۴- یا ۵- کن ٦- تیر ۷- بیش
درکمندآید ۸- چه ۹- در یك نسخهٔ متأخّر: خراج ۱۰- کودکان
۱۱- یاغی

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر چنان اسیر گرفتی، که باز تیهورا
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم سخن بگفتی وقیمت برفت لولورا
بهاء[۱] روی تو بازار ماه و خور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادورا
برنج بردن بیهوده[۲] گنج نتوان برد که بخت راست فضیلت، نه زور بازورا
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت[۳] نیکو را

۲۰- ب ، خ ، ق

لا ابالی چکنند دفتر دانائی را؟
طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند
نتواند که کند عشق وشکیبائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
ورنبیند[۴] چه بود فایده بینائی را؟
عاشقانرا چه غم از سرزنش دشمن ودوست؟
یا غم دوست خورد[۵] یا غم رسوائی را
همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست
نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرائی را
من همــان روز دل وصبر[۶] بیغما دادم
که مقیّد شدم آن دلبر یغمائی را
سرو بگذار که قدّی وقیامی[۷] دارد
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را

۱ـ شعاع ۲ـ برنج بیهده اید وست ۳ـ زشت و ۴ـ ورنبینی
۵- خورم ۶- زدل صبر ۷- قوامی

گر برانی، نرود. ور برود، باز آید
ناگزیر است مگس دکّهٔ حلوائی را
بر حدیث من وحسن تو نیفزاید کس
حد همینست [1] سخندانی وزیبائی را
سعدیا! نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را؟

۲۱ـ ط

تفاوتی نکند قدر پادشائی را
که [2] التفات کند کمترین گدائی را
بجان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که در بروی ببندند آشنائی را
مگر حلال نباشد که بندگان ملوك
زخیل خانه برانند [3] بینوائی را
وگر تو جور کنی، رأی ما دگر نشود
هزار شکر بگوئیم هر جفائی را [4]
همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من، که بجان می‌خرم بلائی را
حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را
خیال در همه عالم برفت و باز آمد
که از حضور توخوشتر ندید جائی را

۱ـ همین بود ۲ـ گر ۳ـ نوازند ۴ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

سری بصحبت بیچارگان فرود آور
همین قدر که ببوسند خاك پائی را
قبای خوشتر ازین در بدن تواند بود
بدن نیفتد ازین خوبتر قبائی را
اگر تو روی نپوشی بدین لطافت وحسن
دگر نبینی در پارس [1] پارسائی را
منه بجان تو بار فراق بر دل ریش [2]
که پشّه ای نبرد سنگ آسیائی را
دگر بدست نیاید چومن [3] وفاداری
که ترك می ندهم [4] عهد بیوفائی را
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی
که یحتمل که اجابت بود دعائی را

۲۲ ـ ب

من بدین خوبیّ وزیبائی ندیدم روی را
وین دلاویزی ودلبندی نباشد موی را
روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن [5]
مُشك غمّاز است، نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت ومعنی، که تا چشم منست
از تو زیباتر ندیدم روی وخوشتر خوی را
[6] بیچارگی، عیبم مکن
چون تو چوگان میزنی جرمی نباشد گوی را

---

۱ـ شهر ۲ـ تنگ ۳ـ چنین ۴ـ ندهد ۵ـ روی اگر پوشد مر آن سنگین دل نامهربان.

هر کرا وقتی دمی بودست و دردی سوختست[1]
دوست دارد نالهٔ مستان وهایا[2] هوی را

ما ملامت را بجان جوئیم در بازار عشق
کنج خُلـوت پارسایان سلامت جـوی را

بوستان را هیچ دیگر[3] در نمی باید بحسن
بلکه سروی چون تومی باید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگرصد قرن باز آید بهار
مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که درپایش بمالی روی را

۲۳ـ ط

رفتیم اگـر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی کـه برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تودرنفس ما، چنانك[4]
هرجا که هست، بی‌تو نباشد نشست ما

باچون خودی درافکن‌اگر پنجه میکنی
ماخود شکسته‌ایم، چه‌باشد[5] شکست ما؟

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند[6]، ولیك
مردم بشرع می‌نکشد[7] ترك مست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که توبه ای بکند بت پرست ما

۱ـ خواستست ـ روزی خدمتش ۲ـهای و ۳ـ رنگی ۴ ـ پیش مانشست
۵ـ حاجت ۶ـ برم ۷ـ می کشد این .

سعدی نگفتمت که بسرو بلنداو[1]
مشکل توان رسید ببالای پست ما؟

۲۴ ـ ط، ق

وقتی دل سودائی[2] می‌رفت ببستانها
بی‌خویشتنم[3] کردی بوی گل و[4] ریحانها
گه نعره زدی بلبل، گه جامه دریدی گل
با یاد تو افتادم، از یاد برفت آنها
ای مِهر تو در دلها، وی مُهر تو بر لبها
وی شور تو در سَر ها، وی سِرّ[5] تو در جانها
تا عهد تـو در بستم، عهد همه بشکستم
بعداز تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن
کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد
باید که فرو شوید دست ازهمه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد، شاید
چون عشق حرم باشد، سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است، گر[6] بر دل ریش آید
ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها

۱ـ دوست ۲ـ شیدائی ۳ـ بی‌خویشتنش ۴ـ عیش (ذوق) و طرب
آوردی برلاله و ۵ـ سوز ۶ـ گو

گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
میگویم و، بعد از من گویند بدورانها

# حرف ب

۲۵- ب ، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب — هزار مؤمن مخلص درافکنی بعقاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونت — بدین صفت که تو دل میبری وَرای حجاب؟
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی — کنون که شهر گرفتی، روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی — چوموی تافتی-ای نیکبخت-روی متاب
تراحکایت ما مختصر بگوش آید — که حال تشنه نمیدانی[1] ایگل سیراب
اگرچراغ بمیرد صبا چه غم دارد ؟ — وگر بریزد کتّان چه غم خورد مهتاب؟
دعات گفتم و، دشنام اگر دهی سهلست — که باشکردهنان خوش بود سؤال و جواب
کجائی ایکه تعنّت کنی وطعنه زنی؟ — تو بر کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلارا چه جای سرز نشست؟ — گرت معاونتی دست میدهد ، دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست — همیکنم بضرورت، چوصبرماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهم، کُلُّ مدَّعٍ کَذّاب

۲۶- ط

ما را همهٔ شب نمیبرد خـواب — ای خفتهٔ روزگار ، دریاب
در بادیه تشنگان بمردنـد — وزحلّه بکوفه می‌رود[2] آب
ای سخت کمان[3] سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب ؟
خار است بزیر پهلُـوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیدهٔ عاشقان بـرویت — چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سرآمدم بکُتّاب
زهر از کف دست نازنینان — درحلق چنان رود ، که جلّاب

۱- ندانی تو ۲ میبرند ۳- کمان و

دیوانهٔ کوی خوبرویان دردش نکند جفای بوّاب
سعدی نتوان بهیچ کُشتن
الّا بفراق روی احباب

۲۷- ط

ماهرویا روی خوب از من متاب بی‌خطا کشتن‌چه می بینی‌صواب؟
دوش درخوابم در آغوش آمدی وین نپندازم که بینم جز بخواب
از درون سوزناك و چشم تر نیمه‌ای در آتشم ، نیمی در آب
هر که باز آید زدر، پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب
ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان‌خضاب
اوسخن می گوید ودل می‌برد واو[1] نمك میریزد و مردم[2] کباب
حیف باشد برچنان تن پیرهن ظلم باشد برچنان صورت نقاب
خویِ بدامان‌ازبنا گوشش بگیر تا بگیرد جامه ات بوی گلاب
فتنه باشد شاهدی شمعی بدست سر گران ازخواب‌وسرمست‌ازشراب
بامدادی[3] تابشب رویت مپوش تا بپوشانی[4] جمال آفتاب
سعدیا! گردر برش خواهی چوچنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب

## حرف ت

۲۸- ق

سرمست در آمد از خرابات با عقل خراب در مناجات
برخاك فکنده خرقهٔ زهد و آتش زده در لباس طامات
دل بردهٔ شمع مجلس او پروانه بشادی و سعادات[5]
جان دررهِ[6] او بعجز می گفت کای مالك عرصهٔ کرامات

۱- او ۲- دلها - جانها ۳- بامدادان ۴- رویت بپوش ، تانپوشانی
۵- دل بردهٔ شمع مجلس اوست - پروانهٔ دولت سعادات ۶- دررخ

از خون پیاده‌ای چه خیزد؟ ای بررخ تو هـزار شه مات
حقّا وبجانت ار توان کـرد با تو بهزار جان ملاقات
گرچشم[1] دلم بصیر[2] بودی جزعشق ندیدمی مهمّات (؟)
تا باقی عمـر بـر چه آیـد بر باد شد آنچه رفت، هیهات
صافی چو بشد بدرد سعدی
زین‌پس‌من‌ودردی‌خرابات[3].

۲۹ ـ ط

متناسبند وموزون حرکات دلفریبت
متوجّهست باما سخنان بی[4] حسیبت
چو نمیتوان صبوری، ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم توخصم باشی نروم زپیش تیرت
و گرم توسیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجیّ و بوصف در نیائی
متحیّرم دراوصاف جمـال وروی[5] وزیبت
اگرم برآورد بخت بتخت پادشاهی
نه‌چنانکه بنده باشم همه عمردرر کیبت[6]
عجب از کسی دراین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت
تو برون‌خبر نداری که چه میرود‌زعشقت
بدرآی، اگر[7] نه‌آتش بزنیم در حجیبت

---

۱ـ چشم و ۲ـ درنسخهٔ اصل «بصبر» نوشته شده ولی ظاهرا «بصیر» درست است. ۳ـ این غزل درنسخ بسیار قدیم و دربسیاری ازنسخ دیگر نیست.
۴ـ نا ۵ـ حسن ۶ـ کتیبت ۷ـ بدرآوگر

تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ، ولیکن
چکنم بدست کوته که نمی‌رسد بسیبت ؟
توشبی درانتظاری ننشسته‌ای ، چه دانی
که چه شب گذشت برمنتظران ناشکیبت
توخود ای شب جدائی چه شبی بدین درازی؟
بگذر، که جان سعدی بگداخت از نهیبت

۳۰ ـ ط

هر که خصم[۱] اندراو کمنداندا خت بمراد وِیش[۲] بباید ساخت
هر که عاشق نبود[۳] مرد نشد نقره فایق[۴] نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح بکوی عشق نرفت[۵] که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش بذکر مشغولم که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق‌می گویم که گرم‌دل‌بسوخت،جان‌بنواخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست تحفهٔ روزگار[۶] اهل شناخت
آفرین برزبان شیرینت
کاینهمه شوردرجهان‌انداخت

۳۱ ـ ب

چه فتنه‌بود که حسن تودرجهان انداخت؟
که یکدم از تونظر برنمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نا مهربان خونخوارت
چه خون که دردل‌یاران مهربان انداخت
زعقل وعافیت آنروز بر کران ماندم[۷]
که روزگارحدیث تودر میان انداخت

۱- عشق ۲- دلش ۳- نگشت ۴- صافی ۵- هیچ مصلح نگشت وادی عشق ۶- روزگار و ۷- بودم

نه باغ ماندو[1] نه بستان ، که سرو قامت تو
برست و، وَلْوَله درباغ وبوستان انـداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای‌تو ، کان چشم کزتو بر گیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت
همین حکایت روزی بدوستان برسد[2]
که‌سعدی‌ازپی‌جانان‌برفت‌وجان‌انداخت

۳۲ ـ ط ، ب

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
غلام آن لب ضحّاك و چشم[3] فتّانم
که کیدسحر[4] بضحّاك و سامری آموخت
تو بُت چرا بمعلّم روی ، که بتگر چین
بچین زلف تو آید ببتگری آموخت[5]
هـزار بلبل دستانسرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
برفت رونق بـازار آفتاب و قمر
از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

---

۱ـ بود و ۲ـ دربعضی ازنسخ چاپی: بداستان ماند ۳ـ وحش
۴ـ کیدوسحر- سحروفتنه ۵ـ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست و در بعضی از نسخ این دوبیت اضافه شده است :
مگر بنفشه نسیمی که میدمد درباغ — از آن کلالهٔ مشکین عنبری آموخت
معلم اینهمه دلبندی از کجا داند؟ — مگر بجای دگر رفت وساحری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند
مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت

مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه
که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من
وجود من ز میان تو لاغری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد[1] و بیخ ورع
چنان بکند، که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
کسی که برسر کویت مجاوری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قدّ و خوی و روش
ندیده‌ام، مگر این شیوه از پری آموخت؟

بخون خلق فرو برده پنجه کاین حنّاست[2]
ندانمش که بقتل که شاطری[3] آموخت

چنین بگریم ازین پس، که مرد بتواند
در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت[4]

۳۳ ـ ط

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا، که همان عشق اوّلست و زیادت

---

۱ــ صبر ۲ــ فرو برده بود پنجهٔ کین ۳ــ دریك نسخه : از که خود سری، وشاید «از که شاطری» بوده است . در بیشتر نسخه ها این بیت نیست .
۴ــ بر آب دیدهٔ سعدی گرت گذر افتد تـرا نخست بباید شناوری آموخت

گرم جواز نباشد بپیشگاه[1] قبولت
کجا روم که نمیرم[2] بر آستان‌عبادت ؟

مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
که[3] هجر و وصل تودیدم، چه‌جای‌موت‌واعادت؟

شنیدمت که نظر میکنی بحال ضعیفان
تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت

گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی
فلك شوم ببزرگّی و مشتری بسعادت

بیایمت که ببینم ؟ کدام َزهره و یارا ؟
روم که بی‌تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟

مرا هر آینه روزی تمام کشته[4] ببینی
گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست بر آرند
زهی حیات نکو نام و رفتنی[5] بشهادت

۳٤ - ق

دل هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که باتّفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست[6] چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

---

۱ـ ببارگاه ۲ـ بمیرم ۳ـ چو ۴ـ قتیل‌عشق ۵ـ مردنی-مردن
۶ـ شکوفه بسته است

گرت آرزوی[1] آنست که خون خلق ریزی
چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت ؟
تو امیر ملك حسنی بحقیقت ، ای دریغا
اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای‌دل که سر وفا ندارد ؟
بطمع ز دست رفتیّ و بپای در فکندت
تو نه‌مرد عشق بودی خود ازین حساب سعدی
که نه‌قوّت گریز است و نه طاقت گزندت

ط ـ ۳۵

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت
جرم بیگانه نباشد، که تو خود صورت خویش
گر در آئینه ببینی برود دل زبرت
جای خنده‌است سخن گفتن شیرین پیشت
کاب شیرین[2] ـ چو بخندی ـ برود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد
تا نباید که بشوراند[3] خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشّاطه نیاراید از ین خوبترت
بارها گفته‌ام: این روی بهر کس[4] منمای
تا تأمّل نکند دیدهٔ هر بی بصرت

۱ـ اگرت توقّع ۲ـ حیوان ۳ بسولاند ۴ـ بمردم

باز گویم نه، که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند، مگر اهل نظرت
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت
آنچنان سخت نیاید ـ سر من گر برود
نازنینا ـ که پریشانی موئی ز سرت
غم آن نیست که بر خاك نشیند سعدی
زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

۳٦ ـ ط

بنده وار آمدم بزنهارت — که ندارم سلاح پیکارت
متّفق می‌شوم که دل ندهم — معتقد میشوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست — من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست — که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف — می کُشم نفس و می کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی — که مُخلَّص شود گرفتارت
من هم اوّل که دیدمت، گفتم — حذر از چشم مست[۱] خوارت
دیده شاید که بیتو بر نکند — تا نبیند[۲] فراق دیدارت
تو ملولی و، دوستان مشتاق — تو گریزان و، ما طلبکارت
چشم سعدی بخواب بیند خواب — که بَستی بچشم سَحّارت
تو بدین هردو چشم خواب آلود — چه غم از چشمهای بیدارت؟

۱ ـ مست و ۲ ـ بر نکنم، تا نه‌بینم

۳۷ ـ ط

مپندار از لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی‌مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی را چون ببینی کشتهٔ دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچکس در عهد حسنت
که بادل باشد، الاّ بی بصارت

مرا آن گوشهٔ چشم دلاویز
بکشتن می کند گوئی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روز غارت

عجب دارم درون عاشقان [1] را
که پیراهن نمی‌سوزد [2] حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی نا بدیداست از حقارت

۳۸ ـ ب

چه دلها بردی ای ساقی بساقِ [3] فتنه [4] انگیزت
دریغا بوسه چندی بر [5] زنخدان دلاویزت

خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی؟
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت

بر وبگریزی وبنمائی وبربائی
فغان از قهر لطف اندود وزهر شکّر آمیزت

لب شیرینت ارشیرین بدیدی درسخن گفتن
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

---

۱ ـ صوفیان ۲ ـ نسوزاند ۳ ـ بچشم ۴ ـ شهوت ۵ ـ بوسهٔ‌ای چند از

جهان ازفتنه وآشوب یکچندی بر آسودی
اگر نه روی شهر آشوب وچشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجاماند کسی را سوی هشیاری
چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت؟
دمادم درکش ای سعدی شراب صِرف[1] ودم درکش
که بامستان مجلس[2] درنگیرد زهد وپرهیزت

۳۹ - ط

بی‌تو حرامست بخلوت نشست
حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد
گر بهِلی، باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت؟
وین چه نمك بود که ریشم بخست؟
هر که بیفتاد بتیرت، نخاست
وانکه درآمد بکمندت، نَجَست
ما بتو یکباره مقیّد شدیم
مرغ بدام آمد و، ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی[3] گریخت
عقل بلادید و[4] بکنجی نشست
بار مذلّت بتوانم کشید
عهد محبّت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست ازوجود
پیش وجودت نتوان گفت هست
هر گزاگر راه بمعنی برد
سجدهٔ صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود ازعشق مست

---

۱ـ وصل ۲ـ مفلس ۳ـ بغاری ـ صبر در این کار براهی ۴ـ عقل در اینروز

۴۰ ـ ط

چنان بموی [۱] تو آشفته‌ام ببوی تو مست
که نیستم خبراز هرچه در دوعالم هست
دگر بروی کسم دیـده برنمی بـاشد [۲]
خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال
درسرای نشاید بـرآشنایـان بست
درقفس طلبد [۳] هر کجا گـرفتاریست
من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت [۴] آنم که پای بند یکیست [۵]
بجانبی متعلّق شد، از هـزار برست
مطیع امرتوام گردلم بخواهی سوخت
اسیرحکم توام گرتنم بخواهـی خست
نماز شام قیامت بهوش بـاز آیـد
کسی که خورده بود می زبامداد [۶] الست
نگاه من بتو و، دیگران بخود مشغول
معاشران زمی و عارفان ز ساقـی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی [۷]
چه فتنه ها کـه بخیزد میان اهل نشست
برادران وبزرگـان [۸] نصیحتم مکنید
که اختیار من ازدست رفت وتیرازشست

۱- بروی ۲- بازمی‌نشود ۳- خلاص میطلبد ۴- همّت ۵- کسیست
۶- ببامداد ۷- بنشینی ۸- عزیزان

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی
که قطره سیل شود چون بیکدگر[1] پیوست
خوشست نام تو بردن، ولی دریغ بود[2]
دراین سخن که بخواهند برد دست بدست

۴۱ ـ خ

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن ازدست
برآتش عشقت[3] آب تدبیر | چندانکه زدیم، باز ننشست
ازرأی توسر نمیتوان تافت | وزروی تو درنمیتوان بست
ازپیش تو راه رفتنم نیست | چون ماهی اوفتاده درشست[4]
سودای لب شکر دهانان | بس توبهٔ صالحان که بشکست[4]
ای سرو بلند بوستانی | درپیش درخت قامتت پست
بیچاره کسی که ازتو ببرید | آسوده تنی که باتو پیوست[5]
چشمت بکرشمه خون من ریخت | وز[6] قتلِ خطا چه غم خوردمست؟
سعدی ز کمند خوبرویان | تاجان داری، نمیتوان جست[7]
ور سر ننهی در[8] آستانش
دیگر چکنی، دری دگر هست؟

۴۲ ـ ط

نشاید گفتن آنکس را دلی هست | که ندهد برچنین صورت دل ازدست
نه منظوری که بااو میتوان گفت | نه خصمی کز کمندش میتوان رست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران نیامیزند[9] با مست

۱ـ بهمدگر ۲ـ مراحدیث توگفتن دریغ میآید ۳ـ عشق ۴ـ این دو بیت فقط دریك نسخه است. ۵ـ این بیت فقط دریك نسخه است. ۶ـ از ۷ـ رست ۸ـ بنهی بر ۹ ـ نیاویزند

سرانگشتان مخضوبش نبینی که‌دست‌صبر برپیچیدو بشکست ؟
نه‌آزادازسرش[1] برمیتوان خاست نه باا‌و میتوان آسوده بنشست
اگردودی رود ، بی‌آتشی‌نیست وگرخونی بیاید،[2] کشته‌ای‌هست
خیالش‌درنظر،چون‌آیدم‌خواب؟ نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان‌سوخت نمیباید دل درمندگان[3] خست
بـآخر دوستی نتوان بـریدن بـاوّل خود نمیبایست پیوست
دلی[4] ازدست بیرون رفته سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

۴۳ - ب

اگرمراد توایدوست بی[5] مرادی مـاست
مراد خویش دگرباره من[6] نخواهم‌خواست[7]
اگر[8] قبول کنی ور برانی از بر خویش
خلاف رأی تو کـردن خلاف مذهب ماست
میان عیش وهنرپیش دوستان کـریم[9]
تفاوتی نکند چـون نظر[10] بعین رضاست
عنایتی که تورا بود اگـر مبدّل شد
خلل پذیرنباشد ارادتی که مراست
مرا بهرچـه کنی، دل‌نخواهی[11] آزردن
که هرچه‌دوست‌پسندد بجای‌دوست، رواست

۱- رهش ۲- بودهم ـ رودهم ۳- درماندگان ۴- دل‌ـ دلت ۵- نا
۶- می ۷- دگرمراد دل‌خویشتن... ، مراد خویش حرامست بی‌رضای توخواست
۸- گرم ۹- قدیم ۱۰- هیچ چون ۱۱- نخواهد

اگـر عداوت وجنگست درمیان عرب
میان لیلی ومجنون محبّتست وصفـاست
هزار دشمنی افتد بقول[۱] بد گـویان
میان عاشق ومعشوق دوستی بـرجاست
غلام قامت آن لعبت قبا پوشم
که در[۲] محبّت رویش هزارجامه قباست
نمی‌توانم بی او نشست یـك ساعت
چراکه ازسرجان برنمی‌تـوانم خاست
جمال در نظرو، شوق همچنان بـاقی[۳]
گدا اگرهمه عالم بدودهند، گداست
مرا بعشق تواندیشه از ملامت نیست
وگر کنند ملامت، نه برمن تنهاست
هرآدمی که چنین شخص دلستان بیند
ضرورتست که گوید بسروماند راست
بروی خوبان گفتی[۴] نظر خطا باشد
خطانباشد، دیگرمگوچنین،[۵] که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را
که گرچه‌رنج[۶] بجان میرسد، امیددواست
بلا و زحمت[۷] امروز بر دل درویش
ازآن‌خوشست، که‌امیدرحمت‌فرداست

۱- میان ۲- از ۳- باقیست ۴- خوب بگفتی ۵- پندارم این نظر - دیگرچنین مگو ۶- درد ۷- محنت

٤٤ ـ ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست هنگام [۱] نشاط وروز صحراست
فرّاش خزان ورق بیفشاند نقّاش صبا چمن بیاراست
مارا سرباغ وبوستان نیست هرجا که توئی، تفرّج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان نهی است، نه این نظر که ماراست
درروی توسرّ صنع بیچون چون آب درآبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم تا چشم نبیندت [۲] بجز راست
هر آدمئی که مُهر مِهرت در وی نگرفت، سنگ خاراست
روزی ترو خشك من [۳] بسوزد آتش [۴] که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بیحساب سعدی گویند خلاف رأی داناست

از ورطهٔ ما خبر ندارد
آسوده که برکنار دریاست

٤٥ ـ ط

خوش‌میرود این [۵] پسر که برخاست سرویست چنین که میرود راست
ابروش کمان قتل عاشق گیسوش کمند عقل داناست
بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست، زیروبالاست
ای آتش خرمن عزیزان بنشین، که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکُش، که بنده مملوك بی شرع ببَر، که خانه [۶] یغماست
دردت بکشم، که درد داروست خارت بخورم، که خار خرماست
انگشت نمای خلق بودن زشتست، ولیك با تو زیباست

۱- ایّام ۲- تاروی نبینمت ۳- ما ۴- زآتش ۵- آن ۶- خوان

باید که سلامت تو باشد سهلست ملامتی که برماست
جان درقدم تو ریخت سعدی وین منزلت ازخدای میخواست
خواهی که دگر حیات یابد
یکبار بگو که کشتهٔ ماست

۴۶ ـ ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه[1] که برخاست
ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
دروَهم نگنجد که چه دلبند وچه شیرین
دروصف نیاید که چه مطبوع وچه زیباست
صبرودل و دین میرود[2] وطاقت و آرام
اززخم پدید است که بازوش تواناست
ازبهرخدا روی مپوش از زن وازمرد
تاصنع خدا مینگرند از چپ واز راست
چشمی که ترا بیند و درقدرت بیچون
مدهوش نماند ، نتوان گفت که بیناست
دنیا بچه کارآید و فردوس چه باشد ؟
ازبار خدا به زتوحاجت نتوان خواست
فریاد من ازدست غمت عیب نباشد
کاین درد نپندارم ازآن من تنهاست

---

۱ ـ این فتنه کدامست دگرباره ۲ـ می‌برد ـ می‌برد

باجور وجفای تو نسازیم چه سازیم ؟
چون زهره ویارا نبود ، چاره مداراست
ازروی‌شماصبرنه صبراست، که زهراست[1]
وزدست شمازهرنه‌زهراست، که حلواست
آن‌کام ودهان ولب ودندان که تو داری
عیشست ، ولی تاز برای که مهیّاست
گر خون من وجملهٔ عالم تو بریزی
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست
تسلیم توسعدی نتواند که نباشد
گرسر بنهد ورننهد، دست‌تو بالاست

۴۷ - ب

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین‌حلقه‌نیست،فارغ[2] ازاین‌ماجراست
گربزنندم بتیغ درنظرش بیدریغ
دیدن اویکنظر[3] صدچومنش‌خونبهاست
گربرود جان مادر طلب وصل دوست
حیف نباشد، که‌دوست دوستر ازجان‌ماست
دعوی عشّاق[4] را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل ، نالهٔ زارش گواست
مایهٔ پرهیزگار قوّت صبراست و عقل
عقل گرفتار عشق ، صبر[5] زبون هواست

۱- موتست ۲- غافل ۳- یکزمان ۴- مشتاق ۵- صبرگرفتار نفس، عقل

دلشدهٔ پای بند ، گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه: کاین[1] چه‌سبب‌وان‌چراست؟
مالك ملك وجود ، حاکم ردّ وقبول
هرچه کندجور نیست،ورتو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام ، زهربر[2] افکن بجام
کز قبلِ ما قبول ، وزطرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ، وربگدازی بقهر
حکم تو برمن روان،زجرتو برمن رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند ، [3]مدّعی بیوفاست
سعدی! ازاخلاق دوست هرچه بر آید ، نکوست
گوهمه دشنام گو[4] ، کز لب شیرین دعاست

۴۸ ــ ب

صبر کن‌ایدل که صبرسیرت‌اهل‌صفاست
چارهٔ عشق احتمال ، شرط محبّت وفاست
مالك ردّ وقبول هرچه کند ، پادشاست
گر بزند حاکمست ، وربنوازد رواست
گرچه بخواند،هنوزدست جزع بردعاست
ورچه براند ، هنوز روی امید از قفاست
برق یمانی بجست ، باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت، خیمهٔلیلی کجاست؟

۱ ـ گفتار نیست این ۲ـ در ۳ـ فراموش کرد ۴ـ ده

غفلت از ایام [1] عشق پیش محقق خطاست
اول صبحست ، خیز کاخر دنیا فناست
صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دوجهانش بهاست
درد دل دوستان گر تو پسندی ، رواست
هرچه مراد شماست، غایت مقصود ماست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
گر تو قدم مینهی تا بنهم چشم راست
از درخویشم مران ، کاین نه طریق وفاست
درهمه شهری [2] غریب، درهمه ملکی [3] گداست
باهمه جرمم امید، با همه خوفم رجاست
گر دِرَم ما مسست ، لطف شما کیمیاست
سعدی اگرعاشقی ، میل وصالت چراست؟
هر که دل دوست جست، مصلحت خودنخواست

۴۹ _ ط _ ب

خرّم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست
راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست
من دراینجای همین صورت بیجانم وبس
دلم آنجاست که آن دلبر عیّار آنجاست
تنم اینجاست سَقیم ودلم آنجاست مُقیم
فلک اینجاست،ولی کوکب سیّار آنجاست [4]

۱ـ غفلت ایّام ۲ـ ملکی ۳ـ شهری ۴ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست .

آخرای باد صبا بوئی اگر میآری
سوی‌شیراز گذر کن، که‌مرا یار آنجاست[1]
درد دل[2] پیش که گویم، غم دل با که خورم؟
روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست
نکند میل دل من بتماشای چمن
که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست[3]
سعدی این منزل ویران چکنی، جای تو نیست
رخت بر بند، که منزلگه اَحرار آنجاست

۵۰ ـ ط

عشق ورزیدم و عقلم بملامت برخاست
کانکه‌عاشق‌شد،ازو[4] حکم‌سلامت‌برخاست
هر که باشاهد گلروی بخلوت بنشست
نتواند ز سرراه[5] ملامت برخاست
که شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندرعقبش گَردِندامت برخاست؟
عشق غالب شد و،از گوشه نشینان صلاح
نام مستوری وناموس[6] کرامت برخاست

---

۱ـ دربعضی ازنسخ‌این بیت اضافه شده است:
وربپرسید زمن، گودل وجانش برتست
باقی ازکلّ وجودش تن‌افکار آنجاست

۲ـ سر ۳ـ دربعضی ازنسخ این بیت هم هست:
درقفس بلبل ازاین شوق همی نالد زار
که هوای‌دلش آنجاست که‌گلزار آنجاست

۴ـ هرکه‌عاشق نشد از ۵ـ کوی ۶ـ ناموس و

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست
سرو آزاد بیک پای غرامت برخاست
گل‌صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت ؟
یاصنوبر بکدامین قد و[۱]قامت برخاست؟
دی زمانی بتکلّف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست[۲]، چو برخاست، قیامت برخاست

ط ـ ۵۱

آن نه‌زلفست وبنا گوش، که روزاست وشبست
وان نه بالای صنوبر ، که درخت رطبست
نه دهانیست [۳] که در وهم سخندان آید
مگر اندر سخن آئی و بداند که لبست
آتش روی توزینگونه که درخلق گرفت
عجب ازسوختگی نیست، که‌خامی عجبست
آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطبست
جنبش سروتو پنداری کزباد صباست؟
نه، که [۴] ازنالهٔ مرغان چمن درطربست
هر کسی [۵] را بتو این میل نباشد که مرا [۶]
کافتابی توو کوتاه نظرمرغ شبست
خواهم اندرطلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازهٔ پای طلبست

۱ـ بچه قدّ وبچه ۲ـ بنشست و ۳ـ آن دهان نیست ۴ـ جنبش سرو مپندار که از باد صباست بلکه ۵ـ همه‌کس ۶ـ مراست

هر قضائی سببی دارد و، من در غم دوست
اجلم میکشد ودرد فراقش[1] سببست
سخن خویش ببیگانه نمی یارم گفت[2]
گله ازدوست بدشمن نه طـریق ادبست
لیکن این‌حال محالست[3] که پنهان ماند
تو زرهِ میدری وپردهٔ سعدی قَصَبست

۵۲ ـ ط

آن ماه دو هفته در نقابست ... یاحوری دست درخضابست؟
وان‌وسمه برابروان دلبند ... یا قوس قزح بر آفتابست ؟

***

سیلاب زسر گـذشت یارا ... ز اندازه بدر مبر جفارا
باز آی، که ازغم تو مارا ... چشمیّ و،هزارچشمه‌آبست

***

تندیّ وجفا و زشتخوئی ... هرچند که میکنی[4]، نکوئی
فرمان برمت بهرچه گوئی ... جان‌برلب‌وچشم[5]برخطابست

**

ای روی تـوازبهشت بـابی ... دل بر نمك لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی ... وین[6]آتش‌دل‌نه‌جای[7]آبست

***

صبر از تو کسی نیاورد تاب ... چشمم زغمت نمی بردخواب
شك نیست که برممرِّ سیلاب ... چندانکه بنا کنی، خرابست[8]

***

---

۱ـ فراقم ۲ـ نیارم گفتن ۳ـ نه حالیست ۴ـ چندانکه همی کنی
۵ـ گوش ۶ـ این ۷ـ نه‌کار ۸ـ دربعضی ازنسخ این دوبیت دیده نشد .

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل فِی مَنْظَرِكَ النَّهارُ وَاللَّيْل
هر کو نکند بصورتت میل در صورت آدمی دوابست

***

ای داروی دلپذیر دردم اقرار ببندگیت کردم
دانی که من‌از تو برنگردم چندانکه خطا کنی، صوابست

***

گرچه توامیر وما اسیریم گرچه توبزرگ وماحقیریم
گرچه توغنیّ وما فقیریم دلداری دوستان ثوابست

***

ای سرو روان و گلبن نو مه پیکر[1] آفتاب پرتو
بستان وبده، بگوی وبشنو شبهای چنین‌نه وقت‌خوابست

***

امشب شب خلوتست تاروز ای طالع سعد وبخت فیروز
شمعی بمیان ما برافروز یا شمع مکن[2] که ماهتابست[3]

***

ساقی قدحی قلندری وار در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار کاین مستی ما نه ازشرابست

***

باد است غرور زندگانی برقست لوامع جوانی
دریاب دمی که میتوانی بشتاب، که عمر درشتابست[4]

***

این گرسنه گرگ بی ترحّم خود سیر نمیشود زمردم

---

۱- در نسخه‌های متأخّر: مه طلعت- مه طلعت و ۲- منه ۳- این دو بیت در بعضی از نسخ دیده نشد. ۴- این دو بیت در بعضی‌از نسخ وجودندارد.

ابنای زمان مثال گندم وین دور[1] فلک[2] چو آسیا بست

***

سعدی تو نه[3] مرد وصل اوئی تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه ! بخیره چند پوئی؟ کاین ره که تو میروی سرا بست

۵۳ ـ ط

دیدار تو حلّ مشکلاتست صبر از تو خلاف ممکناتست

دیباچهٔ صورت بدیعت[4] عنوان کمال حسن ذاتست

لبهای تو خضر اگر بدیدی گفتی لب چشمهٔ حیاتست

بر کوزهٔ آب نه دهانت[5] بردار[6] که کوزهٔ نباتست

ترسم تو[7] بسحر غمزه یکروز دعوی بکنی که معجزاتست

زهر از قِبل تو نوشدارو[8] فحش از دهن تو طیّباتست

چون روی[9] تو صورتی ندیدم[10] -در شهر- که مبطل صلوتست

عهد تو و توبهٔ من از عشق می بینم و، هردو بی ثباتست

آخر نگهی بسوی ما کن کاین دولت حسن را زکاتست

چون تشنه بسوخت در بیابان چه فایده گر جهان فراتست؟

سعدی غم نیستی ندارد

جان دادن عاشقان نجاتست

۵۴ ـ ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پستست روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم[11] پیش وجودت چراغ باز نشستست

---

۱ ـ چرخ ۲ـ زمان ۳ـ چه ۴ـ لطیفت ۵ـ دهانرا ۶ـ بازآر ۷ـ که
۸ـ است ۹ـ ماخود چو ۱۰ـ ندیدیم ۱۱ـ مشعل از نور ـ باچراغدان ثریّا

توبه کند مردم از گناه بشعبان	در رمضان نیز چشمهای تو مستست
اینهمه[۱] زورآوریّ و مردی و شیری	مرد ندانم که از کمند تو جستست
این یکی ازدوستان بتیغ تو کشتست	واندگر از عاشقان بتیر تو خستست
دیده بدل میبرد حکایت مجنون[۲]	دیده ندارد[۳] که دل بمهر نبستست
دست طلب داشتن ز دامن معشوق	پیش کسی گو، کش اختیار بدستست
با چو تـو روحانیی تعلّق خاطر	هر که ندارد، دواب[۴] نفس پرستست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد
نیشکرش در دهان تلخ کبستست

۵۵ ـ ط ، ب ، ق

مجنون عشق را دگر امروزحالتست	کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را ازآن چه‌که شیرین ترش کند ؟ ۵	این‌راشکیب نیست گرآنرا ملالتست
عَذرا که نانوشته بخواندحدیث عشق	داندکه آب دیدهٔ وامق رسالتست
مطربِ همین طریق غزل گونگاه‌دار	کاین‌ره که بر گرفت، بجائی دلالتست
ای مدعی که میگذری بر کنارآب	مارا که غرقه‌ایم، ندانی چه حالتست
زین درکجا رویم؟ که مارا بخاك او	واورا بخون ما ـ که بریزد ـ حوالتست
گر سرقدم نمیکنمش پیش اهل دل	سر بر نمیکنم ، کـه مقـام خجالتست
جز یاددوست هرچه کنی،عمرضایعست	جزسرّعشق هرچه بگوئی، بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند	بیعی که بی‌حضورتو کردم[۶]، اقالتست
از هر جفات بوی وفائی همی‌دهد[۷]	در هر تعنتیت هـزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او[۸]
علمی که ره بحق ننماید ، جهالتست [۹]

۵۶ ـ ب

ای کاب زندگانی من در دهان تست	تیر هلاك ظاهر من در کمان تست
گر بُرقعی فرونگذاری بدین[۱۰] جمال	درشهرهر که کشته شوددرضمان‌تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب	کاین مدح آفتاب، نه‌تعظیم شان تست
گر یکنظر بگوشهٔ چشم ارادتی	باما کنی وگر نکنی، حکم ازآن تست

---

۱ ـ باهمه ۲ـ شکایت منظور ۳ـ وه‌که ندانند ۴ دد است و
۵ـبرد ۶ـ کردیم ۷ـ دمد ۸ دوست ۹ـ ضلالتست ۱۰ـ براین

هر روز خلق را سر یاریّ و صاحبیست ... مارا همین سراست که بر آستان تست
بسیار دیده‌ایم درختان میوه دار ... زین به ندیده‌ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد، باغ را چه جرم ... منعی که میرود، گنه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها ورفت ... نقشی که آن نمیرود ازدل، نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ... ایدوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنّای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق[1] زاغ آشیان تست؟

ط ـ ۵۷

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست ... اَلحان بلبل از نفس دوستان[2] تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب ... گفتا که آب[3] چشمهٔ حیوان دهان تست
یوسف ببند گیت کمر بسته بر میان ... بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری ... دردل نیافت راه، که آنجا مکان تست
هرگز نشان زچشمهٔ کوثر شنیده‌ای؟ ... کورا نشانی از دهن بی نشان تست
از رشك آفتاب جمالت بر آسمان ... هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح‌پرور ازانفاس صبحدم ... گوئی مگر ز طرّهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرّمی، اگر ... بینم که دست من چو کمر در میان تست
گفتند میهمانی عشّاق میکنی
سعدی ببوسه‌ای زلبت میهمان تست

ط ـ ۵۸

اتّفاقم بسر کوی کسی افتادست ... که در آن کوی چو من کشته[4] بسی افتادست
خبرما برسانید بمرغان چمن ... که هم آوازشما درقفسی افتادست
بدلارام بگو ای نفس باد سحر ... کارما همچو سحر با نفسی افتادست
بند بر پای[5] تحمّل چکند گر نکند[6]؟ ... انگبینست که دروی مگسی افتادست

---

۱ـ نه درخور ۲ـ دلستان ۳ـ که دید؟ ۴ـ خروبار ـ که خروبار در آنکوی ۵ـ پای بند تو ۶ـ روی شیرین چه توان گفت براو خال سیاه

هیچکس[1] عیب هوس باختن ما نکند مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراکندهٔ گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتادست

۵۹ _ ط

این توئی، یا سرو بستانی برفتار آمدست؟
یا ملك درصورت مردم بگفتار آمدست؟

آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می بینم که درعالم پدیدار آمدست

عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان
- دوستان- یا کاروان مُشك تاتار آمدست؟

تامرا بانقش رویش آشنائی اوفتاد
هرچه[2] می بینم، بچشمم نقش دیوار آمدست

ساربانا! یك نظردر روی آن زیبا نگار
گر بجانی میدهد[3]، اینك خرایدار آمدست

من دگردرخانه ننشینم اسیر و دردمند
خاصه اینساعت که گفتی گل ببازار آمدست

گرتو انکار نظر در آفرینش میکنی
من همی گویم که چشم از بهر اینکار آمدست

وی یار خویش را
مرده‌ای بینی که بادنیا[4] دگربار آمدست

۱- همه‌کس ۲- هرکه ۳- میدهند ۴- که درعالم

آنچه برمن میرود دربندت ای آرام جان
با کسی گویم، که‌دربندی گرفتار آمدست
نی که می نـالد همی درمجلس آزادگان
زان همی‌نالد، که‌بروی‌زخم‌بسیار آمدست
تانپنداری که بعدازچشم خواب آلـودتو
تابرفتی خوابم[۱] اندر چشم‌بیدار[۲] آمدست
سعدیا گرهمّتی داری، منال ازجوریار
تاجهان بودست جوریاربریار آمدست

۶۰ ـ ط

شب فراق که داند که تاسحر چندست؟
مگر کسی که بزندان عشق دربندست
گرفتم[۳] ازغم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل؟
که برشکستی ومارا هنوز پیوندست
قسم بجان تو گفتن[۴] طریق عزّت نیست
بخاکپای‌تو، وآن هم[۵] عظیم سوگندست
که باشکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بـدیدارت آرزومندست
بیا که برسر کویت بساط چهرهٔ ماست
بجای خاك که در زیر پایت افکندست

۱ـ خواب ۲ـ پندار ۳ـ بگفتم ۴ـ خوردن ۵ـ کانهم

خیال روی تـو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر بـر کندست
عجب در آنکه‌تومجموع و، گر[۱]قیاس کنی
بزیرهرخم مویت[۲] دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی
گمان برند کـه پیراهنت گل آکندست
زدست رفته نـه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو کاه برگی[۳] نیست
بیا وبردل من بین که کوه الوندست
زضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که‌سعدی‌زدوست خرسندست

۶۱ ـ ط

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست
یادیده وبعد از تو بـروئی نگریدست
گر مدّعیان نقش ببینند پری را
دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشیدجمالش
از مشك سیه دایرهٔ نیمه کشیدست؟
ایعاقل اگر پای بسنگیت بـرآید
فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

۱ ـ عجبتر آنکه تومجموع اگر ۲ـ هربن موئی ۳ـ برگ کاهی

رحمت نکند بردل بیچارهٔ [1] فرهاد
آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
ازدست کمان مهرهٔ ابروی تو درشهر
دل‌نیست که دربر چو کبوتر نطپیدست
دروهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که‌هر گز کس‌ازین‌میوه‌نچیدست
سرّ قلم قدرت بی چون الهی
درروی توچون روی درآئینه پدیدست
مـا از تو بغیر ازتو نداریم تمنّا
حلوا بکسی ده که محبّت نچشیدست
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی
نشگفت اگرش‌خانهٔ چشم آب چکیدست

۶۲ ـ ط

ای لعبت خندان! لب لعلت که مزیدست؟
وی باغ لطافت! به رویت که گزیدست[2]؟
زیبا تر ازین صید همه عمرنکردست
شیرین تر ازین خربزه هر گز نبریدست[3]

---

۱ـ دیوانهٔ ۲ـ متن مطابق قدیمترین نسخه هاست ودرنسخ معتبردیگر :
ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست ؛
وزباغ لطافت گل روی تو که چیدست ؛
ودربعضی ازنسخ چاپی این بیت بعدازمطلع الحاق شده :
هر کس که گزیدست بمقصود رسیدست وانکس که نچیدست بسی غصّه کشیدست
۳ـ نیکوترازین میوه همه عمرکه خوردست
شیرین تر ازین خربزه هرگز که بریدست

ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان
دانی که سکندر بچه محنت طلبیدست؟
آن[۱] خون کسی ریخته‌ای ، یامی‌سرخست؟
یاتوت[۲] سیاهست که برجامه چکیدست؟
باجمله بر[۳] آمیزی وازما بگریزی
جرم ازتو نباشد ، گنه ازبخت رمیدست
نیکست[۴] که دیوار بیکبار بیفتاد[۵]
تاهیچکس این باغ نگوئی که[۶] ندیدست
بسیار توقّف نکند میوهٔ بر[۷] بار
چون عام بدانست که شیرین و رسیدست
گل نیز درآن هفته دهن باز نمی کرد
و امروز نسیم سحرش پرده دریدست
دردجله که مرغابی از اندیشه نرفتی
کشتی رود اکنون که تَتَر[۸] جسر بریدست
رفت آنکه فُقاع ازتو گشایند[۹] دگربار
مارا بس‌ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی در بستان هوای دگری زن
وین کشته[۱۰] رها کن، که دراو گلّه چریدست[۱۱]

---

۱- این ۲- توث ، تود ۳- در ۴- شکراست ۵- برافتاد
۶- نگویدکه، تابیش (باز) نگوئی‌که‌کس این باغ ۷- پر ۸- متن‌مطابقست
با نسخ قدیم و این کلمه راکاتبان بعد نفهمیده «سر» خوانده ونوشته‌اند
۹- گشائیم ۱۰-کشت ۱۱- بجای مقطع غزل دریك نسخه این بیت است :
سعدی اگرآن میوه بتاراج ببردند صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست
ودرنسخهٔ دیگر: سعدی اگرش میوه بتاراج ببردند
صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیدست

۶۳ ـ ط

از هرچه میرود، سخن دوست خوشترست
پیغام آشنا نفس روح پرورست

هرگز وجود حاضرِ[1] غائب شنیده‌ای؟
من درمیان جمع و، دلم جای دیگرست

شاهد که درمیان نبود، شمع گو بمیر[2]
چون[3] هست، اگر چراغ نباشد منوّرست

ابنای روزگار بصحرا روند وباغ
صحرا وباغ زنده دلان کوی دلبرست

جان میروم که درقدم اندازمش زشوق
درمانده‌ام هنوز، که نزلی[4] محقّرست[5]

کاش آن بخشم رفتهٔ ما آشتی کنان
باز آمدی، که دیدهٔ مشتاق بر دَرَست

جانا دلم چوعود بر آتش بسوختی
وین دم که میزنم زغمت،دود مجمرست

شبهای[6] بیتوام شب گور است در خیال
ور بیتو بامداد کنم، روز محشرست

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست؟

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هجرت بکشت ووصل هنوزت مصوّرست

---

۱ـ حاضر و ۲ـ شاهد که درمیانه بود شمع گومباش ۳ـ ور ـ خور
۴ـ برگی ۵ـ این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۶ـ شبها که

زنهار ازین امید درازت که دردلست
هیهات ازین خیال محالت که درسرست

ط ـ ٦٤

این بوی روحپرورازان خوی[1] دلبرست
وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست
ای باد بوستان مگرت نافه درمیان ؟
وی مرغ آشنا مگرت نامه درپر[2]ست ؟
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست؟
یا کاروان صبح ؟ که گیتی منوّراست
این قاصد از کدام زمینست مُشکبوی؟
وین نامه درچه‌داشت که عنوان معطّرست؟
برراه باد عود در آتش نهاده‌اند
یاخود در آن‌زمین که‌توئی خاك‌عنبرست؟
بازآ وحلقه بر در رندان شوق زن
کاصحابرا[3] دودیده چـومسمار بردرست
بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار برالله اکبرست
دانی که چون همی گذرانیم روزگار ؟
روزی که بیتومیگذرد روز محشر است
گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر وصبر کمترست

۱ـ در بعضی از نسخ متأخّر: کوی ۲ـ برسم خط قدیم «بر» نوشته شده وآن نیز درست است. ۳ـ کاحباب را

صورت زچشم غائب و اخلاق درنظر
دیدار درحجاب و معانی برابرست

درنامه نیزچند بگنجد[1] حدیث عشق؟
کوته کنم، که قصّهٔ ما کار دفترست

همچون درخت بادیه سعدی ببرق[2] شوق
سوزان و، میوهٔ سخنش همچنان ترست

آری، خوشست وقت حریفان ببوی عود
وزسوز غافلند که درجان مجمرست

٦٥ - خ

عیب یاران و دوستان هنرست — سخن دشمنان نه معتبرست
مُهر مِهر از درون ما نرود — ای برادر، که نقش بر حجرست
چه توان گفت درلطافت دوست؟ — هرچه گویم[3]، از آن لطیفترست
آنکه منظور دیده و دل ماست — نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید — ای برادر، که حال ما دگرست
تو که درخواب بوده‌ای همه‌شب — چه نصیبت ز بلبل سحرست؟
آدمی را که جان معنی نیست — در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراکندگان مجموعیم — یار ما غایبست ودر نظرست
برگ ترخشك میشود بزمان — برگ چشمان ماهمیشه ترست
جان شیرین فدای صحبت یار — شرم دارم که نیك محتصرست
اینقدر دون قدر اوست، ولیك — حدّ امکان ما همین قدرست

۱- درنامه می‌نگنجد مارا (یارا) ۲- زبرق ۳ گوئیم

پرده برخود نمیتوان پوشید　　ای برادر، که عشق پرده درست

سعدی ازبارگاه قربت [1] دوست　　تا خبر یافتست، بی خبرست

، نهاده‌ایم بطوع

...وند گارراچه‌سرست

٦٦ - ط

هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظرست　　عشقبازی دگرو، نفس پرستی دگرست

نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید　　یا سپیدی زسیاهی [2] بشناسد بصرست

هر که در آتش عشقش نبود طاقت‌سوز　　گو بنزدیك مرو، کآفت پروانه پرست

گرمن ازدوست بنالم، نفسم صادق نیست　　خبر ازدوست ندارد که زخود باخبرست

آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس　　آدمی خوی شود، ورنه همان جانورست

شربت از دست دلارام چه شیرین وچه تلخ　　بده‌ای دوست ، که مستسقی ازآن تشنه ترست

من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم　　هرچ از آن تلخترم گر تو بگوئی ، شکرست

وربتیغم بزنی ، باتومرا خصمی نیست　　خصم آنم که میان من وتیغت سپرست

من ازین بند نخواهم بدر آمد همه‌عمر　　بندپائی که بدست تو بود، تاج سرست

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست　　ترك لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطرست

٦٧ - ط

فریاد من از فراق یارست　　وافغان من ازغم نگارست

بی روی چوماه آن نگارین　　رخسارهٔ من بخون نگارست

خون جگرم ز فرقت تو　　از دیده روانه در [3] کنارست

درد دل من زحد گذشتست　　جانم ز فراق بیقرارست

کس راز غم من آگهی نیست　　آوخ که جهان نه پایدارست

از دست زمانه در عذابم　　زان جان ودلم همی فگارست

۱ـ حضرت ـ صحبت　۲ـ وسیاهی　۳ـ بر

سعدی چکنی شکایت[۱] از دوست؟
چون شادی وغم نه برقرارست

۶۸ ـ ط

چشمت خوشست و بر[۲] اثر خواب خوشترست
طعم دهانت ازشکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسّم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی بپیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت بشمع نیست، که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو ازخواب خوشترست
درخوابگاه عاشق سر بر کناردوست
کیُمخت خار پشت زسنجاب خوشترست
زانسوی[۳] بحر آتش اگر خوانِیَم بلطف
رفتن بروی آتشم ازخواب خوشترست[۴]
زآب روان وسبزه و صحرا ولاله‌زار
بامن مگو، که چشم در[۵] احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تند[۶] خوی
ازدست خود بده، که زُجلاب خوشترست
سعدی دگر بگوشهٔ وحدت نمیرود
خلوت خوشست وصُحبت اصحاب خوشترست

---

۱ـ حکایت ۲ـ در ۳ـ آنسوی ۴ـ دربعضی نسخ این بیت نیست.
۵ـ بر ۶ـ تنگ ـ زشت

هر باب ازین کتاب نگارین که بر کنی
همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

۶۹ - ب

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست
عیشست بر کنار سمن زار خوابِ صبح[1]؟
نی، در کنار یار سمن بوی خوشترست
خواب از[2] خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خود روی خوشترست
روی از جمال دوست بصحرا مکن، که روی
در روی همنشین وفا جوی خوشترست
آواز چنگ و[3] مطرب خوشگوی گومباش
ما را حدیث همدم[4] خوشخوی خوشترست
گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشترست
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر[5]
مفتول زلف یار زره موی خوشترست
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشترست
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار؟
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

۱ - خوش ۲ - خواب و ۳ - چنگ ۴ - دلبر ۵ - است

۷۰ ـ ب

ایکه از سرو روان قدّ تو حالاکترست / دل بروی توز روی توطر بنا کترست
دگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم / که[1] نه‌ازغمزهٔ خونریز تو ناباکترست[2]
چست بودست مرا کسوت معنی همه‌وقت / باز برقامت زیبای تـو چالاکترست
نظر پاك مرا دشمن اگر طعنه زند / دامن‌دوست بحمدالله از آن پاکترست
تاگل روی تودر باغ لطافت بشکفت / پردهٔ صبرمن ازدامن گل چاکترست
پای بر دیدهٔ سعدی نِه اگر بخرامی
که بصد منزلت از خاك درت خاکترست

۷۱ ـ ط

دلی که‌عاشق و[3] صابر بود مگر سنگست؟ / ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
بـرادران طریقت نصیحتم مکنید / که‌تو به‌دررہ‌عشق آبگینه بر[4] سنگست
دگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع / که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم / مرا که چشم بساقیّ وگوش بـر[5] چنگست؟
بیادگـار کسی دامن نسیم صبا / گرفته‌ایم و، دریغا[6] که باد درچنگست
بخشم رفتهٔ ما را که میبرد پیغام؟ / بیا که ما سپرانداختیم اگر جنگست
بکش چنانکه توانی[7]، که بیمشاهده‌ات / فراخنای جهان بر وجود ما تنگست
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی ازحبشی چون‌رود؟ که خودرنگست

۷۲ ـ ط

پای سرو بوستانی در گلست / سرو مارا پای معنی دردلست
هر که چشمش برچنان[8] روی اوفتاد / طالعش میمون وفالش[9] مقبلست
نیك خواهانم نصیحت میکنند / خشت بردریازدن بی حاصلست
ای برادر ما بگرداب انـدریم / و آنکه‌شُنعت‌میزند[10] برساحلست
شوق را برصبر قوّت غـالبست / عقل را باعاشق دعوی باطلست

---

۱ ـ کو ۲ ـ در بعضی‌ازنسخ جدید: «بی باك» ۳ ـ عاشق ۴ ـ آبگینه‌و
۵ ـ در ۶ ـ چه حاصل ۷ ـ تودانی ۸ ـ چنین ۹ ـ بختش ۱۰ ـ میکنند

نسبت عاشق بغفلت میکنند وانکه‌معشوقی ندارد غافلست
دیده باشی تشنه مستعجل بآب؟ جان‌بجانان‌همچنان‌مستعجلست
بذل جاه ومال وترك نام وننگ در طریق عشق اوّل منزلست
گر بمیرد طالبی دربند دوست سهل باشد، زندگانی‌مشکلست
عاشقی‌میگفت وخوش‌خوش‌میگریست جان‌بیاساید، که‌جانان قاتلست

سعدیا نزدیك رأی عاشقان
خلق‌مجنونند ومجنون‌عاقلست

۷۳ ـ ط

دیده ازدیدار خوبان بر گرفتن مشکلست
هر که‌مارااین‌نصیحت‌میکند بیحاصلست
یارزیبا گرهزارت وحشت ازوی‌دردلست [۱]
بامدادان روی او دیدن صباح [۲] مقبلست
آنکه درچاه زنخدانش دل بیچارگان
چون ملك محبوس‌درزندان چاه بابلست
بیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی
بازمیگویم که هر دعوی که کردم باطلست
ر ... خردمندان اگـر چه قاتلست
چون زدست دوست میگیری،شفای‌عاجلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست
دوستان معذور داریدم که پایم درگلست

۱ـ دربعضی نسخ : گرهزارش وحشت ازما بردلست
۲ـ صباحی

باش تادیوانه گویندم[۱] همه فـرزانگان
ترك جان نتوان گرفتن تاتو گوئی عاقلست
آنکه میگوید نظردرصورت‌خوبان خطاست[۲]
اوهمین[۳] صورت همی بیند ، زمعنی غافلست
ساربان‌آهسته ران ،کارام جان در محملست
چارپایان بار بر بستند[۴] ومارا بردلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ماو دوست
همچنانش درمیان جان شیرین منزلست
سعدی آسانست[۵] با هر کس گرفتن دوستی
لیك چون پیوندشد خو[۶]، باز کردن مشکلست

ط - ٧٤

شراب ازدست‌خوبان سلسبیلست — وگرخودخون‌می‌خواران[۷] سبیلست
نمیدانم رطب را چاشنی چیست — همی‌بینم که خـرما برنخیلست
نه‌وسمست آن، بدلبندی‌خضیبست — نه‌سرمست‌آن، بجادوئی[۸] کحیلست
سرانگشتان صاحبدل[۹] فـریبش — نه‌درحنّا ، که درخـون قتیلست
الا ای کاروان ، محمل برانید — که ما را بند بر پای رحیلست
هرآنشب درفراق روی لیلی — که برمجنون‌رود،لیلی طویلست
کمندش میدوانـد پای مشتاق — بیابانرا نپرسد چند میلست
چومور افتان وخیزان‌رفت‌باید — وگر خود ره بزیر[۱۰] پای پیلست
حبیب آنجاکه دستی برفشاند — محب ارسر نیفشاند بخیلست

---

۱- خوانندم ۲- نظر برمنظرخوبان مکن ۳- اوخوداین ۴- اشتران را بار بربشتست ۵- سعدیا سهلست ۶- خود ۷- وگرخون میخورندآن خود ۸- بجادوی ۹- نغزودل ۱۰- خودجای زیر

زما گرطاعت آید[۱] ، شرمساریم وزایشان[۲] گرقبیح آید، جمیلست
بَدیل دوستان گیرند ویاران ولیکن شاهد ما بی بدیلست
سخن بیرون مگوی از عشق سعدی
سخن عشقست ودیگر قال وقیلست

۷۵ـ ط

کارم چو زلف یار پریشان ودرهمست پشتم بسان ابروی دلدار پر[۳] خمست
غم شربتی زخون دلم نوش کردو گفت این شادی کسی که درین دور[۴] خرّمست
تنها دل منست گرفتار در غمان یا خوددرین زمانه دل شادمان کمست؟
زینسان که میدهد دل من داد هرغمی انصاف، ملك عالم عشقش مسلّمست
دانی خیال روی تودرچشم من چگفت؟ آیا چه جاست اینکه همه روزه بانمست[۵] ؟
خواهی چو روزروشن دانی توحال من از تیره شب بپرس، که او نیز محرمست
ای کاشکی میان منستی و دلبرم
پیوندی این چنینکه میان من وغمست

۷۶ـ ق

یارا بهشت صحبت یاران همدمست دیدار یار نامتناسب جهنّمست
هردم که درحضورعزیزی برآوری[۶] دریاب، کز حیات جهان حاصل آندمست
نه هرکه چشم وگوش ودهان دارد آدمیست بس دیورا که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی، که در او حسن سیرتی یا لطف صورتیست، دیگرحشو[۷] عالمست
هرگز حسد نبرده وحسرت نخورده‌ام جز بردوروی یارموافق که درهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند بوی[۸] خوش ربیع برایشان محرّمست
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب پندش مده ، که جهل در او نیك محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق ور هست، درمجاورت یار محرمست
گرخون تازه میرود ازریش اهل دل دیدار دوستان که ببینند ، مرهمست
دنیاخوشست ومال‌عزیزست وتن‌شریف لیکن رفیق برهمه چیزی مقدّمست

---

۱ـ اگرچه ما بطاعت ۲ ازایشان ۳ـ در ۴ ـ درد ۵ـ دربیشتر نسخه‌ها : یارب کجاست آنکه همه روزبامنست ، و بعضی : «همدمست» ۶ـ بسر بری ۷ـ نقش- یاصورتی‌ودگرحشو ۸ـ عیش

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرّمست

۷۷- ط

برمن که صبوحی زده‌ام، خرقه حرامست　　ای مجلسیان راه خرابات کدامست؟
هر کس بجهان خرّمئی پیش گرفتند　　ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست
برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم　　کانجا که تو بنشینی ، بر سرو قیامست
دام دل صاحبنظرانت خم گیسوست　　وآن خال بنا گوش مگر دانهٔ دامست
باچون توحریفی، بچنین جای، در اینوقت [۱]　　گر باده‌خورم، خمر بهشتی، نه‌حرامست
با محتسب شهر بگوئید که زنهار　　درمجلس‌ماسنگ میانداز، که جامست
غیرت نگذارد که بگویم که‌مرا کشت　　تاخلق ندانند که معشوقه[۲] چه نامست
دردا که بپختیم در این سوز نهانی　　وانرا خبر از آتش‌ما نیست که خامست

سعدی مبر اندیشه ، که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی، همه کامست

۷۸- ط

امشب براستی شب ما روز روشنست　　عید وصال دوست علیرغم دشمنست
باد بهشت میگذرد[۳] یا نسیم باغ[۴] ؟　　یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست؟
هر گز نباشد از تن و جانت عزیزتر　　چشمم که درسراست و روانم کـه در تنست
گردن‌نهم بخدمت و گوشت کنم بقول　　تاخاطرم مُعَلَّقِ آن گوش و گردنست
ای پادشاه ، سایه ز درویش وامگیر　　ناچار خوشه چین بود آنجا کـه خـرمنست
دور از ودرجهان فراخم مجال‌نیست　　عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست
عاشق گریختن‌نتواند، که دست شوق　　هرجا که ۵ میرود ، منّا[illegible]
شیرین بدر نمیرود[۶] ازخانه بی رقیب　　داند شکر که دفع مگس بادبیزنست
جوررقیب و سرزنش اهل روزگار　　بامن همان حکایت گاو[۷] دهل زنست
بازان شاه را حسد آید بدین شکار　　کان شاهباز را دل سعدی نشیمنست

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق ؟
هرچ آن بآبگینه بپوشی ، مبیّنست

---

۱- چنین وقت　۲- معشوق　۳- بوی بهشت می‌شنوم　۴- صبح
۵- چندانکه　۶- نمی‌شود　۷- گاو و

۷۹ ـ ط

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست؟
دل می‌برد این خط نگارین | گوئی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل[۱] گرفتار | باز آی، که وقت آشیانست
شبها من و شمع میگدازیم | اینست که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظارت | بر راه و، نظر بر آستانست
ور بانگ مؤذنی میاید[۲] | گویم که درای کاروانست
با آن همه دشمنی که کردی | باز آی، که دوستی همانست
باقوت بازوان عشقت | سر پنجهٔ صبر ناتوانست
بیزاری دوستان دمساز | تفریق میان جسم و جانست
نالیدن دردناك سعدی | بر دعوی دوستی بیانست[۳]

آتش بنی قلم در انداخت
وین حبر[۴] که میرود، دخانست

۸۰ ـ ط

این خط شریف ازان بنانست | وین نقل حدیث ازان دهانست
این بوی عبیر آشنائی | از ساحت یار مهربانست
مهراز سرنامه بر گرفتم | گفتی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشك در میانست؟
این خود چه عبارت لطیفست؟ | وین خود چه کفایت[۵] بیانست؟
معلوم شد این حدیث شیرین | کز[۶] منطق آن شکر فشانست
این خط بزمین[۷] نشاید انداخت | کز جانب[۸] ماه آسمانست

۱ـ گل ۲ـ برآید ۳ـ نشانست ۴ـ دود ۵ـ کنایت و ۶ـ از
۷ـ ببرم ۸ـ خدمت

روزی برود روان سعدی کاین عیش نه عیش[1] جاودانست
خرّم تن او [2] که چون روانش
از تن برود ، سخن روانست

۸۱ ـ ط

چه رویست آنکه پیش کاروانست؟ مگـر شمعی بدست ساروانست[3]
سلیمانست گوئی در عِماری که برباد صبا تختش[4] روانست
جمال ماه پیکر بر بلندی بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی[5] درجوف محمل چوبرجی کافتابش درمیانست
خداوندان عقل این طرفه بینند که خورشیدی بزیر سایبانست
چونیلوفر درآب ومهر درمیغ پریرخ در نقاب[6] پرنیانست
زروی کار من برقع برانداخت بیکبار ، آنکه در برُقُع نهانست
شترپیشی[7] گرفت ازمن برفتار که برمن بیش ازو[8] بار گرانست
زهی اندك وفای سست پیمان که آن سنگین‌دل نا مهربانست
ترا گر دوستی با ماهمین بود وفای ما وعهد ما[9] همانست
بدار ای ساربان آخر زمانی که عهد وصل راآخر زمانست
وفا کردیم وبا ما غدر کردند برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن باجوانست؟

۸۲- ب،خ

هزار سختی اگر برمن آید، آسانست که دوستیّ وارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست که خاردشت محبّت گلست وریحانست

۱ـ عمرنه‌عمر ۲ـ آن ۳ـ ساربانست ۴ـ تخت ۵ـ طلعتی ۶ـ میان
۷ـ «بیشی» هم میتوان خواند ۸ ـ آن ۹ـ وفای عهد ماوتو

اگر توجور کنی جور نیست، تربیتست ... وگر تو داغ نهی داغ نیست، درمانست
نه آبروی، که گر خون دل بخواهی ریخت ... مخالفت نکنم ◦ آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آید صوابگویانرا ... که دل بدست تو دادم خلاف درجانست[1]
من از کنار تو دور اوفتاده ام نه[2] عجب ... گرم قرار نباشد، که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مفتول ... که در کنار تو خسبد چرا پریشانست؟
جماعتی که ندانند حظّ روحانی ... تفاوتی که[3] میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق[4] سعدی را ... نظر بسیب زنخدان و نارپستانست
مرا هر آینه خاموش بودن[5] اولیتر ... که جهل پیش خردمند، عذر نادانست

وَ ما اُبَرِّئُ نَفْسِي وَلا اُزَكِّيْهٰا ... که هرچه نقل کنند از بشر، در امکانست

۸۳ ـ ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یارمنست؟ ... که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب در[6] نرود چشم بخت من همه عمر ... گرش بخواب ببینم که در کنار منست
اگر[7] معاینه بینم که قصد جان دارد ... بجان مضایقه بادوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز ... ولیك درخور امکان واقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت، لیکن ... رضای دوست مقدّم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل ... هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمیگنجد ... برو، که هر که نه یار منست، بار منست
بلاله زار و گلستان نمیرود دل من ... که یاد دوست گلستان و لاله زار منست
ستمگرا، دل سعدی بسوخت در طلبت ... دلت نسوخت که مسکین امیدوار[8] منست

وگر مراد تو اینست، بی مرادی من[9] ... تفاوتی نکند، چون مراد یار منست[10]

۸٤ ـ ط

زمن مپرس که در[11] دست او دلت چونست ... ازو بپرس که انگشتهاش درخونست

۱ ـ که دل بدست تو دادن خلاف آنانست ۲ ـ چه ۳ ـ چه ۴ ـ حسن
۵ ـ خاطر نبودن ۶ ـ خوش ۷ ـ وگر ۸ ـ درانتظار ۹ ـ توای دوست نامرادی
ماست ۱۰ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست ۱۱ ـ از

وگر حدیث کنم ، تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت‌رسیدگان چونست؟
بحسن[1] طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده درپی بیچاره‌ای که مجنونست
خیال روی کسی در سراست هر کس را
مرا خیالِ کسی ، کز خیال بیرونست
خجسته روز[2] کسی کزدرش تو بازآئی
که بامداد بروی تو فال میمونست
چنین شمایل موزون وقدّخوش که‌تراست
بترك عشق تو گفتن نه‌طبع موزونست
اگر کسی بملامت ز عشق[3] بر گردد
مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست
نه پادشاه منادی زَدَست می[4] مخورید؟
بیا که چشم ودهان[5] تو مست ومیگونست
کنار سعدی از آنروز کزتو دورافتاد
از آب دیده تو[6] گوئی کنارجیحونست

۸۵ - ب

با همه مهرو، با منش کینست — چکنم؟ حظّ[7] بخت من‌اینست
شاید ای نفس تا دگر نکنی — پنجه با ساعدی که سیمینست
ننهد پای تا نبیند جای — هر کرا چشم مصلحت بینست

۱- بحسن و ۲- روی ۳- یار ۴- در نسخ قدیم : زدستِ که می
۵- لبان ۶- که ۷- دریك نسخهٔ قدیم : خطّ وبخت ودرنسخهٔ‌دیگر : خطّ بخت

مَثَل زیـر کان و چنبر عشق   طفـل نادان و مار رنگینست
دردمند فـراق سر ننهـد   مگر آنشب که گوربالینست
گریه گوبر هلاك من مکنید   که نه این نـوبت نخستینست
لازمست احتمال چندین جور   که محبّت هزار چندینست
گر هزارم جواب تلخ دهی   اعتقاد من آنکه شیرینست
مرد اگـر شیر در کمند آرد   چون کمندش گرفت، مسکینست
سعدیا ! تن به نیستی در ده
چاره باسخت بازوان اینست

٨٦ ـ ط

بخت جوان دارد آنکه باتو قرینست   پیر نگردد [۱] که در بهشت برینست
دیگر از آن جانبم نماز نبـاشد   گر تو اشارت کنی که‌قبله چنینست
آینه‌ای پیش [۲] آفتـاب نهادست   بر در آن خیمه ، یا شعاع‌جبینست ؟
گر همه عـالم ز لوح فکر بشویند   عشق‌نخواهد شدن، که‌عشق نگینست
گوشه‌گرفتم‌ز خلق‌و [۳] فایده‌ای‌نیست   گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصوّر کنی که بی‌تو صبوریم   گـر نفسی میزنیم [۴] باز پسینست
حسن [۵] توهرجا که‌طبل‌عشق‌فرو کوفت   بانگ برآمد که غارت دل و دینست
سیم‌وزرم گومباش‌ودنیی [۶] و اسباب   روی‌تو بینم [۷] که ملك روی زمینست
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر مذابم بده، که ماء معینست
سعدی‌ازین پس که راه پیش [۸] تو دانست
گر ره دیگـر رود ، ضلال مبینست

٨٧ ـ ب

گر کسی سروشنیدست که رفتست ، اینست
یاصنوبر که بناگوش وبرش سیمینست

۱ـ نباشد   ۲ـ آینه درپیش   ۳ـ گوشه گرفتن زخلق   ۴ـ صبورم گر نفسی میزنم ز   ۵ـ مهر   ۶ـ دولت ـ ملکت ـ نعمت   ۷ـ دارم   ۸ـ کوی

نه بلندیست[۱] بصورت که تو معلوم کنی
که بلند از نظر مردم کوته بینست
خواب درعهد تودرچشم من آید ؟ هیهات
عاشقی کارسری نیست که بربالینست
همه آرام گرفتند وشب از نیمه گذشت
وآنچه درخواب نشد،چشم من وپروینست
خود گرفتم که نظر بررخ خوبان کفراست
من ازین بازنگردم ، که مرا این دینست
وقت[۲] آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهار آمد وفروردینست
چمن امروزبهشتست وتو در می بائی[۳]
تاخلایق همه گویند که حورالعینست
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیّت او[۴]
همچنان هیچ نگفتیم ، که صد چندینست
آنچه سرپنجهٔ سیمین توبا سعدی کرد
با کبوتر نکند پنجه که باشاهینست
من دگر شعر نخواهم که نویسم ، که مگس
زحمتم میدهد از بس که سخن شیرینست

۸۸ ـ ط

باخردمندیّ وخوبی ، پارسا و نیکخوست
صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست

۱ ـ بلند است ۲ـ روز ۳ـ نائی ۴ـ تو ـ دوست

گر خیال یاری اندیشند ، باری چون تویار
یا[1] هوای دوستی ورزند، باری چون تودوست
خاك پایش بوسه خواهم داد ، آبم گو ببر[2]
آبروی[3] مهربانان پیش معشوق آب‌جوست
شاهدش دیدارو گفتن، فتنه‌اش ابروو چشم[4]
نادرش بالا ورفتن[5]، دلپذیرش طبع وخوست
تابخود بازآیم، آنگه وصف دیدارش کنم
از که می‌پرسی درین‌میدان که سرگردان‌چوگوست[6]؟
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان
بیوفا یارم، که پیراهن همی درّم، نه پوست
خاك سبز آرنگ[7] وباد گل‌فشان وآب‌خوش
ابر مروارید باران وهوای مشکبوست
تیرباران برسر وصوفی گرفتار خطر
مدّعی‌در گفتگوی‌وعاشق‌اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد، تودست ازوی بدار[8]
کانچنان شوریده سر[9] پایش بگنجی‌درفروست
چشم اگر بادوست داری ، گوش بادشمن مکن
عاشقیّ و نیکنامی - سعدیا- سنگ و سبوست

۸۹ - ط

ربّتا هلاك شود دوست درمحبّت دوست
که زندگانی او درهـلاك بودن اوست

۱- ور ۲- بریز ۳- کابروی ۴- بالا وزلف ۵- آن راه رفتن
۶ - اوست ۷- اورنگ ۸- بشوی ۹ -دل

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که‌هرچه دوست‌پسندد بجای دوست، نکوست
مرا وعشق تو گیتی بیك شکم زادست
دوروح در بدنی چون دومغز دریك پوست
هرآنچه برسر آزادگان رود ، زیباست
علی‌الخصوص که ازدست یار زیبا خوست
دلم ز دست بدر برد سرو بالائی
خلاف عادت‌آن سروها که برلب جوست
بخواب دوش چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و، دستم هنوز غالیه بوست
چو گوی درهمه عالم بجان[1] بگردیدم
زدست عشقش‌و،چوگان‌هنوزدرپی گوست
جماعتی بهمین آب چشم بیرونی
نظر کنند وندانند کاتشم در توست
زدوست هر که توبینی مراد خود خواهد
مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

۹۰ ـ خ

سرمست درآمد از درم دوست لب‌خنده[2] زنان‌چوغنچه‌درپوست
چون دیدمش‌آن خط نگارین درخود بغلط شدم که این اوست
رضوان درخلد باز کردند[3] کزعطر مشام روح خوشبوست

۱ ـ بسر ۲ ـ ظاهراً «لبخند» مناسبترست ولی‌از نسخ قدیم‌ومعتبرمتابعت‌شد.
۳ ـ کردست

پیش قدمش بسر دویدم درپای فتادمش کـه : ایدوست
یکباره بترك ما بگفتی زنهار نگوئی[1] این نه نیکوست؟
برمن که دلم چوشمع یکتاست پیراهن غم چو شمع ده[2] توست
چشمش بکرشمه گفت با من درنرگس مست من‌چه‌آهوست؟
گفتم همه نیکوئیست، لیکن اینست که بیوفا وبد خوست

بشنو نفسی دعای سعدی
گرچه‌همه‌عالمت‌دعاگوست

۹۱ ـ ط

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست
که زندهٔ ابد است آدمی که کشتهٔ اوست
شرابخوردهٔ معنی چودر سماع آید
چه جای‌جامه، که برخویشتن‌بدرّدپوست
هرآنکه با رخ منظور ما نظر دارد
بترك‌خویش‌بگوید، که‌خصم‌عربده‌جوست
حقیر تا نشماری توآب چشم فقیر
که‌قطره قطرهٔ باران‌چوباهم‌آمد، جوست
نمیرود، که کمندش همی برد مشتاق
چه‌جای پند نصیحت کنان بیهده گوست؟
چو در میانهٔ خاك اوفتاده‌ای بینی
ازآن‌بپرس که‌چوگان، ازومپرس[3] که گوست

۱- برسم خط قدیم درنسخه ها «بگوئی» وآن نیز درست است- ممکن که
۲- نه ۳- دربیشترنسخه‌ها ؛ ازومپرس که چوگان ازو بپرس

چرا وچون نرسد بندگان مخلص را
روا ست گر همه بد میکنی، بکن که نکوست

کدام سَروسهی راست باوجود تو قدر؟
کدام غالیه را پیش خاك پای‌تو بوست؟

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم
که‌دل بغمزهٔ خوبان‌مده که‌سنگ‌وسبوست

هزار دشمن اگر برسرند سعدی را
بدوستی، که نگوید بجز حکایت دوست

بآب دیدهٔ خونین نبشته قصّهٔ عشق[1]
نظر بصفحهٔ اوّل مکن، که تو بر توست

۹۲ ـ ط

کس بچشمم در نمیآید که گویم‌مثل‌اوست
خود بچشم عاشقان صورت‌نبندد‌مثل‌دوست

هر که بامستان‌نشیند، ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات[2] آب جوست

جز خداوندان معنی را نغلطاند[3] سماع
اوّلت[4] مغزی بباید تا برون آئی[5] زپوست

بنده‌ام، گو[6] تاج خواهی برسرم نه یاتبر
هرچه پیش‌عاشقان آید زمعشوقان، نکوست

۱ـ صورت حال ۲ـ پیش معشوق ۳ـ نگرداند ـ نمی‌شاید ۴ـ اوّلش
۵ـ آید ۶ـ گر

عقل باری[۱] خسروی میکرد بر[۲] ملک وجود
بازچون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی
زیر هر موئی دلی بینی که سر گردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیار گوست

۹۳ ـ ب

یارمن آنکه لطف خداوند یار اوست — بیداد وداد ورد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ور هست، پیش اهل حقیقت کنار اوست
درعهد لیلی اینهمه مجنون نبوده‌اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار — الّا که عاشق گل ومجروح خار اوست
دانی کدام خاك بر او رشك میبرم؟ — آن خاك نیکبخت که دررهگذار اوست
باور مکن که صورت اوعقل من ببرد — عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند — ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس، که بمیرم بر آستان — تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بیمرادی ودرویشی وهلاك — آنرا که صبر نیست، محبّت نه کار اوست

سعدی رضای دوست طلب کن، نه حظّ خویش
عبد آن کند که رأی خداوندگار اوست

۹۴ ـ ب

خورشید زیر سایهٔ زلف چوشام اوست — طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست
آن قامتست؟ نی، بحقیقت قیامتست — زیرا که رستخیز من اندرقیام اوست
برمرگ دل خوشست درین واقعه مرا — کاب حیوة در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار میدمدم[۳] یانسیم صبح؟ — باد بهشت[۴] میگذرد، یاپیام اوست؟

۱ـ وقتی ۲ـ در ۳ـ می دمد این ـ می‌دهد آیا ۴ـ شمال

دل‌عشوه میفروخت که‌من‌مرغ زیرکم   اینك فتاده درسرزلف‌چودام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی بدام او   وینك[1] فتاده‌ام بغریبی، که‌کام‌اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه‌خون‌شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام‌اوست؟

۹۵ – ب

آنکه‌دل‌من‌چو گوی‌درخم چوگان‌اوست
موقف آزادگان برسرمیدان اوست
ره بدراز کوی دوست‌نیست که‌بیرون‌برند
سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر
درد مرا ای حکیم صبرنه درمان اوست
گرکند انعام او در من مسکین نگاه
ورنکند حاکمست ، بنده[2] بفرمان‌اوست
گربزند[3] بیگناه ، عادت بخت منست
ور بنوازد بلطف ، غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ ، انس نگیرم بسرو
سروی اگرلایقست ، قدّ خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست؟
یابتواند گریخت آنکه بزندان اوست ؟
حیرت عشّاق راعیب کند بی بصر
بهره نداردزعیش[4] هرکه‌نه حیران‌اوست[5]

۱ـ وینجا ۲ـ چشم ۳ـ بکشد ۴ـ عشق ۵ـ این بیت دربعضی از نسخ نیست.

چون تو گلی کس ندید درچمن روزگار
خاصه که مرغی چومن بلبل بستان اوست
گرهمه مرغی زنند سخت کمانان بتیر
حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست
سعدی اگر طالبی، راه رو ورنج بر
کعبهٔ دیدار دوست صبر بیابان اوست

۹۶ - ب

زهرچه هست گزیراست و، ناگزیر ازدوست
بقول هر که جهان، مهر برمگیر ازدوست
ببندگیّ وصغیری گرت قبول کند[1]
سپاس دار، که فضلی بود کبیر ازدوست
بجای دوست گرت هرچه درجهان بخشند
رضا مده، که متاعی بود[2] حقیر ازدوست
جهان وهرچه دراو هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر ازدوست
نه گر قبول کنندت سپاس داری وبس
که گرهلاك شوی، منّتی پذیر از دوست
مرا[3] که دیده بدیدار دوست بر کردم[4]
حلال نیست که برهم نهم[5] بتیر ازدوست
وگرچنانکه مصوّر[6] شود گزیر[7] ازعشق
کجا روم؟ که نمیباشدم گزیر ازدوست

۱- کنند ۲- بجان دوست که آنهم بود ۳- هرآن ۴- برکردست
۵- زند ۶- میسّر ۷- گریز

بهر طریق که باشد ، اسیر دشمن[1] را
توان خرید و ،نشایدخرید اسیرازدوست
که درضمیر من آید زهر که در عالم ؟
که من هنوز نپرداختم ضمیراز دوست
توخود نظیر نداری ، وگر بود بمثل
من آن نیم که‌بدل گیرم[2] ونظیر ازدوست
رضای دوست نگه دار [3] وصبر کن سعدی
که دوستی نبود ناله و [4] نفیر ازدوست

۹۷ - ق

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد
برخاستم بطالع فرخنده فال دوست
ازدل برون شو ای غم دنیا و آخرت
یاخانه جای خواب[5] بود، یا مجال دوست
خواهم که[6] بیخ صحبت اغیار بر کنم
درباغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ، ندانم ز بیخـودی
کاین دوست بود درنظرم ، یا خیال دوست
هوشم نماند وعقل برفت وسخن[7] ببست
مقبل کسی که محوشود در کمال دوست

---

۱- عاشق ۲- آرم ۳- بدست آر ۴- گر کنی ۵- رخت ۶- من بعد ۷- زبان

سعدی حجاب نیست ، تو آئینه پاك دار
زنگار خورده چون بنماید[1] جمال دوست؟

۹۸ - ب

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینك علی الصّباح نظر برجمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و، پیش ما
عیدست و آنك[2] ابروی همچون هلال دوست
مارا دگر بسرو بلند التفات نیست
از دوستی[3] قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم، که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود ، یا خیال دوست

۹۹ - ط

صبح می خندومن گریه کنان ازغم دوست
ای دم صبح چه داری خبر ازمقدم دوست ؟
بر خودم گریه همی آید و برخندهٔ تو
تاتبسّم چه کنی بیخبر ازمبسم دوست ؟
ای نسیم سحر از من بدلارام بگوی
که کسی جزتو ندانم که بودمحرم دوست
گوکمّ یار برای دل اغیار مگیر
دشمن این نیك پسندد که تو گیری کمّ دوست

۱- خود ننماید ۲- ازدو ۳- راستی

تو که باجانب خصمت بارادت نظرست
به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست
من نه آنم که عدو گفت، توخود دانی نیك
که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست
نی نی ای باد مرو، حال من خسته مگوی
تا غباری ننشیند بدل خرّم دوست
هر کسی را غم خویشست و دل سعدی را
همه وقتی غم آن تا چکند با غم دوست [۱]

۱۰۰ - ب

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست؟
تاجان وجامه بذل کنم برپیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار
جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن
هرك اوفتادمست محبّت زجام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم
هیچ ارمغانئی نبرم جز سلام [۲] دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار
ور رفتنیست، جان ندهد جزبنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی
اکنون باختیار وارادت غلام دوست

۱ - این غزل دربعضی ازنسخ دیده نشده ۲- پیام

گر دوست را بدیگری از من فراغتست
من دیگری ندارم. قائم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای
هم چاره آنکه سر بنهی[۱] زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه؟
هیهات از افتقار من واحتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست، باك نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

۱۰۱ - ب

ای پیك پی خجسته که داری نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلنشان[۲] دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست؟
تا سر نهیم بر[۳] قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت
دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم، که هر که دید
رحمت کند، مگر دل نا مهربان دوست

۱- بنهم ۲- دلستان ۳- در

گر دوست بنده را بکشدیا بپرورد
تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من
چندانکه زنده‌ام، سرمن و آستان دوست
بی‌حسرت ازجهان نرود هیچکس بدر
الّا شهید [1] عشق، بتیر از [2] کمان دوست
بعداز تو هیچ دردل سعدی گذر نکرد [3]
وآن کیست درجهان که بگیرد مکان دوست؟

۱۰۲ ـ ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر [4] میان دوست
بوسی بکام دل ندهی [5] بردهان دوست
دانی‌حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست؟
سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
برماجرای خسرو و شیرین قلم کشید
شوری که درمیان منست ومیان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزانکشت
خونش بریخت ابروی همچون کمان‌دوست
دل رفت‌ودیده خون‌شد وجان ضعیف‌ماند
وآنهم برای آنکه کنم جان فشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در افتمش
گر کبر وناز باز نپیچد عنان دوست

۱ ـ قتیل ۲ـ بتیر و ۳ـ اثر نکرد ۴ـ در ۵ـ نزنی

هیهات کام من که برآید در این طلب
این بس [1] که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپردنیست بهرصورتی که هست
در کوی عشق خوشترو، بر آستان دوست

باخویشتن همی برم این‌شوق تا [2] بخاك
وزخاك سر بر آرم وپرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمنست
فریاد سعدی از دل نــا مهربان دوست

۱۰۳ - ب

زحد گذشت جدائی میان‌ما ای دوست بیا بیا که غلام توام ، بیا ای دوست

اگرجهان همه دشمن‌شود ، زدامن‌تو بتیغ‌مرگ‌شوددست‌من‌رها ایدوست [3]

سرم فدای قفای ملامتست ، چه باك گرم بودسخن دشمن ازقفا ایدوست

بناز اگر بخرامی ، جهان خراب کنی بخون‌خسته اگر تشنه‌ای هلا ایدوست

چنان بداغ‌تو باشم [4]، که گراجل برسد بشرعم ازتوستانند خونبها ایدوست

وفای عهد نگه‌دار و ازجفا بگذر بحقّ آنکه نیم یار بیوفا [5] ایدوست

هزارسال پس‌ازمرگ من‌چوبازآئی زخاك‌نعره بر آرم که مَرْحَبا ایدوست

غم‌تودست‌بر آوردوخون‌چشمم‌ریخت مکن ، که‌دست‌بر آرم بِرَبَّنا ایدوست

اگربخوردن‌خون‌آمدی ، هلا برخیز وگر ببردن دل آمدی، بیا ایدوست [6]

بساز با من رنجور ناتوان ای یــار ببخش برمن مسکین بینوا ایدوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند ؟
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

۱۰۴ - ب

مراتوغایت‌مقصودی‌ازجهان‌ای‌دوست هزار جان عزیزت فدای‌جان‌ایدوست

۱- باشد ۲- این آرزو ۳- این بیت دریك نسخهٔ معتبراست وبیت‌بعدنیز چنین است :

سری فدای ملامت چه التفات کند گرش بود سخن دشمن‌ازقفا ایدوست

۴- بداغ عشق چنانم ۵- منم یار باوفا ۶- دربعضی‌ازنسخه‌ها این بیت نیست.

چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم
که یادمی نکند عهد آشیان ایدوست

گرم تودر نگشائی کجا توانم رفت ؟
براستان که بمیرم بر[۱] آستان ایدوست

دلی شکسته وجانی نهاده بر[۲] کف‌دست
بگو بیار، که گویم بگیرهان ایدوست

تنم بپوسد و خاکم بباد ریزه[۳] شود
هنوزمهرتو باشددراستخوان ایدوست

جفا مکن، که بزرگان بخردهٔ زرهی
چنین سبك ننشینندوسر گران ایدوست

بلطف اگر بخوری خون‌من، رواباشد
بقهرم از نظرخویشتن‌مران ایدوست

مناسب لب لعلت حدیث بایستی
جواب‌تلخ بدیعست[۴] از آن دهان ایدوست

مرارضای‌تو باید، نه‌زندگانی خویش
اگرمرادتوقتلست،وارهان ایدوست

که گفت‌سعدی‌از آسیب‌عشق بگریزد؟
بدوستی که غلط‌میبرد گمان ایدوست

که گر بجان رسداز دست‌دشمنانم کار
زدوستی نکنم‌تو به‌همچنان ایدوست

۱۰۵ – ب

آب حیات منست خاك سر کوی دوست
گردوجهان‌خرّمیست،ماوغم روی دوست

وَلْوَله درشهرنیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جزخم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست ؟ زهر زدست نگار
مرهم عشّاق چیست؟ زخم زبازوی دوست

دوست بهندوی خود گر بپذیرد مرا
گوش من وتابحشرحلقهٔ هندوی دوست[۵]

گر متفرّق شود خاك من اندر جهان
باد نیارد ربود گردمن از کوی دوست

---

۱ و ۲ در ۳- داده ۴- بعیدست ۵-
گربکندزلف(لطف)اوهندوی‌خویشم لقب گوش من وتابحشرحلقهٔ گیسوی دوست

گرشب هجران[1] مرا تاختن آرد اجل[2]
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی دراو[3]
نامه‌نوشتن چسود چون نرسد[4] سوی دوست؟
لاف مزن سعدیا ، شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

۱۰۶ - ب

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
برخاك ره نشسته بامّید روی دوست
گفتم بگوشه ای بنشینم ، ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم زروی دوست میسّر نمی شود
دانی طریق چیست؟ تحمّل زخوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد
کارش بهم برآمده باشد[5] چو موی دوست
خاطر بباغ می‌رودم[6] روز نو بهار
تا با[7] درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاك مرده بحشر آدمی کنند
ای باد، خاك من مطلب جز بکوی[8] دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق[9]
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

۱۰۷ - ب

صبحدم خاکی بصحرا برد باد از کوی دوست
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر باما بسازد ، ثروتی باشد عظیم
ور نسازد ، می بباید ساختن با خوی دوست
گرقبولم می کند ، مملوك خود می پرورد
ور براند، پنجه[10] نتوان کرد با بازوی دوست

۱- هجرش ، عمر ۲- اجل تاختن آرد مرا ۳- شرح غم عشق بار قصهٔ عشق اندراو ۴- نرود ۵-بینی ۶- می کشدم ۷- می کشدم، تا مگردمی پیش ۸ - زکوی ۹- در یك نسخه : سعدی چراغ می‌نفروزد شب فراق و در نسخهٔ دیگر: سعدی چراغ می نکند وزفراق دوست ۱۰- زور

هر کرا خاطر بروی دوست رغبت می کند
بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست

دیگرانرا عید گر فرداست ، مارا این دمست
روزه داران ماه نو بینند [1] وما ابروی دوست

هر کسی بی‌خویشتن جولان عشقی میکند
تا بچوگانِ که درخواهد فتادن گوی دوست

دشمنم را بد نمیخواهم، که آن بدبخت را
این‌عقوبت بس، که بیند دوست همزانوی دوست

هر کسی را دل بصحرائیّ و باغی میرود
هر کس ازسوئی بدر رفتندو، عاشق [2] سوی دوست

کاش باری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چوسعدی ، یا گلی چون روی دوست

۱۰۸ - ب

مرا خود با تو چیزی [3] درمیان‌هست ... و گرنه روی زیبا درجهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان ... وجودم رفت و ،مهرت همچنان‌هست

مبرظن کز سرم سودای عشقت ... رود ، تا برزمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی ، دل نشانی ... و گر غایب شوی، دردل نشان‌هست

بگفتن راست ناید [4] شرح حسنت [5] ... ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت ... که‌میگوید چنین‌سرو [6] روان‌هست؟

توان گفتن بمه مانی، ولی ماه ... نپندارم چنین شیرین دهان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن ... اگر بالین نباشد ، آستان هست

---

۱-ماه‌میجویند ۲-عارف ۳- سرّی ۴- بر نیاید ۵-عشقت ۶-سروی

برو سعدی، که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

۱۰۹ ـ ب ، ط

بیا بیا که مرا باتو ماجرائی هست　بگوی اگر گنهی رفت و گر خطائی هست
روا بود که چنین بیحساب دل ببری؟　مکن، که مظلمهٔ خلق راجزائی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی　نظر کنند که در کوی ما گدائی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز　زدوستان نشنیدم که آشنائی هست
کسی نماند که بردرد من نبخشاید[1]　کسی نگفت که بیرون ازین[2] دوائی هست
هزار نوبت اگــر خاطرم بشورانی　ازاینطرف که منم، همچنان صفائی هست
بدود آتش ماخولیا دماغ بسوخت　هنوز جهل مصوّر، که کیمیائی هست
بکام دل نرسیدیم وجان بحلق رسید　وگر بکام رسد ، همچنان رجائی هست
بجان دوست، که دراعتقاد سعدی نیست
که درجهان بجز از کوی دوست جائی هست

۱۱۰ ـ ب

هرچه دررُوی[3] تو گویند بزیبائی، هست　وآنچه درچشم توازشوخی ورعنائی، هست
سروها دیدم در باغ و تأمّل کردم　قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست　نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه ترااز من مسکین، نه گل خندان را　خبراز مشغلهٔ بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی　صبر نیکست کسی را که توانائی[4] هست
هرگز ازدوست شنیدی که کسی بشکیبد؟　دوستی نیست در آندل که شکیبائی هست
خبرازعشق نبودست و نباشدهمه عمر　هر که اورا[5] خبر از شُنعت ورسوائی هست
آن نه تنهاست که بایاد توانسی دارد[6]　تانگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست، ولیك　همه کس رانتوان گفت که بینائی هست

۱ـ ببخشاید　۲ـ ازو　۳ـ دروصف　۴ـ شکیبائی　۵ـ آنکه ویرا
۶ـ دارد انسی

گفته بودی همه زرقند وفریبند و فسوس ۱
سعدی آن نیست، ولیکن چو توفرمائی، هست

۱۱۱- ط

مشنو ایدوست که غیر[۲] ازتو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سرزلفت نه من افتادم و بس
که بهرحلقهٔ موئیت[۳] گرفتاری هست
گربگویم[۴] که مرا باتو سروکاری نیست
در ودیوار گواهی بدهد کآری، هست
هر که عیبم کند از عشق وملامت گوید
تا ندیدست ترا، برمنش انکاری هست
صبر برجور[۵] رقیبت چکنم گر نکنم؟
همه دانند که درصحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس
که چومن سوخته‌درخیل توبسیاری‌هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و، ببرد
آب هر[۶] طیب که درکلبهٔ[۷] عطّاری هست
من چه درپای توریزم که پسند تو بود[۸]؟
جان وسر را نتوان گفت که مقداری‌هست
من ازین دَلقِ مُرَقّع بدر آیم روزی
تا همه خلق بدانند که زُنّاری هست

۱- هوس ۲- بعد ۳- موی تو-زلف تو ۴- هر که گوید ۵- خوی
۶- از ۷- طبلهٔ ۸- پسندیده بود - خورای توبود

همه راهست همین داغ محبّت که مراست
که نه من مستم ودردور[۱] توهشیاری هست
عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که بر هر سر بازاری هست

۱۱۲ ـ ب

زهی رفیق که باچون تو سرو بالائیست
که از خدای براو نعمتی و آلائیست
هر آنکه باتودمی یافتست درهمه عمر
نیافتست اگرش بعد از آن تمنّائیست
هر آنکه رأی تومعلوم کردو دیگر بار
برأی خود نفسی میزند، نه بس رائیست
نه عاشقست که هرساعتش نظر بکسی[۲]
نه عارفست که هرروز زخاطرش جائیست
مرا و یاد[۳] تو بگذارو کنج تنهائی
که هر که باتو بخلوت بود، نه تنهائیست
باختیار شکیبائی از تو نتوان بود[۴]
باضطرار توان بود[۴] اگر شکیبائیست
نظر بروی توهر بامداد نوروزیست
شب فراق توهر شب که هست، یلدائیست
خلاص بخش خدایا همه اسیرانرا
مگر کسی که اسیر کمند زیبائیست
حکیم بین که برآورد سر بشیدائی
حکیمرا که دل از دست رفت[۵] شیدائیست
ولیك عذر توان گفت پای سعدیرا
دربن لجم[۶] چو فروشد، نه اوّلین پائیست

۱۱۳ ـ ب

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست؟
قرین دوست بهر جا که هست، خوش جائیست
کسی که روی تودیدست ، ازوعجب دارم
که باز درهمه عمرش سر تماشائیست
امید وصل مدار وخیال دوست مبند
گرت بخویشتن از ذکر دوست پروائیست

---

۱- خیل ۲- بکسی است ۳- مرا بیاد ۴- در بعضی از نسخه‌ها: کرد- برد ۵- رفته ۶- وحل

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش، که هر بامداد یغمائیست

ببوی زلف تو بـا باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم موئی [1] کمند دانائیست ؟

زدست عشق تو هر جا که میروم ، دستی
نهاده برسر و خاری شکسته در پائیست

هزار سرو بمعنّی قـامتت نرسد
وگرچه سرو بصورت بلند بالائیست

ترا که گفت [2] که حلوادهم بدست رقیب؟
بدست خویشتنم زهر ده، که حلوائیست

نه خاص در سرمن عشق در جهان آمد
که هرسری که‌تو بینی، رهین سودائیست

ترا ملامت سعدی حـلال کی باشد ؟
که بر کناری و، او در میان دریائیست

۱۱٤ - ب

دردیست دردعشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد ، غریب نیست

دانند عاقلان که مَجانین عشق را
پروای قول ناصح وپند ادیب نیست

هر کوشراب عشق نخوردست و دُردِ درد
آنست ، کزحیات جهانش نصیب نیست

۱- مویت- زلفت ۲- مرا مگوی

درمُشك وعود وعنبر وامثال طیبّات

خوشترزروی دوست دگرهیچ طیب نیست

صید از کمند اگربجهد ، بوالعجب بود[۱]

ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

گردوست واقفست که برمن چه میرود

باك ازجفای دشمن و جور رقیب نیست

بگریست چشم دشمن من بر حدیث من

فضل ازغریب هست و وفا درقریب نیست

از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز

کورا خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی زدست دوست شکایت کجا بری ؟[۲]

هم‌صبر بر حبیب ، که صبر ازحبیب نیست

۱۱۵ ـ ط

کیست آن کش سرپیوند تودرخاطر نیست؟

یا نظربا تو ندارد ، مگرش ناظر نیست ؟

نه‌حلالست که دیدار تو بیند هر کس

که‌حرامست بر آن کش نظری‌طاهر نیست

همه کس را مگراین ذوق نباشد که مرا[۳]

کانچه من مینگرم ، بر دگری ظاهر نیست

هرشبی روزی وهر روز زوالی دارد

شب وصل من. ومعشوق مرا آخر نیست

۱ - بدرآید عجب بود ۲- برد ۳- هیچکس را بتو این عشق نباشد که مراست

هر که باغمزهٔ خوبان سر و کاری دارد
سست مهراست که بر داغ جفا صابر نیست
هر که سر[1] پنجهٔ مخضوب توبیند، گوید
گر براین[2] دست کسی کشته‌شود، نادر نیست
سرموئیم نظر کن[3]، که من اندر تن خویش
یکسر موی ندانم[4] که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زدهٔ دلشده را
چاره صبراست، ولیکن چکند؟ قادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی[5]
بزبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست
گرمن از[6] چشم همه خلق بیفتم، سهلست
تومینداز، که مخذول ترا ناصر نیست
التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همّتی کان بتومصروف بود، قاصر نیست

۱۱۶ - خ

گرصبر دل از توهست و گر نیست هم صبر، که چارهٔ دگر نیست
ایخواجه بکوی دلستانان زنهار مرو، که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی[7] دگر رو وز[8] جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم برهیچ درخت از ین[9] ثمر نیست

۱- آن ۲- بدین ۳- سرمویم نظری کن ۴- ندارم ۵- روزی
۶- اگراز ۷- بجانب ۸- از ۹- این

من درحور توچه تحفه آرم؟ جانست و[1] بهای یك نظر نیست
دانی که خبر زعشق دارد؟ آن، کزهمه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق[2] برخطر بود
اکنون که بسوختش[3]، خطر نیست

۱۱۷ ـ ط

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود از آب[4] چشم من
وین عجب کانوقت میگریم که کس بیدار نیست
نوك مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصهٔ دل می نویسد، حاجت گفتار نیست
بیدلانرا عیب کردم، لاجرم بیدل شدم
آن گنه رااین عقوبت همچنان بسیار نیست
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت[5]
آفرین گوئی[6] بر آن حضرت، که ما را بار نیست
بارها[7] روی از پریشانی بدیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم، به از دیوار نیست
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق وروی
گر حدیثی هست، با یار است و با[8] اغیار نیست

۱- جانست ۲- زشمع ۳- بسوختی ۴- زآب ۵- اوفتد
۶- خوانی ۷- وقتها ۸- یارست با

قادری بر هر چه میخواهی، مگر[1] آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست
احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر[2] یاد شیرین بار نیست[3]
سرو رامانی، ولیکن سرو را رفتار نه
ماه رامانی، ولیکن ماه را گفتار نیست
گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بیخار نیست
لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی
زانکه همتایش[4] بزیر گنبد دوّار نیست
دوستان گویند سعدی خیمه بر[5] گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

## ۱۱۸ ـ ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست — تنگ عیشست آنکه بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سر عشق — صورتی دارد، ولی جانیش نیست
گر دلی داری، بدلبندی بده[6] — ضایع آن کشور که سلطانیش نیست
کامران آندل که محبوبیش هست — نیکبخت آن سر که سامانیش نیست
چشم نابینا زمین و آسمان — زان نمی بیند، که انسانیش نیست
عارفان درویش صاحب درد را — پادشا خوانند گر[7] نانیش نیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق — گفت معزولست و فرمانیش نیست

۱ـ مکن، و در نسخ چاپی: بجز ۲ـ با ۳ـ سه بیت بعد در نسخ بسیار قدیم نیست. ۴ـ مانندش ۵ـ در ۶ـ سپار ۷ـ اگر

دردعشق از تندرستی خوشتر است گرچه بیش ازصبر درمانیش نیست
هر که راباماهروئی سرخوشست دولتی دارد کـه پایانیش نیست
خانه زندانست و تنهائی ضلال[۱]
هر که چون سعدی گلستانیش نیست

۱۱۹ _ ط

هرچه‌خواهی کن، که مارا باتوروی جنگ نیست
پنجه با زور آوران[۲] انداختن[۳] فرهنگ نیست
در[۴] که خواهم بستن آن دل کزوصالت بر کنم؟
چون تو درعالم نباشد، ورنه عالم تنگ نیست
شاهد مارا نه هر چشمی چنان بیند که هست
صنع را آئینه‌ای باید که بروی زنگ نیست
بازمانی دیگر انداز ایکه پندم میدهی
کاین‌زمانم گوش برچنگست ودل‌درچنگ نیست
گر ترا کامی برآید دیر زود از وصل یار
بعدازآن نامت برسوائی برآید، ننگ نیست
سست پیمانا! چرا کردی خلاف عقل ورأی
صلح بادشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست؟
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد، گو مباش
دوستانرا[۵] جز بدیدار توهیچ آهنگ نیست
وربسنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت
خود دلت برمن ببخشاید که‌آخر[۶] سنگ نیست
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد
ازچه میترسی؟ دگر بعد ازسیاهی رنگ نیست

۱- ملال ۲- آزما ۳- افکندن‌از ۴- بر ۵- بندگان‌را ۶- اگرخود-وگرخود

۱۲۰ ـ ط

خبرت هست که بیروی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق اینهمه ایّامم نیست؟

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد؟
سر موئی بغلط در همه اندامم نیست

میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب بر آنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که نبینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که بر کردم و رویت دیدم
بهمین دیده سر دیدن اقوامم نیست

باز نینا مکن آن جور که کافر نکند
ورجهودی بکنم، بهره در اسلامم نیست[1]

گو[2] همه شهر بجنگم بدر آیند و خلاف
منکه در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست

نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
بندگی لازم اگر عزّت و اکرامم نیست

بخدا و بسرا پای تو، کز[3] دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی
بدو چشم تو، که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

۱۲۱ ـ ق

با فراقت چند سازم؟ برگ تنهائیم نیست
دستگاه صبر و پایاب شکیبائیم نیست

ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهائیست، ورنه بیم[4] رسوائیم نیست

مرد گستاخی نیم تا جان[5] در آغوشت کشم
بوسه بر پایت دهم[6] چون دست بالائیم نیست

بر گلت آشفته‌ام، بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی میکنم چون بلبل آوائیم نیست

تا مصوّر گشت در[7] چشمم خیال روی دوست
چشم خود بینی ندارم، روی خود رائیم نیست

---

۱ـ متن مطابقست با نسخ قدیم، در یک نسخه ـ ورجهودی کند این بهره زاسلامم نیست ۲ گر ۳ـ بسرا پای توایدوست که از ۴ـ ترس تنهائیم هست و بیم ۵ـ خوش ۶ـ زنم ۷ـ بر

درد دوری میکشم ، گرچه خراب افتاده‌ام
بار جورت میبرم ، گرچه توانائیم نیست
طبع توسیر آمداز من، جای دیگردل [1] نهاد
من کراجویم؟ که‌چون‌توطبع هرجائیم نیست
سعدیِ آتش زبانم درغمت سوزان‌چوشمع
با همه آتش زبانی در تو گیرائیم نیست

۱۲۲ _ ط

درمن این هست که صبرم زنکورویان نیست
زرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست [2]
ای که منظور ببینی و تأمّل نکنی
گرترا قوّت این هست ، مرا امکان نیست
ترك خوبان خطا عین صوابست ، ولیك
چکندبنده؟ که برنفس‌خودش فرمان نیست
من دگر میل بصحرا و تمـاشا نکنم
که گلی همچورخ تو بهمه [3] بستان نیست
ای پریروی ملك صورت زیبا سیرت
هر که با مثل تو اُنسش نبود، انسان نیست
چشم بر کرده بسیِ خلق که نابینا اند
مثل صورت دیوار که در وی جان نیست
درد دل باتو همان به که نگوید درویش
ای برادر، که تو را درد دلی پنهان نیست

۱ـ سر ۲ـ این غزل در بعضی‌از نسخ دیده نشد. ۳ـ که عزیز ما
سرویست که در

آنکه من در قلم قدرت او حیرانم
هیچ مخلوق ندانم که در اوحیران نیست
سعدیا عمر گرانمایه بپایان آمد
همچنان قصّهٔ سودای ترا پایان نیست

۱۲۳ -خ

درمن‌این هست که صبرم زنکو رویان نیست
از گل ولاله گزیرست و ز گلرویان نیست
دل گم کرده درین شهر نه من میجویم
هیچکس نیست که مطلوب[1] مراجویان‌نیست
آن پریزادهٔ مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان درطلبش پویان نیست
سارбانا خبر از دوست بیاور ، که مرا
خبراز دشمن واندیشهٔ[2] بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منّت دارد
نه بنالد که مرا طاقت بد خویان نیست
عیب سعدی مکن ایخواجه اگر آدمئی
کادمی نیست که میلش بپریرویان نیست

۱۲۴ - ط

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد — وزجیبم[3] سربریدن نیست
مطرب ازدست من‌بجان‌آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست

۱ - محبوب ۲- اندیشه ز ۳- نگارم

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست
دست درخون عاشقان داری
حاجت تیغ بر کشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین[۱] برای چیدن نیست

۱۲۵ ـ ط

کس ندانم که درین شهر گرفتار تونیست
هیچ بازار چنین گرم که[۲] بازار تونیست
سرو زیبا و ، بزیبائی بالای تو نه
شهد شیرین و ، بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند وعاشق نشود ؟
مگرش هیچ نباشد که خریدار تونیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر
که همه عمردعا گوی وهوادار[۳] تونیست
آدمی نیست مگر کالبدی بیجانست
آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
ایکه شمشیر جفا بر سرما آخته‌ای
صلح کردیم، که ما را سرپیکار تو نیست[۴]

۱ـ بستان ۲ـ چو ۳ـ طلبکار ۴ـ در بیشتر نسخه ها این بیت نیست.

جور تلخست، ولیکن چکنم گر نبرم؟[1]
چون گریز[2] از لب شیرین شکربار تو نیست

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید
خجل از ننگ بضاعت، که سزاوار تو نیست

بجمال تو، که دیدار زمن بار مگیر
که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر، که حاجبنظری کار تو نیست

۱۲۶ ـ ط

نه خود اندر زمین[3] نظیر تو نیست ‌‌ که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقدّ و قامت سرو ‌‌ که چو بالای دلپذیر تو نیست

درهمه شهر ـ ای کمان ابرو ـ ‌‌ کس ندانم که صید تیر تو نیست

دل مردم دگر کسی نبرد ‌‌ که دلی نیست کان اسیر تو نیست

گر بگیری نظیر من، چکنم؟ ‌‌ که مرا درجهان نظیر تو نیست

ظاهر آنست کان دلِ چو حدید ‌‌ درخور صدر چون حریر تو نیست

همه عالم بعشق بازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

۱۲۷ ـ ط، ب

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

---

۱ـ صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم؟ ۲ـ گزیر ۳ـ جهان

تا سرزلف پریشان تو در جمع آمد[1]
هیچ مجموع ندانم[2] که پریشان تو نیست
درتوحیرانم و اوصاف معانی که تراست
واندر[3] آن کس که بصر دارد وحیران تو نیست
آن چه‌عیبست که درصورت زیبای‌تو هست؟
وان چه‌سحر است که‌درغمزهٔ فتّان‌تو نیست؟
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گرچنانست[4] که درچاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده‌ای آیت رحمت برخلق
وان کدام آیت لطفست که درشان‌تو نیست؟
گرترا هست شکیب ازمن و امکان فراغ
بوصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست
توکجا نالی ازین خار که در پای منست ؟
یاچه‌غم داری‌ازین‌درد که برجان تو نیست؟
دردی ازحسرت دیدار تودارم[5]، که طبیب
عاجزآمد، که مـرا چارهٔ درمان تو نیست
آخرای کعبهٔ مقصود ، کجا افتادی؟
که خود ازهیچ طرف حدّ بیابان تو نیست
گربرانی ، چکند بنده که فرمان نبرد ؟
وربخوانی، عجب ازغایت احسان تو نیست

۱- آید ۲- ندیدم ۳- داند ۴- دریک نسخهٔ معتبر: گرحیاتست
۵- بردم

سعدی از بند تو هرگز بدر آید ؟ هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

۱۲۸ - ب

چو ترك دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ارچه نبینی مگر بوقت سخن
چو نیك درنگری، چون دلم بتنگی نیست
بتیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی
بزن، که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست
قوی بچنگ من افتاده بود دامن وصل
ولی دریغ[1] که دولت بتیز چنگی نیست
دوم[2] بلطف ندارد، عجب که چون سعدی
غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

۱۲۹ - ب

خسرو آنست که در صحبت او شیرینیست — در بهشتست که همخوابهٔ[3] حورالعینیست[4]
دولت آنست که امکان فراغت باشد — تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینیست
همه عالم صنم چین بحکایت گویند — صنم ماست که در هر سر زلفش چینیست
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش — همه گویند که این ماهی و آن پروینیست
گرمنش دوست ندارم، همه کس دارد دوست[5] — تا چه ویسیست که در[6] هر طرفش رامینیست
سرموئی نظر آخر بکرم با ما کن — ایکه در هر بن[7] موئیت دل[8] مسکینیست
جز بدیدار توام دیده نمیباشد باز — گوئی از مهر تو با هر که جهانم کینیست

---

۱- چسود ۲- ورم ۳- درصحبت ۴- در بعضی از نسخ «یاء وحده» در قوافی نیامده است؛ شیرینست ، حورالعینست ۵- دریك نسخهٔ معتبر: همه خلقش دارند ودریك نسخه ، همه دارندش دوست ۶- از- بر ۷- سر ۸- دلی

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید	او هنوز از قدو بالای توصورت بینیست
بندهٔ خویشتنم خوان،که بشاهی برسم	مگسی را که تو پروازدهی،شاهینیست
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی	وین نه عیبست، که در ملّت ماتحسینیست
کافرو کفرو، مسلمان و نمازو، من وعشق
هر کسی[1] را که تو بینی، بسرخود دینیست

۱۳۰ _ ط _ ب

دوش دوراز رویت[2] ای جان، جانم ازغم تاب داشت
ابر چشمم بررخ از سودای دل سیلاب داشت
در تفکّر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشمم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل[3] درطبطاب داشت
نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده‌ام میجست و ، گفتندم نبینی روی دوست
خودُ درافشان بود چشمم کاندرو[4] سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم سخت شیرین مینمود
کی گمان بردم که زهر آلوده زهرناب داشت[5]؟
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق
اوّل آخر در صبوری[6] انـدکی پایاب داشت

۱۳۱ _ ط

دوشم آن سنگدل پریشان داشت	یار دل برده[7] دست برجان داشت

---

۱ - یکی ۲- جانت ۳- عمر ۴- عاقبت معلوم کردم کاندرون ۵- روزگار عشق خوبان شهد فایق مینمود بازدانستم که شهد آلوده زهرناب داشت ۶- آخر واوّل صبوری ۷- بردو - دل زما بردو

دیـده در میفشاند در دامن | گوئیا آستین مرجان داشت
اندرونم ز شوق می‌سوزد[۱] | ورننالیدمی چه درمان داشت[۲]؟
می نپنداشتم که روز شود | تابدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند | بادگوئی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم کـه از نسیم صبا | همچو من‌دست در گریبان داشت
که نه[۳] تنها منم ربودهٔ عشق | هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده بر ملا افتاد | چند شاید بصبر پنهان داشت؟

سعدیا ترك جان بباید گفت
که بیکدل‌دودوست نتوان داشت

۱۳۲ - ق

چوابر زلف تو پیرامُن قمر میگشت | زابر[۴] دیده کنارم باشك ترمیگشت
زشور[۵] عشق‌تودرکام جان‌خستهٔ‌من | جواب تلخ‌توشیرینتر ازشکر میگشت
خوی عذارتوبرخاك تیره‌میافتاد[۶] | وجودمرده‌ازآن آب‌جانورمیگشت
اگرمرا بزروسیم دسترس بودی | زسیم‌سینهٔ‌تو کار من چوزرمیگشت
دل‌ازدریچهٔ‌فکرت‌بنفس[۷] ناطق‌داد | نشان‌حالت زارم که‌زارترمیگشت
زشوق[۸] روی تواندر سرقلم سودا | فتادوچون‌من‌سودازده‌بسرمیگشت

زخاطرم[۹] غزلی سوزناك روی نمود
که دردماغ فراغ[۱۰] من اینقدر میگشت

---

۱- می‌نالید ـ درد هجران بناله به‌نشود ۲- ورنه نالید می‌چو درمان داشت ۳- نه‌که ۴- آب ۵- سوز ۶- چون میریخت ۷- جواب ۸-رشك ۹- بخاطرم ۱۰- خیال

۱۳۳ ـ ب

خیال روی توام دوش در نظر میگشت — وجود خسته‌ام از عشق بیخبر میگشت
همای شخص من از آشیان شادی دور — چو مرغ حلق بریده بخاک بر[1] میگشت
دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود — که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق — که بر موافقتم زهره نوحه گر میگشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر میشد — ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید — که پیش ناوك هجر تو جان سپر[2] میگشت
صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی — که روز اوّلم این روز در نظر میگشت

۱۳۴ ـ ب

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت؟ — چو شمع زار و چو پروانه در بدر میگشت
هزار گونه غم از[3] چپ و راست[4] دامنگیر — هنوز در تك و پوی غمی دگر میگشت
سرش مدام[5] ز شور شراب عشق خراب — چو مست دایم از آن گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق میآویخت — چو ابلهان همه از راه عقل بر میگشت
ز بخت بی ره و آیین و پا و سر میزیست — ز عشق بی دل و آرام و خواب و خور میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم — که گرد بیهده کم گرد و، بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد، نصیحتش مکنید — که او بقول نصیحت کنان بتر میگشت

۱۳۵ ـ ط

آنرا که میسّر نشود صبر و قناعت — باید که ببندد کمر خدمت و طاعت
چون دوست گرفتی، چه غم از دشمن خونخوار؟ — گو بوق ملامت بزن و کوس شناعت
گر خود همه بیداد کند، هیچ مگوئید — تعذیب دلارام به از ذلّ شفاعت
از هر چه تو گوئی، بقناعت بشکیبم — امکان شکیب از تو محالست و قناعت
گر نسخهٔ روی تو ببازار برآرند — نقّاش ببندد در دکّان صناعت
جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند — خود شرم نمیآیدش از ننگ بضاعت[6]
در باب دمی صحبت یاری[7]، که دگر بار — چون رفت، نیاید بکمند آن دم و ساعت

۱- در ۲- دریك نسخهٔ قدیم: توچار پر ۳- غمش ۴- هرسوئیست
۵- سرش زشرّ و ۶- این بیت در نسخ قدیم نیست. ۷- یاران

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور پروانهٔ او باشم و، او شمع جماعت
لیکن چه توان کرد، که[1] قوّت نتوانکرد با گردش ایام ببازوی شجاعت
دل درهوست خون شد وجان درطلبت سوخت
با اینهمه، سعدی خجل از ننگ بضاعت

۱۳۶ - ط

ای دیدنت آسایش وخندیدنت آفت گوی ازهمه خوبان بربودی بلطافت
ای صورت دیبای[2] ختائی بنکوئی وی قطرهٔ باران بهاری بنظافت
هرملك وجودی که بشوخی بگرفتی سلطان خیالت بنشاندی بخلافت[3]
ایسروخرامان گذری ازدر رحمت وی ماه دُرافشان[4] نظری ازسر رأفت
گویند برو، تابرود صحبتت ازدل ترسم هوسم بیش کند بُعد مسافت[5]
ایعقل نگفتم که تودرعشق نگنجی؟ دردولت خاقان نتوان کرد خلافت[6]
با قد[3] تو زیبا نبود سرو بنسبت باروی تو نیکو نبود مه باضافت
آنرا که دلارام دهد وعدهٔ کشتن باید که زمرگش نبود هیچ مخافت[7]
صدسفرهٔ دشمن بنهد طالب مقصود باشد[8] که یکی دوست بیاید بضیافت
شمشیر ظرافت بود ازدست عزیزان درویش نباید که برنجد بظرافت[9]
سعدی چو گرفتارشدی، تن بقضاده
دریادُرومرجان بودوهول ومخافت[10]

---

۱- چو ۲- زیبای ۳- این بیت در بعضی ازنسخ نیست • ۴- درخشان
۵- دربعضی نسخ این بیت چنین وظاهراً هردوازشیخ است :
گویند بدوری بکن ازیار صبوری درمهر تفاوت نکند بُعد مسافت
۶ - دریك نسخه :
ای عقل نگویم تو که باعشق برآئی درعهد هولا (کو) نتوانکرد خلافت
- دربعضی ازنسخ نیست • ۷- در بعضی ازنسخ نیست • ۸- تابو ۹- در بعضی از نسخ نیست • ۱۰ - دربعضی ازنسخ این بیت نیست ومقطع چنین است :
سعدی هوس روی دلاویز ظریفان بگذار، که روزی بکشندت بظرافت

۱۳۷ ـ ط

کیست آن لعبت خندان که پری وار برفت؟ که قرار از دل[۱] دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل رویش بگلستان آورد آب گلزار بشد، رونق عطّار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردیم چون بدیدیم[۲]، زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب وملامت نکنم مستان را[۳] که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که که هرگز ندهم دل بخیال بسرت، کز سر من آنهمه پندار برفت

آخر این مور میان بستهٔ افتان خیزان چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت؟

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود[۴]؟ که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت

بنماز آمده محراب دو ابری تو دید دلش از دست ببردند و[۵] بزنّار برفت

پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند نه بصدق آمده بود اینکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان امیدی[۶] سعدی
که بپهلو نتوانی بسر خار برفت

۱۳۸ ـ ب

عشق در دل ماند و یار از دست رفت دوستان دستی، که کار از دست رفت

ای عجب گر من رَسَم در کام دل[۷] کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت[۸]

بخت و رأی و زور و زر بودم، دریغ کاندرین غم[۹] هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند[۱۰] صبر و آرام و قرار از دست رفت[۱۱]

گر من از پای اندر آیم، گو در آی بهتر از من صد هزار از دست رفت[۱۲]

بیم جان کاین بار خونم میخورد ورنه اینعدل چندبار از دست رفت[۱۲]

مرکب سودا جهانیدن چسود؟ چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق باز[۱۳] اکنون که یار از دست رفت

---

۱ـ قرار دل ۲ـ میکردنه چون بدیدند ۳ـ رندان را ۴ـ بود ۵ـ ببردیّ و ۶ـ وصالی ۷ـ بر کار عشق ۸ـ این بیت در بعضی نسخه‌ها نیست. ۹ـ ولیك، تاغم آمد ۱۰ـ نماند ۱۱ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۱۲ـ این بیت در بیشتر نسخه ها نیست. ۱۳ـ پای‌دار

۱۳۹ - ب

دلم ازدست غمت دامن صحرا بگرفت
غمت ازسر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تواز بنده چرا درخط شد ؟
مگر ازدود دلم روی تو سودا بگرفت؟

دوش چون مشعلهٔ شوق توبگرفت وجود
سایه‌ای دردلم انداخت که صدجا بگرفت[1]

بدَمِ سرد سحر گاهی من بازنشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته،ای سنگین‌دل
درتونگرفت،که خون دردل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم ازشوق[2] تودرتاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و، نیکو بربود
بگرفت انده[3] توجانم و، زیبا بگرفت

دل سعدی همه زایام بلا پرهیزد
سرزلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

۱۴۰ - ب

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار بر گرفت    باعقل، هوش خلق بیکبار بر گرفت[4]
عاشق زسوز درد توفریاد در نهاد    مؤمن زدست عشق توزنّار بر گرفت

---

۱ - دوش چون‌مشعلهٔ دردتودر گردجهان سایه‌ای دردلم انداخت، بصد جا بگرفت
۲ - عشق ۳ - ازغم ۴ - تاعقل وهوش خلق بیکبار برگرفت

عشقت بنای عقل[1] بکلّی خراب کرد　　جورت در امید بیکبار برگرفت
شوری زوصف روی تو درخانگه[2] فتاد　　صوفی طریق خانهٔ خمّار برگرفت
باهر که مشورت کنم ازجور آن صنم[3]　　گوید بباید دل ازین کار برگرفت
دل برتوانم ازسر وجان برگرفت وچشم　　نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

## ۱۴۱ ـ ط، ب

هر که دلارام دید، ازدلش آرام رفت　　چشم ندارد[4] خلاص هر که درین دام رفت
یادتو میرفت و، ماعاشق و بیدل بدیم[5]　　پرده بر انداختی، کار بـاتمام رفت
ماه نتابد[6] بروز، چیست که درخانه تافت؟　　سرو نروید ببام، کیست که بر بام رفت؟
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق　　خرمن خاصان بسوخت، خانگه عام رفت
عارف مجموع را درپس دیوار صبر　　طاقت صبرش نبود[7]، ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمر خویش باتو برآرم دمی　　حاصل عمر آن دمست، باقی ایّام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت　　آخر عمر ازجهان چون برود، خام رفت
ما قدم ازسر کنیم در طلب دوستان　　راه بجائی نبرد هر که بـاقدام رفت
همت سعدی بعشق میل نکردی، ولی
می چو[8] فروشد بکام، عقل بناکام رفت

## ۱۴۲ ـ ط

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت　　زیبا نتواند دید، الّا نـظر پاکت
گرمنزلتی دارم، برخاك درت میرم　　باشد که گذر باشد یکروز بر آن خاکت
دانم که‌سرم روزی درپای توخواهدشد　　هم درتو گریزندم[9] دست من وفتراکت
ای چشم خرد حیران درمنظر مطبوعت　　وی دست نظر کوتاه ازدامن ادراکت
گفتم که نیاویزم[10] با مار سرزلفت　　بیچاره فروماندم پیش لب ضحّاکت
مه روی بپوشاند، خورشید خجل ماند　　گرپرتو روی‌افتد برطارم افلاکت
گرجمله[11] ببخشائی، فضلست براصحابت　　ورجمله[11] بسوزانی، حُکمست براملاکت
خون همه کس[12] ریزی، ازکس نبود بیمت　　جرم همه کس[12] بخشی، ازکس نبود باکت

---

۱ـ صبر　۲ـ خانقه　۳ـ پسر　۴ـ بازنیابد　۵ـ شدیم　۶ـ مه‌ننماید
۷ـ بودن نماند　۸ـ پای　۹ـ هم درتو گریزم پس (من)　۱۰ـ نیامیزم
۱۱ـ گرزانکه ـ ورزانکه　۱۲ـ کر

چندانکه جفا خواهی میکن، که نمیگردد
غم گِرد دل سعدی با یاد طربناکت

۱۴۳ - ط

این که توداری، قیامتست نه قامت — وین نه تبسم، که معجزاست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت [1]
هر شب و روزی که بیتو میرود از عمر — بر[2] نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم — باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
سرو خرامان چو قدّ معتدلت نیست — آنهمه[3] وصفش که میکنند بقامت[4]
چشم مسافر که بر جمال تو افتاد[5] — عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر بروی درحسابگاه قیامت
اینهمه سختیّ و نامرادی سعدی
چون تو پسندی، سعادتست و سلامت

۱۴٤ - خ

ای که رحمت می‌نیاید بر منت — آفرین برجان[6] ورحمت بر تنت
قامتت گویم که دلبند است و خوب — یا سخن، یا آمدن، [7] یا رفتنت؟
شرمش از روی تو باید[8] آفتاب — کاندر آید[9] بامداد از روزنت
حسن اندامت نمیگویم بشرح — خود حکایت میکند پیراهنت
ایکه سر تاپایت از گل خرمنست[10] — رحمتی کن بر گدای خرمنت
ماهرویا، مهربانی پیشه کن — سیرتی چون صورت مستحسنت

---

۱- در نسخ بسیار قدیم:
هر که تماشای روی چون سپرت کرد — روی سپر کرد پیش تیرملامت
۲- در نسخ متأخّر: هر ۳- اینهمه ۴- دردو نسخهٔ قدیم: اینهمه وصفش که‌میکنند بقیامت؟ ۵- افتد ۶- بادا ۷- در نسخ متأخّر: از آمدن ۸- ناید — نامد
۹- آمد ۱۰- خرمنیست

ای جمال کعبه ، روئی باز کن
تا طوافی می کنم پیرامنت

دست گیر این پنجروزم درحیات
تا نگیرم در قیامت دامنت [۱]

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل باسنگدل گفتن چسود ؟
باد سردی میدهم در [۲] آهنت

گفتم ازجورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی درنگیرد بامنت

۱۴۵ - ب

آفرین خدای برجانت
که چه شیرین لبست ودندانت

هر کرا گم شدست یوسف دل
گو ببین درچه زنخدانت

فتنه در پارس بر نمیخیزد
مگر از چشم های فتّانت

سرو اگر نیز آمدیّ و شدی
نرسیدی بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد
کافتابست [۳] در شبستانت

تاکی ای بوستان روحانی
گله از دست بوستانبانت ؟

بلبلانیم ، یك نفس بگذار
تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا وجور کنی
دوست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر
وآبگینست [۴] پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی
ما بآخر بریم پیمانت

مژده ازمن ستان بشادی وصل
گر بمیرم بدرد هجرانت

---

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- بر ۳- کافتابیست
۴- کابگینه‌است

سعدیا زنده عارفی باشی
گر بر آید درین طلب جانت

۱٤٦ ـ ط

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت	بیرون نرود گوئی کافتاد بمیدانت
روز همه سر بر کرد از کوه و، شب ما را	سر بر نکند خورشید، الاّ ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید	چون[1] باد بجنباند شاخی ز گلستانت
دیوار سرایت را نقّاش نمی باید	تو زینت ایوانی، نه[2] صورت ایوانت
هرچند نمیسوزد برمن دل سنگینت	گوئی دل من سنگیست در چاه زنخدانت
جان باختن آسانست اندر نظرت، لیکن	این لاشه نمی بینم شایستهٔ قربانت
باداغ تو رنجوری به کز نظرت دوری	پیش قدمت مردن خوشتر که بهجرانت
ای بادیهٔ هجران، تا عشق حرم باشد	عشّاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن	زانگه که درافتادم با قامت[3] فتّانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز	سعدی که تو[4] جان دارد بل[5] دوستر از جانت
بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میمیرد برچشمهٔ حیوانت

۱٤۷ ـ ط

جان و تنم ایدوست فدای[6] تن و جانت	موئی نفروشم بهمه ملک[7] جهانت
شیرین تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت	تو خود شکری، یا عسلست آب دهانت؟
یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز	باشد که تفرّج بکنم دست[8] و کمانت
گر راه بگردانی و گر روی بپوشی	من مینگرم گوشهٔ چشم نگرانت
برسرو نباشد رخ چون ماه منیرت	برماه نباشد قد چون سرو روانت
آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی؟	بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت
هرکس که ملامت کند از عشق تو ما را	معذور بدارند چو بینند عیانت[9]
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی	سودی بمساکین رسد، آخر چه زیانت؟
باز آی، که در دیده بماندست خیالت	بنشین، که بخاطر بگرفتست[10] نشانت

---

۱ـ گر ۲ـ مه ۳ـ نرگس ٤ـ چو ٥ـ یا ٦ـ جان و تنم ای جان بفدای ۷ـ خلق ۸ـ کنم آن تیر ۹ـ دریك نسخه:
گر عیب کند بیخبر از حسن تو ما را	معذور بدارد چو ببیند بعیانت
۱۰ـ بنشستست

بسیار نباشد دلی از دست بـدادن    ازجان رمقی دارم وهم برخی جانت

دشنام کرم کردی و گفتی وشنیدم
خرم تن[1] سعدی که بر آمد[2] بزبانت

## ۱۴۸ ـ ط . ب

چو نیست راه برون آمدن زمیدانت    ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی، که نخواهم بریدن از تو امید    بدوستی، که نخواهم شکست پیمانت

گرم هلاك پسندی ورم[3] بقا بخشی    بهرچه حکم کنی، نافذاست فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آئی    بخیلم ار نکنم خویشتن بقربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی    که آفتاب که میتابد[4] از گریبانت

اگر نه سرو، که طوبی بر[5] آمدی در باغ    خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد    که بیدلش نکند چشمهای فتانت

غلام همت شنگولیان و رندانم    نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت

بیا و گر همه بد کرده ای، که نیکت باد    دعای نیکان ازچشم بد نگهبانت

بخاکپات، که گر سر فدا کند سعدی
مقصراست هنوز ازادای احسانت

## ۱۴۹ ـ ق . ب

چه لطیفست قبا برتن چون سرو روانت    آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

دردلم هیچ نیاید، مگر اندیشهٔ وصلت    تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

گر تو خواهی که یکیرا سخن تلخ بگوئی    سخن تلخ نباشد چو بر آید بدهانت[6]

نه من انگشت نمایم بهواداری رویت    که تو انگشت نمائی وخلایق نگرانت

در اندیشه ببستم، قلم وهم شکستم    که تو زیباتر از آنی که کنم وصف وبیانت

سرورا قامت خوبست وقمررا رخ زیبا    تو نه آنی ونه اینی، که هم[7] اینست وهم آنت

ای رقیب، ار نگشائی در دلبند برویم    اینقدر باز نمائی[8] که دعا گفت فلانت

من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم    گر تو خواهی که نباشم، تن من برخی جانت

---

۱ ـ دل    ۲ ـ بر آید    ۳ ـ اگر هلاك پسندی وگر    ۴ ـ همی تابد
۵ ـ در    ۶ ـ زدهانت    ۷ ـ اینی وهم ـ تو نه اینی ونه آنی وهم    ۸ ـ اینقدر بس که بگوئی

سعدیا چاره ثباتست ومدارا و تحمل
منکه محتاج تو باشم، ببرم بار گرانت

۱۵۰ - ط

خوش میروی بتنها، تنها فدای جانت — مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آئینه‌ای طلب کن تاروی خود[1] ببینی — وز[2] حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصدشکار داری یا اتفاق بستان[3]؟ — عزمی درست باید تامیکشد عنانت
ای گلبن خرامان، بادوستان نگه کن — تا بگذرد نسیمی برما ز بوستانت[4]
رخت سرای عقلم تاراج شوق[5] کردی — ای دزد آشکارا، می بینم از نهانت
هردم کمندزلفت صیدی دگر بگیرد — پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاه حسنی[6] — خفتن حرام باشد برچشم پاسبانت
مارا نمی برازد با وصلت آشنائی — مرغی لبق تر[7] ازمن بایدهم آشیانت
من آب زندگانی بعدازتو می نخواهم — بگذار تابمیرم بر خاك آستانت
من فتنهٔ زمانم، وآن دوستان که داری — بیشك نگاه دارند از فتنهٔ زمانت

سعدی چودوست داری، آزاد باش وایمن[8]
ور دشمنی بباشد باهر که در جهانت

۱۵۱ - ب

گر جان طلبی، فدای جانت — سهلست جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یك موی بهر که در جهانت
با آنکه تومهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت

---

۱- درآینه نگه کن تا خویشتن ۲- در ۳- میدان ۴- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:
مشغول عشق جانان گرعاشقیست صادق — درراه دوست میرد چون من بر آستانت
۵- عشق ۶- ای پادشاه خوبان ۷- نکوتر ۸- فارغ، ودربیشتر نسخه هاکلمهٔ «ایمن» را «ازمن» خوانده ونوشته‌اند.

وین سر که‌تو داری ای‌ستمکار
بس سر برود بر آستانت

بس‌فتنه که در زمین بپاشد[۱]
از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد؟ هیهات
کز باد سَبَق برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی
تا یاد کنم دگر زمانت

کوته‌نظران کنند ـ و حیفست ـ[۲]
تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد
درصید چه حاجت کمانت؟

گوئی بدن[۳] ضعیف سعدی
نقشیست گرفته از میانت

گر واسطهٔ سخن نبودی
در وهم نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد
الاّ دهن شکر فشانت

۱۵۲ ـ ط

بیا که نوبت صلحست ودوستیّ وعنایت
بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت، حکایت[۴]

براین یکی‌شده بودم که گرد عشق نگردم
قضای عشق درآمد[۵]، بدوخت چشم درایت

ملامت من مسکین کسی کند، که نداند
که عشق تا بچه‌حدّ است و حسن تا بچه‌غایت

ز حرص من چه گشاید؟ تو ره بخویشتنم ده
که چشم سعی ضعیفست بی‌چراغ هدایت

مرا بدست تو خوشتر هلاك جان گرامی
هزار باره[۶]، که رفتن بدیگری بحمایت

۱ ـ در نسخه‌ها مطابق رسم خط قدیم «بباشد» ضبط شده و بگمان ما «بپاشد» است ـ بخیزد ۲ ـ وصفت ۳ ـ که تن ۴ ـ شکایت ۵ ـ در نسخه‌های تازه: «ترا بدیدم و بازم ۶ ـ هزار بار

جنایتی که بکردم ، اگــر درست بباشد[1]

فراق روی توچندین[2] بسست حدّ جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو کردن

کجا برم گله از دست پادشاه ولایت؟

بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی

بهیچ سورتی اندر نباشد اینهمه آیت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید

مگرهم آینه گوید چنانکه هست، حکایت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان

هنوز وصف جمالت[3] نمیرسد بنهایت

فراقنامهٔ سعــدی بهیچ گــوش نیامد

که دردی‌ازسخنانش‌دراو نکرد سرایت

۱۵۳ - ب

سر تسلیم نهادیــم بحکــم و رایت تاچه اندیشه کند رأی جهان آرایت

تو بهرجا که فرودآمدی وخیمه زدی کس دیگر نتواند که بگیرد جـایت

همچومستسقی برچشمهٔ نوشین زلال سیر نتوان شدن ازدیدن مهر افزایت

روز گاریست که‌سودای تودرسردارم مگرم سر برود ، تا برود سودایت

قدر آن خاك ندارم که براومیگذری که بهروقت همی بوسه دهد برپایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت

چشم‌درسر بچه کار آید وجان‌درتن‌شخص گر تأمّل نکند صورت جان آسایت ؟

۱- بیرسی - نباشد ۲- ما را ۳- کمالت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست هم در آئینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین[۱] میگفت سعدیا گوش مکن برسخن اعدایت
عاشق صادق دیدار من آنگه باشی که بدنیا و بعقبی نبود پروایت
طالب آنست که ازشیر[۲] نگرداند روی
یا نباید[۳] که بشمشیر بگردد رایت

## حرف ـ د

۱۵۴ ـ ط

جان من ، جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و، مادری که توزاد
بخت نیکت بمنتهای امید برساناد و، چشم بد مرساد
تاچه کرد آنکه نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی گویم از دست خوبرویان داد[۴]
تو بدین چشم[۵] مست وپیشانی دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمیآید جور مزدور میبرد[۶] استاد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق پای ننهاده بود، سر بنهاد
روی درخاک[۷] رفت وسر نه عجب که رود هم در این هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید ازقید با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند سعدی ازدست خویشتن فریاد

۱ــ بنگارم ۲ــ بند ۳ــ تانباید ۴ــ دربعضی ازنسخ چاپی این بیت نیز هست :
خسرواگر تو داد من ندهی جان شیرین خود دهم برباد
۵ــ تو بچشمان ۶ــ میکشد ۷ــ برخاک

روی گفتم که در جهان بنهم گـردم از قید بندگی آزاد[1]
که نه[2] بیرون پارس منزل هست[3] شام وروم است وبصره وبغداد
دست از دامنم نمیدارد[4]
خاك شیراز وآب رکناباد

۱۵۵ - ط

زانگه که بر آن صورت[5] خوبم نظر افتاد از صورت بی‌طاقتیم پـرده برافتاد
گفتیم که عقل[6] ازهمه کاری بدر آید[7] بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد
شمشیر کشیده‌ست نظر برسر مـردم چون پای بدارم؟ که زدستم سپر افتاد
درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و ، حکایت بدر افتاد
باهر که خبر گفتم ازاوصاف جمیلش مشتاق چنان شد، که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستانند دلت ازدست کان کز غم او کوه گرفت، از کمر افتاد
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش دانند که درخرمن من[9] بیشتر افتاد
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع کاوّل نظرم هرچه وجود، از نظر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود ، ولـیکن
با رستم دستان بزند هر که، در افتاد

۱۵۶ - خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد دودش بسر درآمد و ازپای درفتاد
مجنون زجام طلعت لیلی چومست شد فارغ زمادر وپدر وسیم و زر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش ازغم عذرا بجان رسید کارش مدام بـاغم وآه سحر فتاد
زینگونه صدهزار کس از پیر و ازجوان مست ازشراب عشق چو من بیخبر فتاد

---

۱ـ دریك نسخه :
گفته بودم که رخت بر بندم تا ره بصره گیرم وبغداد
۲ـ نه که ۳ـ نیست ۴ـ نمیدارند ۵ـ بدان منظر ۶ـ گفتم که بعقل
۷ـ بدرآیند ۸ـ که ۹ـ اندرتن من ـ اندر تن ما

بسیار کس شدند اسیر کمند عشق    تنها نه‌از برای من‌این شور وشر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم‌من    زان یکنظر مرا دوجهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم درزد[1] آتشی    کزوی هزارسوز مر ادرجگر فتاد
برمن‌مگیرا گرشدم آشفته‌دل‌زعشق    مانند این بسی زقضا و قدر فتاد
سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی
چون ماجرای عشق تو یك یك بدر فتاد[2]؟

۱۵۷ - خ

پیش رویت قمر نمی‌تابد    خور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوئی‌خوی کن، که‌نرگس‌مست    . . . . . . . . . . . . .
. . . . . . . . . . . . .    زهره وقت سحر نمی تابد[3]
آتش اندر درون شب بنشست    که تنورم مگر[4] نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من؟    که قضا و قدر نمی‌تابد
ناوك غمزه بر دل سعدی
مزن‌ای جان‌چو[5] بر نمی‌تابد[6]

۱۵۸ - ب

مویت‌رها مکن که چنین برهم[7] اوفتد    کاشوب حسن روی تو درعالم اوفتد
گردرخیال خلق پری وار بگذری    فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

۱- برزد ۲- این‌غزل در بعضی ازنسخ نیست. ۳- دربعضی ازنسخه‌هااین دومصراع رایك بیت کرده‌اند، ولی ازیك‌نسخه چنین‌استنباط شدکه دوبیت بوده وازهریك مصراعی ساقط شده است. درنسخه‌های چاپی‌شعررا چنین نوشته‌اند:
بادرخشندگیّ چشم خوشت زهره، وقت سحر نمی تابد ۴- دگر
۵- که ۶- این غزل درنسخ بسیار قدیم نیست. ۷- درهم

افتادهٔ توشد دلم، ایدوست دست گیر ... در پای مفکنش[۱]، که چنین دل کم اوفتد
در رویت آنکه تیغ نظر میکشد بجهل[۲] ... مانند من بتیر بلا[۳] محکم اوفتد
مشکن دلم، که حقّهٔ راز نهان تست ... ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر بیائی[۴] ولب برلبم نهی ... چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد؟
سعدی صبور باش براین ریش دردناک
باشد که اتّفاق یکی مرهم اوفتد[۵]

۱۵۹ - ب

نه آن شبست که کس درمیان ما گنجد ... بخاکپایت اگر ذرّه در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبّر بنه، کمر بگشای ... که چون توسرو ندیدم که درقبا گنجد
زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل ... عتاب کیست[۶] که در خلوت رضا گنجد؟
مرا شکر منه و گل مریز[۷] درمجلس ... میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد[۸]؟
چو شورعشق در آمد، قرار عقل[۹] نماند ... درون مملکتی چون دو پادشا گنجد؟
نماند درسر سعدی ز بانگ رود وسرود
مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد

۱۶۰ - ط

حدیث عشق بطومار در نمیگنجد ... بیان دوست[۱۰] بگفتار در نمیگنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند ... بسمع مردم هشیار در نمیگنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری ... ورع بخانهٔ خمّار در نمیگنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ ... که بیش[۱۱] زحمت اغیار در نمیگنجد
ترا چنانکه توئی، من صفت ندانم کرد ... که عرض جامه ببازار در نمیگنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم ... که با توصورت دیوار در نمیگنجد
خبر که میدهد[۱۲] امشب رقیب مسکین را؟ ... که سگ بزاویهٔ غار در نمیگنجد
چو گل ببار بود، همنشین خار بود ... چو در کنار بود، خار در نمیگنجد

---

۱- در پا میفکنش ۲- در رویت آن ضعیف که تیغ نظر کشد - کشید
۳- جفا ۴- درآئی ۵- دربعضی ازنسخ: تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد ۶- چیست
۷- مده وگل میار ۸- متن مطابقست با نسخ قدیم ودربعضی ازنسخه ها این بیت در دو بیت آمده است بدین نحو:
مرا شکرمنه وگل مریز در مجلس ... که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل عیش ویس ورامین را ... میان خسرو وشیرین شکر کجا گنجد؟
۹- صبر ۱۰- شوق ۱۱- در نسخ دیگر (پیش) نوشته اند ولی بنظر درست نمی رسد ۱۲- میبرد

چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست که سعی دشمن خونخوار در نمیگنجـد
بچشم دل نظرت میکنم، که دیدهٔ[1] سر ز برق شعلهٔ دیدار در نمیگنجـد
زدوستان که ترا هست، جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمیگنجـد

۱۶۱ ـ ب

کس این کند که زیار و دیار بر گردد؟ کند هر آینه چون روزگار بر گردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت گـل ملامتش نکنند ار[2] زخار بر گردد
بجنگ خصم کسی کز حِیَل فرو ماند ضرورتست که بیچاره وار بر گردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلـم که نیم کشته بخون چندبار بر گردد
بزیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند[3]؟ جز اینقدر که بپهلو چومار بر گردد
دلم نماند، پس این خون چیست هر ساعت که در دو دیدهٔ یاقوت بار بر گردد؟
گر از دیار بوحشت[4] ملول شد سعدی
گمان مبر که بمعنی ز یار بر گـردد

۱۶۲ ـ ط

طرفه میدارند یاران صبر من برداغ و درد
داغ و دردی کز تو باشد، خوشترست[5] از باغ و ورد
دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت
گر بدوزخ بگذرانی ، آتشی بینند سرد
حاکمی: گر عدل خواهی کرد باما، یاستم
بنده‌ایم: ار صلح خواهی جست[6] باما، یا نبرد
عقل راباعشق خوبان طاقت سر پنجه نیست
با قضای آسمانی برنتابد[7] جهد مرد

---

۱ـ بدیدهٔ ۲ـ نکنم گر ۳ـ حوادث فتاده را چه‌طریق ۴ـ بصورت
۵ـ کز تودارم بهتر است ـ بهترازصد ۶ـ خواهی کرد ۷ـ برنیاید

عافیت میبایدت ، چشم ازنکورویان بدوز
عشق میورزی ، بساط نیکنامی درنـورد
زهرهٔمردان نداری،چون زنان درخانه‌باش
وربمیدان میروی ، ازتیرباران برمگرد
حمل رعنائی‌مکن بر گریهٔ صاحب سماع
اهل‌دل‌داند[1] که‌تازخمی‌نخورد، آهی‌نکرد
هیچکس‌را برمن‌از یاران‌مجلس‌دل‌نسوخت
شمع میبینم که اشکش میرود برروی‌زرد
باشکایت ها که دارم از زمستان فراق
گربهاری باز باشد ، لیس بعدالورد برد
هر کرا دردی چو سعدی میگدازد ، گومنال
چـون دلارامش[2] طبیبی میکند ، داروست درد

۱۶۳ ـ ب

هر که می‌باتوخورد،عربده‌کرد هر که روی تو دید ، عشق‌آورد
زهر اگر در مذاق من‌ریزی باتوهمچون شکر بشاید خورد
آفرین خـدای بر پدری که‌تو فرزنـد نازنین‌پرورد
لایق خدمت تـو نیست بساط روی باید در این قدم گسترد
خواستم گفت خاك پای توام عقلم‌اندر زمان نصیحت‌کرد
گفت درراه‌دوست‌خاك مباش نه‌که‌بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند وآتش‌مابدین نگـردد سرد

---

۱ـ دانی ۲ـ دلارامت

مرد عشق از ز پیش تیر بلا
روی در هم کشد ، مخوانش مرد
هر کرا برگ بیمرادی نیست
گو برو، گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

۱۶۴ ـ ط

دیدار یارغائب دانی چه ذوق دارد؟
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
ای بوی آشنائی، دانستم از کجائی
پیغام وصل‌جانان پیوند روح دارد
سودای‌عشق‌پختن،عقلم نمی‌پسندد
فرمان عقل بردن،عشقم نمیگذارد
باشد که‌خودبرحمت‌یادآورند[1] مارا
ورنه کدام قاصد پیغام ما گزارد؟
هم‌عارفان‌عاشق دانندحال مسکین
گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد
زهرم‌چونوشدارو[2] ازدست‌یارشیرین
بردل‌خوشست، نوشم‌بی‌او[3] نمیگوارد
پائی که‌بر نیایدروزی‌بسنگ‌عشقی
گو نیم جان ندارد، یادل‌نمی‌سپارد
مشغول عشق‌جانان‌گرعاشقیست‌صادق
درروز تیرباران باید که سرنخارد
بیحاصلست یارا اوقات زندگانی
الّا دمی که یاری باهمدمی برآرد
دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت؟
کزدست خوبرویان بیرون‌شدن نیارد

۱۶۵ ـ ط

که میرود بشفاعت که‌دوست[4] باز آرد؟
که عیش خلوت[5] بی‌او کدورتی دارد
کرامجال سخن گفتنست بحضرت‌او؟[6]
مگر نسیم صبا ، کاین[7] پیام بگزارد
ستیزه بردن بادوستان همین مثلست[8]
که تشنه چشمهٔ حیوان بگِل بینبارد

۱ـ یادآوری تو ۲ـ نوشداروست ۳ـ خوشست نیشم نوشم ۴ـ یار
۵ـ صحبت ۶ـ متن باتفاق نسخ قدیمه است ودر بعضی از نسخ چاپی :
کجامجال سخن باشدم بحضرت دوست ـ کرا مجال سخن میرود بحضرت دوست ؟
۷ـ این ۸ـ ستیزه بودن بادوست این مثل دارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار — باعتماد صبوری ؟ که شوق نگذارد
که گفت هرچه به بینی زخاطرت برود؟ — مرا تمام یقین شد که سهو پندارد[1]
حرام باد بر آنکس نشست بامعشوق[2] — که از سر همه برخاستن نمی‌یارد
درست ناید از آن مدعی حقیقت[3] عشق — که درمواجهه تیغش زنند وسرخارد
بکام دشمنم ایدوست اینچنین[4] مگذار — کس این کند که دل دوستان بیازارد؟
بیا که درقدمت اوفتم ، وگر بکشی — نمیرد آنکه بدست[5] تو روح بسپارد
حکایت شب هجران که بازداند گفت ؟
مگر کسی که چوسعدی ستاره بشمارد

۱۶۶ - ط

هر که چیزی دوست دارد، جان‌ودل بروی گمارد
هر که‌محرابش‌تو باشی، سرزخلوت[6] برنیارد
روزی اندرخاکت[7] افتم ، وربباد میرود سر
کانکه درپای تومیرد،جان بشیرینی سپارد
من‌نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هوش‌من‌دانی که بردست؟ آنکه‌صورت‌مینگارد
عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
وانکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد
هر که میورزد[8] درختی در سرابستان معنی
بیخش‌اندردل نشاند، تخمش‌اندر جان‌بکارد[9]
عشق ومستوری نباشد ، پای گو دردامن آور
کز گریبان ملامت سربر آوردن نیارد

۱ـ این بیت در بعضی‌ازنسخ نیست. ۲ـ نشست وخاست بدوست
۳ـ حکایت ۴ـ همچنین ۵ـ بپیش ۶ـ سجده ۷ ـ پایت ۸ـ میخواهد
۹ـ این‌بیت در بعضی‌ازنسخ‌نیست.

گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم، نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد

باغ میخواهم که روزی سرو بالایت ببیند
تا گلت در پا بریزد، وارغوان برسر ببارد

آن‌چه رفتاراست وقامت، و آن‌چه گفتار وقیامت؟
چند خواهی گفت سعدی؟ طیبات آخر ندارد

۱۶۷ - ق

گر ازجفای تو روزی دلم بیازارد
کمند شوق کشانم بصلح بازآرد

زدرد عشق تو دوشم امید صبح نبود
اسیرعشق چه تاب شب دراز آرد؟

دلی عجب نبود گر بسوخت، کاتش تیز[1]
چه جای موم؟ که پولاددر گداز آرد

توئی که گر[2] بخرامد درخت[3] قامت تو
زرشك سرورو انرا باهتزاز[4] آرد

دگر بروی خود از خلق در بخواهم بست
مگر کسی زتوام مژده‌ای فراز آرد

اگر قبول کنی، سر نهیم بر[5] قدمت
چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار[6]
که سوز عشق سخنهای دلنواز[7] آرد

۱۶۸ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟
مگر کسیکه دل از سنگ سخت تر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق؟
دروغ گفت گر[8] از خویشتن خبر دارد

---

۱ـ عشق ۲ـ بنازاگر ۳ـ نهال ۴ـ دراهتزاز ۵ـ در ۶ـ کن
۷ـ جانگداز ۸ـ که

اگر نظر بدو عالم کند، حرامش باد
که از صفای درون بایکی نظـر دارد
هلاك ما ببیابان عشق خواهد بود
کجاست مرد[1] که با ما سر سفـردارد؟
گرازمقابله شیر[2] آید از عقب شمشیر
نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصوّر کنند عارف[3] را
بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
ازآن متاع که در پای دوستان ریزند
مرا سریست ، ندانم که اوچه سردارد
دریغ پای که برخاك می‌نهد معشوق
چرا نه بر سرو برچشم ما[4] گذر دارد؟
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب؟ که سعدی خوداین[5] هنردارد
نظر بروی تـو انداختن حرامش باد
که جـز تودرهمه عالم کسی د گـردارد

۱۶۹ - خ

ترا زحال پریشان ما چه غم‌دارد؟ اگرچراغ بمیرد صبا چه غم‌دارد؟
ترا که‌هرچه‌مرادست‌میرودازپیش زبی مرادی امثال ما چه غم دارد؟

۱ـ یار ۲ـ تیر ۳ـ عاشق ۴ـ من ۵ـ چنین

توپادشاهی[1] گر چشم پاسبان همه‌شب    بخواب در نرود، پادشا چه غم دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری    ولیك قاتل عمد از خطا چه غم دارد؟
امیر خوبان! آخر گدای خیل توایم    جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد؟
بَکَی العَذُول[2] عَلیٰ مٰاجَرِیٰ لاٰجفانی    رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد؟
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را    چو روی خوب تو دید، از قفا چه غم دارد؟[3]
قضا بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست    تو گر دُرُش بنشینی قضا چه غم دارد؟
بلای عشق عظیم است لاابالی را    چو دل بمرگ[4] نهاد از بلا چه غم دارد؟
جفا و هر چه توانی بکن، که سعدی را    که[5] ترك خویش گرفت از جفا چه غم دارد؟

۱۷۰- ط

غلام آن سبك روحم که با ماسر گران دارد    جوابش تلخ و[6]، پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ می برد، شاید    بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی را کاختیاری هست و محبوبی و مشروبی    مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم[7] را    بجانان زندگانی کن، بهائم نیز[8] جان دارد

---

۱- توپادشاهی و    ۲- در نسخ قدیم این بیت نیست و در بعضی از نسخ چاپی: بَکَی الأمِیر    ۳- در بعضی از نسخ این بیت نیست و در برخی از نسخ بیت زیر اضافه شده است:
وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب؟    وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد؟
۴- بترك    ۵- چو    ۶- در نسخه‌های قدیم: تلخ    ۷- انسان    ۸- که وصل دوست

محبّت با کسی دارم کزو با خودنمی آیم
چوبلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردی گر بشمشیر از جفای دوست بر گردی
دهل را کاندرون باداست، زانگشتی فغان دارد
بتشویش قیامت در، که یار از یار بگریزد [1]
مُحِب از خاك بر خیزد، محبّت همچنان دارد
خوش آمد بادنوروزی بصبح از باغ پیروزی
ببوی دوستان ماند، نه بوی بوستان دارد
یکی سر بر کنار یار وخواب صبح مستولی
چه غم دارد زمسکینی که سر بر آستان دارد؟
چوسعدی عشق تنها بازو[2] راحت بین و آسایش
بتنها ملك[3] میراند[4] که منظوری نهان دارد

۱۷۱ - ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد؟ که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل مگر شمایل[5] قدّ نگار من دارد؟
نشان راه سلامت زمن مپرس،[6] که عشق زمام خاطر بی اختیار من دارد
گلاوتازه بهارا! توئی که عارض تو طراوت گل و بوی بهار[7] من دارد
دگر سر من و بالین عافیت؟ هیهات بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم واو فراغت از من واز روزگار من دارد
مگر بدرد[8] دلی بازمانده ام یارب کدام دامن همّت[9] غبار من دارد؟

---

۱ـ بر گردد ۲ـ پنهان دارو ۳ـ عیش ۴ـ میدارد ۵ـ شمایل و
۶ـ مجوی ۷ـ دریك نسخه: طراوت غزل آبدار ۸ـ بدود ۹ـ خاطر

بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند
دلت نسوخت کـه بیچاره بـار من دارد

۱۷۲ ـ ط

هر آن ناظر کـه منظوری ندارد  چـراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدّعی را  که میل امروز باحوری ندارد؟
چه ذوق ازذکر پیدا آید آنرا  که پنهان شوق مذکوری ندارد؟
میان عارفان[1] صاحبنظر نیست  که خاطر پیش منظوری ندارد
اگـر سیمرغی انـدر دام زلفی  بماند، تاب عُصفوری ندارد
طبیب ما یکی نا مهربانست  که گوئی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چـون عسل بشناخت سعـدی
فغـان از دست زنبوری ندارد

۱۷۳ ـ خ

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد  الحق آراسته خَلقی و جمالی دارد
درد[2] دل پیش که گویم؟ که بجز بادصبا  کس ندانم که در آنکوی[3] مجالی دارد
دل‌چنین‌سخت‌نباشد که یکی[4] برسرراه  تشنه میمیرد و شخص[5] آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت‌وحیاتی که‌مراست  زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تومشتاقم و از غیر ملول  گر ترا از من و از غیر ملالـی دارد
مرغ بر بام‌توره‌داردو،من برسر کوی  حبّذا مرغ که آخـر پر و بالی دارد
غم دل با تو نگویم که نداری غم دل  با کسی حال توان گفت که‌حالی دارد[6]
طالب‌وصل‌تو‌چون‌مفلس‌واندیشهٔ‌گنج  حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر ببیابان بنهد چـون سعدی
هر که درسرهوس چون توغزالی دارد

۱۷۴ ـ ط

آن‌شکرخنده که پرنوش دهانی دارد  نه دل من، که دل خلق جهانی دارد

---

۱ـ عاشقان ۲ـ غم ۳ـ کوچه ۴ـ کسی ۵ـ خلق ۶ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست.

بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که درخانه چنو[1] سرو روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتّع[2] دارند؟
باری آن بت بپرستند[3] که جانی دارد
ابرویش خم بکمان ماند و قدراست بتیر
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
علّت آنست که وقتی سخنی میگوید
ورنه معلوم نبودی[4] که دهانی دارد
حجّت آنست که وقتی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد
ایکه گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش
با کسی گوی، که در دست عنانی دارد
عشق داغیست که تامرگ نیاید، نرود
هر که برچهره ازین داغ نشانی دارد
سعدیا کشتی ازین موج بدر[5] نتوان برد
که نه بحریست محبت که کرانی دارد

۱۷۵ - خ - ب

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد
باز از نگین عهد تو نقش وفا که برد؟
چندین وفا که کرد چو من درهوای تو؟
وآنگه زدست هجر تو چندین جفا که برد؟
بگریست چشم ابر براحوال زارمن
جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد؟
گفتم لب ترا، که دل من تو برده‌ای
گفتا کدام دل ؟ چه نشان؟ کی؟ کجا ؟ که برد؟
سودامپز، که آتش غم دردل تو نیست
ما را غم تو برد بسودا، تورا که برد؟
توفیق عشق روی تو گنجیست، تا که یافت؟
بازاتفاق وصل تو گوئیست، تا که برد؟
جزچشم تو کـه فتنهٔ قتّال عالمست
صد شیخ وزاهد ازسر راه خدا که برد؟[6]
سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق تست[7]
دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد ؟

۱۷۶ - ط

آن کیست کاندر[8] رفتنش صبر ازدل ما میبرد؟
تُرك ازخراسان آمدست، ازپارس یغما میبرد
شیراز مُشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروزازسرش بوئی[9] بصحرا میبرد

۱- چنین - چوتو ۲- تمنّا ۳- داریدباری آن بت بپرستید ۴- نگشتی
۵- برون ۶- این بیت دربعضی ازنسخ نیست ۷- سعدی مراد نفس زدنیا طمع مدار ۸- کامد ۹- موئی

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان چشم خواب آلوده خواب از دیدهٔ ما میبرد

بَرتاس در بر میکنم[۱] یك لحظه بی اندام او
چون خار پشتم گوئیا سوزن دراعضا میبرد

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ، ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

دل برد و تن دردادهام، ور میکشد استادهام
کاخر[۲] نداند بیش ازین: یامیکشد، یامیبرد

چون حلقه در گوشم کند[۳] هر روز لطفش وعدهای
دیگر چو شب نزدیك شد، چون زلف در پا میبرد

حاجت بتر کی نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود برغبت در کمند افتادهام تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس ، دریای شیرینست و بس
سعدی که شوخی میکند ، گوهر بدریا میبرد

۱۷۷ـ ط

هر گه که برمن آن بت عیّار بگذرد
صد کاروان عالم[۴] اسرار بگذرد

مست شراب وخواب وجوانیّ وشاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر گه که بگذرد، بکشد دوستان خویش
وین دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم بگوشهای بنشینم چو عاقلان
دیوانهام کند چو پریوار بگذرد

گفتم دری زخلق ببندم بروی خویش
دردیست در دلم، که ز دیوار بگذرد

۱- گردر بر کشم - سنجاب در بر میکنم ۲- کافر ۳- بود
۴- کاروان زعالم

بازار حسن جملهٔ خوبان شکسته‌ای ره نیست کز توهیچ خریدار بگذرد
غایب[1] مشو، که عمر گرانمایه‌ضایعست الّا دمیکه در نظر یار بگذرد
آسایشست رنج کشیدن ببوی آنك روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد
ترسم که‌مست‌وعاشق‌و بیدل‌شود چوما گر محتسب بخانهٔ خمّار بگذرد [2]

سعدی بخویشتن نتوان‌رفت سوی‌دوست
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

۱۷۸ _ ط

کیست آن‌فتنه که باتیرو کمان‌میگذرد؟ وان چه تیراست که در[3] جوشن‌جان میگذرد؟
آن نه شخصی، که[4] جهانیست پر ازلطف‌وکمال عمر ضایع‌مکن ایدل که‌جهان‌میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن‌روی چوماه گر بداند که چه بر خلق نهان‌میگذرد
آخر ای نادرهٔ‌دورزمان، ازسر[5] لطف برما آی زمانی ، که زمان میگذرد
صورت‌روی‌تو-ایماه‌دل آرای-چنانك صورت‌حال‌من ازشرح و بیان‌میگذرد
تا دگر باد صبائی بچمن باز آید عمرمی بینم و،چون برق یمان‌میگذرد

آتشی در دل سعدی بمحبت زده‌ای
دودِ آنست که وقتی بزبان میگذرد

۱۷۹- ب

کیست آنماه منوّر که چنین‌میگذرد ؟ تشنه جان میدهد وماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحوّل[6] کند ازجای بجای نتوان گفت که زیبا ترازین میگذرد
حورعین میگذرد درنظر سوختگان یا مه چارده ، یالعبت چین میگذرد ؟
کام ازو کس نگرفتست، مگر باد بهار که بر آن‌زلف‌و بناگوش‌وجبین‌میگذرد
مردم زیر زمین رفتن او پندارند کافتابست که بر اوج [7] برین‌میگذرد
پای گو بر سرعاشق نه‌و بردیدهٔدوست[8] حیف باشد که‌چنین کس بزمین‌میگذرد
هر که درشهردلی دارد ودینی دارد[9] گوحذر کن، که‌هلاك‌دل‌ودین‌میگذرد
ازخیال‌آمدن ورفتنش اندردل‌وچشم باگمان‌افتم و گر[10]خودبیقین‌میگذرد
گر کندروی[11] بمایانکند، حکم‌اوراست پادشاهیست که برملك یمین‌میگذرد

---

۱- غافل ۲- دردو نسخهٔ قدیمی بجای این بیت:
این محتسب که دشمن چنگست وخصم نای یك روز بس که بر در خمّار بگذرد
۳- از- بر ۴- شخصیست ۵- در ۶- تحرّك ۷- کافتابیست که برچرخ ۸- بر دیده نشین ۹- داند ۱۰- اگر ۱۱- چشم- خشم

سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی
شاهد آنست که بر گوشه نشین میگذرد

۱۸۰ - ق - ب

انصاف نبود آن رخ دلبند[1] نهان کرد — زیرا که نه روئیست کز و صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی — کز عالم جان[2] اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آرام و صبوری؟ — هرگز نشنیدم که کسی[3] صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراقت، مژه‌ام آب — چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار که از دمدمهٔ[4] کوس رحیلت — چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران ببساط[5] اوّل این سال بیارید[6] — ابر این همه تأخیر که کرد، از پی آن کرد
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد — هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت — سلطان صبا پر ز زر مصریش دهان کرد
از دامن کُه تا بدر شهر بساطی — از سبزه بگسترد و بر او لاله فشان کرد
شاید که زمین حلّه بپوشد، که چو سعدی — پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

۱۸۱ - ط

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام[7] شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن[8] همه خار، سر در آورد
تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو[9] سپرده بودیم — او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی — بوی گلی از تو[10] خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند — نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت — روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار — هر قطره که خورد، گوهر آورد

۱- گلبرگ ۲- غیب ۳- نشنیدیم کسی ۴- دبدبهٔ ۵- باران نشاط
۶- نبارید ۷- در یکنسخهٔ قدیمی: بادام و ۸- این ۹- بر او ۱۰- بوئی
ز تو بوی- از بوی تو بوی

شیرینی دختران طبعت    شور از متمیزان بر آورد
شاید که کند بـزنده[1] در گور
درعهد تو هر که دختر آورد

۱۸۲ - ط - ب

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد    مرده دلست آنکه هیچ دوست نگیرد
هر که زذوقش درون سینه صفائیست    شمع دلش را ز شاهدی نگـزیرد
طالب عشقی ؟ دلی چوموم بدست آر    سنگ سیه صورت نگین نپذیـرد
صورت سنگیندلی کشنـدهٔ سعدیست
هر که بدین صورتش کشند ، نمـیرد[2]

۱۸۳ - ب

کدام چاره سگالم که با تودر گیرد؟    کجاروم که دل من دل از توبر گیرد؟
زچشم خلق فتادم هنوزوممکن نیست    که‌چشم شوخ من ازعاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن    که پیش تیرغمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی ، بخنده در آی    که گر بخنده در آئی ، جهان شکر گیرد
بخسته بر گذری[3] صحتش فراز[4] آید    بمرده در نگری[5] زندگی زسر گیرد
ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست    که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد
دوچشم‌مست‌توشهری بغمزه‌ای ببرند[6]    کرشمهٔ تو جهانی بیك نظر گیرد
گر ازجفای تـودر کنج خانه بنشینم    خیالت از در و بامم بعنف در گیرد
مکن ، که روزجمالت سر آید ارسعدی
شبی بـدست دعا دامن سحر گیرد

۱۸۴ - ب

دلم دل ازهوس یار بـر نمـی گیرد    طریق مردم هشیار بر نمی گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما بـر گیر[7]    که جان من دل ازین کار بر نمی گیرد
همی گدازم ومی سازم[8] وشکیبائیست    که پرده از سر اسرار[9] بر نمی گیرد
وجود خستهٔ من زیر بار جور فلـك    جفای یار بسر بار بـر نمی گیرد

---

۱ - کنند زنده ۲ - بمیرد - دربعضی ازنسخ چاپی این بیت هم هست:
صد چومن خسته درفراق تومیراد    وآنکه ترا بیند وبدوست نگیرد
۳ - درنگری ۴ - پدید ۵ - برگذری ۶ - بربود ۷ - بـردار ۸ - می‌سوزم ۹ - پرده‌ای کس ازاسرار

روا است گر نکند یار دعوی یاری     چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار؟     گرم ز دست بیکبار بر نمی گیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز وعدهٔ[1] دیدار بر نمی گیرد

۱۸۵ – ط

کسی بعیب من از خویشتن نپردازد     که هر که مینگرم، با تو عشق میبازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی، نه آدمئی     نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی، که اگر آهنین بود شخصی     در آفتاب جمالت[2] چو موم بگدازد
چنین پسر که توئی ـ راحت روان پدر ـ     سزد که مادر گیتی بروی او[3] نازد
کمان چفتهٔ[4] ابرو کشیده تا بن گوش     چو لشکری که بدنبال صید می تازد
کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ؟     کدام سرو که با قامتت سر افرازد؟
درخت میوهٔ مقصود از آن بلندتر است     که دست قدرت کوتاه ما بر او[5] یازد
مسلّمش نبود عشق یار آتش روی     مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ     که مطربش بزند بعد از آن که بنوازد

خلاف عهد[6] تو هر گز نیاید از سعدی
دلی که از تو بپرداخت، با که پردازد؟

۱۸۶ – ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد     دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل     بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت     گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می بست در سلاسل     هر جا که[7] عاقلی بود، اینجا[8] دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نگنجد     دست محبّت آنجا خرگاه عشق چون زد؟
غلغل فکند روحم در گلشن ملایک     هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد[9]

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی
کانکس رسید در وی، کز خود قدم برون زد

---

۱ – راحت – رحمت. در بعضی نسخ بیت چنین است:
هلاک شد تن سعدی ز تاب آتش عشق     هنوز امید ز دیدار بر نمی گیرد
۲ – خیالت   ۳ – تو – بتو پسر   ۴ – حقّهٔ   ۵ – بدان – تا بدان   ۶ – رأی
۷ – ورنیز   ۸ – آنجا   ۹ – درغالب نسخه‌ها این بیت نیست و دریک نسخه این دو بیت افزوده شده:
دیرست تا من این درد دل نهفته دارم     سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد
جان از زمین حالت(؟) سر بر نداشت زانگه     کاندر سرای عقلم عشق تو ارغنون زد

۱۸۷ - ب

هشیار کسی[۱] باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد

آنکس[۲] که دلی دارد آراستهٔ معنی[۳]
گر هر دو جهان باشد، در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب[۴] آید، شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد، دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد

بی بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت؟
بیمایه زبون باشد، هرچند که بستیزد

فضلست اگرم خوانی، عدلست اگرم رانی
قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد

تا دل بتو پیوستم، راه همه در[۵] بستم
جائی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز
ور روی بگردانی، در دامنت آویزد

۱۸۸ - ب

بحدیث در نیائی که لبت شکر نریزد
نچمی که شاخ طوبی بستیزه بر نریزد

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد

دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد
مژه یکدم آب حسرت نشکیبد ار نریزد

که نه من ز دست خوبان نبرم بعاقبت جان؟
تو مرا بکش، که خونم ز تو خوبتر نریزد

دُرِ درست لفظ سعدی ز فراز بحر معنی
چکند بدامنی دُر که بدوست بر نریزد؟

۱۸۹ - ب

آه اگر دست دل من بتمنّا نرسد
یا دل از چنبر[۶] عشق تو بمن وا نرسد

غم هجران بسویّت تر از این قسمت کن
کاین همه درد بجان من تنها نرسد

سرو بالای منا[۷] گر بچمن بر گذری
سرو بالای ترا سرو ببالا نرسد

چون توئی را چو منی در نظر آید؟ هیهات
که قیامت رسد این رشته بهم یا نرسد[۸]

ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری[۹]
ذرّه تا مهر نبینند، بثریّا نرسد

بر سر خوان لبت[۱۰] دست چو من درویشی
بگدائی رسد آخر چو بیغما نرسد

ابر چشمانم[۱۱] اگر قطره چنین خواهد ریخت
بوالعجب دارم اگر سیل بدریا نرسد

---

۱- سری ۲- هر کس ۳- از معنی ۴- عتاب ۵- بر ۶- پنجهٔ
۷- منی ۸- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:
دل زندانیم از چاه بر آور زین پیش
کاهش از درد فراق تو ببالا نرسد
۹- بر درت زان گذرم تا نظر افتد بمنت ۱۰- کفت ۱۱- چشم خونبارم

هجر بپسندم اگر وصل میسّر نشود
خار بردارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگرهٔ وصل بلندست و، هر آنك
پای برسر[1] ننهد، دست وی آنجا نرسد

۱۹۰ - ب

از این تعلّق بیهوده تا بمن چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت، تا بتن چه رسد
بگرد پای سمندش نمیرسد مشتاق
که دست بوس کند، تا بدان دهن چه رسد
همه خطای[2] منست اینکه میرود برمن
زدست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم
زشوق پاره کنم، تا به پیرهن چه رسد
که دیدرنگ[3] بهاری برنگ رخسارت؟
که آب[4] گل ببرد، تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست؟ که درماجرای خلوت ما
فرشته ره نبرد، تا باهرمن چه رسد
زهر[5] نبات که حسنی ومنظری دارد
بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد؟
چوخسرو ازلب شیرین نمیبرد مقصود
قیاس[6] کن که بفرهاد کوه کن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند
میان اینهمه خواهندگان بمن چه رسد؟
رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
وگرعبیر نسوزد[7] بانجمن چه رسد؟

۱۹۱ - ط

کی برست این گل خندان وچنین زیبا شد؟
آخراین غورهٔ نوخاسته[8] چون حلوا شد؟
دیگراین[9] مرغ کی ازبیضه برآمد[10] که چنین
بلبل خوش سخن[11] وطوطی شکّرخا شد؟
که درآموختنش این لطف وبلاغت؟ کانروز
مردم ازعقل بدر برد که او دانا شد[12]

---

۱- تاسر ۲- جفای - گناه ۳- برگ ۴- رنگ
۵- زهی ۶- نگاه ۷- نسوزی ۸- نوآمده ۹- آن ۱۰- برون شد
۱۱- نفس ۱۲- گویاشد- که این داناشد

شاخکی تازه بر آورد[1] صبا بر لب جوی
چشم برهم نزدی[2]، سرو سَهی بالا شد
عالَم طفلی و جهل[3] حیوانی بگذاشت
آدمی طبع و ملک خوی و پری سیما شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین
گفت خاموش، که این فتنه دگر پیدا شد
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا[4] دهنی
که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد
سعدیا غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

۱۹۲ - خ

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل — همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق — گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او[5] نقصان — وز این جهت[6] شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند — اگر عنایت او[7] پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست — اگر مراد خداوند گار ما باشد
باختیار قضای زمان بباید سوخت — که دایم آن نبود کاختیار ما باشد[8]

---

۱- بپرورد ۲- بزدی ۳- خوی ۴- در همهٔ نسخه‌های معتبر بجای «لؤلؤ لالا»، «دانهٔ مرجان» نوشته شده، تنها در یك نسخه «لؤلؤ لالا» است که آن را متن قرار دادیم. ۵- کمالشان ۶- طرف ۷- گر آن عزیز جهان ۸- این بیت را در بعضی نسخه‌های تازه مقطع قرار داده و مصراع اول را چنین آورده‌اند: بمقتضای جهان اقتصار کن سعدی

وگـر بدست نگارین دوست کشته شویم
میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچکار نیایم گرم تو نپسندی
وگر[1] قبول کنی، کار کار ما باشد

نگارخانهٔ چینی[2] که وصف میگویند
نه ممکنست[3] که مثل نگار ما باشد

چنین غزال که وصفش همیرود، سعدی
گمان مبر که بتنها شکار ما باشد[4]

۱۹۳ ـ ط

شورش[5] بلبلان سحـر باشد
خفته ازصبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبانرا[6]
دل شوریدگان[7] سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند
هر که زنده است، در[8] خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
تا کرا چشم[9] این نظر باشد[10]

کس ندانم که دل باو ندهد
مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خارکی درپای[11]
نرود، طرفه جانور باشد

گوترشروی باش وتلخ سخن
زهرشیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزنـد
مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق، بریده پر باشد

---

۱ ـ ورم ۲ ـ چین را ۳ ـ نه یك بت است ۴ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۵ ـ سوزش ۶ ـ جانانرا ۷ ـ بیچارگان ۸ ـ بر ـ با ۹ ـ همه کس را نه ـ تا کسی را که ـ ودر نسخ جدید: کو کسی را که ـ هر کسی را که ۱۰ ـ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست:

گرخطی سبز از آسمان آید
بربنا گوش آن پسر باشد

۱۱ ـ خارش اندر پای

۱۹۴ ـ ط

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیاءکز اوّل شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم زدستت
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد ؟
زمحبّت نخواهم که نظر کنم برویت
که محبّ صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی [1] ما کن
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بپوشم [2]
بکدام دوست گویم که محلّ راز باشد ؟
چه نماز باشد آنرا که تودر خیال باشی ؟
توصنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب [3] کردم چوتودوست میگرفتم
که ثنا وحمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی ، غم دل مگوی سعدی
که شب وصال کوتاه و ، سخن دراز باشد
قدمی که بر گرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی ، قدم مجاز باشد

۱ـ نظری بحال ۲ـ دریك نسخهٔ قدیم : همه شب درین خیالم که حدیث وصل جانان ۳ـ قیاس

۱۹۵ - ب

از تودل برنکنم تادل و جانم باشد
میبرم[1] جور توتا وُسع و توانم باشد

گر توازی چه سعادت به‌ازین خواهم یافت؟
ور کُشی زار، چه دولت به‌از آنم باشد؟

چون مرا عشق تو از هرچه جهان باز استد
چه‌غم ازسرزنش هر که[2] جهانم باشد ؟

تیغ قهر ار توزنی، قوّت روحم گردد
جام زهر ار تودهی، قوت روانم باشد

درقیامت چو[3] سر ازخاك لحد بردارم
گِرد سودای تو بردامن جانم باشد

گر ترا خاطر[4] مانیست ، خیالت بفرست
تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی را زلبت خشك[5] تمنّائی هست
من خوداین بخت ندارم که‌زبانم باشد[6]

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

۱۹۶ - ب

سرجانان ندارد هر که اورا خوف جان باشد
بجان گر صحبت جانان بر آید، رایگان باشد

مغیلان چیست تاحاجی عِنان‌از کعبه بر پیچد؟
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ندارد با تو بازاری مگرشوریده اسراری[7]
که مِهرش درمیان‌جان و مُهرش بردهان باشد

پریرویا! چرا پنهان شوی ازمردم چشمم ؟
پری را خاصیت[8] آنست کزمردم نهان باشد

نخواهم رفتن ازدنیا ، مگر در پای دیوارت
که تادر وقت جان دادن سرم بر آستان باشد

۱- میکشم ۲- هردو ۳- بقیامت که ۴- رغبت ۵- چشم
۶- در بعضی ازنسخ این بیت اضافه شده است :
آتش عشق توای یاربجان ودل‌ماست
لاجرم شب‌همه شب دود وفغانم باشد
۷- احوالی ۸- بلی خوی پری - ولی خوی پری

گر ازرأی تو بر گردم ، بخیل و ناجوانمردم
روان ازمن تمنّا کن، که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم ، گریزان ازهمه خلقم
گریزد[1] دشمن ازدشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق درتوحیرانند وجای حیرتست الحق
که مه را برزمین بینند ومه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگرصد ره[2] بپیمائی
میانت کمتر ازموئی ومویت تا میان باشد
بشمشیر ازتو نتوانم که روی دل بگردانم
وگرمیلم کشی درچشم ، میلم همچنان باشد
چوفرهاد ازجهان بیرون بتلخی میرود سعدی
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

۱۹۷ ـ ط

نظر خدای بینان طلب[3] هوا نباشد سفر نیازمندان قدم[3] خطا نباشد
همه‌وقت عارفانرا نظرست وعامیانرا[4] نظری معاف دارند ودوم[5] روا نباشد
بنسیم صبح باید که نبات زنده باشی[6] نه جماد مرده، کان[7] را خبر ازصبا نباشد
اگرت سعادتی هست که زنده‌دل بمیری بحیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد
بکسی نگر، که ظلمت بزداید ازوجودت نه کسی، نعوذ بالله، که دراوصفا نباشد
توخود ازکدام شهری که ز دوستان نپرسی ؟ مگر اندر آن ولایت که توئی وفا نباشد؟
اگر اهل معرفت را چونی استخوان بسنبی[8] چودفش بهیچ سختی خبر ازقفا نباشد

۱ ـ بسان ـ بترسد ۲ ـ اگر باری ۳ ـ زسر ۴ ـ دیگرانرا ۵ ـ دگر
۶ ـ گردد ۷ ـ که جماد مردگان ۸ ـ بسوزی ـ بسوزد

اگرم توخون بریزی، بقیامتت نگیرم — که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه حریف[۱] مهربانست حریف سست[۲] پیمان — که بروز تیر باران سپر بلا نباشد
تو درآینه نگه[۳] کن که چه دلبری، و لیکن — تو که[۴] خویشتن ببینی، نظرت بما نباشد
تو گمان مبر که سعدی زجفا ملول گردد — که گرش تو بی جنایت بکشی، جفا نباشد
دگری همین حکایت بکند که من، ولیکن
چو معاملت ندارد، سخن آشنا نباشد

۱۹۸ ـ ط

باکاروان مصری چندین شکر نباشد — درلعبتان چینی زین خوبتر نباشد
این دلبریّ وشوخی ازسروو گل نیاید — وین شاهدیّ وشنگی[۵] درماه وخور نباشد
گفتم بشیرمردی چشم از نظر بدوزم[۶] — باتیر[۷] چشم خوبان تقوی سپر نباشد
مارا نظر بخیر است ازحسن ماهرویان[۸] — هر کو بشر کند میل، اوخود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی — در پایهٔ جماد است، او جانور نباشد
الاّ گذر نباشد پیش تو اهل دل را — ورنه بهیچ تدبیر[۹] از تو گذر نباشد
هوشم نماند باکس، اندیشه ام توئی بس — جائی که حیرت آمد، سمع و بصر نباشد
برعندلیب عاشق گر بشکنی قفس را — از ذوق اندرونش پروای در نباشد
تومست خواب نوشین تابامدادو، برمن[۱۰] — شبها رود که گوئی[۱۱] هرگز سحر نباشد
دل میبرد بدعوی فریادشوق[۱۲] سعدی — الاّ بهیمه ای را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد، درخرمنی[۱۳] نگیرد
طامات مدّعی را چندین اثر نباشد

۱۹۹ ـ ط ـ ب

تا[۱۴] حال منت خبر نباشد — در کار منت نظر نباشد
تاقوت صبر بود، کردیم — دیگر چه کنیم اگر نباشد؟

---

۱- رفیق ۲- مهربانست وحریف سخت ۳- نظر ۴- چو ۵- خوبی
۶- دریك نسخهٔ قدیم: چند آدمی بکوشد تادیدگان بپوشد ۷- در بیشتر نسخه ها بجای «تیر» «بیش» نوشته شده ومعنی آن واضح نیست ـ خود پیش
۸- در روی خوبرویان، ودریك نسخهٔ قدیم مصراع چنین است:
در تو نظر حرامست الاّ بخیر کردن ۹- معنی ۱۰- مارا ۱۱- گویم ۱۲- فریاد وشوق ۱۳- هیزمی - در غالب نسخ «مغزمی»(؟) ۱۴- در نسخ چاپی از

آئین وفا و مهربانی — در شهر شما مگر نباشد؟
گویند: نظر چرا نبستی — تا مشغله و خطر نباشد؟
ایخواجه برو، که جهد انسان — با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سراست ما را — وقتی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار؟ — کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب ودلبند — درروی زمین دگر[1] نباشد
درپارس چنین نمك ندیدم — درمصر چنین شکر نباشد[2]

گر حکم کنی بجان سعدی
جان از تو عزیزتر نباشد

۲۰۰ ـ خ ـ ط

چه کسی؟ که هیچکس را بتو بر نظر[3] نباشد
که نه درتو بازماند، مگرش بصر[4] نباشد
نه طریق دوستانست ونه شرط مهربانی
که زدوستی بمیریم و ترا خبر نباشد
مکن ـ ارچه میتوانی ـ که زخدمتم برانی
نزنند سائلی را که دری[5] دگر نباشد
برهت نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نکنی، که چشم مستت زخمار بر نباشد
همه شب درین حدیثم که خنك تنی که دارد
مژه‌ای بخواب و، بختی که بخواب در نباشد

۱ ـ مگر ۲ ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست ۳ ـ گذر ۴ ـ نظر ۵ ـ در

چه‌خوشست مرغ‌وحشی که جفای کس‌نبیند
من و مرغ خانگی را بکشند و، پر نباشد

نه من آن گناه دارم[1] که بترسم از عقوبت
نظری که سر نبازی، ز سر نظـر نباشد

قمری که دوست داری،همه روزدل بر آن[2] نه
که شبیت خون بریزد که در اوقمـر نباشد

چه وجود نقش دیوار وچه آدمی که با او
سخنی ز عشق گویند و در او اثـر نباشد

شب وروز رفت باید قدم روندگـان را
چو بمأمنی[3] رسیدی، دگرت[4] سفر نباشد

عجبست پیش بعضی که تراست شعرسعدی[5]
ورق درخت طوبیست، چگونه تر نباشد؟

۲۰۱ ـ ط

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدّعی اندر پس دیوار نباشد

آن برسر گنجست که چون‌نقطه بکنجی
بنشیند و، سر گشته چو پر گار نباشد

ای دوست برآور دری ازخلق برویم
تـا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

۱ـ گناهکارم ۲ـ براو ـ بدو ۳ـ ایمنی ۴ـ رسیدند دگر ۵ـ متن مطابقست با قدیمترین نسخه و در نسخ دیگر: ورقی کز آن سعدی سخنی براو نویسی

می خواهم ومعشوق وزمینیّ و،زمانی
کاوباشد ومن باشم و اغیار نباشد
پندم مده‌ای دوست ، که دیوانهٔ سرمست
هرگز بسخن عاقل وهشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت[1] سروکاری
الّا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست بر آری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان خواند[2] بدین صورت و گفتار
مه را لب ودندان شکر بار نباشد
وان سرو که گویند ببالای تو باشد[3]
هرگز بچنین قامت ورفتار نباشد
ما توبه شکستیم، که درمذهب عشّاق
صوفی نپسندند که خمّار نباشد
هرپای که درخانه فرورفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطّار که درعین گلابست ، عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانندکه در نامهٔ سعدی
مشکیست که در کلبهٔ[4] عطّار نباشد

۱- نباید ۲- گفت ۳- ماند ۴- طبلهٔ

جان درسر کارتو کند سعدی و، غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد [۱]

۲۰۲ ـ ط

جنگ ازطرف دوست دل آزار نباشد　　یاری که تحمّل نکند، یار نباشد
گر بانگ بر آید که سری درقدمی رفت　　بسیار مگوئید، که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد، یار سبک روح　　گر بردل عشّاق نهد[۲]، بار نباشد
تا رنج تحمّل نکنی، گنج نبینی[۳]　　تا شب نرود، صبح پدیدار نباشد
آهنگ درازشب[۴] رنجوری مشتاق　　با آن نتوان گفت که بیدار نباشد
ازدیدهٔ من پرس، که خواب شب مستی　　چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گردست بشمشیر بری[۵]، عشق همانست　　کانجا که ارادت بود، انکار نباشد
ازمن مشنو دوستی گل، مگر آنگاه　　کم پای برهنه خبر از خار نباشد[۶]
مرغان قفس را آلمی باشد و شوقی　　کان مرغ نداند که گرفتار نباشد[۶]
دل آینهٔ صورت غیبست[۷]، و لیکن　　شرطست که بر آینه زنگار باشد
سعدی حیوان را که سر ازخواب گران شد　　در بند نسیم خوش اسحار نباشد
آنرا که بصارت نبود، یوسف صدّیق
جائی بفروشد که خریدار نباشد

۲۰۳ ـ ط

ترا نادیدن ما غم نباشد　　که در خیلت به ازما کم نباشد
من ازدست تو در عالم نهم روی　　ولیکن چون تودر عالم نباشد
عجب گردرچمن بر پای خیزی　　که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا درجهان دلتنگ روئی　　که رویت بیند وخرّم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد　　که بامن میکنی، محکم نباشد

۱ـ دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست. ۲ـ عاشق بنهد ۳ـ نیابی
۴ـ شب و ۵ـ نهی ۶ـ این دوبیت دربیشتر نسخه‌ها نیست. ۷ـ درصورت زیبا
چه توان گفت

که دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا، دلم مجروح مگذار[۱] که هیچم درجهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم که بخل ودوستی باهم نباشد
نخواهم بی‌تو یکدم زندگانی که طیب عیش بی‌همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری که غم بایار گفتن[۲] غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
که هرگز مدّعی محرم نباشد

۲۰۴ ـ ط

گر گویمت که سروی ، سرواینچنین نباشد
ور گویمت که ماهی ، مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی وآفاق در نوردی
صورت بدین شگرفی در کفرو دین‌نباشد[۳]
لعلست یا لبانت ؟ قندست یا دهانت؟
تا در برت نگیرم ، نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا
لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی
حقّا که در دهانش این انگبین نباشد
گرهر که‌درجهانرا شاید که خون بریزی
با یار مهربانت باید که کین نباشد

---

۱ـ مجروح وبگذار ۲ـ بردن ۳ دریك نسخهٔ قدیم این بیت هم هست،
درعین هر که آئی ای عین روشنائی وآن دل بجای ماند،جز آهنین‌نباشد

گر جان نازنینش درپای ریـزی ایدل
در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ورزانکه دیگری را بر ما همی گزیند
گو بر گزین، که مارا برتو[۱] گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سرو بالا
تردامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ علّت روی ازتو برنپیچد[۲]
الّا گرش برانی علّت جزاین نباشد

۲۰۵ - ب

اگرسروی ببالای تـو باشد — نه چون بَشن[۳] دلارای تو باشد
و گرخورشید درمجلس نشیند — نپندارم که همتای تـو باشد
و گردوران‌زسر گیرند، هیهات — که مولودی بسیمای توباشد
که دارد درهمه لشکر کمانی — که چون‌ابروی زیبای توباشد؟
مبادا، ور بود غارت دراسلام — همه شیراز یغمای تو باشد
برأی خود نشاید درتوپیوست — همی سازیم تا رای تو باشد
دوعالم را بیکبار از دل تنگ — برون[۴] کردیم، تا جای توباشد
یك امروز است مارا نقد ایّام — مرا کی صبر فردای توباشد؟
خوشست اندر سردیوانه سودا — بشرط آنکه سودای توباشد
سرسعدی چوخواهد رفتن‌ازدست
همان بهتر که درپای تو باشد

۱- جزاو ـ جزتو ۲- سعدی بهیچ معنی چشم ازتو برنگیرد
۳- قد، ولی متن مطابقست بانسخ بسیار قدیم. ۴- بدر

۲۰۶ ـ ط

ترك سرخود گفتن ، زیبا قدمی باشد    در پای تو افتادن ، شایسته دمی باشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد    بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
شاید که وجودما پیشت عدمی باشد    زینسان که وجودتست، ایصورت روحانی
شاید که مسلمانرا[1] قبله صنمی باشد    گرجمله صنمهارا صورت بتو مانستی
بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد    باآنکه اسیران را کشتیّ وخطا کردی
کاین مطرب مایکدم خاموش نمی باشد    رقص از سرما بیرون امروز نخواهد شد
داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد    هر کو بهمه عمرش سودای گلی بودست

کس برآلم ریشت واقف نشود سعدی
الاّ بکسی گوئی کاو را آلمی باشد

۲۰۷ ـ ب

ترا خود یکزمان باما سر صحرا نمیباشد
چوشمست خاطر[2] رفتن بجز تنها نمیباشد
دوچشم از ناز در پیشت، فراغ از حال درویشت
مگر کز خوبی خویشت نگه[3] درما نمیباشد
ملك یاچشمهٔ نوری؟پری یالعبت حوری ؟
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
پری روئیّ ومه پیکر ،سمن بوئیّ وسیمین بر
عجب کز حسن رویت درجهان غوغا نمیباشد
چو نتوان ساخت بی رویت ، بباید ساخت باخویت
که مارا ازسر کویت سر دروا[4] نمیباشد

۱ ـ درنسخهٔ قدیم : مسلمانان    ۲ـ چوخورشیدت سر
۳ـ نظر    ۴ـ دردا

مروهر سوی وهر جا گه[1] که مسکینان نیند آگه

نمی بیند کست ناگه که اوشیدا نمیباشد

جهانی درپیت مفتون، بجای آب گریان خون

عجب میدارم ازهامون که چون دریا نمیباشد

همه شب میپزم سودا ببوی وعدهٔ فردا

شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد ؟

چرا برخاك این منزل نگریم تا بگیرد گل[2]

ولیکن باتو آهن دل دمم گیرا نمیباشد

۲۰۸ ـ ب

مرا بعاقبت این[3] شوخ سیمتن بکشد

چوشمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخرامد، هزار دل ببرد

بقهر اگر بستیزد، هزار تن بکشد

اگرخود[4] آب حیاتست دردهان ولبش[5]

مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد

گرایستاد حریفی، اسیر عشق بماند

وگر گریخت، خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوّت کاهی نه، کی دهد زنهار

بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد ؟

---

۱ـ جائی ۲ـ چنان برخاك این منزل بگریم تا بگردد گل
۳ـ آن ۴ـ اگرچه ۵ـ درلب ودهنش

کسان عتاب کنندم که ترك عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشقم ، این سخن بکشد
بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه‌حاجت کشتن؟ که خود وثن بکشد
بدوستی گله کردم زچشم شوخش، گفت
عجب نباشد اگر مست [1] تیغزن بکشد
بیك نفس که بر آمیخت یار بااغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که‌من‌شمع جمعم‌ای‌سعدی
مرا از آن‌چه که‌پروانه‌خویشتن‌بکشد؟

۲۰۹- ب

تا کی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد ؟
ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد
کی‌شکیبائی‌توان کردن چوعقل‌ازدست رفت؟
عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد
سرو بالای منا! گرچون گل آئی [2] درچمن
خاك‌پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد
روی تاجیکانه‌ات بنمای ، تا داغ حبش
آسمان برچهرهٔ ترکان یغمائی کشد

۱- ترك ۲- سرو بالایت اگرچون گل درآید

شهد ریزی چون دهانت دم[۱] بشیرینی زند
فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی[۲] کشد

دل نماند بعدازین با کس[۳] که گر خود آهنست
ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه‌ایست[۴]
باش، تا گردش قضا پرگار مینائی[۵] کشد

سعدیادم درکش ار دیوانه خوانندت، که عشق
گرچه ازصاحبدلی خیزد، بشیدائی کشد[۶]

۲۱۰ - ب

خواب خوش من ای پسر[۷] دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر نشد اشتیاق او غالب[۸] صبر و عقل من
این بچه زیردست گشت؟ آن بچه پایمال شد؟

برمن اگر حرام شد وصل تو، نیست بوالعجب
بوالعجب آنکه: خون من بر تو چرا حلال شد؟

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را
بدر وجود من چرا در نظرت[۹] هلال شد؟

۱- لب ۲- بشیدائی ۳- دل نماند با کسی زیرا ۴- برلب شیرین نشان نقطه نیست ۵- رعنائی ۶- زعشق- هرچه آن ازعقل خیزد سربسودائی کشد ۷- صنم ۸- آرزوی توغالب - اشتیاق من غایت ۹- نشاط من چرا درغم تو

زیبد[1] اگر طلب کند عزّت ملك مصر دل
آنکه هزار یوسفش[2] بندهٔ جاه ومال شد[3]
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم[4]
کاتش دل چوشعله زد، صبردر او محال شد
سعدی اگر نظر کند، تا نه غلط گمان بری[5]
کاو نه برسم دیگران بندهٔ[6] زلف وخال شد

۲۱۱ - ب

امروز در فراق تو دیگر بشام شد — ای دیده پاس دار، که خفتن حرام شد[7]
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند — کز رقّت[8] اندرون ضعیفم چوجام شد
افسوس خلق میشنوم درقفای خویش — کاین پخته بین که درسرسودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیّدم — این دانه هر که دید، گرفتاردام شد
گفتم یکی[9] بگوشهٔ چشمت نظر[10] کنم — چشمم دراو بماند وزیادت[11] مقام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب؟ — اکنونت افکند که ز دستت لگام شد
نامم بعاشقی شد و، گویند توبه کن — توبت کنون چه فایده دارد که نام شد[12]
ازمن بعشق روی تومیزاید این سخن — طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند — سعدی ترا بطوع و ارادت[13] غلام شد
آن مدّعی که دست ندادی ببند کس[14] — این باردر کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام
جهدم بآخر آمد و دفتر تمام شد

---

۱ـ شاید ۲ـ زیبداگر طلب کنی عزّت ملك مصردل ـ ایکه هزاریوسفت
۳ـ بندهٔ حال وخال شد ۴ـ زدم ۵ـ کند درتوگمان بد مبر ۶ـ عاشق
۷ـ دریك نسخه:
امروزدیگرم بفراق توشام شد — ایدیده‌خون‌ببارکه خوابت حرام شد
درچند نسخه این بیت هم هست
آمد نمازشام ونیامد نگار من درانتظار (آرزوی) روی توروزم (عمرم) تمام شد
۸ـ ضعف ۹ـ دمی ۱۰ـ چشمش نگه ۱۱ـ زیادش ـ زیادم ۱۲ـ این
بیت تنها دریك نسخهٔ بسیارقدیم است. ۱۳ـ برغبت ۱۴ـ ببندگی ـ بدام کس

۲۱۲ ـ ط

هر که شیرینی فروشد، مشتری بروی بجوشد
یا مگس را پر ببندد ، یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ، ور بود صادق نباشد
هر که درمان می‌پذیرد، یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمائی ، بگوید
ورحریف مجلست را زهر فرمائی ، بنوشد
شمع پیشت روشنائی نزدآتش مینماید
گل بدستت خوبروئی‌پیش[1] یوسف میفروشد
سود بازرگان دریا بیخطر ممکن نگردد[2]
هر که مقصودش‌تو باشی، تانفس دارد[3] بکوشد
برگ چشمم می‌نخوشد در زمستان فراقت
وین عجب، کاندر زمستان برگهای‌تر بخوشد
هر که معشوقی ندارد ، عمرضایع میگذارد
همچنان ناپخته‌باشد هر که برآتش نجوشد[4]
تا غمی پنهان نباشد ، رقّتی پیدا نگردد
هم گلی دیدست سعدی تاچوبلبل میخروشد

۲۱۳ ـ ط

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد
وآبی ازدیده میامد که[5] زمین تر میشد

---

۱ـ نزد ۲ـ نباشد ۳ـ باشد ۴ـ درآتش بجوشد ۵ـ وآبم از دیده همی رفت و

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرّر میشد
چون شب آمد، همه را دیده بیارامد و، من
گفتی[1] اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصوّر میشد
چشم مجنون چو بخفتی، همه لیلی دیدی
مدّعی بود اگرش خواب میسّر میشد
هوش میآمد و میرفت و ، نه دیدار ترا
می بدیدم ، نه خیالم[2] برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره‌ام دود بسر بر میشد
گوئی[3] آن صبح کجا رفت، که شبهای دگر
نَفَسی میزد و آفاق منوّر میشد
سعدیا عِقد ثریّا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هر شب بگریبان افق برمیشد

۲۱۴ _ ط

سرمست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد

۱ـ گوئی ۲ـ خیالت ۳ـ درنسخ تازه: یارب

مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان[1] زین غنچه که از طرف چمنزار[2] بر آمد
آب از گل رخسارهٔ او عکس پذیرفت و آتش بسر غنچهٔ گلنار بر آمد
سجّاده نشینی که مرید غم او شد آوازه اش از خانهٔ خمّار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از چلّه[3] میان بسته بزنّار بر آمد
بر[4] خاک چو من بیدل و دیوانه[5] نشاندش اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آنروز شدم، کز حرم غیب دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم آن کام میسّر شد و این کار بر آمد
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد
کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

۲۱۵ - ب

ساعتی[6] کز درم آن سرو روان باز آمد
راست گوئی بتن مرده روان باز آمد
بخت پیروز که با ما بخصومت[7] میبود
بامداد از درمن[8] صلح[9] کنان باز آمد
پیر بودم زجفای فلک وجور[10] زمان
باز پیرانه سرم عشق[11] جوان باز آمد
دوست باز آمد ودشمن بمصیبت[12] بنشست
باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
مژدگانی بده‌ای نفس[13]، که سختی بگذشت
دل گرانی مکن‌ای جسم، که جان باز آمد

۱- گریان ۲- سمنزار ۳- درنسخه‌های تازه : ازخانه ۴- در
۵- بی دیده ۶- نوبتی ۷- بمصیبت ۸- بامدادان زدرم ۹- رقص
۱۰- دور ۱۱- بخت ۱۲- بخصومت ۱۳ - بخت

باور از بخت ندارم که بصلح[۱] از در من
آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تاتو بازآمدی‌ای مونس‌جان ازدرغیب[۲]
هر که در سرهوسی داشت، ازآن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را
که بسودای توازهر که[۳] جهان باز آمد
دوستان‌عیب مگیرید و ملامت‌مکنید
کاین‌حدیثیست که ازوی‌نتوان بازآمد

۲۱۶– ب– ط

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند
گرم ببود[۴] آفتاب خیمه برویش ببند
طفل گیا شیرخورد، شاخ جوان گوببال[۵]
ابربهاری گریست، طرف چمن گو بخند
تا بتماشای باغ میل چرا میکند؟
هر که بخیلش دَراست قامت سرو بلند
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق
قوّت بازوی شوق[۶] بیخ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت، چشم ندارد براه
سر[۷] که صراحی کشید، گوش ندارد بپند

۱– بلطف ۲– من ۳– هردو ۴– بود ۵– بنال ۶– اسرار دل–قوّت بازوی عشق ۷– هر

کشتهٔ شمشیرعشق حال نگوید که چون
تشنهٔ دیدار دوست راه نپرسد که چند
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر [۱]
بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی
وز قِبل دوستان نیش نباشد گزند
اینکه [۲] سرش در کمند، جان بدهانش رسید [۳]
می‌نکند التفات آنکه بدستش کمند
سعدی اگر عاقلی، عشق طریق تو نیست
با کف زور آزمای [۴] پنجه نشاید فکند

۲۱۷ - ق

آنرا که غمی چون غم من نیست، چه داند
کز شوق [۵] توام دیده چه شب میگذراند ؟
وقتست اگر از پای در آیم ، که همه عمر
باری نکشیدم که بهجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس
کاندوه دل سوختگان [۶] سوخته داند
دیوانه گرش [۷] پند دهی ، کار نبندد
ور بند نهی ، سلسله در هم گسلاند

۱- کنار ۲- آنکه ۳- رسد ۴- با کف بازوی یار ۵- کز درد
۶- کاحوال دل سوخته‌ام ۷- دیوانه اگر

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری
در آتش سوزنده صبوری که تواند ؟
هر گه که بسوزد جگرم ، دیده بگـرید
وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد
تا بر سر صبر من مسکین ندواند[1]
شیرین ننماید بدهانش شکر وصل
آنرا که فلك زهر جدائی نچشاند
گر بار دگر دامن کامی بکف آرم
تا زنده‌ام ، از چنگ منش کس نرهاند
ترسم که نمانم من ازین رنج،[2] دریغا
کاندر دل من حسرت روی تو بماند
قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان
گر چشم من اندر عقبش سیل براند
فریاد ، که گر جور فراق تو نویسم
فریاد بر آید ز دل هر که بخواند
شرح غم هجران تو هم باتو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تـورساند
زنهار، که خون میچکد از گفتهٔ سعدی
هرك این همه نشتر بخورد، خون بچکاند

۱ ــ دربعضی نسخه ها این بیت نیست ۰ ۲ـ درد

۲۱۸ - ط

آن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب مانیست
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار، که چون میگذری برسر[1] مجروح
وزوی خبرت نیست[2] که چون میگذراند

بخت آن نکند بامن سرگشته که یکروز
همخانهٔ من باشی و، همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد، بحقیقت
دست از همه چیز وهمه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟
چون خاك شوم، باد بگوشت برساند

آنان که ندانند پریشانی مشتاق[3]
گویند که: نالیدن بلبل بچه ماند؟

گل راهمه کس[4] دست گرفتند ونخوانند[5]
بلبل نتوانست که فریاد نخواند

هرساعتی این فتنهٔ نوخاسته ازجای
برخیزد و، خلقی متحیّر[6] بنشاند

۱- دل ۲- ازوی خبری پرس ۳- عشّاق ۴- بس ۵- ببردند
ربودند ۶- بتحیّر

در حسرت آنم که سرو مال بیکبار
دردامنش افشانم و ، دامن نفشاند
سعدی تو درین بند بمیری[۳] و نداند
فریاد بکن : یا[۱] بکُشد، یا بـرهاند

۲۱۹ ـ ط

کسی که روی تودیدست، حال من داند
که هر که دل بتو پرداخت، صبر نتوانـد
مگر توروی بپوشی، و گرنه ممکن نیست
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند[۲]
هر آفریده که[۳] چشمش بر آن جمال افتاد
دلش ببخشد و برجانت آفرین خواند
اگر بدست کند باغبان چنین سروی
چه جای چشمه، که برچشمهات[۴] بنشاند
چه روزها بشب آورد جـان منتظرم[۵]
ببوی آنکه شبی با تو روز گرداند
بچند حیله شبی درفراق روز کنم[۶]
وگر نبینمت ، آنروز هم بشب ماند
جفا و سلطنتت میرسد ، ولی مپسند
که گر[۷] سوار براند[۸] ، پیاده درماند

۱ـ تا ـ مکن یا ۲ـ بگرداند ۳ـ هرآدمی که دو ۴ـ چشمهاش
۵ـ دریك نسخهٔ قدیمی : منتظران ۶ـ آرم ۷ـ اگر ۸ـ که گر سوار شوی این

بدست رحمتم از خاك آستان بردار[1]
که گر بیفکنیم، کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را؟
حدیث دوست بگویش، که جان برافشاند
پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد
نه هر که گوش کند معنی سخن داند

۲۲۰ - خ

دلم خیال ترا رهنمای میداند جز این طریق ندانم، خدای میداند
زدرد روبه عشقت چو شیر مینالم اگر چه همچو سگم هرزه لای میداند
زفرقت تو نمیدانم[2] ایچ[3] لذت عمر بچشمهای کَشِ دلربای میداند
بسی بگشت وغمت دردلم مقام[4] گرفت کجا رود؟ که هم آنجای[5] جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی؟
که چاره درغم تو های های میداند

۲۲۱ - ط

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند
عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلالست کسیرا که بود خانه بهشت
خاصه ازدست حریفی که برضوان ماند
خط سبز ولب لعلت بچه مانده کنی[6]؟
من بگویم بلب چشمهٔ حیوان ماند

۱- برگیر ۲- نمیداند ۳- آنچه ۴- قرار ۵- کجا رود چو هم اینجای ۶ - در بعضی ازنسخ چاپی: بچه ماندگوئی

تا سر زلف پریشان تو محبوب منست
روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چکند کشتهٔ عشقت که نگوید غم دل ؟
تومپندار که خون ریزی وپنهان ماند
هر که چون موم بخورشید رخت نرم نشد
زینهار ازدل سختش، که بسندان ماند
نادر افتد که یکی دل بوصالت[۱] ندهد
یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی، چه غمت دارد[۲] از آنك
من چنان زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی نه بانصاف زدی
کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
هر که باصورت وبالای تواش انسی نیست
حیوانیست که بالاش بانسان ماند

۲۲۲ ـ ب

حسن تودایم بدین قـرار نماند مست تو جاوید درخمار نماند
ای گل‌خندان نوشکفته، نگه دار[۳] خاطر بلبل، که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین تا بقیامت براو نگار نماند
عاقبت ازما غبار ماَند، زنهار[۴] تا زتو بر خاطری غبار نماند

۱ ـ در بعضی از نسخ چاپی : بجمالت ۲ـ در بعضی از نسخ چاپی : باشد
۳ـ میازار ۴ـ ماند و زنهار ـ ماند هیهات

پار گذشت آنچه دیدی‌ازغم وشادی بگذرد امسال و ، همچو پار نماند

هم بدهد دور روزگار مرادت ور ندهد ، دور[۱] روزگار نماند

سعدی شوریده ! بیقـرار چرائی درپی چیزی کـه برقرار نماند ؟

شیوهٔ عشق اختیار اهل ادب[۲] نیست

بل چو قضا آید ، اختیار نماند

۲۲۳ ـ ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند

من‌خوداین پیدا همی گویم که‌پنهان گفته‌اند

پیش‌ازین گویند[۳] کزعشقت پریشانست[۴] حال

گر بگفتندی که مجموعم ، پریشان گفته‌اند

پرده برعیبم نپوشیدند ودامن بر گناه

جرم درویشی چه باشد تابسلطان گفته‌اند ؟

تاچه مُرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند؟

یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟

شکرِّغمازان نمیدانم که چون آرم بجای

کانچه مشکل‌بود برمن گفتن، آسان گفته‌اند

دشمنی کردند بامن ، لیکن از روی قیاس

دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

ذکرسودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند

حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

۱ ـ جور ۲ ـهنر ۳ ـ متن بانسخه های معتبرمطابقست ، ودریك نسخه: گفتند ۴ ـعشقم پریشان‌بود

داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند، آن گفته اند
ورنگفتندی چه‌حاجت؟ کاب چشم ورنگ روی
ماجرای عشق از اول[1] تاپایان گفته‌اند
پیش ازین گویند[2] سعدی دوست میدارد ترا!
بیش از آنت دوست میدارم که ایشان گفته‌اند
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال
این سخن‌دردل‌فرود آید[3]، که‌ازجان گفته‌اند

۲۲۴ ـ ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده اند بلبلان را در سماع آورده‌اند
ساقیان لاابالی در طواف هوش میخواران مجلس برده‌اند
جرعه‌ای خوردیم و، کارازدست رفت تا چه بی هوشانه در می کرده‌اند؟
ما بیك شربت[4] چنین بی خود شدیم دیگران‌چندین‌قدح چون خورده‌اند؟
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت خام طبعان همچنان افسرده اند
خیمه بیرون بر، که فراشان باد فرش دیبا در چمن گسترده‌اند
زندگانی چیست؟ مردن پیش دوست کاین گروه زندگان دل مرده اند
تا جهان بودست، جماشان[5] گل از سلحداران خار آزرده‌اند
عاشقان را کشته می بینند خلق
بشنو ازسعدی که‌جان‌پرورده‌اند

۲۲۵ ـ ب

اینان مگر زرحمت محض آفریده‌اند
کارام جان و انس دل و[6] نور دیده‌اند

۱ـ عشقم ازسر ۲ـ گفتند ۳ـ آمد ۴ـ جرعه ۵ـ فراشان
۶ـ مونس دل

لطف آیتیست درحق اینان و، کبروناز
پیراهنی که برقد ایشان بریده اند
آید هنوزشان زلب لعل بوی شیر
شیرین لبان نه شیر، که شکّرمزیده‌اند
پندارم آهوان تتارند مشك ریز
لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد
کاین حوریان بساحت دنیا خزیده‌اند؟
آب حیات در لب اینان بظن من
کزلوله های [1] چشمهٔ کوثر مکیده‌اند
دست گدا بسیب زنخدان این گروه
نادر [2] رسد، که میوهٔ اوّل رسیده‌اند
گل برچنند [3] روز بروز از درخت گل
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند؟
عُذر است هندوی بت سنگین پرست را
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند؟
این لطف بین که با [4] گل آدم سرشته‌اند
وین روح بین که درتن آدم [5] دمیده‌اند
آن نقطه های خال چه شاهد نشانده‌اند [6]
وین خطّهای سبز چه موزون [7] کشیده‌اند

۱- ازلوله‌های ۲- مشکل ۳- می‌چنند ۴- بر ۵- عالم ۶- چه موزون نهاده اند ـ چه زیبا نهاده اند ۷- شیرین

بر استوای قامتشان گوئی ابروان
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان
سرو بلند و کاج بشوخی چمیده‌اند
سحراست چشم وزلف وبنا گوششان، دریغ
کاین مؤمنان بسحر چنین بگرویده‌اند
زایشان[1] توان بخون جگر یافتن مراد
کز کودکی بخون جگر پروریده‌اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم
کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند ؟
درباغ حسن [2]خوشتر ازاینان درخت نیست
مرغان دل بدین هوس ازبر[3] پریده‌اند
با چابکان دلبر وشوخان دلفریب
بسیار در فتاده واندك رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سرّ عشق
نشنیده ام که باز نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی
ساکن، که دام زلف بر آن گستریده‌اند
گر شاهدان نه دنیی ودین میبرند و عقل
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند ؟
نادر گرفت دامن سودای وصلشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

۱- زاینان ۲- صنع ۳- تن

برخاك ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاك، که بر[1] خون طپیده‌اند

۲۲۶ ـ ط

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یـاران بعیش بنشستند
حریف مجلس[2] ماخـود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی[3]
نسیم گل بشنیدند وتوبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف وعامی برقص برجستند
دودوست قـدر شناسند عهد[4] صحبت را
که مدّتی ببریدند و باز پیوستند
بدر[5] نمیرود از خانگه[6] یکـی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت[7] ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگرجهان همه دشمن شود، بدولت دوست
خبر ندارم ازایشان کـه درجهان هستند

---

۱ ـ در ۲ـ درچند نسخهٔ معتبر: حریف خلوت ، و در یك نسخه : عروس خلوت ۳ـ چنگ و نی شکستندی ۴ـ عیش ـ اهل ۵ـ برون ۶ـ خانقه ۷ـ فضای خانهٔ ـ میان خانهٔ

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک[1] یار بگفتند[2] و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمیآری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره‌بعالم[3] دیوانگان ندانستند

۲۲۷ - ب

آخرای سنگدل سیم‌زنخدان تاچند
توزما فارغ وماازتو پریشان تاچند ؟
خار درپای[4] گل از دور بحسرت دیدن
تشنه بازآمدن از چشمهٔ حیوان تاچند ؟
گوش در گفتن شیرین تووالله تاکی ؟
چشم درمنظرمطبوع توحیران تا چند؟
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند ؟
توسر ناز برآری زگریبان هرروز
مازجورت سر فکرت بگریبان تا چند ؟
رنگ دستت نه بحنّاست[5]، که‌خون‌دل‌ماست
خوردن خون دل خلق بدستان تاچند ؟

۱- که ترک ۲- نگفتند ۳- بمنزل ۴- پای و
۵-دست تو نه‌حنّاست

سعدی ازدست تو ازپای درآید روزی
طاقت بارستم تا کی و هجران تاچند ؟

۲۲۸ ـ خ

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند

خیلتاشان جفا کار ومحبّان ملول
خیمه را همچودل از صحبت مابر کندند

آن همه عشوه که درپیش نهادند وغرور
عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند

طمع ازدوست نه این بود وتوقّع نه چنین
مکنِ ایدوست، که ازدوست جفا نپسندند

ماهمانیم که بودیم و ، محبت باقیست
ترك صحبت نکند[1] دل که بمهر آکندند

عیب‌شیرین‌دهنان‌نیست که‌خون میریزند
جرم صاحبنظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت
با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه برشتر وبار مبند
که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمیباشد وبس می‌نکند
مهرآنان که بنا دیدن مـا خرسندند

۱ ـ ندهد

مجلس یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست
شمع میگرید و نظّارگیان میخندند

۲۲۹ ـ ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند
نه چنین صورت ومعنی که توداری دارند
تا گل روی تودیدم ، همه گلها خارند [1]
تاترا یار گرفتم ، همه خلق [2] اغیارند
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد [3]
مگر آنست که با دوست بپایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من ازدست نگارین تومحرومم وبس
که بشمشیرغمت کشته چو من بسیارند
عجب ازچشم تو دارم که شبانش [4] تا روز
خواب میگیرد وشهری [5] ز غمت بیدارند
بوالعجب واقعه‌ای باشد ومشکل دردی [6]
که نه‌پوشیده توان داشت،نه گفتن یارند
یعلم الله [7] که خیالی زتنم بیش نماند
بلکه‌آن نیز خیالیست که می‌پندارند

۱ ـ خارست ۲ـ یار ـ دگران ۳ ـ بودست ۴ شبانی ، ودرنسخه های چاپی شبانگه ۵ ـ خلقی ۶ ـ کاری ۷ ـ علم‌الله

سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند
تا ببستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

۲۳۰_ ط

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند
دردل اندیشه و [1] دردیده خیالش دارند
که درآفاق چنین روی دگـر نتوان دید
یا مگر آینه[2] در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی
اینهمه میل که بادانهٔ خالش دارند
نازنینی که سراندر قدمش باید باخت
نه حریفی که توقّع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی چو بدامی افتاد
تا بجائی نرود، بی‌پرو بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست
مگر آنانکه سر ناز و دلالش دارند
دوستی باتو حرامست، که چشمان گشت[3]
خون عشّاق بریزند وحلالش دارند
خُرّما دور[4] وصالیّ و خوشا درد دلی
که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

۱ـ دل در او بسته و ۲ـ مگر آئینه‌که ۳ـ خوشت ۴ـ روز

حال‌سعدی‌تو ندانی، که ترا دردی‌نیست
دردمندان خبرازصورت حالش دارند

۲۳۱ - خ

تو آن نه‌ای که دل ازصحبت تو بر گیرند
وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم برانی، طریق رفتن نیست
کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی[1]
چوروی باز کنی، دوستی ز سر گیرند
هلاك نفس بنزدیك طالبان مراد
اگرچه کار بزرگست، مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را
که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد
وگر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
که خسروان ملاحت بیك نظر گیرند
خدنگ غمزهٔ خوبان خطا نمی‌افتد
اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند
کم از مطالعهٔ بوستان سلطان را
چوباغبان نگذارد کزو ثمر گیرند[2]

۱- دوستان مخلص را ۲- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست.

وصال کعبه میسّر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

۲۳۲ - ب

دوچشم مست تو کز خواب صبح برخیزند — هزار فتنه بهر گوشه ای برانگیزند
چگونه انس نگیرند با تو آدمیان؟ — که از لطافت[1] خوی تو وحش نگریزند
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر — حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند
غلام آن سروپایم که از لطافت و حسن — بسر سزاست که پیشش بپای برخیزند
تو قدر خویش ندانی، ز دردمندان پرس — کز اشتیاق جمالت چه اشك میریزند
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند — که چشم و زلف تو از حد برون[2] دلاویزند
مرا مگوی نصیحت، که پارسائی و عشق — دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که بازورمند بستیزند

۲۳۳ - ط

روندگان مقیم[3] از بلا بپرهیزند[4] — گرفتگان ارادت بجور نگریزند
امیدواران دست طلب ز دامن دوست — اگر فرو گسلانند، در که آویزند؟
مگر تو روی بپوشی، وگرنه ممکن نیست — که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند
نشان من بسر کوی می فروشان ده — من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند؟[5]
بگیر جامهٔ صوفی[6]، بیار جام شراب — که نیکنامی و مستی بهم نیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار — هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند؟
مرا که با تو که[7] مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
بخونبهای مّنت کس مطالبت نکنند ۸ — حلال باشد خونی که دوستان ریزند

طریق ما سر عجز است[9] و آستان رضا
که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۲۳۴ - ط

آفتاب از کوه سر بر میزند — ماهروی انگشت بر در میزند[10]

---

۱- لطائف ۲- بیرون زحد ۳- طریق ۴- در بعضی از نسخ: نه شرط عشق بود کز بلا بپرهیزند ۵- این بیت تنها دریك نسخهٔ معتبرست بجای بیت پیش از آن وما هردو را درمتن آوردیم. ۶- سعدی ۷- مرا که باچو تو - چه با تو که ۸- اگر هلاکت مارا بتیغ فرقت تست ۹- بساط سعدی عجز است - سر ارادت سعدی ۱۰- این غزل در بعضی از نسخ نیست.

آن کمان ابرو که تیرغمزه‌اش — هر زمانی صید دیگر میزند
دست وساعد میکشد درویش را — تانپنداری که خنجر میزند
یا سمین بوئی که سرو قامتش — طعنه بر بالای عرعر میزند
روی وچشمی دارم اندر مهراو — کاین گهرمیریزد، آن زرمیزند
عشق را پیشانئی باید چومیخ — تاحبیبش سنگ برسر میزند
انگبین رویان نترسند ازمگس — نوش میگیرند ونشتر میزند
دربروی دوست بستن‌شرط نیست — ورببندی، سر بدر[1] برمیزند

سعدیا دیگر قلم پولاد دار
کاین سخن‌آتش بنی در میزند

۲۳۵ ـ ط

بلبلی[2] بیدل نوائی میزند — باد پیمائی هوائی میزند
کس نمی‌بینم ز بیرون سرای[3] — واندرونم مرحبائی میزند
آتشی دارم، که میسوزد وجود — چون براو باد صبائی میزند
گرچه دریارا نمی‌بیند کنار[4] — غرقه حالی دست وپائی میزند
فتنه‌ای[5] بر بام باشد، تا یکی — سر بدیوار سرائی میزند
آشنایانرا جراحت مرهمست — زانکه شمشیر آشنائی میزند
حیف باشد دست او در خون من — پادشاهی با گدائی میزند
بنده‌ام گر بی‌گناهی میکشد — راضیم گر بی‌خطائی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلعتی — میفرستد، یا قفائی میزند

۱ ـ بدل ۲ ـ بلبل ۳ ـ در سرای ۴ ـ نمی‌بینم کنار ۵ ـ شاهدی

ناپسندیدست پیش اهل رأی هر که بعداز عشق رائی میزند
محتسب گوچنگ میخواران بسوز مطرب ما خوش بتائی[1] میزند
دوداز آتش میرود ، خون ازقتیل
سعدی این دم هم ز جائی میزند

۲۳۶ ـ ط

توانگران که بجنب سرای درویشند مروتست[2] که هروقت ازو بیندیشند
توای توانگرحسن،ازغنای درویشان خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند
تراچه غم که یکی درغمت بجان آید؟ که‌دوستان توچندانکه‌میکشی،بیشند
مرا بعلّت بیگانگی ز خویش مـران که دوستان وفادار بهتر از خویشند
غلام همّت رندان و پاکبازانم که ازمحبّت با دوست دشمن‌خویشند
هرآینه لب شیرین جواب تلخ دهـد چنانکه صاحب نوشند ، ضارب‌نیشند
تو عاشقان مسلّم ندیده ای سعدی که تیغ برسر وسر بنده‌وار در پیشند
نه‌چون‌منند وتومسکین حریص کوته‌دست
که ترک هردوجهان گفته‌اند و درویشند

۲۳۷ط ـ ب

یار باید که هرچه یار کند برمراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که درغم دوست پیش بیگانـه زینهار کند
بارياران بکش ، که دامن گل آن برد کاحتمال خار کند
خانهٔ عشق در خراباتست نیکنامی دراوچه کار کند؟
شهر بند هوای نفس مباش سگ شهراستخوان شکار کند
هر شبی یار شاهدی بودن روز هشیاریت خـمار کند
قاضیِ شهرِ عاشقان باید که ببیك شاهد اختصار کند

۱ ـ خوب نائی ـ خوش نوائی ۲ ـ ضرورتست

سر سعدی سرای سلطانست[1]
نادر آنجا کسی گذار کند

۲۳۸ - ب

بخرام باللّه تا صبا بیخ صنوبر بر کند
برقع برافکن تا بهشت از حور زیور بر کند
زان روی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آنخال[2] اختر[3] بر کند
خلقی چو من بر روی تو، آشفته همچون موی تو[4]
پای آن نهد در کوی تو، کاوّل دل از سر بر کند
ز آن عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل، نه بو
انگشت غیرت را بگو تا چشم عبهر بـر کند
ما خار غم در پای جان در کویت[5] ای گلرخ روان
وانگه کرا پروای آن کز پای نشتر بر کند؟
ماهست رویت یا ملك؟ قندست لعلت یا نمك؟
بنمای پیکر، تا فلك مهر از دو[6] پیکر بر کند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری
واله شود کبك دری، طـاوس شهپر بر کند
سعدی چو شد هندوی تو، هِل تا پرستد روی[7] تو
کو خیمه زد پهلوی[8] تو فردای محشر بر کند

۱ - سلطنتست - سیر سعدی برای سلطانست ۲ - درحال. در نسخهٔ قدیم: آخال (؟) ۳ - ازحال وافسر ۴ - چون گیسوی تو ۵ - بر بویت ۶ - مه راز ۷ - موی ۸ - چون خیمه زد در کوی

ط ـ ۲۳۹

کسی که روی تو بیند، نگه بکس نکند
ز عشق سیر نباشد[1]، ز عیش بس نکند

درین روش که توئی، پیش هر که باز آئی
گرش بتیغ زنی، روی باز پس نکند

چنان بپای تو در مردن آرزومندم
که زندگانی خویشم چنان هوس نکند

بمدّتی نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که یك نفس نکند

ندانمت که اجازت نوشت وفتوی داد
که خون خلق بریزی؟ مکن، که کس نکند

اگر نصیب نبخشی، نظر دریغ مدار
شکرفروش چنین ظلم برمگس نکند

بنال سعدی اگر عشق[2] دوستان داری
که هیچ بلبل ازین ناله درقفس نکند

ب ـ ۲۴۰

چکند بنده که برجور تحمّل نکند؟
دل اگر تنگ شود، مهر تبدل[3] نکند

دل ودین درسر کارت شد و بسیاری نیست
سروجان خواه، که دیوانه تأمّل نکند

۱ ـ نگردد ۲ ـ شوق ۳ ـ مبدّل

سحر گویند حرامست درین عهد، ولیك
چشمت آن کـرد که هاروت ببابل نکند
غرقه دربحر عمیق تو چنان بی‌خبرم
که مبادا که چه دریام بساحل نکند (؟)
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی
بلبل ار روی توبیند، طلب گل نکند
هر که بادوست چوسعدی نفسی خوش دریافت
چیزو کس[۱] در نظرش باز تخیّل نکند

۲۴۱ - ق

میل بین کان سرو بـالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند
ناخوش آن میلست کزما میکند[۲] | میل ازین خوشتر نداند کرد سرو
گر نگارستان تماشا میکند | حاجت صحرا نبود، آئینه‌هست
آنکه صورتهای زیبا[۴] میکند | غافلست ازصورت زیبای او[۳]
خون مباح وخانه یغما میکند | من هم اوّل روز دانستم که عشق
راز پنهان آشکارا میکند | صبرهم سودی ندارد، کاب چشم
چون مراد اوست، هِل‌تا میکند | گرمراد ما نباشد، گو مباش
زشت نتوان گفت، زیبا میکند | یار زیبا گر بریزد خون یـار
هرستم کان دوست باما میکند | سعدیا بعد[۵] ازتحمّل چاره نیست

۱- بجز او ۲- دریك نسخهٔ قدیمی مصراع چنین است: ورکندشوخی بعمدا میکند ۳- دوست ۴- زیبا ۵- غیر

تا مگس را جان شیرین در تنست
گرد آن گردد که حلوا میکند

۲۴۲ - خ

سرو بلند بین که چه رفتار میکند
وآن ماه محتشم[۱] که چه گفتار میکند

آن چشم مست بین که بشوخیّ و دلبری
قصد هلاك مردم هشیار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را
هرگه که التفات پریوار میکند

ما روی کرده از همه عالم بروی او
وان سست عهد[۲] روی بدیوار میکند

عاقل[۳] خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفتست و عیب مردم بیدار میکند

من طاقت شکیب ندارم زروی خوب
صوفی[۴] بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعهٔ روی نیکوان
صد بار توبه کرد و دگربار میکند

سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان
در بند او مشو که گرفتار میکند[۵]؟

۲۴۳ - ق

زلف او بر رخ چو جولان میکند
مشك را در شهر ارزان میکند

جوهریّ عقل در بازار حُسن
قیمت لعلش بصد جان میکند

آفتاب حُسن او تا شعله زد
ماه رخ در پرده پنهان میکند

من همه قصد وصالش میکنم
وآن ستمگر عزم هجران میکند

گر نمکدان پر شکر خواهی، مترس[۶]
تلخئی کان شکّرستان میکند

تیر مژگان و کمان ابرویش
عاشقان را عید قربان میکند

از وفاها هرچه بتوان، میکنم
وز جفاها هرچه نتوان[۷]، میکند

---

۱- شوخ شکردهن ۲- آن سست مهر ۳- غافل ۴- سعدی ۵- این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۶- در بیشتر نسخه ها: مپرس ۷- بتوان

۲٤٤ ـ ط

یار با ما بیوفائی میکند | بی گناه‌ازمن[۱] جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا | جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش‌خود[۲] بیگانگی | با غریبان آشنائی میکند
جوفروشست آن‌نگار سنگدل | بامن او گندم نمائی میکند
یار من اوباش وقلّاشست ورند | برمن اوخود پارسائی میکند
ای مسلمانان، بفریادم رسید | کان فلانی بیوفائی میکند
کشتی‌عمرم‌شکستست‌از[۳]غمش | از من مسکین جدائی میکند
آنچه بامن میکند اندر زمان | آفت دور سمائی میکند

سعدی شیرین سخن‌درراه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

۲٤٥ ـ ط

هر که بی او زندگانی میکند | گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من‌بر آن‌بودم که ندهم‌دل‌بعشق[۴] | سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم برقدش | سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند برسرم | همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمی گفتم بخلق[۵] | آب چشمم ترجمانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد | با قضای آسمانی میکند
عقل را باعشق زور پنجه نیست | احتمال از ناتوانی میکند
چشم سعدی درامید روی یار | چون دهانش دُر فشانی میکند

هم بودشوری درین‌سر بی‌خلاف[۶]
کاین همه شیرین زبانی میکند

---

۱ـ ما ۲ـ خویشتن ۳ـشکست اندر ۴ـ بکس ۵ـ بکس ۶ـ در دریك نسخهٔ قدیم : خالی‌ازشوری نباشد قائلی

۲۴۶- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند
سروران بردر[1] سودای تو خاك قدمند
شهری اندر هوست[2] سوخته در[3] آتش عشق
خلقی اندر طلبت غرقهٔ دریای غمند
خون صاحبنظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرمند؟
صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب
زلف و روی تو دراسلام صلیب وصنمند
گاهگاهی بگذر در[4] صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدمند
هرخم ازجعد[5] پریشان توزندان دلیست
تا نگوئی که اسیران کمند توکمند
حرفهای خط موزون تو پیرامن روی
گوئی ازمشك سیه بر گل‌سوری رقمند [6]
درچمن سرو ستادست[7] وصنوبر خاموش
که اگر قامت زیبا ننمائی، بچمند[8]
زین امیران ملاحت که توبینی، بر کس[9]
بشکایت نتوان رفت، که خصمو[10] حکمند

۱- درسر ۲- طلبت ۳- سوختهٔ ۴- بر ۵- زلف - هرخم زلف
۶- این بیت دربسیاری ازنسخ نیست. ۷ چمانست ۸- که اگرقامت زیبا
بنمائی‌بخمند - بنمائی بچمند ۹- برخلق ۱۰- ایشان

بندگان‌را نه گزیرست ز حکمت، نه گریز
چه کنند؟ اربکشی وربنوازی، خدمند

جوردشمن‌چکند گر نکشد طالب‌دوست؟
گنج ومار و گل وخار وغم وشادی بهمند

غم دل باتونگویم، که تو درراحت نفس
نشناسی که جگر سوختگان درآلمند [1]

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بارکشان ستمند؟

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

۲۴۷ ـ ط

بادوست باش گر همه آفاق دشمنند
کومرهمست اگر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یك بامداد اگر بخرامی ببوستان
بینی که سرو را زلب جوی بر کنند

تلخست پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از معتقد شنو که شکر [2] می پراکنند

ای متّقی گر اهل دلی، دیده‌ها بدوز
کاینان بدل ربودن مردم معیّنند

۱ ـ درچه دمند ۲ـ نمك

یا پرده‌ای[1] بچشم تأمّل فرو گـذار
یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند
جانم دریغ نیست، ولیکن دل ضعیف
صندوق سرّ تست، نخواهم که بشکنند
حسن تو نادراست درین عهد[2] و، شعرمن
من چشم برتو و،همگان[3] گوش برمنند
گوئی جمال دوست که بیندچنانکه‌اوست؟
الاّ براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

۲۴۸ ـ ط

شوخی مکن ای یار[4] که صاحبنظرانند
بیگانه وخویش از پس وپیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری باتو ندارد
من نیزبرآنم که همه خلق برآنند
اهل نظرانند که چشمی بارادت
با روی تودارند و، دگر بی بصرانند
هر کس[5] غم دین دارد وهر کس[5] غم دنیا
بعد ازغم رویت غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند، گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست‌چه‌دیدست؟
افسوس براینان[6] که بغفلت گذرانند

۱- برقعی ۲- وقت ۳- دگران ۴- دوست ۵- قومی ۶- آنان

تا رأی کجا داری و پروای که داری؟
کز هر طرفت طایفهٔ منتظرانند
اینان که بدیدار تودر رقص میایند[1]
چون میروی، اندر طلبت[2] جامه درانند
سعدی بجفا ترك محبّت نتوان گفت
بر در بنشینم اگر از خـانه برانند

۲۴۹ ـ ط

اینجا[3] شِکری هست که چندین مگسانند
یا بوالعجبی ؟ کاینهمه صاحب هوسانند
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی
کاین هیچ کسان درطلب ما[4] چه کسانند
ای قافله سالار چنین گرم[5] چه رانی ؟
آهسته، که در کوه و کمر باز پسانند
صد مشعله افروخته گردد بچراغی
این نور تو داری و، دگر مقتبسانند
من قلب ولسانم بوفاداری و صحبت
وینان همه قَلبند که پیش تولسانند
آنانکه شب آرام نگیرند ز فکرت[6]
چون صبح پدیدست که صادق[7] نفسانند

۱ـ نیایند ۲ـ چون میگذری درعقبت ۳ـ آنجا ۴ـ من ۵ـ سخت
۶ـ زذکرت ۷ـ در اکثرنسخ : صاحب

وآنان[1] که بدیدار چُنان میل ندارند
سوگند توان خورد که بیعقل وخسانند[2]
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت؟
حیفست که طوطی[3] و زغن هم قفسانند
درطالع من نیست که نزدیك توباشم
میگویمت از دور دعا، گر برسانند

۲۵۰ - ق

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند و،دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند
صید را پای ببندند و، رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته، که ارباب کرم
بضعیفان نظر ازبهر خدا نیز کنند
عاشقان را زبر خویش مران، تا برتو
سرو زر هردو فشانند[3] و، دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من، عیب مکن
کاین گناهیست که درشهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده، یا بفروش
کاین متاعیست که بخشندو، بها نیز کنند

۱- واینان ۲- بیعقل خسانند ۳- ببازند

توختائی بچه‌ای ، ازتو خطا نیست عجب
کانکه ازاهل صوابند ، خطا نیز کنند
گررود نام من اندر دهنت[1] ، باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند
سعدیا گرنکنند یاد توآن ماه ، مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند ؟

۲۵۱- ب

اگر تـوبرشکنی ، دوستان سلام کنند
که جور قاعده باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتّفاق افتد
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
بتیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی
چوروی بازکنی ، بازت احترام کنند
مراکمند میفکن ، که خود گرفتارم
لویشه بر سر اسبان[2] بد لگام کنند
چومرغ خانه بسنگم بزن ، کـه بازآیم
نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن مارا
که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر؟
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

۱- گربیاید بزبان نام منت ۲- بردهن اسب

زمن بپرس که فتوی دهم بمذهب عشق
نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا
لبان لعل تووقتی کـه ابتسام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنائی تو
غریب نیست که در شهر ماُ مقام کنند
من ازتوروی‌نپیچم، که شرط عشق آنست
که روی در[1]غرض وپشت بر ملام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

۲۵۲ ـ ط

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هر جا روند
حلالست رفتن بصحـــرا ، ولیك
نه انصاف باشد که بی‌ما روند
نباید دل از دست مـــردم ربود
چوخواهند جائی[2] که‌تنهاروند
که بپسندد از بـــاغبانان گل
که ازبانگ بلبل بسودا روند؟
برآرند فـــریاد عشق از ختا
گراین شوخ چشمان بیغماروند
همه سروهـــا را بباید خمید
که درپـــای آن سرو بالا روند
بساهوشمندا[3] که در کوی عشق
چومن عاقل آیند و،شیدا روند
بسازیم بر آسمان سُلّمی
اگر شاهدان بر ثریّا روند

۱- بر ۲- وقتی ۳- هوشمندان

نه سعدی درین گل فرو رفت و بس
که آنان که بر روی دریا روند

۲۵۳ - ب

بیوی آنکه شبی[۱] در حرم بیاسایند
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی
دگر چه چاره چو با زورمند برنایند؟
اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
درگریز نبستست، لیکن از نظرش
کجا روند اسیران که بند برپایند؟
ز خون عزیز ترم نیست مایه‌ای در تن
فدای دست عزیزان، اگر بیالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند؟
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند؟
فدای جان تو گر جان من طمع داری
غلام حلقه بگوش آن کنند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد
بقامت تو، و گر[۲] سر بر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا
هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند
مثال سعدی عودست: تا نسوزانی
جماعت از نفسش دمبدم[۳] نیاسایند

۲۵٤ - ب

اخترانی که بشب در نظر ما آیند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند
گرچه درچشم خلایق همه زیبا آیند[۴]
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان
پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
یَعلَمُ الله که گر آئی بتماشا روزی
مردمان[۵] از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجّادهٔ ناموس بمیخانه[۶] فرست
تا مریدان تو در رقص و[۷] تمنّا آیند
از سر صوفی سالوس دوتائی بر کش[۸]
کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند
می[۹] ندانم خطر[۱۰] دوزخ و سودای بهشت
هر کجا خیمه زنی، اهل دل آنجا آیند
آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد
خرّم آنروز که از[۱۱] خانه بصحرا آیند

---

۱- دمی ۲- اگر ۳- از نفس طیّبش ۴- این بیت دراکثر نسخ نیست. - دریك نسخه: کش وزیبا آیند ۵- دریك نسخه: گر خرامان بدر خانقه آئی روزی صوفیان ۶- بخمخانه ۷- چرخ و ۸- برکن ۹- من ۱۰- ماندار یم غم

۱۱- کزین

۲۵۵ - بِ

ترا سَماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید زخام هرگز دود

چو هرچه میرسد از دست اوست[1]، فرقی نیست
میان شربت نوشین و تیغ زهر آلود

نسیم باد صبا بوی یار من دارد
چو باد خواهم ازین پس ببوی او پیمود[2]

همیگذشت و نظر کردمش بگوشهٔ چشم
که یك نظر بربایم، مرا زمن بر بود

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر بگل نتوانستم آفتاب اندود

سوار عقل که باشد که پشت ننماید[3]؟
در آنمقام که سلطان عشق روی نمود

پیام ما که رساند بخدمتش؟ که: رضا
رضای تست ــ گَرَم خسته‌داری[4]، ارخشنود

شبی نرفت که سعدی بدام عشق نگفت[5]
دگر شب آمد و، کی[6] بیتو روز خواهد بود؟

۲۵۶ ـ ط

نَفَسی وقت بهارم هوس صحرا بود      با رفیقی دو، که دایم نتوان تنها بود

خاك شیراز چو دیبای منقّش دیدم      وان همه صورت شاهد[7] که بر آن دیبا بود

پارس در سایهٔ اقبال اتابك ایمن      لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود

۱- دوست ۲- چو باد خواهم ازین پس که بوی او بنمود (؟) ۳- روی بنماید ۴- رضای اوست اگر خسته دارد ۵- نخفت ۶- چون ۷- زیبا

شکرین پسته دهانی بتفرّج[1] بگذشت که چگویم، نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم[2] الله که شقایق نه بدان لطف و، سمن نه بدان بوی و، صنوبر نه[3] بدان بالا بود
فتنهٔ سامریش در نظر[4] شور انگیز نفس عیسویش در لب شکّر خا بود
من در اندیشه که بت یا مه نو یا ملکست یا پری پیکر[5] مه روی ملك سیما بود
دل سعدیّ و جهانی بدمی غارت کرد
همچو نوروز که برخوان ملك یغما بود

۲۵۷ - ب

ازدست دوست هرچه ستانی، شکر بود وز دست غیردوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاندت بروی از تیرچرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند شوق را در دیده گان کشند، جلای بصر بود
شرطوفاست آنکه چو شمشیر بر کشد[6] یارعزیز، جان عزیزش[7] سپر بود
یارب هلاك من مکن، الّا بدست دوست تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی در پای دوست هرچه کنی، مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج[8] تیغی که ماهروی زند، تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار آن روز روز دولت و روز[9] ظفر بود
ما ترك جان از اوّل این کار گفته‌ایم[10] آنرا که جان عزیز بود، در خطر[11] بود
آن کز بلا بترسد و ازقتل غم خورد اوعاقلست و، شیوهٔ مجنون دگر بود
تانیم پختگان نتوان گفت سوز عشق خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود
جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

۲۵۸ - ط

مرا راحت از زندگی دوش بود که آن ماهرویم در آغوش بود
چنان مست دیدار و حیران عشق که دنیا ودینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار که زهر از کف دست او نوش بود

---

۱- بتنعّم ۲- عَلِمَ ۳- نه هم سرو ۴- دردهن ۵- یا رب بت پیکر
۶- بر کشید ۷- عزیزت ۸- تیغ تیز ۹- فتح و ۱۰- کرده‌ایم ۱۱- برحذر